ذکرِ الاخیار عبادۃ اللہ للعباد
بہ تلطفات ایزدی پیے جمال این نسخۂ بے مثال الموسوم بہ
ظفرنامۂ رنجیت سنگھ
المعروف بہ
رنجیت نامہ
مصنفہ فاضل اہل کمال جناب رائی بہادر کنہیا لال صاحب المتخلص بہ ہندی
در مطبع مصطفائی واقع لاہور مطبوع گردید

مضامین فہرست کتاب ظفرنامہ رنجیت سنگھ مصنفہ ...

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا ظهور خدائی تست	بهر کار مشکلگشائی ز تست

ز نام تو روشن نگین جهان	ز نقش تو منقوش نقش زمان

ز بود تو موجود شد بود و بود	عیان از وجودت وجود وجود

ز فیض تو یک قطره بحر پر آب	ز علم تو یک نکته ام الکتاب

تو از قطرهٔ آب گوهر کنی	تو از ذرهٔ خاک اختر کنی

تو دولت بدریوزه‌گر میدهی	بفرق گدا تاج زر می‌نهی

زمین زیر فرمان تو سرنگون	بلند آسمان پیش حکمت زبون

توئی رافع رفعت آسمان	توئی واسع وسعت دو جهان

توئی عالم علم عین الیقین	توئی واقف راز دنیا و دین

توئی ابتدائی همه ابتدا	توئی انتهائی سر انتها

ز وحدت بکثرت عیان آمدی — به شکل جهان در جهان آمدی
نمائی رخ از چهرهٔ آفتاب — دهی جلوه از جلوهٔ ماهتاب
گهی جلوه گر در گهر میشوی — گهی روشن اندر قمر میشوی
نمائی گه از روی گل روی خویش — گه از بوی غنچه دهی بوی خویش
نمائی گه از رنگ گلزار رنگ — گه از سبزه و گاه از کان سنگ
گه از برق رخشنده رخشان شوی — گه از ابر نیسان فرافشان شوی
به بت خانه همخانه داری کنی — به مسجد عبادت گذاری کنی
به بستان شوی خنده زن مثل گل — چو بلبل کنی در چمن شور و غل
بحکم تو محکوم بحر است و بر — به فرمان تو جمله خشک است و تر
گهی مرده را تازه جان میدهی — به گمنام نام و نشان میدهی
گهی شکل گل میدهی خار را — گهی سیلی خار گلزار را
نمائی گهی جلوهٔ خود به باغ — گهی روشنی میدهی بر چراغ
ز زخم جگر گاه خندان شوی — گه از چشم خونبار گریان شوی
شوی گاه در نور وحدت نهان — به کثرت کنی گاه خود را عیان
گهی قمری و گاه بلبل شوی — گهی سرو بستان گهی گل شوی
عیانی تو در آسمان و زمین — نهانی تو اندر مکان و مکین
تو لا ثانی اندر جهان آمدی — به دو جهان بیمثال آمدی

بظاہر توئی ظاہر اندر ظہور — بباطن توئی حاضر اندر حضور

زبان را تو در ذکر گویا کنی — خرد را تو در فکر پویا کنی

کنی با محبت صفا سینہ را — کنی صاف از زنگ آئینہ را

نمائی بہ گمراہ راہ ہدی — دہی بندگان را کلاہ ہمی

بملک شہان بادشاہی کنی — باقلیم دوران خدائی کنی

ہمہ سروران زمان و زمین — نہادہ بخاک نیازت جبین

توانا کنی خاک ناپاک را — رسانی بہ اوج فلک خاک را

ز فضلت شود با خبر بیخبر — ز لطفت شود خاک ناکارہ زر

توئی روح در جسم ہر اہل جان — توان تن ہر تن ناتوان

توئی در رگ و پوست مانند خون — منزہی ز نقصان چون و چگون

تو بیچونی و چون نیست آشکار — تو خلاقی و خلق بیش از شمار

چو بار روی روشن شوی جلوہ گر — کنی دیدۂ عقل را بے بصر

بخود ہر کرا آشنا کردہ — ز کون و مکانش جدا کردہ

محبت محبت ندارد بکس — حریصت منزہی ز حرص و ہوس

بجسمے کہ از خود دہی جان پاک — کنی پاک ز آلودگی ہای خاک

چو سرمست پیمانۂ خود کنی — خرد را تو دیوانۂ خود کنی

توئی تاج بخش سر افگندگان — تو شاہی خبرگیر ما بندگان

تو ئی خالق خلق روی زمین / تو ئی مالک ملک چرخ برین

تو پیدا از کن کرده کائنات / عیان کردی از ذات نور صفات

رخ لاله را تازه رنگی دهی / لب غنچه را داغ تنگی دهی

تو بخشی چو با مور کمزور زور / برآرد ز پیلان سرمست شور

چو خواهی تو ای قادر ذوالجلال / شود کشته صد رستم از دست زال

کند سخت چون حکم قهرت کمان / کند کار ناوک نی نیستان

بحکمت یکی پشهٔ نیش دار / ز نمرود سرکش برآرد دمار

چو از جوش قهر تو اندر جهان / بروی زمین گشت طوفان عیان

سلامت ازان کشتی نوح ماند / بروی باب امید مفتوح ماند

گل آوردی از آتش پر شرار / نمودی تو از خار رنگ بهار

همان خشک هیزم عصای کلیم / بحکمت شده اژدهای عظیم

به یوسف چو کردی تو لطف مزید / شهنشاه شد بندهٔ زر خرید

چو موسی ز فضلت شده بهره یاب / سلامت برون آمد از قعر آب

چو فرعون گمراه سینه سیاه / به غفلت ز راه تو گم کرده راه

به آتش بردی و کردی هلاک / بخواری سپردی ز آتش بخاک

مسیحا ز اکرام تو ای خدا / ز فرش زمین یافت بر عرش جا

تو از دشمنان میکشی انتقام / تو با دوستان میکنی لطف عام

به اوتار شیر ای خداوند پاک — تو کردی هرن کشب را سینه چاک

چو در صورت رام کردی ظهور — بریدی سر راون پر غرور

به شکل کهنیا تو ای ذوالجلال — شدی در جهان صاحب ملک و مال

بیک دم سر کنس اهل ستم — ز دوشش بریدی به تیغ دو دم

چو بیرون است وصفت ز حد بیان — کند چون قلم هندی خاک را

همان به که از راه عجز و نیاز — کند دست خواهش به پیشت دراز

بدین عجز شرحش عیان چون کند — بدین بی زبانی بیان چون کند

مناجات بجناب خداوند جهان آفرین با ظهار عجز و نیاز از جانب مصنف

الهی خداوند عالم توئی — بهر حال واقف ز حالم توئی

مرا آفریدی تو از مشت خاک — بخاکم تو بخشیده جان پاک

بتاج شرف کرده سربلند — به علم و ادب ساختی بهره‌مند

بفرقم نهادی ز عزت کلاه — رساندی به اوج شرف شکل ماه

تو کردی بسجده مرا سرفراز — تو سودی جبینم بخاک نیاز

سرم را بطاعت نگون ساختی — الف را بتعظیم نون ساختی

نهادی تو بر جانم از عشق داغ — کز آن داغ شد سینه روشن چراغ

تو دادی مرا دیده دوربین — تو کردی عطا نور عین الیقین

تو از رحم بر من نظر کردهٔ — که چشم من از اشک تر کردهٔ
چو پیش نظر خود شدی جلوه گر — شد از دید تو دیده ام بهره ور
چو برداشتی از رخ خود نقاب — بهر سو نظر آمدی بی حجاب
من اندر مکان هر کجا دیده ام — همین اندر آنجا ترا دیده ام
بهوش و خرد کردهٔ باز گوش — گزان گوش گر دیده ام حق نیوش
بگوشم تو گفتی ز توحید راز — گزان نکته گوش دلم گشت باز
بکامم تو گویا زبان کردهٔ — بذکر خودم خوش بیان کردهٔ
به ذوق سخن ذایقم ساختی — بشوق بیان شایقم ساختی
تو کردی مرا از سخن قدر جهان — زبان دان زبان فهم و اهل زبان
تو پیوند من با سخن بستهٔ — به شوقش رگ جان من بستهٔ
تو کردی عیان از سخن نام من — تو آوردی این مرغ در دام من
گشادی لبم را بوقت دعا — به عجز و نیاز و بحمد و ثنا
تو کردی عطا علم و فضل و هنر — خبر دادی از خود بدین بیخبر
براه هدایت شدی رهنما — رساندی به منزلگه مدعا
تو دادی به لطف خود ای کردگار — بدستم سر خامه زرنگار
ز فیض تو اهل قلم گشته ام — دبیر عطارد رقم گشته ام
عطا کردی از راه فضل کمال — بدین بینوا دولت و گنج و مال

تو دادی بمن مدعای دلم — تو آباد کردی سرای دلم

تو خم کرده گردنم در سجود — ز سودای عجزم رساندی بسود

ز عرفان تو سینه ام روشن است — ز نور تو آئینه ام روشن است

تو در خانهٔ دل مکان کرده — بدین پرده خود را نهان کرده

تو در جسم هر جسم جان آمدی — بدل صبر و در تن توان آمدی

تو بردی ز دستم بیک عشوه دل — زدی آتش شوق در آب و گل

چو من گرسنه بودم و سینه ریش — شکم پر تو کردی ز روزی خویش

مرا عاشق روی خود کرده — ز رنج خاطرم سوی خود کرده

ز هر ذره رخشان شدی مثل خور — ز هر قطره روشن شدی مثل در

بدنیا توئی محرم راز من — غمگیر و همراز و دمساز من

توئی واحد ای واحد بیمثال — توئی واقف ای واقف جمله حال

توئی قادر ای صاحب اقتدار — توئی مالک عزت و افتخار

توئی خالق ای خالق دو جهان — توئی رازق ای رازق بندگان

توئی عالم علم علم الیقین — توئی شارح شرح دنیا و دین

توئی کاتب دفتر کائنات — توئی صانع صنع ذات و صفات

خدائی کریمی تو ای کردگار — منم بنده زار و امیدوار

توئی مالک ملک ارض و سما — منم سائل درگهت ای خدا

توئی والی کشور بحر و بر / منم زار و محتاج و دریوزه گر
توئی حاکم بی‌شاه اهل وقار / منم بنده حکم و فرمان گذار
منم آنکه دارم ز هر چار سو / توجه چو قبله نما سوی تو
چو در ذکر خیرت کنم تر زبان / ندامت کنم دیده گوهرفشان
به شوق تو هر شب مرا تا سحر / بود دیده بیدار مثل قمر
ز سوز غمم و گرمی و اضطراب / بسوزم همه روز چون آفتاب
ندارم درین بیکسی جز تو کس / نه حامی نه همدم نه فریادرس
چو خود بنده خویش خواندی مرا / بقرب عبادت رساندی مرا
مران ناامید از در خویشتن / گناهم ببخش ای خداوند من
ببخش این پر از خاک ناپاک را / بفرحت رسان جان غمناک را
بزنجیر دشمن اسیرم مدار / ز دوران خطر در ضمیرم مدار
ازین نفس شیطان خدایا پناه / وزین دشمن جان خدایا پناه
تو گفتی که گر بنده پرگناه / بیاید بدرگاه من عذرخواه
درآندم کنم توبه‌اش را قبول / نخواهم که باشد حزین و ملول
به پیش تو من پرگناه آمدم / ز جرم و خطا عذرخواه آمدم
کدورت ز آئینه‌ام دور کن / بانوار دین سینه پرنور کن
چو سعدی منم پرگناه و خطا / کریما ببخشائی بر حال ما

توئی مالک و خالق ای کردگار — منم بنده ات بندگی خاکسار
بجز ذات پاکت ندارم پناه — کرم کن خدایا بدین عبد رخواه

در مدح مهاراجه رام چندر اوتار برگزیده حق

الا ای شهسوار خامه خوش خرام — قدم تیزتر کن به تعریف رام
به اخلاص و صدق دل انکسار — بکن سجده بندگی بار بار
که اوتار ذات الهی است او — نشیننده تخت شاهی است او
خدا کرده در ذات پاکش ظهور — وزان نور شد جلوه گر عین نور
بشر دید اوتار حق رام چندر — که ذاتش بلند است و نامش بلند
مطیعش بیان خاکبوسش زمین — غلامش جهان بنده چرخ برین
پادشاه دور گردون دون — به فرمان او حکم چون و چگون
نامش منور نگین جهان — به مهرش روان حکم دور زمان
ز نور رخش یافت خورشید نور — ز حسن جبینش قمر را ظهور
به داغ غلامیش مه داغدار — ز سوز غمش سینه خور فگار
به حکمش همه جن و انسان مطیع — فلک بنده حور و غلمان مطیع
به ذکرش زبان آوران هم زبان — قلمها بتحریر وصفش روان
جهان رام و اهل جهان رام او — زمین رام او آسمان رام او

... مذکور شد ۱۲

رخش مظهر نور ذات خدا   صفاتش ظهور صفات خدا

خدا روی بنمود از روی او   که بد عین خلق حسن خوی او

بجسمش خدائی جهان بود جان   مکین بود اهل مکان در مکان

جمالش سراپا جمال اله   کمالش سراپا کمال اله

ز بودش عیان بود بود خدا   وجودش سراپا وجود خدا

درین دهر چون کرد نورش ظهور   ز روی جهان تیرگی گشت دور

همه ظالمان ستمگار را   جفاکار دیوان[له] خونخوار را

بقهر و غضب زیر شمشیر کرد   ز خاک تن شان بر آورد گرد

چنان داد او داد انصاف و داد   که خاک ستمگار بر باد داد

چو آن بی هنر راون[له] بی خبر   ز فرمان پاکش بپیچید سر

گرفت از سرش افسر سروری   ربود از تنش خلعت مهتری

ز تختش گرفت و نشاندش بخاک   چو درماندگان با دل دردناک

به میدان بیک ناوک جان ستان   توان از تنش برد از جسم جان

به دست قوی گردنش را شکست   ببازوی مردی سرش کرد پست

نشانش بهر روز نامش نبود   غرض ز جهان تلخکامش نبود

بدشمن نه دولت نه حشمت گذاشت   به بدخواه عزت نه حرمت گذاشت

به بازوی پر زور پشتش شکست   نمودش بدست قوی زیر دست

له دیوان یعنی عفریتان را که بر بنی آدم ظلم میکرد

له راون نام راجه لنکا بود که از دست رامچندر جی کشته شد

به یک حمله با پنجهٔ شیرگیر فگندش ز پا شد رو باه پیر

بدان بی عدد لشکر و اهل و دود ظفر یافت بر جمله اهل حسد

عدو را نگون سر بشمشیر کرد نه در قتل بدخواه تاخیر کرد

چو شد کشته آن راون تیره بخت به بهبکین عطا کرد دیهیم و تخت

جهان دولت و ملک اقلیم و گنج به بهبکین بخشید بیدست رنج

بسیتا چو شد همرهان با بچند بتکریم و عزت رهاندش ز بند

با لطاف و غمخواری و دلبری بشوئش ز رنج و مصیبت بری

چو آن تاڑکا دیو ناکرده کار قدم کرد در معرکه استوار

بیک ضربت تیر آن پهلوان دوتا گشت پشتش بشکل کمان

بیرحم شیبه بخت را گشت زود برآورد زان نارسوز نده دود

کمان مهادیو بازور و شور بیک دم شکست آن خداوند زور

به انصاف آن شاه با عدل و داد دل جمله اهل جهان گشت شاد

زمین گشت زو سبز باغ بهشت زمان گشت روشن چراغ بهشت

ز دلهای اهل دلان بیش و کم برون رفت اندیشهٔ رنج و غم

جهان شاد و اهل جهان شاد شد زمین سبز شد کشور آباد شد

دگر بار شد تازه روی زمین ز شادابی فیض ابر یقین

برآورد از بیخ بیخ ستم ز گلزار جهان برد خار الم

چو کردی رقم حمد پاک خدام | باندازهٔ خویش کردی کلام
دگربار نوک قلم تیز کن | بوصف کنهیا شکر ریز کن

در مدح مهاراجه سری کرشن اوتار برگزیدهٔ الٰهی

کنهیا شهنشاه ملک جهان | کنهیا خبرگیر دور زمان
کنهیا خداوند تاج و لوا | کنهیا خداوند روز جزا
کنهیا شه آسمان و زمین | کنهیا خداوند عرش برین
کنهیا خداوند جن و بشر | کنهیا شه کشور بحر و بر
کنهیا خداوند اهل جلال | کنهیا خداوند ملک کمال
کنهیا رحیم و کنهیا کریم | کنهیا خبیر و کنهیا علیم
بخلق خدا مهربان ذات اوست | خداوند کون و مکان ذات اوست
بحکمش همه گردش روزگار | بفرمان او دور لیل و نهار
نیامد چو او دیگری در جهان | خداوند جسم و خداوند جان
باقلیم دل شاه ذیجاه اوست | باوج نکو طالعی ماه اوست
چو اوتار حق بود آن ذات پاک | بری بود ز آلودگیهای خاک
زحق داشت آن مظهر حق ظهور | زخورشید شد روشن آن لمعهٔ نور
زچشمش خدا دید سوی جهان | بدو دید احوال درماندگان

خدا کرد خود بیزبانش کلام ... که شد از زبانش جهان شاد کام

کهنیا چو آمد بملک وجود ... خدا صورت خود در انسان نمود

بروی حسینش عیان حسن حق ... بخوی جمیلش نهان حسن حق

بعشقش گرفتار آزادگان ... بدیدار او شاد افتادگان

رخ او منور به انوار حق ... دلش روشن از نور دیدار حق

درش باب امید اهل جهان ... کشاده بجود و سخا هر زمان

بدل طالبش اهل دنیا و دین ... بجان راغبش جمله اهل یقین

جهان عاشق حسن لاثانیش ... زبان مشتغل در ثنا خوانیش

مه و مهر حلقه بگوششش مدام ... نگون سر بحکمش فلک صبح و شام

وجودش که سرچشمهٔ جود بود ... بشهر از زمین آمد اندر وجود

بطفلیش شد دشمنش کنس شاه ... شد آماده بر کشتن بیگناه

بسی حیله ها جست و تدبیر کرد ... که تا جسم پاکش در آید بگرد

بکرکشن موهن کهنیا لبید ... بر و شد ظفریاب چون نره شیر

بهر حمله کو بر کهنیا نمود ... الهیاو بد سودای او هیچ سود

چو ظلمش ز اندازه حد گذشت ... بقتلش جهاندار آماده گشت

نمودش بشمشیر بران هلاک ... تنش کرد آلوده در خون خاک

بخنجر سرش را نگونسار کرد ... ازان بار دوششش سبکبار کرد

دشمن او بود

موهن لفظ هندی است بمعنی محبوب و نام او تار کهنیا هم هست ۱۲

گرفتش ز تخت و بتخته نشاند | به قهر و غضب بر سرش تیغ راند
سخون بد اندیش شوریده سر | گلستانهٔ تیغ خود کرد تر
هم از قهر دیوان خونخوار را | شریران بدخوی مکار را
بدست قوی و ببازوی زور | بخواری رسانید در قعر گور
چو خود خوبرو بود و اهل جمال | بخوبان دلش داشت میل کمال
بخوبان مه طلعت آن شکباه | بسر بردی ایام و شام و پگاه
بدلداری و دلبری هر زمان | ببردی دل از دلبران جهان
دل خلق خوش کرد از خوی خوش | دل اهل غم برد با روی خوش
به لطف و ترحم بجود و سخا | بعفو و باکرام و فضل و عطا
جهان گشت ممنون احسان او | زمان گشت محکوم فرمان او
سر سروران بر قدمگاه او | شهان جهان دیده بر راه او
بگوکل زمین بود سرگرم عیش | شهنشاه با دولت و ملک و عیش
چو باران ببارید از آسمان | بروی زمین گشت طوفان عیان
کنهیا بر انگشت برداشت کوه | نگشت اندران کار سنگین ستوه
بزیرش امان داد مر خلق را | ز باران طوفان و آب و هوا
ز جمنا برون اژدها را کشید | بفریاد اهل زمانه رسید
چو آمد جراسند نادان دلیر | بمیدان پیکار آن تند شیر

۱۵ یعنی عفریتان که دشمن آدم زاد بودند

۱۶ یعنی پسر جراسند نام سر ...

نمودش گرفت از رنج و تعب — بزور و بقوت بقهر و غضب

بنجبر شیر مردی بهیم — به بیغرتی کشته شد آن لئیم

گجرات آن شاه نیکو سرشت — بنا کرد شهری چو باغ بهشت

چه شهری بهشتی بروی زمین — چه شهری مبارک چو عرش برین

چه شهری تر و تازه باغ ارم — چه شهری فروزان چراغ ارم

چه شهری گلستان صدق و صفا — چه شهری دبستان علم و ذکا

چه شهری هوایش هوای بهشت — چه شهری صفایش صفای بهشت

چه شهری که آباد ازو شهرها — چه شهری که جاری ازو نهرها

چه شهری که باشندگانش خلیق — بصورت رفیق و بسیرت شفیق

مقامیکه دروازه شان باب فیض — مقیمان او جمله ارباب فیض

مکانیکه در وی کهنیا مکین — زمینی که زو پست چرخ برین

چه جائی که ملجای اهل امان — چه شهری که آرامگاه جهان

بنائی که بانیش اوتار حق — سرائیکه اهل سرا یار حق

چو زینگونه آباد شد آن مقام — بملک جهان در دیار گشت نام

زمانه ز آبادیش شاد گشت — دل خلق ز اندیشه آزاد گشت

چو شد آن شهنشاه دور زمان — بجنگ آوری حامی پاندوان

روان شد به پیکار شیران چو شیر — در آمد بجنگ دلیران دلیر

۵ خطاب به راجگان هند که فرمان فرمایان هند بودند ۱۲

ز خون عدو کرد هر چار سو / زمین را به رنگ شفق سرخ رو

ز جسم بد اندیش عمرو جان گرفت / به قوت ز بدخواه میدان گرفت

سر اندر افگند با دست زور / ز مردی به مردان در افگند شور

برآورد از باغ عدو جوش او / سبکبار کرد از سرش هوش او

چه مدح کنهیا نه گردد بیان / ز کلک تو ای هندی کم زبان

بپایش سر عجز نه خامه وار / کن از بندگی سجدهٔ انکسار

در نعت خاتم المرسلین رسول العالمین محمد مصطفی احمد مجتبی صلی الله علیه وسلم

چو کردم ثنای کنهیا رقم / ز لطفش به مقصود فایز شدم

به آیین مردان اهل سخن / برسم همه شاعران زمن

به نعت محمد گشادم زبان / ثنا خوان شدم چون زبان آوران

محمد شهنشاه ملک کمال / محمد شه کشور جاه و مال

محمد رسول خداوندگار / به دنیا و دین صاحب اختیار

محمد گل باغ پیغمبری / سهی سرو بستان دین پروری

محمد بجسم جهان همچو جان / محمد سرور دل عارفان

محمد به راه خدا رهنما / محمد به مردان حق پیشوا

محمد مددگار ارباب غم / محمد فرح بخش اهل الم

محمد شفاعت کن عاصیان
محمد هدایت کن گمرهان

محمد بعلم لدنی علیم
بحکمت حکیم و بعظمت عظیم

محمد شهنشاه پیغمبران
محمد مددگار دین پروران

به پیغمبران سرور انبیا
بشاهان شهنشاه اهل لوا

ز بحر نبوت شده آشکار
چنین بی بها گوهر آبدار

فروزنده نور شریعت از وست
ظهور طریق طریقت از وست

بخلق خدا او بُدا مهربان
بدین خلق بر وی خدا مهربان

بدان صاحب عزت و منزلت
خدا داد گنجینهٔ معرفت

چو خور جلوه گر در جهان نور او
چو مهتاب روشن عیان نور او

مطیعش به بیا مطیع خدا
شده رانده اش رانده کبریا

خدایش ثنا گفت و اعزاز کرد
بر ویش در فیض خود باز کرد

قبول دل اهل دین دین او
به آئین دین جمله آئین او

به اسلام شد ذات پاکش امام
بقرآن خدا کرد یاد وی کلام

چو گردش خدا در جهان سرفراز
بمفتاح او شد در فتح باز

عرب را گرفت و عجم را گرفت
بسیف ازدیران ظلم را گرفت

گرفت از سران جهان سروری
ربود از شهان پایهٔ برتری

ز اهل ولایت ولایت گرفت
ز حکام عالم حکومت گرفت

چو در بدر شد جلوه‌گر چون هلال / کمال عدو یافت از وی زوال

چو بوجهل روباه بی‌نام و ننگ / بهان شیر میدان دین کرد جنگ

محمد چو مردان بمیدان رسید / سر دشمنان در شکنجه کشید

بحکمش همه حاکمان جهان / بخدمت نگون سروران جهان

بدل اهل دل شایق شوق او / بجان اهل جان فایق ذوق او

رسول خدا خاتم المرسلین / شهنشاه بی‌تخت و تاج و نگین

بدنیا و دین آن سه دلق پوش / خریدار دین بود و دنیا فروش

ز معراج او آسمان پایه / ز انوار او مهر و مه سایه

به پیش زمینش فلک سرنگون / به محراب خدمت ملک سرنگون

زمین بوس او زمرهٔ خاکیان / ثناگوی او خیل افلاکیان

به عشقش گرفتار پیر و فقیر / بدام محبت زمانه اسیر

بخلقش خدا جمله خلق خدا / به مهرش صفا قلب اهل صفا

بحسن جمیلش جهان شیفته / به لطف کریمش زمان شیفته

بذکرش زبان زبان‌آوران / همیشه گهر ریز و شکرفشان

ز سایه بری قد دلجوی او / چو خور جلوه‌گر پرتو روی او

دو دستش بوقت سخا زرفشان / بوقت دعا دیده گوهرفشان

بدستش خدا گنج عرفان سپرد / بحکمش همه ملک دوران سپرد

دل دشمنان نرم از نرمیش | دل دوستان گرم از گرمیش
خداداد با عزت و آبرو | بباغ دلش همچو گل رنگ و بو
نبی را خدا از خودی پاک کرد | شهنشاه اقلیم لولاک کرد
بقرب خودش اهل معراج ساخت | بال جهان صاحب تاج ساخت
محمد بفضل خداوند پاک | چو بر اوج گردون شد از روی خاک
بعرش برین کرد سیر از زمین | مکین گشت در قرب عین الیقین
شد از رعب آن شاه کون و مکان | تزلزل در ایوان کسری عیان
چو آمد بهمراه آن شه نیکذات | برون رفت کبر و منی از منات
ز اعزاز آن نور چشم خلیل | به بے عزتی گشت عزی ذلیل
چو شد دین حق ثابت از مصطفی | به لای نفی لات شد مبتلا
بمهر نبوت نگین زمین | گرفت از جهان خاتم المرسلین
بعدل از ستمگر گرفت انتقام | جهان را بانصاف داد انتظام
بنام آوران یافت نام بلند | بنام آوری پایه ارجمند
شفیع الامم خیرخواه جهان | خبرگیر حال کهان و مهان
بطفیلش جهان از زمین تا فلک | غلامش زمان از سما تا سمک
زمین مثل گو زیر چوگان او | فلک چون غلامان بفرمان او
بود ذکر او قوت جسم و جان | ثنایش توان تن ناتوان

بتعریف آن سرو باغ کمال / شود خامه سبز مثل نهال

باوصاف او کاغذ مدح خوان / چو انجم زرافشان بروی جهان

چو وصاف آن عبد حمید / خدا گشت خود در کلام مجید

کجا طاقت هندوی کم زبان / که از وصف او شمه سازد بیان

در مدح گورو نانک صاحب که ابتدای مذهب سکهی ازوست

چو از نعت پیغمبر دو جهان / شدم بر سر خلق گوهرفشان

شدم مایل مدح آن حق پرست / که نامش بنام آوران نانک است

چو آغاز این داستان هم ازوست / ز روحش مدد خواستن نیکوست

نمودش خدا در جهان نامدار / باهل جهان داد عز و وقار

غنی بود ز اهل جهان آن فقیر / محبت چو جان در تنش جای گیر

نه با کس جو عشق بغیر از خدا / نبودی ز خلق خدا هم جدا

یکی را همی جست از هر مکان / ز هر جسم کردی طلب هر زمان

ز هر ذره نور خدا یافتی / ز هر قطره بحر صفا یافتی

ز هر راه راه محبت گرفت / بهر کس طریق مروت گرفت

گورو نانک آن مرد وحدت پرست / که دل در خداوند عالم ببست

به توحید بود آشنا آن وحید / همی ماند فارغ ز گفت و شنید

ز کثرت بوحدت دلش شد بود ‌‌‌ تنش را بتوحید پیوند بود
بتوحید شد مقتدای جهان ‌‌‌ بتفرید محبوب دور زمان
بصفا ز کبر و منی سینه اش ‌‌‌ بنور خدا صاف آئینه اش
بجز دوستی هیچ کاری نداشت ‌‌‌ ز کینه بسینه غباری نداشت
محبت بهر نیک و بد داشتی ‌‌‌ دل خود بری از حسد داشتی
صفا از کدورت دل روشنش ‌‌‌ مبری ز خار الم گلشنش
جهان را هدایت بتوحید کرد ‌‌‌ اشارت به تجرید و تفرید کرد
دوی دور کرد از دل بندگان ‌‌‌ بهر اهل حق داد از حق نشان
بهر کار مشکل کشای نمود ‌‌‌ براه خدا رهنمائی نمود
مسلمان بعقد او بهر زبان ‌‌‌ ثنا گوی خلقش همه هندوان
تعصب نه اندر دل پاک او ‌‌‌ غبار خصومت نه در خاک او
عبادت ز هر کار مالوف داشت ‌‌‌ دل خود بدین صفت موصوف داشت
همیشه سر خود بعبادت نگون ‌‌‌ به لب ذکر خلاق چون و چگون
بفرمان پاکش جهان رام بود ‌‌‌ بچشمش همه کفر و اسلام بود
زمین را چو خورشید پیمود راه ‌‌‌ بهر چار سو گشت مانند ماه
بگردید اندر بیابان و کوه ‌‌‌ ز سختی درین کار نامد ستوه
بهر جا که مرد خدا دوست دید ‌‌‌ بپای طلب در مقامش رسید

به بالای تن خرقهٔ فقر دوخت ‌ ‌ ‌ متاع غرور و تکبر فروخت

نمود از نظر کیمیا خاک را ‌ ‌ ‌ به آب کرم شست ناپاک را

هر آنکس که بر آستانش رسید ‌ ‌ ‌ از آن رو همی بار دیگر ندید

به هر ذره کو مهربانی نمود ‌ ‌ ‌ چو خورشید جلوه‌اش در جهان فزود

به هر قطره کز فیض خود داد بهر ‌ ‌ ‌ نمودش روان در جهان همچو بحر

به هر سرزنشی که او بر درخت ‌ ‌ ‌ دران چاهکان کرد اقبال و بخت

هر آنکس که بر پای او سر نهاد ‌ ‌ ‌ خدایش به سر افسر زر نهاد

هر آن خاکساری که از انکسار ‌ ‌ ‌ بدربار او بار او یافت بار

بدنیا شد از خاکساری بری ‌ ‌ ‌ به عقبی میسر شدش برتری

همه سروران عقیدت شعار ‌ ‌ ‌ به پابوسیش یافتند افتخار

دلیران ملک و شهان زمین ‌ ‌ ‌ نهادند بر آستانش جبین

مقام دلش مظهر معرفت ‌ ‌ ‌ زبانش کلید در معرفت

به حق خاطرش سخت پیوند داشت ‌ ‌ ‌ ز غیر خدا چشم خود بند داشت

ز عرفان بدستش خدا داد گنج ‌ ‌ ‌ ازین گنج بی انتها داد گنج

نمش هند یابد ازین نام مرز ‌ ‌ ‌ زبان را مکن آشنای سخن

که تعریف مردان راه خدا
شود کے ز کلک زبانت ادا

در مدح سلطان المعظم شهنشاه مکرم حضرت گردون شوکت ثریا جاه
خورشید پایگاه جناب ملکه معظمه کوئین وکٹوریا ملکه هند و انگلند دام سلطنتها

زہے بادشاہ جہان نیک بخت — خہے مالکِ تاج و والی تخت
زہے شاہ ذیجاہ عالم پناہ — خہے صاحب دولت و مال و جاہ
زہے شاہ اہل کرم اہل جود — خہے باعث سود ہر اہل بود
زہے شاہ اقلیم دور زمان — خہے موجب فخر شاہنشہان
زہے شاہ ذی رتبہ والا ہمم — خہے معدنِ خیر و کان کرم
زہے مالکۂ ملکِ ہندوستان — خہے صاحب نام و اہل نشان
زہے صاحب علم و فضل و کمال — خہے مخزنِ جاہ و مال و منال
زہے اہل شمشیر و تاج و لوا — خہے اہل اکرام و لطف و عطا
زہے افسر افسران جہان — خہے تاج بخش سران جہان
بعالم ہمہ بندگان بندہ اش — سلیمان ملک جہان بندہ اش
رمد دشمن از دہشت تیر او — عدو جان سپارد ز شمشیر او
چو خور نور حکمش بعالم عیان — روان فیض جودش چو بحر روان
محیط جہان سایہ اش ہر دوار — چو حکم فلک حکم او برقرار
سر تاجداران اہل عطا — شہنشاہ ذیجاہِ وکٹوریا

زن نیک سیرت بصورت چو زن — به همت چو مردان لشکرشکن

بسر پنجه آن زن شیرگیر — همه شیرمردان عالم اسیر

ز محکومیش قدر هندوستان — ز محکومیش فخر ملک جهان

بدو زیبد این حشمت و عز و جاه — که هست او جهان خسرو دین پناه

زمین روشن از پرتو روی او — جهان رنگ گل یافت از بوی او

پی بندگی سروران جهان — نهاده سر عجز بر آستان

ز لطفش پر از گوهر و گنج و مال — صدف وار شد دست اهل سوال

ثناخوان لطفش همه خاکیان — دعاگوی او جمله افلاکیان

سپهر با حکمش بصدق و نیاز — همه اهل دنیا و دین در نماز

اعلامش همانا زمین بنده اش — فلک هر زمان کمترین بنده اش

ثناگوی وصفش زمانه تمام — دعاگوی دولت همه خاص و عام

بعلی چو عرش برین تخت او — منور چو خور جلوه بخت او

بملکی که خورشید جلوه گر است — بهر جا که روشن مه انور است

خدا جلوه نور حکمش رساند — جهان را ز تاریکی غم رهاند

بخلق و بعدل و بانصاف و داد — دل جمله خلق خدا کرد شاد

نکوئی چو نامش بعالم رساند — نشان بدی در زمانه نماند

ز علم و ز فضلش جهان بهره یاب — ز فیضش کهین و مهان بهره یاب

دل خلق یکدل بفرمان او | زبان ذاکر ذکر احسان او
ز گنجینه اش حصه یکسان | ز اموال او بهره عاجزان
عرب خیر خواهش عجم جان نثار | همه سر تا قدم جان نثار
شهنشاه ایران شه کج کلاه | چو سویش با خلاص دل جسته راه
سفر سوی لندن ز ایران نمود | غبار ملال از دل خود زدود
سلاطین روم و شهنشاه روس | به اخلاص و سینه وا زند کوس
شه ملک چین اهل تاج و نگین | شد از حسن الفتش خوشه چین
بفرمان پاکش سپاهان هند | مطیعان حکمش امیران سند
چو والی کشمیر با رای و هوش | شد از گرمی الفتش گرم جوش
برو مهربان شد شه اهل جود | با اهل جهان عز و شانش فزود
ز میران کابل امیر دلیر | که دارد نکونام همت شیر
چو آمد به اخلاص شیری نکرد | ولش جز محبت دلیری نکرد
بجوش محبت چو شد گرم خیز | قدم کرد در راه اخلاص تیز
شهنشه برو مهربان گشت زود | بنامش آوران پایگاهش فزود
چو از ذوق دل والی ارجمند | بشیرینی الفتش گشت بند
شهنشاه از راه اخلاص داد | بدو ذائقه از محبت بداد
غرض جمله مخلوق با رای و هوش | بفرمان او هست حلقه بگوش

همه خلق عالم غنی و فقیر — چه خورد و کلان و چه برنا و پیر

ز اهل جهان دل بدو بسته اند — ز زندان رنج و بلا رسته اند

خدایا چنین پادشاه عظیم — به تخت سلامت بود مستقیم

بود تا بر اوج فلک مهر و ماه — زمین باد در حکم این پادشاه

بود بر سرش تاج شاهنشهی — به بر خلعت فر فرماندهی

جهان باد محتاج او تاجدار — گدای در دولتش روزگار

بفرمان او دور دور زمان — به احکام او گردش آسمان

بزور و قوت به فتح و ظفر — روان حکم او باد در بحر و بر

به شمشیر او باد ملک زمین — به فرمان او دور چرخ برین

بکن شکر ای بندهٔ خاکسار — به الطاف آن شاه عالی وقار

که او بر سر تو احسان نمود — به اهل جهان عز و شانت فزود

به اعزاز و اکرام و نام و نشان — ترا نامور کرد شاه جهان

ترا داد آن سرور دادگر — ز گنجینهٔ خویش انبار زر

ترا صاحب جاه و اموال کرد — به لطف و کرم اهل اجلال کرد

ز مهر چنین مهربان پادشاه — شدی روشن اندر جهان مثل ماه

ز لطف خود آن شاه بنده نواز — ترا کرد با بندگی سرفراز

چنان ابر رحمت گهربار شد — که خار غمت رشک گلزار شد

به تشریف و انعام و اکرام خویش — ترا داد عزت ز اندازه بیش
غبار غم از خاطرت دور کرد — به پایان ترا ای مشهور کرد
بدی ذره خورشید رخشان شدی — ز یک قطره دریای جوشان شدی
همینت بشکرانهٔ این عطا — ادا سجده شکر کن هندیا

در اظهار باعث تصنیف کتاب

زهی آن زبان بخش دارای پاک — که گویا نمود آدمی را ز خاک
بحکمش بوقت تکلم زبان — شود گوهر افشان بنطق و بیان
ز عشقش بود بلبل جان فگار — بباغ جهان نغمه زن بار بار
بحکمش بباغ جهان قمریان — بهر سرو هستند فریاد خوان
بذوقش همه طوطیان چمن — شکر ریز هستند وقت سخن
زبان آوران جمله صبح و مسا — کشاده بذکرش زبان ثنا
بفرمان او خاک گوید سخن — برون آورد مرده سر از کفن
چو بر ذره گردد خدا مهربان — کند روشنش همچو خور در جهان
ببارد چو بر خاک ابر بهار — شود جلوه گر از زمین لاله زار
گهی قطره گردد بحکمش گهر — گهی رو نماید بشکل بشر
بحکمش ز یک شاخ آید برون — گهی خار و گه غنچه لاله گون

له ای خطاب بابا / کنهیا لال هندی مصنف / [illegible]

بحکمش جواہر برآید ز سنگ
گل سرخ از گلبن سبز رنگ

بحکمش زبانِ زبان آوران
بہ نظم و بنثر است گوہر فشان

بہ فرمان او ہندی سینہ ریش
چنین میکند عرض حال خویش

کہ از عہد اجداد و آبای من
بہندوستان است ماوای من

خدا کرد با عزت و فخر و شان
مکینم باقلیم ہندوستان

من از ملک جامی مکان ہندیم
ہویداست نام و نشان ہندیم

بشہر علیپور مکان داشتم
دران سرزمین خانمان داشتم

چو زانجا عنانم زمانہ کشید
بدین سو مرا آب و دانہ کشید

درین شہر لاہور کردم قیام
کہ فرخندہ شہر است و نیکو مقام

بہ پنجاب نشو و نما یافتم
ہمہ کام دل از خدا یافتم

زبانم مگر دارد اندر کلام
بنظم زبانِ دری انتظام

درین کار نازک چو بستم میان
گہر سنج گشتم بپارسی زبان

ز سعدی و جامی مدد خواستم
نظامی صفت دفتر آراستم

بفردوس فردوسی پاکباز
بہ تحسین ہندی زبان کرد باز

مرا گرچہ سرکار عالی وقار
بخدمات خود داشت سرگرم کار

فراغت ازان کار کم داشتم
سر کار خود با قلم داشتم

چہ لیل و نہار و چہ صبح و چہ شام
بدان کار بد شغل خاطر مدام

مگر با وجود چنین اشتغال — دلم با سخن داشت میل کمال
چو فرصت ازان کار می یافتم — بسوی سخن روی می تافتم
بخلوت سخن بود دلدار من — به تنهائی و بیکسی یار من
ز نور سخن مثل نور چراغ — دماغ مرا کرد حق باغ باغ
همه شب درین فکر می سوختم — ز شمع سخن چهره افروختم
همه روز می بود دستم بکار — همه شب بُدو شغل سخن استوار
درین فکر ز آغاز شب تا سحر — بُدی دیده ام باز مثل قمر
چو شد اندر آغاز شوق سخن — دل و جان من محو ذوق سخن
گل گلشن طبع من تازه شد — ز گلزار هندی چمن تازه شد
چه گلزار گلزار بی خار دل — کزو تازه تر گشت گلزار دل
چه گلزار گلزار دنیا و دین — چه گلزار گلزار باغ یقین
چه گلزار گلزار صدق و صفا — چه گلزار گلزار حلم و حیا
چه گلزار گلزار تازه بهار — چه گلزار گلزار نادیده خار
چو شد سبز شاداب گلزار من — گل تازه بشگفت اندر چمن
جهان رنگ گل یافت از روی او — زمانه معطر شد از بوی او
همه خلق شد ز آب و تاب سخن — چو بلبل به گلزار من نغمه زن
ز گلهای آن گلستان عجیب — رسانم نصیبی بهر عندلیب

سال این کتاب
گلزار هندی تصنیف شد

دوباره چو از رهبری اله ‌‌ ‌ بسوی سخن خاطرم جست راه
نوشتم به اخلاص صدق و نیاز ‌ ‌ یکی بندگی نامهٔ دلنواز
چو آن نامه سرنامهٔ بندگی ‌ ‌ رقم گشت با خامهٔ بندگی
بهر بنده دادم ز فیضش نصیب ‌ ‌ چه شاه و گدا و امیر و غریب
وزان بندگی نامهٔ آبدار ‌ ‌ چو شد فارغ این بندهٔ خاکسار
سه باره نوشتم بطرح عجیب ‌ ‌ یکی نسخهٔ یادگار غریب
باذکار اوتار و پیغمبران ‌ ‌ باحوال شاهان دین پروران
هم از حال ارباب فضل و هنر ‌ ‌ بخوبی دران نسخه دادم خبر
وزان بعد با محنت و درد و رنج ‌ ‌ باخلاق هندی شدم نکته سنج
دران نامه این هندئی کم زبان ‌ ‌ بهندی زبان کرد مضمون بیان
رقم شد چو آن نسخهٔ دلپسند ‌ ‌ ز خلق و ادب خلق شد بهره مند
نوشتم دگر نسخهٔ دلستان ‌ ‌ بحمد خداوند دور زمان
به مضمون توحید و عجز و نیاز ‌ ‌ رقم کردم آن نامهٔ دلنواز
مناجات شد نام نامی آن ‌ ‌ به مضمون مطبوع اهل جهان
چو آوازه اش گرد عالم رسید ‌ ‌ ز فیضش همه خلق شد مستفید
مناجات هندی بصدق و صفا ‌ ‌ چو شد ورد مردان راه خدا
عیان گشت در طبع ذوق دگر ‌ ‌ دلم گشت شایق به شوق دگر

سنه ۱۲۶۵ هجری کتاب بندگی نامه تصنیف شد
سنه ۱۲۶۶ نسخهٔ یادگار هندی
اخلاق هندی نام کتاب از تصانیف مصنف سید الله کا
سنه ۱۲۶۷ هجری کتاب دیوان مناجات هندی ۱۲

بذکر مہاراجہ خوش خصال
شہنشاہ رنجیت فرخندہ فال

نوشتم یکے نامۂ دلپذیر
قبول دل جملہ برنا و پیر

چہ نامہ کہ نامی ست اندر جہان
گرامی ست در چشم اہل زمان

چہ نامہ یکے نامۂ زرنگار
کہ بر وی کند چرخ گوہر نثار

چہ نامہ یکے نامۂ دلستان
چہ نسخہ یکی نسخۂ خوش بیان

چہ نامہ یکی سرنوشت عجیب
بلفظ و بمعنی عجیب و غریب

چہ خوش خط احوال رنجیت سنگہ
عجب لوح اعمال رنجیت سنگہ

چہ تاریخ تاریخ نظم دری
سراپا مذاق سخن پروری

ز دریای فیض سخن سر بسر
شد این نامہ نامی ام پرگہر

ز احوال سکہان ہمہ بیش و کم
درین نامہ ز آغاز کردم رقم

بطرزے کہ در نظم این داستان
ندادم ز خود شیوۂ راستان

سخن از راستی پا نہ برداشتم
کہ این راہ را راست پنداشتم

چو کردم در آرایش نظم کم
سخن راست تر آمد اندر رقم

دگر نظم را دادمے انتظام
طوالت بسے بود اندر کلام

چو مقصود خود شرح احوال بود
ز نقصان نظمم عیان گشت سود

درین نامہ شد مختصر نظم من
نہ چندانکہ بیذوق گردد سخن

غرض من نوشتم بطرز عجیب
بطور دلاویز و طرح غریب

ظفرنامهٔ شاه رنجیت سنگه — که راندی بمیدان پنجاب خنگ
چو بود او شهنشاه با عز و جاه — بدرگاه والاش بردم پناه
که تا دور دوران دور زمن — شود یاد با یاد او نام من
ز دنیا بوقتیکه رحلت کنم — سفر از جهان سوی جنت کنم
ز من باشد این نامه‌ام یادگار — نوشته درین دفتر روزگار
سن عیسوی هر سالش نکوست — که تاریخ رنجیت تاریخ اوست
بد ابجد هجری شد از طبع خود — که این نامه نامی ز رنجیت شد
الهی توئی فیض بخش جهان — خبر گیر احوال درماندگان
بده وسعت گوهرافشانیم — عطا کن کمال زبان دانیم

در بیان حالات مهاراجه رنجیت سنگه که بطریق اختصار قلم جادو رقم گردید

بدان منشی دفتر کائنات — بدان شارح شرح ذات و صفات
بدان جلوه بخش وجود و عدم — بدان مظهر نور لوح و قلم
بدان قاسم قسمت بندگان — بدان کاتب حصه بیکسان
بدان نامور نامدار جهان — که نامی است نامش بکام زبان
دهم شرح این نامهٔ خویش را — کنم زرفشان خامهٔ خویش را
ز احوال رنجیت عالی وقار — دهم شرح با شیوهٔ اختصار

ظفرنامهٔ رنجیت سنگه نام این کتاب است ۱۲

ز آغاز کشورگشای او　　بانجام فرمان روای او

همه قصه آن شه نامور　　بدو سه ورق میکنم مختصر

که بانی این خاندان عظیم　　مهان سنگه بودست مرد کریم

به مردان پیکار مرد دلیر　　بمیدان دشمن چو درنده شیر

به بست و یک هشتصد یک هزار　　چو ال یاست شد آن نامدار

به پنجاب دستش درازی نمود　　بهر چار سو ترکتازی نمود

ز میدان عالم چو او راند خنگ　　جناب مهاراجه رنجیت سنگه

بجای پدر گشت مسند نشین　　فرس راند در چارسوی زمین

چو بالا بر آمد جوان دلیر　　سر انرا به شمشیر خود کرد زیر

به لاهور آورد روی ستیز　　عنان کرد بر کین بدخواه تیز

گرفتش بیکروز از دشمنان　　به فتح و ظفر کوس شادی زنان

در فتح چون برخش گشت باز　　میان سران گشت گردن فراز

جهان شد مسخر بتسخیر او　　ملک سرنگون شد به شمشیر او

به گجرات شد همچو بارنده میغ　　بیک دست گوهر بیکدست تیغ

ز سردار گجرات فوج کثیر　　در آمد به میدان به شمشیر و تیر

مگر شاه رنجیت سنگه دلیر　　عدو را بیک حمله آورد زیر

ازان جایگه در حصار سیال　　در آمد شهنشاه اهل جلال

عدو را چو تاب اقامت نماند ... امان جست از جنگ دامن فشاند
چو شد سوی ملتان شه نامور ... با انبوه افواج اهل ظفر
سپهدار ملتان شد از جنگ تنگ ... نماندش دگر بار یارای جنگ
به بیچارگی جان شیرین سپرد ... بمنزلگه عاقبت رخت برد
چو آن خطه آمد بتسخیر شاه ... مضاعف شد از فتح توقیر شاه
فرستاد لشکر بسوی قصور ... ز گرد الم شست روی قصور
دران خطه حکم شهنشاه شد ... کلاه گوشه اش بر سر ماه شد
وزان پس به هنگیره آمد چو باد ... سر نیزه بر فرق دشمن نهاد
چنان قلعه همتای چرخ برین ... برابر شد از حمله اش با زمین
وزان بعد شد فوج شه سوی جهنگ ... خروشان چو شان از رود گنگ
درانجا چو سکه بنامش زدند ... سر سروران آمدش در کمند
بچنیوٹ شد کوس دولت نواخت ... عدو را بزندان گرفتار ساخت
رخ آورد چون جمله قوم سیال ... بنا ورد آن شاه اهل کمال
بجمعیت لشکر بی عدد ... ز خود حملهٔ دشمنان کرد رد
به امرت سر آمد چو شیر دلیر ... نکرد از دلیری دران کار دیر
بیک حملهٔ لشکر جنگیان ... گرفتش ز قرباندهٔ بهنگیان
وزان پس چو شد لشکرش ره شناس ... چو خضر از ره بخت سوی بیاس

بجالندهر آمد چو شیر عرین
علم کرد شمشیر بر اهل کین

بخ آورد زانجا بهشیارپور
بهشیارهی آن شاه اهل شعور

غرض آن شهنشاه نیکو اساس
گرفتش همه سرزمین تا بیاس

ز دشمن بشمشیر بران گرفت
جهان را چو خورشید رخشان گرفت

چو در کانگره جست زنجیت راه
دران کوه شد دشمنش مثل کاه

برون کرد نیپالیان را ز کوه
بیامد درین کار سنگین ستوه

به تسخیر آن قلعهٔ نامدار
شد آن شاه بر کام جان کامگار

خدا کرد در کوه حکمش بلند
تزلزل بگردون گردان فگند

به منڈی و چنبه همه راجگان
همه نامداران عالی مکان

کمر چست بستند در بندگی
به عجز و نیاز و سرافگندگی

چو شد سوی جمون روان مثل باد
به فتح و ظفر گرد حاصل مراد

چو بدخواه شه حملهٔ شیر دید
چو روبه بغار هزیمت خزید

چو والی اٹک از عطای اله
بیامد بدرگاه شه عذرخواه

مهاراجه از وی خرید آن حصار
بدو داد دینار یکصد هزار

بدین زر ازو قلعه اکبر خرید
بنخر مهرهٔ چند گوهر خرید

چو شد قلعهٔ اٹک ماوای او
ببرج فلک گردش جای او

بوالی کابل رسید این خبر
بسینه غم و غصه گردش اثر

ز دریای کابل تبه پیر جنگ / برون آمد آن شیر دل چون نهنگ

مگر آن شه صاحب تاج و تخت / گرفت آن چنان بر عدو کار سخت

که سررشتهٔ کارش از کار شد / دوباره نه با ایل به پیکار شد

وزان پس بکشمیر آورد رو / به قهر و غضب خسرو جنگجو

بران کشور سرو شد سینه گرم / به گرمی نمود آتش کینه گرم

همه ملک کشمیر پست و بلند / به نخچیر حکمش شده پای بند

به پنڈی و جهلم همه سرزمین / مهاراجه آورد زیر نگین

چو اهل خوشاب از سر انکسار / بفرمانش گشتند فرمان گزار

شهنشه به خاک خوشاب آب داد / چو مهتابش از روشنی تاب داد

همه ملک ملتان بزور و بزر / گرفت از کف دشمن کینه ور

چو در ملک ٹانک بنهاد پای ثبات / بشد پای دشمن ز جای ثبات

کلکوار خوانش نمکسار شد / ز عدلش جهان چاشنی خوار شد

چو جا کرد در ڈیره ها لشکرش / ظفر گشت همچهره با پیکرش

چو آورد عزم پشاور به پیش / بغم سینهٔ دشمنان کرد ریش

همه قوم افغان بعزم جهاد / رخ خویش سوی پشاور نهاد

به آخر چو آن خسرو اهل هوش / بمیدان پیکار شد سخت کوش

عدو را دگر دست قدرت نبود / هزیمت ز پای ثباتش ربود

چو حکمش بملک ناهزاره رسید ۔ بتعظیم اقبال پیشش دوید
چو از کوشش و انصرام تمام ۔ به پنجاب شد انتظام تمام
طلب کرد آنشاه با تخت و تاج ۔ ز پتیاله و جیند و نابهه خراج
رئیسان آن مملکت سر بسر ۔ بپای نیازش نهادند سر
وزان پس شهنشاه عالی وقار ۔ با انگریز بست عهد خود استوار
بتالیف آنشاه نیکو نهاد ۔ گورنر چو رو سوی روپڑ نهاد
در آنجا دو شاهان روشن ضمیر ۔ بالفت نشستند بر یک سریر
ببستند پیمان بقول و قسم ۔ کشادند باب محبت زهم
بامر شهنشاه آن شاه نیکوسپاس ۔ بنا کرد خلوت گه را اساس
وزان کار انبار زر خرچ کرد ۔ زر و سیم و لعل و گهر خرچ کرد
یکی قلعهٔ مضبوط و محکم حصار ۔ بخوبی درآن شهر کرد استوار
چو تعمیر آن قلعه آمد بسر ۔ بگوبند گڑه قلعه شد نامور
غرض آنجهاندار گیتی نورد ۔ چهل سال شاهی به پنجاب کرد
وزان پس بیماری پیچ و تاب ۔ بافسوس رنج و غم و اضطراب
ز دنیا سفر کرد رفت از جهان ۔ به منزلگه عالم جاودان
چو این داستان سراپا بها ۔ رقم گشت بر شیوهٔ اختصا
بآغاز تشریح این مدعا ۔ بتحریر تفصیل این ماجرا

دگر بار سرسبز شد خامه ام — که در رشک گلزار شد نامه ام
بتقدیم و تاخیر این هر دو حال — سخندان بخاطر نیارد ملال
که در وقت اجمال و تشریح آن — سخن را تفاوت بود در میان
الهی گهر ریز کن خامه ام — بده نام روشن بدین نامه ام
ز سرسبزی فضلت ای ذوالجلال — بکن کلک من سبز مثل نهال

در ذکر سجاده نشینان مذهب سکهی که ده تن بوده‌اند از ابتدای گورو نانک تا عهد گورو گوبند سنگه سجاده نشین دهم

خدائی که شد زو خدائی عیان — ز حکمش وجود زمین و زمان
شهان جهان بندهٔ زار او — امیران فقیران دربار او
ز ملکش یکی گوشه ملک بسیط — ز بحرش یکی قطره بحر محیط
یکی ذره ز انوار او آفتاب — یکی سایه از سایه اش ماهتاب
بسیط است حکمش بملک جهان — محیط است علمش بخورد و کلان
کند هرچه خواهد خداوندگار — که با اوست آغاز و انجام کار
بهرکس که خواهد ز راه عطا — سپارد مقالید گنجینه ها
بهرکس که خواهد دهد سروری — کند مرحمت پایهٔ برتری

اگر ذره خاک را خور کند ‏ ‏ وگر قطرهٔ آب را دُر کند

عجب نیست از قدرت لایزال ‏ ‏ که او هست ملهم علم کمال

چنین ارهم از قول گوینده یاد ‏ ‏ که در ملک پنجاب مینو سواد

یکی مرد حق بود وحدت پرست ‏ ‏ چو مستان حق مست روز الست[1]

ز عرفان حق عارف دلق پوش ‏ ‏ خریدار افلاس دولت فروش

بوحدت دلش از دوئی دور بود ‏ ‏ بکثرت تنش مظهر نور بود

بیکتائی او جهان یک زبان ‏ ‏ زمانه ز تجرید او خوش بیان

بچشمش همه ابر تن کوه و کاه ‏ ‏ کم از بنده پیش رخش قدر شاه

ز دام جهان رسته مثل عقاب ‏ ‏ ز اهل طمع دور چون آفتاب

وجودش سراپا وجود سخا ‏ ‏ تنش معدن لطف و جود و عطا

بدنیای دون هیچ کاری نداشت ‏ ‏ بجز شوق حق روزگاری نداشت

یگانه بتوحید رب جلیل ‏ ‏ بتفرید دل خالی از قال و قیل

مصفا چو حسن بتان سینه اش ‏ ‏ منور چو خورشید آئینه اش

خدایش باقلیم دل شاه کرد ‏ ‏ باوج سر افرازیش ماه کرد

بباطن غنی و بظاهر فقیر ‏ ‏ بدنیا گدا و بعقبی امیر

فقیری خدا دوست نانک[3] بنام ‏ ‏ بتوحید حق رهبر خاص و عام

قدمبوس هندو بتعظیم او ‏ ‏ مسلمان نگون سر بتسلیم او

[1] یعنی روز اول

[2] یعنی مخلوقات ۱۲

[3] یعنی گورو نانک ۱۲

بهر بنده از جان و دل مهربان ‖ به هر ذره مانند خور زر فشان
چو شد پر توانگن باکرام و جاه ‖ بکاشانهٔ کالو آن رشک ماه
ازان قرة العین خلف آرشید ‖ بعالم پدر روی دولت بدید
سعادت سوی خانه اش رو نهاد ‖ قدم از مسکنش بخت یکسو نهاد
بجان راحت آورد فرزند او ‖ ز دل بند بگشاد و لب خند او
بطفلی شد آن طفل روشن دماغ ‖ منور بانوار دین چون چراغ
چو شد نوجوان آن جوان عزیز ‖ ز حق یافت عرفان و عقل و تمیز
جوان در عبادت بتدبیر پیر ‖ بعقل و خرد پیر روشن ضمیر
شب اندر عبادت بزاری و سوز ‖ بهر روشندلان صحبتش جمله روز
باخر چو آن نوجوان رشید ‖ شد از صحبت عارفان مستفید
ز دنیای دون خاطر خود بتافت ‖ خدا را ز ترک خودی باز یافت
بگرد جهان گشت مانند ماه ‖ بسر برد در سیر شام و پگاه
بهر چار سوی زمین بسیط ‖ بپا حلقه زد مثل بحر محیط
گهی صورت ابر بر کوه تافت ‖ گهی مثل دریا بمیدان شتافت
بهر بزم شد جلوه گر مثل شمع ‖ بهر مجلس و جمع شد بهر جمع
بهر جا که مرد خدا دوست دید ‖ بپای طلب خود در آنجا رسید
چه هندو چه مسلم جهود و مجوس ‖ بتوحید در خدمتش خاکبوس

چو آن مرد حق اندرو هنگ داشت ‌ ‌ ‌ دل خود بهر رنگ یکرنگ داشت

چو در فقر بد ملتش صلح کل ‌ ‌ ‌ چو شاهان براوج فلک زد دهل

چه مسلم چه هندو چه خاص و چه عام ‌ ‌ ‌ شد از بادهٔ الفتش مست جام

زمانه زن و مرد برنا و پیر ‌ ‌ ‌ بسر پنجهٔ اعتقادش اسیر

همه بیدیان اهل صدق و صفا ‌ ‌ ‌ که بودند همقوم آن مقتدا

نخست از همه خادمانش شدند ‌ ‌ ‌ براه خدا جانفشانش شدند

چو مشهور شد نام آن نامدار ‌ ‌ ‌ شد آوازه اش تازه در هر دیار

ز هر سرزمین طالبان خدا ‌ ‌ ‌ همه ره شناسان راه هدا

سوی آستانش نهادند رو ‌ ‌ ‌ ز خاک درش یافتند آبرو

بکرتارپور کرد اول مکان ‌ ‌ ‌ فقیر خدا مقتدای جهان

وزان بعد آن عابد نیکخو ‌ ‌ ‌ سوی ڈیرهٔ نانک آورد رو

که آن هست فیض صدر بلند ‌ ‌ ‌ بسر حل راوی آمد پسند

بعهدیکه کرد او بعالم ورود ‌ ‌ ‌ شه هند سلطان بهلول بود

هزار آمد و پانصد و بست و پنج ‌ ‌ ‌ پی سال تولید بیدست رنج

ششش آمد نود و پانصد و یکهزار ‌ ‌ ‌ بتاریخ ترحیل اندر شمار

درین دهر هفتاد و یکسال ماند ‌ ‌ ‌ باکرام و اعزاز و اجلال ماند

سری چند و لکهمی دو فرزند داشت ‌ ‌ ‌ که از جان بدان هر دو پیوند داشت

احوال مسند نشین دوم

بهند لیک حاضر بوقت سفر ٭ یکی هم ازان هر دو نزد پدر
یکی سکهه در انوقت لهنا بنام ٭ که [illegible] در کار خدمت قیام
بدان خادم زار خدمتگزار ٭ بدان معتقد بندهٔ جان نثار
گرو نانک آن مرد نیکو نهاد ٭ کلید در گنج عرفان بداد
بنامش ببخشید انگد خطاب ٭ سرفرازیش داد چون آفتاب
چو شد نانک از دار ملک زمین ٭ چو خورشید رخشان بچرخ برین
بران مسند فقر انگد نشست ٭ چو شاهان کلید هدایت بدست
باخلاق خوش خلق را سوی خویش ٭ بخواند آن نکو خلق فرخنده کیش
ز خدمتگزاران نیکو شعار ٭ نماندش شمار صد و صد هزار
بلطف بخلق خدا کرد و بخشش ٭ بسر برد در بندگی عمر خویش
بسال نهم و ششصد و یک هزار (یعنی سال ۱۶۰۹ بکرمی) ٭ برفت آخر از دار ناپایدار
بتخت مهی سیزده سال ماند ٭ درین کار تا ماند خوشحال ماند

مرداس جانشین سیوم

چو او رفت زین دهر فانی بسال ٭ بجائش بامر خدا امرداس
بمسند گه رهنمائی نشست ٭ گرفته کلید هدایت بدست
برفت آخر او هم بدار القرار ٭ بسی و یک و ششصد و یکهزار (یعنی ۱۶۳۱ بکرمی)

رامداس جانشین چهارم

مکان کرد بر جای او رامداس ٭ که بد مرد دانا و ایزد شناس
شهنشاه اکبر بلند اعتقاد ٭ جبین ارادت بپایش نهاد

بدو داد گنجینهٔ جاه و مال گرفت از ته دل بدو اتصال

بحکم شهنشاه والا صفات بنا گشت تالاب آب حیات

چو آن منبع فیض حق شد تمام بامرت سهر شد گشت مشهور نام

در آن جای پر فیض و رشک جنان مکان کرد آن مرد عالی مکان

بگو تا چو زان جای جای ندید لب آب چون خضر مسکین گزید

گذشتند چون بعد زان هفت سال بترحیل خود بر دل آن دوال

شتی و هشت و ششصد و گر یکهزار بیامد بتاریخش اندر شمار

چو او رفت ارجن بصدق و یقین بجای پدر گشت مسند نشین

رخ آورد عالم به پابوس او زدند اهل حق در جهان کوس او

به پیشش چو شد جمع جم غفیر فقیر و غنی و گدا و امیر

یکی حاسد بدگهر پر غرور ز گمراهی از راه حق مانده دور

بحکم جهانگیر عالی جناب همیده اشت دیوان چند و خطاب

براه حسد گفت با پادشاه که ارجن شده صاحب مال و جاه

جهان سر نهاده است بر پای او بلند است چون مهر و مه جای او

گدائی در او غنی و فقیر فدای سر او صغیر و کبیر

بگیر از مرد عمر زر و مال و گنج بمکاری خویش بی دست رنج

چو شاهان کند حکم بر بندگان ز حکمش نه پیچند سر بندگان

اگر خواهد او در زمان قلیل — کند مالک مملکت را ذلیل
همان به که سلطان اهل خرد — کند این بلا از سر خویش رد
بزندان محنت کند جای او — کند کوته از سرکشی پای او
چو حاسد بگفت از حسد این سخن — به پیش شهنشاه دور زمن
طلب گشت ارجن بدربار شاه — به پیش خور آمد فروزنده ماه
بتحقیق و تصدیق این ماجرا — اگرچه نبد آرزو شاه را
مگر ساخت دیوان چند و شریر — مر او را بزندان محنت اسیر
چو او ماند با کلفت و درد و رنج — بتاریکی رنج مانند گنج
پی یاوری هیچ یاری نداشت — بجز غم دگر غمگساری نداشت
بآخر یکی روز آن خضر راه — بدریا پی غسل شد صبحگاه
چو بالای سر آب دریا رسید — کسی باز او را بعالم ندید
مکان کرد در آب مثل گهر — نهان گشت مانند جان از نظر
رقیبان زندان دران پیچ و تاب — بجستند چون گوهرش را در آب
نه از وی نشان در جهان یافتند — نه جز نام زان بی‌نشان یافتند
بشصت و سه و ششصد و یکهزار — شد از بحر رنج و الم برکنار
چو ارجن نمود از جهان انتقال — گورو هرگوبند آن شه نیک حال
قدم کرد محکم بجای پدر — پدروار بالیش بپای پدر

حال گورو ہرگوبند جی تخت نشینی

چو او رفت زین دار ناپایدار — به پنج و نود ششصد و یک هزار

ازان بعد هر رای اهل کرم — بجای پدر گشت ثابت قدم

زمانه تصدق بنامش شده — درم ناخریده غلامش شده

چو آمد بفرمان پروردگار — سن شانزده هفتصد بر هزار

هم او رخت زین دار فانی ببست — ببر داشت زین خاک ناپاک دست

ازان بعد هر کشن شد جانشین — جهان گشت از خرمیش غنچه چین

بطفلی که بد عمر او هفت سال — بجای گرو آمد آن نونهال

نگرانخ آن سرور نامدار — که بد را مرائی شقاوت شعار

ز مسند نشینی او سر بتافت — بپای غضب سوی دهلی شتافت

بدربار سلطان شاه جهان — رخ آورد از راه چون گمرهان

چو رفت از ره دور نزدیک شاه — بشد پیش آن دادگر دادخواه

که بد جای این بندهٔ جای پدر — که بودم کلان پور آن نامور

شد از دست من حق آبای من — که شد جای هر کشن بر جای من

ز فریاد او شاه فرخنده کیش — طلب کرد هر کشن را نزد خویش

چو هر کشن در شهر دهلی رسید — قضا گشت ناگاه بروی پدید

به بیماری چیچک آن تنگنا — ز روی زمین سوی افلاک بست راه

کلاهش به تیغ بهادر رسید — که بد بعد زان جانشین رشید

۱

ہرائی جانشین ہفتم

[illegible] بکرمی ۱۷۱۸

ہرکشن جانشین ہشتم

تیغ بہادر جانشین نہم

زنار حسد را امرا هی حسود — دوباره برآورد سر مثل دود
نماندش بدل تاب صبر و شکیب — پی داد شد نزد اورنگ زیب
بگفتش که در عدل شاه زمن — بد ستم نیاید چرا حق من
بدم وارث مسند عز و جاه — بدم زینت سروری و کلاه
مگر کرد تیغ بهادر ستم — که بنهاد بر مسند من قدم
ز کبر و منی دارد آن خودپسند — دماغی چو گردون گردان بلند
ز رستم ندارد به میدان هراس — نه در جنگ از جنگ شیران هراس
چو شیران و ترنده آن شیر مرد — بهادر به تیغ است وقت نبرد
اگر خواهد او از هجوم خدم — بدان جمله انبوه خیل و حشم
کند بنده خود شهنشاه را — فرود آرد از آسمان ماه را
شهنشه چو بشنید تقریر او — فرو رفت در دام تزویر او
به ترسیل فرمان فرماندهی — بخواندش بدربار شاهنشهی
چو تیغ بهادر بدهلی رسید — بکلی شد از زندگی ناامید
مگر والی جیپور آن نیک خو — که بیچ سنگه بد نام نامی او
آزادیش گشته ساعی بجان — ز جور بداندیش وا دشمنان
چو تیغ بهادر بدل نا صبور — ز تیغ جهاندار شد بیخطر
قدم در سر راه تیر بهادر — ز دهلی برون رفت مانند باد

به هندوستان جا بجا کرد سیر
بسر برد چندی دران کار خیر

چو ملک وطن آخر آمد بیاد
روان سوی پنجاب شد مثل باد

بدهلی چو شد وارد از راه دور
جهان بهره ور شد ز قرب حضور

هزاران کس از جان نثاران او
ز خدام و خدمتگزاران او

نمودند بر بارگاهش هجوم
خرامان و خندان بشکر قدوم

درآمد همان حاسد روسیاه
بدربار شه شد بحال تباه

بگفتا که تیغ بهادر رسید
که شد ز آب و تابش قیامت پدید

ز خدام او لشکری بی قیاس
که از جنگ دشمن ندارد هراس

بحکمش دل و جان فدا میکند
حق جان نثاری ادا میکند

همین هم به است از ره انتظام
کنی کار تیغ بهادر تمام

درختی که جز خار نارد ثمر
ز بیخش برآور بزور تبر

عمل کن بقولیکه در بوستان
رقم کرد سعدی شیرین بیان

سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

دهد شه اگر یک دو روزش امان
خرابی پدید آورد بی گمان

که هر روز لشکر هزاران هزار
شود جمع نزدیک آن نامدار

ز حاسد چو بشنید شه این سخن
به پیچید چون مار بر خویشتن

دران غصه آن شاه اهل جلال
نپرداخت هرگز به تحقیق حال

گورو گوبند سنگه جانشین دهم

[illegible]

به مکر و فریبش بدربار خواند — چو آمد به قهر و غضب حکم راند

بجلاد فرمود تا بید بیغ — ببُرد سر آن بهادر به تیغ

چو در سن دو و هفتصد یک هزار — قضا بردش از دهر ناپایدار

به گوبند سنگه از ره اعتقاد — زمانه جبین ارادت نهاد

چو او بود مرد شجاع و دلیر — به میدان جنگ آوری نره شیر

بسکهان ندا داد تا همگنان — بخدمت بیایند از هر مکان

برین آستان از ادب سر نهند — جبین ارادت برین در نهند

به تعمیل فرمان آن مقتدا — بارشاد آن مرشد رهنما

همه مردمان عقیدت پسند — دران بهر پابوسش آیند

ز سکهان چو شد جمع جمع کثیر — بدربار آن مرد روشن ضمیر

شد از بادشه کینه خواه پدر — درین کار بست از شجاعت کمر

بسکهان بیاموخت آئین خویش — که ننهند ز اندازه شان پای بیش

چنین داد فرمان که سکهان او — نتابند گردن ز فرمان او

کنند موی سر هر یکی سکهه دراز — هم از موتراشی کنند احتراز

همه خاد بانش صغیر و کبیر — نباشند خالی ز شمشیر و تیر

همه قوم سکهه از ره اعتقاد — فتح واهگورو جی کی آرند یاد

بنجر لباچو شد لشکر آراسته — فراهم به گنجینه شد خواسته

کمر بست گوبند بر جنگ تنگ | گشاد از غضب چنگ مثل نهنگ
دلیرانه دست تسلط گشاد | بملک شهنشاه والانژاد
چو شد گوش زد این خبر شاه را | فرو بست بر حمله‌اش راه را
روان کرد لشکر چو بحر روان | به پیکار آن شیر مرد جوان
مگر جمله سکهان نادیده جنگ | نگردند اندر هزیمت درنگ
چو آن لشکر از قرب گشت دوسر | امان جست در قلعهٔ آنندپور[۵۱]
برونش بهر چار سو فوج شاه | بزد حلقه چون هاله بر گرد ماه
چو شد تنگ در حلقهٔ آن حصار | بدر جست زابر سیه برق وار
مگر چار فرزند آن پهلوان | فتادند در پنجهٔ دشمنان
به عمر جوانی بحکم قضا | نهادند سر پیش تیغ رضا
بسر بند سرهای آن سروران | بریدند با خنجر خون چکان
از آن بعد آن سرور نامور | ز آنندپور رفت در ملک سر[۵۲]
دگر بار سکهان با اعتقاد | ز هر جا و هر قریه مانند باد
سوی بارگاهش دوان آمدند | بجنگ آوری جان فشان آمدند
به نزدش چو شد جمع جمع کثیر | چو رستم مسلح بشمشیر و تیر
رسید این خبر پیش اورنگ زیب | نماندش بدل تاب صبر و شکیب
فرستاد افواج اهل ظفر | به پیکار سکهان سوی ملک سر

[۵۱] [illegible]
[۵۲] [illegible]

ازین سو دلیران گوبند سنگه | یلان بلکه شیران گوبند سنگه
بمیدان فشردند پای ثبات | قدم کرده قایم بجای ثبات
دو دسته به تیغ دودم آمدند | برابر قدم بر قدم آمدند
بریدند سرهای دشمن به تیغ | بدادن نکردند از جان دریغ
مگر بود چون لشکر شهریار | زیاده ز اندازه بیش از شمار
هزاران ز خدام عالی مکان | دلیرانه در جنگ دادند جان
پس از جنگ سکهان نیک اعتقاد | همه نیک مردان نیکو نهاد
چو خود را ز بدخواه کم یافتند | ز میدان هیجا عنان تافتند
کس از جمله یاران گوبند سنگه | وزان جان نثاران گوبند سنگه
درانوقت نازک بمیدان نماند | بجز دگور و کس سکهان نماند
مگر او بامداد پروردگار | برون جست زان حلقهٔ کارزار
بجائی که بُد خالی از اضطراب | بپوشید رو همچو مه در سحاب
وزانجا یکی نامهٔ زرنگار | فرستاد در خدمت شهریار
بنظم دری کرد مضمون بیان | دران نامه آن ناظم دُرفشان
رقم زد کای نامور شهریار | شهان را بجنگ فقیران چه کار
ملک را بدان شوکت و تاج و تخت | نزیبد که گردد بدرویش سخت
به بحثی تو راندی ز روی ستیز | بهر چار فرزند من تیغ تیز

تو بردی بتاراج کاشانه ام — نشاندی درین کنج ویرانه ام
سر خادمانم بریدی بتیغ — درین کار کردی نه هرگز دریغ
کنون ار کنی آتش کینه سرد — نیاری بخاطر خیال نبرد
گذاری مرا بر سر حال خویش — کنی ایمن از رعب اقبال خویش
نه بندم کمر باز بهر مصاف — کنم سینه خویش از کینه صاف
نباشد گر ای شاه نیکو نهاد — ترا با فقیران سر اتحاد
بناچار من هم پی کارزار — قیامت کنم در جهان آشکار
کنم جمع شیران لشکر شکن — درین کار سازم فدا جان و تن
ندارم درین کار از جان دریغ — سرم تا بدوش است در دست تیغ
چو آن نامه را شاه نیکو سرشت — بخواند از ترحم بپاسخ نوشت
که شاهنشهان مبارک نهاد — ندارند با اهل خرقه عناد
مگر تو که از راه حرص و هوا — کشیدی ز اندازه فقر پا
ز حد فقیران برون تاختی — به زهد و ریاضت نپرداختی
به پیکار شه لشکر آراستی — باسلام بی رونقی خواستی
ز تاراج پنجاب بیدست رنج — چو شاهنشهان جمع کردی تو گنج
کنون گر از آن کار نادم شدی — بسوی ره صلح عازم شدی
نخواهم که دیگر بیازارمت — غم و رنج و تکلیف پیش آرمت

گراهی باخلاص دل سوی من | برآهی ز زندان رنج و محن

چو گوبند سنگه آن یل نامدار | امان یافت از حملهٔ شهریار

ز پنجاب شد زود تر ره نورد | باقلیم هندوستان سیر کرد

بهمراهی چند سکهان خویش | ره ملک بنگال[۱] بگرفت پیش

وزان بعد آن پیشوای زمن | ز بنگال آمد بملک دکن[۲]

چو در ایچلانگر[۳] منزل گزید | قضا ناگهان گشت هر سو پدید

یکی مرد افغان پراگنده خو | که بود از ندیمان و خدام او

به پهلوی آن پهلوان راند تیغ | بخشم و غرور و غضب بیدریغ

چو از زخم شمشیر پهلو شگاف | شکم از گلو چاک شد تا بناف

سفر کرد گوبند سنگه از جهان | ز دار المکان رفت در لامکان

هزار آمد و هفتصد شصت و پنج[۴] | بتاریخ آن ماتم و درد و رنج

یکی شد نه بر مسندش جانشین | چو او رهبر راه صدق و یقین

بر او ختم شد مسند سروری | بر او گشت ختم شیوهٔ رهبری

اگر چه یکی مرد بند ابنام | پس از مرگ آن رهبر خاص و عام

بتعمیل فرمان او کار کرد | به پنجاب شد از دکن رهنورد

دوباره کمر بست بر جنگ تنگ | نورزید در قتل و غارت درنگ

که آخرش گشت آن شیر نر | گرفتار در دست فرخ سیر[۵]

ببازار دهلی به رنج و الم / بغرقش برانند تیغ ستم

چو او نیز بربست رخت سفر / کس از جانشینان نشد بهره ور

ز مسندنشینان دانش پسند / همه ده تن اندر شمار آمدند

الهی بحق همه مقتدا / که بودند در راه دین رهنما

سوی راه خود شو مرا راهبر / خبر ده ز خود با من بی خبر

آغاز تسلط سکهان در پنجاب و ظهور خاندان و سردار چرت سنگه و مهان سنگه و تولد مهاراجه رنجیت سنگه و وفات سردار مهان سنگه

زهی والی کشور جسم و جان / که از حکم کن ساخت ملک جهان

ز ذره نماید عیان آفتاب / ز خاک کند جلوه گر ماهتاب

نشاند ز یک تخم پنج درخت / گدا را کند صاحب تاج و تخت

گهی بنده را شاه دوران کند / گهی مرده را صاحب جان کند

کند گاه از کوه چشمه عیان / گهی آب از خاک سازد روان

گهی هم سلیمان کند مور را / دهد بازوی زور کمزور را

گه از خار گلزار پیدا کند / گه از گلستان خار پیدا کند

گه از خاک آرد برون گنج زر / گه از قطره آب سازد گهر

که از سنگ سبزه کند آشکار | ز خاک آورد سبزهٔ آبدار
بپنجه اش چار سوی زمین | بدستش مقالید چرخ برین
ز ظلمت شود گاه تابنده نور | کند گاه از نور ظلمت ظهور
بهبین جلوهٔ قدرتش هوش کن | بگوش دل این قصه را گوش کن
گزارندهٔ حال این داستان | کند اینچنین نقل از راستان
که چون حکم چغتائیان شد تمام | جهان ماند بی شاه و بی انتظام
شهنشاه دهلی که بد اهل تخت | به بی اختیاری فرو ماند سخت
همه عاملان شه اهل جاه | بسوی بغاوت گرفتند راه
در آنوقت نازک همه دشمنان | که بودند بدخواه آن خاندان
به شاهنشهی کوس بنواختند | بتاراج هندوستان تاختند
بهر جا که دست عدو دست یافت | سر سروران پیش خود پست یافت
بغارت ببردند غارتگران | ز گنجینهٔ شاه مال گران
عیان آمد اندر حکومت زوال | جهان ماند پابند رنج و ملال
تهی گشت گنجینهٔ بادشاه | ز بیدولتی سلطنت شد تباه
در آنوقت سکهان بیازوی زور | به پنجاب برپا نمودند شور
بغارت چنان برگشادند دست | که بر گنج قارون نهادند دست
جهان را چو بی پاسبان یافتند | سبودندالے کرشان یافتند

بهر شهر کان رهزنان تاختند — بیک لحظه ویرانه بیاختند
بهر جا که گشتند شان جانشین — در آن بوم شد بوم منزل گزین
چو ویرانهٔ محض پنجاب گشت — زمینش همه خاک بی آب گشت
ز کابل شهنشاه عالم پناه — که بُد شاه احمد شه کج کلاه
به پنجاب با لشکر بی شمار — سفر کرد با کرّ و فر چند بار
مگر با چو چندین انصرام — نشد جلوه گر صورت انتظام
چو او هم ازین دار فانی برفت — بسر منزل جاودانی برفت
به پنجاب از کس ریاست نماند — ز دهلی و کابل حکومت نماند
حکومت به سکهان شد انتقال — بفرمان فرماندهٔ ذو الجلال
همه ملک پنجاب را بیدرنگ — چو شاهان گرفتند سکهان بجنگ
بهر شهر و هر قریه و هر مکان — نهادند گردن بفرمان شان
به پنجاب سکهان اهل ستیز — بهر چار سو پنجه کردند تیز
بجز قوم سکهان دران سرزمین — کسی ماند باقی نه مسند نشین
دران وقت خوش چرت سنگه نامدار — که بُد جد رنجیت عالی وقار
ز سکهان پنجاب جمع کثیر — بخود متفق کرد با تیغ و تیر
بغارتگری گنج زر جمع کرد — ز تاراج لعل و گهر جمع کرد
بهر جا که آن پهلوان تاختی — سر انرا قدمبوس خود ساختی

چو آوازه اش در جهان شد بلند — چو خورشید با طالع ارجمند

بنام آوران شد عیان نام او — فلک گشت مشق زمین رام او

درآورد ملکی به زیر قلم — بروی زمین کرد قایم قدم

ریاست گه اش گوجرانواله بود — سپهر و مهر گرد رخش هاله بود

جز او کس نبد در جهان پیش از او — اسیر چو امرد در ساسانیان

چو او رفت پورش مهان سنگه نام — بجای پدر یافت جا و قیام

جوانمرد خوش طالع و اهل زر — که بد پیش او پیل همشکل مور

بگردن کشان سرور و سرفراز — جهان پای بوسش بصدق و نیاز

بتوسیع و توفیر اقلیم و گنج — بسی کرد جهد و بسی برد رنج

ز تاراج جمون بسی مال و زر — خدا داد در دست آن نامور

چو در رام نگر آن یل نوجوان — ز خون عدو کرد دریا روان

علم بر سر خصم شمشیر کرد — بتاراج ملکش نه تاخیر کرد

بهر جا که او گنج زر یافتی — به لشکر بتاراج وی تافتی

بهفت و نهی هشتصد یک هزار — بکاشانه دولتش کردگار

چو تابنده مه کرد روشن چراغ — ز رو شد دل دشمنان داغ داغ

برآمد ز برج نجابت گهر — ز برج شرف ماه شد جلوه گر

چو مهتاب تابنده چهره نمود — ز هر سینه داغ کدورت زدود

سال ولادت رنجیت سنگه [illegible]

بشکرانهٔ این عطای عظیم ‏ جهان سنگه سردار مرد کریم

زر و مال گنجینهٔ بی‌شمار ‏ بخواهندگان داد وقت نثار

پاشیار آن گوهر بی‌بها ‏ بنام خداداد گنجینه ها

دران ساعت نیک وقت مراد ‏ مهاراجه رنجیت نامش نهاد

چو بگذشت از عمر آن نونهال ‏ بباغ جهان مدت پنج سال

بدان قرهٔ چشم اهل امید ‏ ز چشم جهان چشم زخمی رسید

که بر جسم آن جان جسم جهان ‏ ز سر تا بپا چیچک آمد عیان

تن نازکش گشت زار و نزار ‏ دلش چون دل بیدلان بیقرار

بدین حالت زار لخت جگر ‏ ز غم نیم جان گشت جان پدر

ز چاره‌گران چارهٔ کار خواست ‏ شفا بهر فرزند بیمار خواست

نشد از اطبا کسی چاره ساز ‏ بجز حکیم دانندهٔ بی‌نیاز

پدر شد چو مایوس از پور خویش ‏ باهل عبادت رخ آورد پیش

گروهی که بودند مردان حق ‏ شب و روز تسبیح خوانان حق

ازان بندگان مسیحا نفس ‏ ازان نیک مردان فریادرس

بصدق دل و اعتقاد درست ‏ دعای شفا بهر بیمار جست

چو مقبول درگاه حق شد دعا ‏ مهاراجه را گشت حاصل شفا

گذران همه درد و تکلیف و غم ‏ ز بیماری صعب و رنج و الم

بدین عائیتش چرخ کلفت رساند — که مانند خورشید یک چشم ماند
خدا حرف وحدت بلوحش نگاشت — که هرگز دوئی در دل خود نداشت
چو آخر بفضل خدای جهان — ز بیماریش گشت حاصل امان
ازان تازگی یافت جان پدر — چو گل سبز شد بوستان پدر
در گنج بر روی عالم کشاد — به محتاج و مفلس زر و سیم داد
ز فرط سخا و عطا و نثار — نماندش شمار صد و صد هزار
چو نه ساله شد عمر آن نونهال — بر آورد سر سرو باغ کمال
پدر یافتش شیر مرد دلیر — بمیدان صید افکنی مثل شیر
بیاموختش کار مردان جنگ — سپردش همه ساز و سامان جنگ
به اقلیم خود داد سرداریش — عطا کرد در فوج سالاریش
بدستش کلید در گنج داد — زر و مال در اختیارش نهاد
بدلداری والد نامدار — کمر بست رنجیت عالی وقار
بهر جا که بر دشمنان تاختی — همه سرکشان را سر انداختی
به آخر چو بر سوهدره بُرد فوج — ز دریای چیناب مانند موج
قلعه دار آن قلعه صاحب بنام — که در سوهدره داشت جای قیام
نماندش بمیدان قدم استوار — امان جست در سایهٔ آن حصار
مهان سنگه سردار روشن ضمیر — بدیوار آن قلعه شد جای گیر
بران قلعه بارید باران سنگ — چو مردان بمردانگی کرد جنگ

صاحب سنگه مالک قلعه سوهدره … دریای چیناب

ولیکن در آن وقت پر اختلال ‌‌ ‌‌ مزاجش بگردید از اعتدال

زیاده بماندش چو در جسم تاب ‌‌ ‌‌ سوی گوجرانواله آمد شتاب

بگه شاه رنجیت شیر دلیر ‌‌ ‌‌ دران معرکه ماند مانند شیر

چو آمد بجانه بهشت از جهان ‌‌ ‌‌ مهان سنگ سردار عالی مکان

مهاراجه رنجیت فرزند او ‌‌ ‌‌ چه فرزند فرزند دلبند او

بملک پدر شاه ذی جاه گشت ‌‌ ‌‌ ببرج نکوطالعی ماه گشت

که از دوازده سال بود آنچنان ‌‌ ‌‌ که شد زینت تخت چون خسروان

مگر مادر آن شه نامدار ‌‌ ‌‌ که میداشت در دست خود اختیار

به بیگانه بس اختیاری نداد ‌‌ ‌‌ بدان صاحب کار کاری نداد

به لکهپت که بد میر دیوان او ‌‌ ‌‌ بهر کار رکنی ز ارکان او

همه کاروبار ریاست سپرد ‌‌ ‌‌ حکومت سپرد و ولایت سپرد

بدو داد در جزو کل اختیار ‌‌ ‌‌ فزودش بملک جهان اعتبار

مهاراجه رنجیت اهل تمیز ‌‌ ‌‌ درآن دم نبد مالک هیچ چیز

بماندا درین حال تا پنج سال ‌‌ ‌‌ به بی اختیاری در رنج و ملال

جوان گشت چون آخر آن نوجوان ‌‌ ‌‌ بملک جهان گشت حکمش روان

به خنجر سر از دوش لکهپت ببرد ‌‌ ‌‌ بخواری و ذلت بخاکش سپرد

چو بنمود شاه فرخنده کیش ‌‌ ‌‌ مخالف درین کار با پور خویش

برنجید پیچید سر از پسر	بغضب برد هوش از دماغش بدر
بجهل گشت بدخواه پور جوان	شد آن مهربان سخت نامهربان
ولی چون بدستش نبُد اختیار	شد از غصه بیمار و انجام کار
ز دنیای فان بست رخت سفر	بجنت ره آورد زین رهگذر
خدایا توئی کارساز جهان	بدست تو حکم زمین و زمان
بهندی بده پایهٔ برتری	که یابد بملک سخن سروری

مسند نشین شدن مهاراجه رنجیت سنگه بجائی پدر و آمدن شاه زمان والی کابل به پنجاب و دیگر واقعات

بدان نام آغاز نامه نکوست	که سرنامهٔ نامها نام اوست
خداوند جسم و خداوند جان	خداوند رزق و خداوند نان
بهر مشکل خداوند مشکلکشا	به هنگام غم دافع هر بلا
خدائی که ملک خدائی ازوست	بهر راهبر و رهنمائی زوست
بهر بنده کو مهربانی کند	شه کشور کامرانی کند
بهر ذره کز مطلعش یافت نور	چو خور گشت رخشنده نزدیک و دور
چو باران لطفش ببارد بسنگ	برآید ازو سبزهٔ سبز رنگ

بهر سر که او سید تاج زر ‌‌ ‌‌ ز فضل و هنر مے کند بهره ور

چو خواهد دهد زور کمزور را ‌‌ ‌‌ بیکدم سلیمان کند مور را

کسے را که او خواهد از بندگان ‌‌ ‌‌ کند سر بلند از سر افگندگان

چو خواهد دهد خالق بحر و بر ‌‌ ‌‌ کس را مثال هما بال و پر

نگارندهٔ نامهٔ زرنگار ‌‌ ‌‌ چنین مے کند عرض گوهر نثار

که چون آن شهنشاه ملک جهان ‌‌ ‌‌ مهاراجه رنجیت عالی مکان

ملوکانه بر مسند اختیار ‌‌ ‌‌ قدم صورت کوه کرد استوار

بدنیا کس از هار جانش نماند ‌‌ ‌‌ بعالم کس از دشمنانش نماند

بملک و بمال پدر دست یافت ‌‌ ‌‌ بگنجینهٔ سیم و زر دست یافت

به تخت شہے ارجمندی گرفت ‌‌ ‌‌ بتاج سرے سربلندی گرفت

بروزیکه بر تخت شاهی نشست ‌‌ ‌‌ گرفته نگین سعادت بدست

بپایش زمین و زمان بوسه داد ‌‌ ‌‌ همه خلق بر آستان بوسه داد

شده اختر بخت او چون قمر ‌‌ ‌‌ بر اوج نکو طالعی جلوه گر

بلندش فلک زمین پایه کرد ‌‌ ‌‌ بسر دولتش چون هما سایه کرد

همه سروران عقیدت شعار ‌‌ ‌‌ نهادند پیشش سر انکسار

شده روشن اندر جهان یک بیک ‌‌ ‌‌ نگینش چو روشن نگین فلک

ز شیران جنگی و مردان جنگ ‌‌ ‌‌ مسلح به شمشیر و تیر و تفنگ

فراهم چو شد لشکر بی شمار ‏ — ‏ بدو در جهان یافت حکمش قرار
خداکرد بازوی جاهش قوی ‏ — ‏ باقبال و اجلال کیخسروی
بتوسیع ملک و بتوفیر گنج ‏ — ‏ شهنشه شب و روز بیمر و رنج
نه شب داشت چون ماه در دیده خواب ‏ — ‏ قرارش نه در روز چون آفتاب
روان خنجرش بر عدو سال و ماه ‏ — ‏ بسر قبضه در قبضه شام و پگاه
بهر چار سو پنجه اش تیز تر ‏ — ‏ بسر پنجهٔ زور چون شیر نر
کمانش ز ملک جهان خم ببرد ‏ — ‏ سر تیغ او ز آسمان خم ببرد
بشیری ولایت ز شیران گرفت ‏ — ‏ دلیریش ملک از دلیران گرفت
همه سر فرازان گردن فراز ‏ — ‏ نهادند پیشش جبین نیاز
چو از مال و گنجینه بی حساب ‏ — ‏ مهاراجه شد در جهان کامیاب
شد از حکم خلاق چرخ برین ‏ — ‏ منقش بنامش نگین زمین
بشاهی نوشتند منشور او ‏ — ‏ بهر مملکت رفت مذکور او
چو بحر روان شد روان آن زمان ‏ — ‏ ز کابل به پنجاب شاه زمان
هزاران پیاده هزاران سوار ‏ — ‏ بهمراهی پادشه جان نثار
چو از سند بگذشت شه بیدرنگ ‏ — ‏ نکردند سکهان بر و راه تنگ
بجائیکه جای امان یافتند ‏ — ‏ ز جاهای خود روی بر تافتند
در آن دم مهاراجه ارجمند ‏ — ‏ شهنشاه رنجیت دانش پسند

شاه زمان نام
بادشاه کابل پسر تیمور شاه
ابن احمد شاه درانی
[illegible]

رفاقت به سکهان پنجاب کرد | بهر گونه امداد اسباب کرد
دران حال زیشان جدائی نجست | بهر جزو ره آشنائی بجست
بهر جا که رفتند همراه ماند | بهر کار یار نکو خواه ماند
چو شاه زمان شاه فرخنده کیش | درآمد به لاهور با فوج خویش
به تنبیه سکهان اهل فساد | روان کرد لشکر بهر سو چو باد
مگر با وجود همه جستجو | ز سکهان نیامد کسی روبرو
بهر قریه و شهر و جا و مکان | نه دیدند افغان ز سکهان نشان
درین جنگ بد شاه والا مقام | که آمد یکی قاصد تیز گام
ز کابل رسانیدش صدای بگوش | که رفت از دماغ سرش مغز هوش
ز وحشت که آمد به طبعش عیان | ز پنجاب شد سوی کابل روان
ولیکن ز قهر و غضب حکم کرد | که از جمله افواج اهل نبرد
دلیران و شیران خلقی سوار | که باشد شماره همه ده هزار
به پنجاب ورزند دایم مکان | به تنبیه سکهان غارت گران
بهر جا بگیرند ز ایشان سراغ | بجویند در خانه ها با چراغ
ز لاور امیری شهنچی بنام | که بد افسری صاحب انتظام
درین کار شد صاحب اختیار | بحکم شهنشاه عالی وقار
غرض چون شهنشه ز پنجاب رفت | ز دریای امید او آب رفت

دگر بار سکهان ارباب کین — چو سبزه برون آمدند از زمین
بهر جا که اول مکان داشتند — دوباره سر رفعت افراشتند
درآن دم مهاراجهٔ اهل داد — رخ خود بدار الریاست نهاد
وز انجا با نبوه مردان کار — سوی رام نگر آمد آن شهریار
چو بُد اختر بخت آن بادشاه — درآن دم فروزان تر از مهر و ماه
ز سکهان پنجاب جمعی کثیر — ز مردان پیکار جم غفیر
بدربار او جمله جمع آمدند — چو پروانه برگرد شمع آمدند
بخدمت به بستند عهد استوار — کشادند بازوی همت بکار
بآخر شهنشه شنید این خبر — که سکهان پنجاب با کر و فر
همه جمع در رام نگر آمدند — بجوش و خروش همچو ابر آمدند
ندارند از لشکر شاه غم — چو شیر اند در جنگ ثابت قدم
رسید این خبر چون بگوش امیر — پرید از سر مغز هوش امیر
بفرمود تا فوج افغان تمام — همه نامداران با ننگ و نام
به بندند بر جنگ سکهان کمر — کشایند بازو به تیغ و تبر
نترسند شیران مرد افگنان — ز توپ و تفنگ و ز تیر و سنان
ستانند از دشمنان تاج و تخت — بران سخت گیران بگیرند سخت
همه داد مردی چو مردان دهند — به بدخواه شمشیر بران نهند

که از جمله سکهان غارت گران / نماند به پنجاب نام و نشان
چو زینگونه فرمان رسید از امیر / شده آماده جنگ برنا و پیر
همه فوج کابل دلیران جنگ / نهنگان نادر دو شیران جنگ
دران جوش سوی چناب آمدند / پی جنگ پا در رکاب آمدند
سپهدار کابل امیر دلیر / نکرد از دلیری به پیکار دیر
چو زین حمله سکهان خبر یافتند / به پیکار افغان عنان تافتند
ز سکهان پنجاب شخصے نماند / که او خنگ همت بمیدان نراند
ز حکام گجرات و چنیوٹ و جهنگ / روان فوج خونخوار شد بیدرنگ
ازان جمله رنجیت گیتی پناه / فروزنده در جمع انجم چو ماه
غرض گشت چون لشکر آراسته / ز سکهان جوانان نوخواسته
به پیکار دشمن دلیر آمدند / بصید نهنگی مثل شیر آمدند
همه فوج سکهان ز ران دست برد / بمیدان چو کوه گران پا فشرد
سر دوران را انجم کمند / چو زلف گره گیر کردند بند
بگرز و بشمشیر و تیر و کمان / عدو را ندادند از جان امان
بخنجر ربودند در رزمگاه / ز گردن سر خصم و از سر کلاه
بیک ضربت خنجر جانفشان / گرفتند از جسم بدخواه جان
بیکدم به تیغ دو دم مثل شیر / بخنجر خصم کردند زیر

بکردند بازو و شمشیر و تیغ — بجان دادن و هم گرفتن دریغ
بآخر بحکم خدای قدیر — به خنجر آمد شهنچی اسیر
سر پر دماغش بحکم قضا — به تیغ جفا شد ز گردن جدا
چو شد کشته سردار عالی توا — برو ختم شد کار آن کارزار
شدند آن همه پهلوانان بین — پریشان چو کوکب بچرخ برین
دران معرکه جنگجوئے نماند — بروی عدو آبروئی نماند
برفتند افغان بحال زشت — بکابل رخ و سوی پنجاب پشت
دران خانه گل شد چراغ عدو — برون آمد از سر دماغ عدو
ازان سرزمین رخت بربندشان — هزیمت غنیمت شمردندشان
ز تاراج افغان زر و مال و گنج — به سکهان خدا داد بیدست رنج
ز یاقوت مرجان و لعل و گهر — ز سیم و زر و اسپ و گاو و شتر
ز سامان پیکار و توپ تفنگ — بتاراج گرفتند شیران جنگ
هر آن سکهه که او بود محتاج نان — بدستش خدا داد گنج گران
چو سکهان مراد از خدا یافتند — دران معرکه مدعا یافتند
کله گوشه شان به گردون رسید — چو خور روشنی هر رخ آمد پدید
مهاراجه رنجیت والا نژاد — بمیدان چنان داد مردی بداد
که با قوت زور بازوی دست — سر و گردن دشمنان را شکست

نه ترسید از پیل و هم پیلتن ‏ مهاراجه رنجیت دشمن شکن

چو شیران درنده شیری نمود ‏ چو مردان به میدان دلیری نمود

چو فوج فراری به کابل رسید ‏ ملک حالت لشکر خویش دید

بجان شد پریشان بدل شد ملول ‏ ز نامردی لشکر بو الفضول

ز قتل شهنچیه پیل ناسور ‏ که بد مرد میدان و عالی گهر

شه نامجو دیده پر آب کرد ‏ بجوش غضب عزم پنجاب کرد

بفرمود تا نامداران فوج ‏ دلیران لشکر سواران فوج

رخ آرند یکسر بعزم جهاد ‏ سوی ملک پنجاب مانند باد

بگیرند از دشمنان انتقام ‏ برارند تیغ غضب از نیام

به فرمان شاهنشه اهل تاج ‏ همه قوم افغان وحشی مزاج

نگشتند هرگز درین کار سست ‏ کمر همچو مردان به بستند چست

همه شیر مردان جنگ آزما ‏ همه پهلوانان کشورکشا

زره پوش مردان شیر افگنان ‏ مسلح به شمشیر و تیر و سنان

بهمراهی شاه والاجناب ‏ همه لشکر آورد پا در رکاب

شهنشه چو از آب جهلم گذشت ‏ پر آشوب اقلیم پنجاب گشت

کس از قوم سکهان نشد روبرو ‏ پی کارزار سپه جنگجو

همه سروران شجاعت پناه ‏ چو شیران بویرانه جستند راه

ز تاراج اقوام غارتگران — نبد خلق را هیچ جای امان

ز بی حاکمی شد حکومت خراب — ز بی مالکی شد رعیت خراب

خور و خواب شد بر رعیت حرام — بدام بلا مبتلا خاص و عام

گرفتند سکهان چو راه فرار — مهاراجه رنجیت اهل وقار

در اندم فقط با سواران چند — بیاران وخدمتگزاران چند

دلیرانه در گوجرانوال ماند — دلش مستقل اندران حال ماند

که میداشت آن مرد در کارزار — دل رستم و زور اسفندیار

در آنوقت نازک نبا مدستوه — نجنبید از جای مانند کوه

همه نامداران دربار را — همه اهلکاران سرکار را

همه وقت آماده جنگ داشت — ز سستی و از کاهلی ننگ داشت

چو آمد به پنجاب شاه زمان — چو شاهنشهان گنج دولت زبان

ز دشمن کسی را بمیدان ندید — مقابل کس از قوم سکهان ندید

بدین شادمانی به عز و وقار — به لاهور شد داخل آن شهریار

مگر ملک پنجاب ویرانه دید — همه خلق بی آب بی دانه دید

دران خانه کس خانه داری نبود — دران باغ جز نوک خاری نبود

رسیدش بگوش اندران مرز و بوم — ز هر شهر و هر قریه آواز بوم

چو دید اینچنین حال این سرزمین — شهنشاه شد سخت اندوهگین

درین فکر و اندیشه ناچار راه ° به لاهور ماند آن شه اهل جاه
مگر با همه جد و جهد تمام ° نشد جلوه گر صورت انتظام
نه دست تسلط به سکهان رسید ° نه در ملک شد انتظامی پدید
به ناچار رو سوی کابل نهاد ° برون رفت ازین جمله شور و فساد
متعاقبش چو بر رود چیناب شد ° بدریا عیان جوش سیلاب شد
بحکم شهنشاه گیتی پناه ° گذر کرد از آب جمله سپاه
مگر چند اتواب آتش فشان ° بماندند در قعر آب روان
شهنشاه دریادل هوشمند ° ز طغیانی آب شد پای بند
بهوجی نشد همتش رهنمون ° که اتوابها از آب آرد برون
به تدبیر آن لشکر جنگجو ° برون ماند از آب اتواب او
به آخر چو زین کار ناچار شد ° بامداد مردی طلبگار شد
چو بود اندران خطهٔ دلکشا ° مهاراجه رنجیت فرمانروا
بنامش یکی نامهٔ زرنگار ° رقم کرد آن نامور شهریار
که ای پهلوان عالم نوجوان ° بدار جهان باد حکمت روان
درین ملک پنجاب بی انتظام ° خور و خواب چون بود بر ما حرام
توجه سوی کابل آورده ایم ° ز پنجاب بار گران برده ایم
گذر کرد چون فوج با بر چیناب ° فزون بود آبش ز حد و حساب

فرو رفته توپ آتش فشان   دران بحر مواج آب روان

درین دم که دریا بطغیانی است   ز آبش عیان موج طوفانی است

بر آوردن توپ زاب روان   گران است کاری و بار گران

شود کم ز دریا بوقتیکه آب   کشاده ز موجش شود پیچ و تاب

بآسانی آیدم ز آب روان   برون آری آن توپهای گران

فرستی به کابل بدربار ما   کشائی گره از سر کار ما

درین کار زور آزمائی کنی   نظر بر حق آشنائی کنی

شوی گر درین کار مشکل کشا   اجازت ز خود میدهم مر ترا

که در ملک پنجاب شاهی کنی   حکومت ز مه تا بماهی کنی

به لاهور باشی چو شاهان مقیم   شوی بر سریر شهی مستقیم

نگردد ز کابل کسی کینه خواه   نجوید بجز دوستی با تو راه

چو خود حاکمی ای یل نامجو   دهل زن به پنجاب هر جا و سو

به تندی سر سروران زیر کن   بجنگ آوران حمله چون شیر کن

بگیر از سر تاجداران کلاه   سرفراز شو در جهان مثل ماه

ازین پس به پنجاب شاهی بکن   چو مالک توئی هر چه خواهی بکن

مهاراجه چون این بشارت شنید   بجان و دلش فرحت آمد پدید

به شکرانه خم کرد پشت نیاز   بدرگاه فرمان ده کارساز

به تعمیل ارشاد شاه زمان / مهاراجه شد سوی دریا روان
ز دریا برآورد اتواپ شاه / سوی منزل دوستی حسب راه
بکابل روان کرد اتواپ او / بسامان شایسته آن نامجو
بحکمش پیام آوری خوش زبان / با تواپ شد سوی کابل روان
چو حاضر شد آن مرد اهل شعور / بدان جمله اتواپ اندر حضور
شهنشه رسول مهاراج را / عطا کرد در قرب اکرام جا
ز شادی برخ افروخت چون آفتاب / گشاد از دل خویشتن پیچ و تاب
بالطاف شاهنشهی گنج و مال / به پیغامبر داد شه بی سوال
چو بحر روان کرد گوهر نثار / برو ساخت مانند خور زر نثار
فزودش بدان خلعت بی بها / حق خدمتش کرد یکسر ادا
وزان پس بتکریم رخصت نمود / غبار کدورت ز دلها زدود
الهی توئی احکم الحاکمین / بحکم تو ملک زمان و زمین
بکن لطف بر بندهٔ زار خویش / کرم کن کرم بر گنهگار خویش

دخل یافتن مهاراجه رنجیت سنگه در لاهور و منهزم شدن سکهان از مقام بهسین بعد وفات سردار گلاب سنگه بهنگی و کرم سنگه و جشن

بتقریب تولد شاهزاده کهرک سنگه

خداوند دوران خداوند پاک — خبرگیر خلق از سمک تا سماک
خدائیکه در بحر و بر پادشاست — خدائیکه در خشک و تر پادشاست
خدائیکه هر دو جهان ملک اوست — زمین ملک و آسمان ملک اوست
زمین سر بسجده به تسلیم او — فلک سرنگون بهر تعظیم او
بداغ غلامیش روشن هلال — ز نورش پر انوار بدر کمال
ز ذاتش منور چراغ جهان — ز فیضش تر و تازه باغ جهان
بهر بینوا سیم و زر میدهد — بهر قطره گنج گهر میدهد
چو خواهد کند کیمیا خاک را — بیکدم کند شاد غمناک را
گه از گل گل تازه آرد برون — ز خار آورد غنچهٔ لاله گون
معطر دماغ دل از بوی او — منور چراغ گل از روی او
نویسندهٔ نامه این بیان — چنین میکند شرح مضمون عیان
که چون یافت رنجیت عالی وقار — ز دربار شاه زمان اختیار
که بر تخت لاهور گردد مقیم — ندارد بدل از کسی خوف و بیم
بیاراست افواج با کرّ و فر — به بست اندرین کار محکم کمر
درآمد به هنگام ناکرده کار — به لاهور بودند با اختیار

یکے زان سه تن چیت سنگه نام داشت — که در روز و شب کار با جام داشت

دوم مرد گمنام صاحب سنگه بنام — جفا پیشه بدکار بد انفرام

سیوم مهر سنگه حاکم نوجوان — که بد سخت بے رحم و نامهربان

حکومت بیک گوشهٔ شهر داشت — سر از نخوت و دل پر از قهر داشت

چو بودند آن هر سه اهل جفا — بیک شهر حکام فرمان روا

رعیت بجان آمد از جور شان — قرار از جهان رفت در دور شان

بجز قتل و تاراج و جور و جفا — نبُد هر سه را کار صبح و مسا

به لاهور از جور آن هر سه تن — رعیت نمیداشت جان در بدن

بجز ظلم کاری نمیداشتند — دگر روزگارے نمیداشتند

ز تاراج آن هر سه بیداد گر — شد احوال مخلوق زیر و زبر

زمانه شد آواره از زاد و بوم — ز هر خانه آواز بیداد بوم

ز بیدادی و ظلم آن حاکمان — همه خلق میخواست از حق امان

به آخر رعیت چو گردید تنگ — ز تاراج حکام بے نام و ننگ

نوشتند خطے به عجز و نیاز — بنام مهاراجهٔ سرفراز

که اے زیر حکم تو ملک جهان — بدستت کلید زمین و زمان

زمین گوی دولت بچوگان تو — فلک سرنگون زیر فرمان تو

نگین تو روشن بنام تو باد — مے عیش و عشرت بجام تو باد

تو باشی همیشه باعزاز و شان　　شهنشاه اهل جهان و جهان
توئی شاه بر حال ما رحم کن　　برین بندگان خدا رحم کن
چو دادت خدا در جهان سروری　　عطا کرد بر بندگان برتری
بده داد مظلوم و فریادرس　　که ما جز تو دیگر نداریم کس
ازین هرسه حکام بیدادگر　　به تنگ آمدیم ای شهنامور
ز افلاس محتاج نان گشته ایم　　ز ضعف جگر ناتوان گشته ایم
ستمگار بردند اموال ما　　کزان تنگ شد وسعت حال ما
بپیچی شها گر سوئی ما عنان　　کنی فتح لاهور را در زمان
چو آئی بدین خطهٔ سرفراز　　در شهر باشد بروئی تو باز
توئی مرد یکتائے دور زمن　　بخاطر مکن خطره زین هرسه تن
چو جاری است حکم تو در چارسو　　میندیش زین هرسه ای نامجو
مهاراجه چون این بشارت شنید　　جهان را بکام دل خویش دید
نکرد اندرین کار لختے درنگ　　کمر بست بر فتح لاهور تنگ
شد از گوجرانواله اول روان　　بسوئی بٹاله یل نوجوان
چو نزدیک آن شهر شد خیمه زن　　بهمراهی فوج لشکر شکن
سدا کنور فرمانده آن زمین　　بلطف و باخلاص و صدق و یقین
درین کار با شاه همراز گشت　　در آمد بامداد و دمساز گشت

بیاراست لشکر با آن جنگ – به تیغ و سنان و به تیر و تفنگ

چو در رشته داماد او بود شاه – برو کرد با چشم الفت نگاه

شد از فوج و لشکر مددگار او – به زر کرد حل مشکل کار او

سدا کنور با شاه عالی مکان – به تسخیر لاهور شد یکزبان

چو مردان آوان شد زن جنگجو – به امداد شاهنشه نیک خو

ز فوج و ز لشکر ز سیم و ز زر – هم از تیر و شمشیر و تیغ و تبر

گرفت آنچه بایست همراه خویش – قدم کرد در راه لاهور پیش

از ینگونه امداد پشت و پناه – چو گردید پرزور بازوی شاه

فرستاد با اهتمام درست – سوی شهر لاهور چالاک و چست

چو آمد به لاهور آن شیرگیر – مکان کرد چون گل بباغ وزیر

چو آگاه گشتند حکام شهر – که آمد شهنشاه اقلیم دهر

ز اندیشه چون بید لرزان شدند – ز هیبت چو تصویر بیجان شدند

بماندند عاجز بحال بتر – نه در پنجه زور و نه در دست زر

بدیوار جستند آخر پناه – در شهر بستند بر روی شاه

چو بیماند در شهر فوج قلیل – گرفتار افلاس و خوار و ذلیل

بجنگ مهاراجه مامور شد – به پیکار پیلان روان مور شد

مگر با یکی حملهٔ فوج شاه – پرید از ره باد مانند کاه

چو در شهر جمله رئیسان شهر — همه مردم نامداران شهر

توجه ز دل سوی شه داشتند — حق عهد و پیمان نگه داشتند

گشادند با عز و جاه و وقار — لوهاری[۵] در شهر بر شهریار

خداداد در دست آن اهل بخت — کلید در دولت و مال و تخت

چو شد داخل شهر آن شهریار — گرفتند آن هر سه راه فرار

ز دست مهاراجه ناخورده مشت — ندیدند بار دگر سوی پشت

نمودند از پاس خود سفر — بدست تهی هر سه خسته جگر

ز هر نقد و جنسی که بُد داشتند — همانجا به افسوس بگذاشتند

سلامت ببردند جان از بدن — که بودند مردان همشکل زن

مهاراجه بر شهر چون دست یافت — عدو را باقبال خود پست یافت

ملوکانه بر تخت شاهی نشست — به مسند گه کج کلاهی نشست

به پنجاه و شش هشتصد یکهزار — به لاهور شد داخل آن شهریار

فزون شد ز چرخ برین پایه اش — بگسترد حق بر زمین سایه اش

بحکمش امان یافت خلق جهان — ز سرپنجهٔ زور غارتگران

حکومت ازو زیب و زینت گرفت — ترقی به گنجینهٔ دولت گرفت

سدا کنور پادشاه بد آن زمان — بهر کار سرکار ساعی بجان

مهاراجه رنجیت شد بادشاه — چو خور سود بر اوج گردون کلاه

[۵] لوهاری نام دروازهٔ شهر لاهور سنه ۱۲

بهر کوی و برزن منادی نمود — که حق گرد کلفت ز عالم زدود

بظل حمایت رعیت مدام — بکام دل و جان شود شاد کام

ز دشمن بود خلق بی خوف و بیم — همیشه بدار سلامت مقیم

نبیند گزند از پیل سرمست مور — هراسد نه کمزور از اهل زور

نه خوف از توانا کند ناتوان — نه ترسد ضعیف نحیف از جوان

نه از گرگ خائف بود گوسفند — نه از شیر روباه یابد گزند

چو خلق زمانه شنید این ندا — بگوش رعیت رسید این ندا

شد از جان و دل هر صغیر و کبیر — دعاگوی شاهنشه شیرگیر

خبر چون به پنجاب مشهور گشت — که رنجیت داخل به لاهور گشت

خدا داد در دست او مال و گنج — چو شاهان ذی جاه بیند رنج

همه قوم سکهان اهل فساد — سراپا حسد خالی از اتحاد

یکی قوم بهنگی همه تن فتور — که بد سر بسر مست جام غرور

دوم فرقه رامگڑهیان تمام — سیوم جمع سکهان نکیان بنام

ز نار حسد سر بسر سوختند — ز قهر و غضب خرمن اندوختند

به پیکار رنجیت فرخنده بخت — کمر از سر کینه بستند سخت

بقول و قسم یکدل و جان شدند — پی جنگجوی شتابان شدند

نمودند انبوه جمع کثیر — گرفتند در دست شمشیر و تیر

ازان جمله سردار بهنگی گلاب[51] | که میخورد از دشمنی پیچ و تاب
دران معرکه گشت سردار قوم | شد آن فتنه انگیز سالار قوم
چو انبوه شان آمد اندر بهبین[52] | به لرزید زان صدمه بر خود زمین
در آندم ز قاصد شنید این خبر | مهاراجه رنجیت اهل ظفر
نشد از دلیری درین کار سست | کمر بهر قتل عدو بست چست
مگر بد نه موجود سامان جنگ | درین داوری زین سبب ماند تنگ
که ناگاه مردی ز پیران شهر | ز پیران روشن ضمیران شهر
نشان داد ته خانهٔ در حصار | که بد اندران مال و زر بی شمار
ز قعر زمین گنج مال و گهر | خدا داد در دست آن نامور
چو حاصل شدش از زمین حصار | چه گنجینه گنجینهٔ بی شمار
قوی شد بدان گنج بازوی او | گران گشت وزن ترازوی او
بدست آمدش نیز اتواپ چند | که بودند در خاک آن قلعه بند
چو زینگونه امداد غیبش رسید | بجسم آمدش جان تازه پدید
بجنگ عدو کرد سامان درست | به پیکار دشمن کمر بست چست
چو موجود شد جمله اسباب جنگ | نکرد اندرین کار هرگز درنگ
بفرمود با فوج اهل ظفر | که جنبد ز لاهور با کر و فر
شود بهر جنگ عدو گرم کین | رخ آرد به پیکار فوج بهبین

پریشان کند فوج بدخواه را — بہ بندد بروی عدو راہ را
دلیران بیک حملۂ ہولناک — در آرند بدخواہ شہ را بخاک
ہر آنکس کہ گردن برآرد بجنگ — ز دوشش ببرند سر بیدرنگ
چو مردان بہ مردی برآرند نام — چو رستم بعالم گذارند نام
چو قربان رنجیت اہل نبرد — بہ اخلاص دل لشکرش گوش کرد
برآمد بدشمن کشی چون نہنگ — چو شیران پیکار یکتا و چنگ
روان گشت از شہر لاہور فوج — چو دریای جوشندہ در عین موج
چو خورشید بر اوج اکرام جاہ — بیک روز طے جملہ کردند راہ
چو در رزمگاہ بہمین آمدند — مقابل بدان اہل کین آمدند
مہاراجہ با فوج مردافگنان — بمیدان درآمد چو پیل دمان
نمی خواست لیکن ز حلم و حیا — کہ در جنگ دشمن کند ابتدا
ز ہمدردی قوم تا چند یوم — تامل ہمی کرد در قتل قوم
بہ آخر چو دشمن ز کبر و منی — نہ باز آمد از شیوۂ دشمنی
ستمپیشہ کمر بہر پیکار بست — بہ قتل بداندیش بکشاد دست
در آندم خداوند پروردگار — کہ بودش مددگار لیل و نہار
بزودی چنان داد امداد داد — کہ خاک بداندیش بر باد داد
بہ فرمان خلاق بیچون چگون — ز گردون چنین بازی آمد برون

که در روز پیکار سنگی گلاب / چنان خورد از جام غفلت شراب
که رفت از سرش هوش و بیهوش شد / به بیهوشی از خود فراموش شد
ز مستی همه روز بیهوش ماند / بشب با سپه رحلت بعقبی جهاند
در آنحالت لشکر آن بی تمیز / بسجان آفرین داد جان عزیز
چو جنگی به تیغ قضا کشته شد / ستمگار و اهل جفا کشته شد
همه فوج و جمعیت دشمنان / همه نامداران مرد افگنان
براه هزیمت نهادند پا / چو وحشی به ویرانه کردند جا
همارا چه زین فضل رب ودود / سر خصم به خاک شکرانه سود
که بی جنگ و پیکار و تیغ و سنان / خدا نصرتش داد بر دشمنان
نه بازوی سخت و بدست قضا / بمالیده فرق عدو زیر پا
بهر چار سو کوس دولت نواخت / بهر گوشهٔ ملک پنجاب تاخت
به لاهور آمد رخ افروخته / ز عیش و خوشی خرمن اندوخته
به شکرانه لطف پروردگار / بخلق خداداد زر بی شمار
ز فتح خداداد اندر جهان / چو بحر روان گشت عکسش دوان
همه نامداران عالی مقام / نهادند شمشیر خود در نیام
نیارد کس از دشمن تیز چنگ / به پیکار آن شیر میدان جنگ
بفرمان او گشت روشن زمین / چو خورشید تابان بچرخ برین

بمشرق و بمغرب جنوب شمال عیان گشت حکمش چو بدر کمال
بهر سو که رو کرد چون آفتاب برانداخت از روی عالم نقاب
بهر جا که رفت آن شه اهل جاه جهان گشت حلقه بگوشش چو ماه
مکان کرد در هر مکان آن مکین باقبال شد پای بوسش زمین
چو بد اختر بخت آن نامور براوج سعادت چو خور جلوه گر
سعادت بهر ساعتش یار بود زمانه بکارش مددگار بود
خدایش میان همان سال داد گل تازه در بوستان مراد
خدا کرد روشن چراغ امید گل تازه آمد بباغ امید
برون آمد از درج دولت گهر ببرج شهی گشت روشن قمر
چو پیدا شد آن وارث تاج و تخت قدم بوس او گشت اقبال و بخت
مهاراجه چون روی فرزند دید رخ دلربا حسن دلبند دید
ز شادی نگنجید در پیرهن ز فرحت ببالید بر خویشتن
در گنج بذل کریمان گشاد بخلق خدا داد اکرام و داد
گدارا غنی کرد از سیم و زر بهر بینوا داد لعل و گهر
بداد و دهش بندگان را نواخت جهان را ز بند غم آزاد ساخت
به لاهور جشن ملوکانه کرد می لعل در جام شاهانه کرد
همه نامداران پنجاب را همه دوستداران و احباب را

مهاراجه در جشن مهمان نمود / غبار غم از خاطر شان زدود
چنین جشن فرخنده با آب و تاب / ندیده کسی جز فریدون بخواب
درآمد هم جهان فرحت اندوز بود / شب شادی روز نوروز بود
مبارک چه نوروز نور و زجم / چه شب چون شب عیش خالی زغم
غرض شاه رنجیت گیتی فروز / بماند اندران عیش خوش چند روز
چو شد حاصل از عیش و عشرت فراغ / طلب کرد مردان روشن دماغ
ز اختر شناسان اهل نجوم / وزان جمله دانشوران علوم
پی نام شهزادهٔ نامور / خبر جست رنجیت فرخ سیر
بحکم جهاندار اهل قیاس / نهادند مردان اختر شناس
به طرح عجیب و بطرز نکو / ملکزادهٔ کهرک سنگه نام او
مبارک قدم آمد آن نونهال / بباغ مراد شه باکمال
که اقبال و دولت ترقی نمود / تسلط فزود و حکومت فزود
خزانه پر از دولت و مال گشت / فزون عزت و جاه و اجلال
دو چندان شدش گنج لعل و گهر / شده خانه اش خانهٔ مال و زر
دلش زان گل تازه شد باغ باغ / بگلزار جان گشت روشن چراغ
الهی توئی مالک دو جهان / منم بندهٔ کمتر از بندگان
چه دور از عطای تو ای ذو الجلال / که هندی شود مرد اهل کمال

دوباره لشکر کشیدن مهاراجه رنجیت سنگه بسمت گجرات بتنبیه سردار صاحب سنگه بهنگی و دخل یافتن در قصبه کال گڈه بعد وفات سردار دل سنگه بی جنگ جدل ۱۸۵۸ و ۱۸۵۹

خدا شکل نان دهد خاک را	ز ناپاک پیدا کند پاک را
خدا مفلسانرا دهد جاه و مال	خدا ناقصانرا به بخشد کمال
خدا بی سرانرا دهد سروری	دهد بنده را پایهٔ برتری
خدا زر برارد ز ناکاره خاک	ز خاک آورد چشمهٔ آب پاک
خدا قطره را بحر جوشان کند	خدا خار را سنبلستان کند
خدا سازد از تخم پیدا شجر	بباغ جهانش کند بارور
خدا چون به بنده شود مهربان	چو مهرش کند روشن اندر جهان
خدا بیخبر را کند باخبر	بجاهل دهد علم و فضل و هنر
حکومت دهد مرد محکوم را	بهستی دهد بلوه معدوم را
بروی زمین بحر فیضش روان	بچرخ برین نور فضلش عیان
غرض هرچه خواهد خدا میکند	مگس را بیکدم هما میکند
بتحریر این حال رنگین بیان	چنین گشت کلک بیان زرفشان

که چون آن شهنشاه رنجیت سنگ — مهاراجه ذی جاه رنجیت سنگ

کسی را به پنجاب همسر ندید — باقبال از خویش برتر ندید

پی وسعت ملک توفیر مال — بتدبیر افزاد جاه و جلال

کمر بسته میماند هر سال و ماه — درین شغل می بود شام و پگاه

درآمد یکی دشمن اهل زور — همیکرد در شهر گجرات شور

شر انگیز غدار صاحب بنام — بغارتگری شغل او صبح و شام

چو بیدخل از شهر لاهور شد — ز بیم شهنشاه مفرور شد

بگجرات شد سینه از کینه پر — تهی دست از مال و کیسه ز دُر

بتاراج آن خطه در چند ماه — گرفتش بیسر زر و مال و جاه

یکی فوج جرار تیار کرد — چو کین آوران عزم پیکار کرد

مهاراجه را چون رسید این خبر — قدم کرد قائم براه سفر

بشیران جنگی و مردان جنگ — ز راوی گذر کرد مثل نهنگ

روان شد بگجرات مثل سحاب — به قهر و غضب گرم چون آفتاب

بیکروز و یکشب چو چرخ برین — مهاراجه طی کرد راه زمین

چو لشکر به گجرات شد خیمه زن — بدر رفت جان عدو از بدن

دران خطه روی دلیران بدید — بگوش خود احوال شیران شنید

بلرزید و رو کرد سوی حصار — نماندش بمیدان قدم استوار

بروی مهاراجهٔ ارجمند ‏ ‏ بزودی در قلعه را کرد بند

چو زینگونه حالش مهاراجه دید ‏ ‏ به لشکر بدیوار شهرش رسید

بفرمود تا شیر مردان جنگ ‏ ‏ ببارند بر قلعه باران سنگ

فشانند بر دشمن آتش چو برق ‏ ‏ کنندش به بحر غم و رنج غرق

برارند بیخ حصار بلند ‏ ‏ بیکدم سخاکش برابر کنند

به لشکر چو فرمان رسید اینچنین ‏ ‏ علم جمله کردند شمشیر کین

همه پهلوانان به توپ و تفنگ ‏ ‏ ببدخواه آغاز کردند جنگ

نمودند جنگ آوران بر عدو ‏ ‏ ره عافیت تنگ از چار سو

چو ناچار شد خواست آخر امان ‏ ‏ ز شاهنشهٔ ملک رزمان

شهنشه با حصال مال کثیر ‏ ‏ گذشت از سر جرم مرد شریر

چو مغلوب شد دشمن خیره سر ‏ ‏ مهاراجه را گشت حاصل ظفر

بدار الریاست رخ آورد باز ‏ ‏ به فتح و ظفر شاد و سرفراز

در آنجا رسیدش ز قاصد بگوش ‏ ‏ صدائی که شد باز زو گوش هوش

که دل سنگه فرمانده گڈه اکال ‏ ‏ به گنجینه و لشکر و جاه و مال

بسر دار گجرات یکجان شده است ‏ ‏ هواخواه با عهد و پیمان شده است

مبادا که هر دو کنند اتفاق ‏ ‏ بسازند با هم دو اهل نفاق

در آن حال مشکل بود کار شاه ‏ ‏ که آیند هر دو به پیکار شاه

چو شه واقف از حال دل تنگ گشت — خبردار ز اعمال دل تنگ گشت
نمودش طلب زود نزدیک خویش — باظهار اخلاص اندازه بیش
بشیرین زبان شاه شیرین نفس — درآورد آن شیر را در قفس
رقم کرد کای نامدار جهان — بفرق تو زیبد کلاه جهان
گر آئی به اخلاص دل سوی من — بالفت شوی زور بازوی من
بگیریم اقلیم پنجاب را — صدف وار گوهر کنیم آب را
چو شاهنشهان پادشاهی کنیم — حکومت ز مه تا بماهی کنیم
بگیریم ملک از سران جهان — رباییم تاج از شهان زمان
من و تو درین خطه باشیم شاه — سرفراز باشند خورشید و ماه
چو زین نامهٔ نامدار جهان — به دل تنگ گردید مضمون عیان
سر او بدام طمع بند شد — سراپا درین کار پابند شد
ز گجرات بند محبت گسیخت — ز راه وفا و مروت گریخت
بزودی روان سوی لاهور شد — بقرب حضور از ره دور شد
چو دشمن بپای خود آمد به بند — باقبال آن شاه فیروزمند
جهاندار چه دادش نه یکدم امان — بجا ندهم بزندان نمودش مکان
چو هر دشمن بدگهر دست یافت — بهران ضعیف چون شیر نر دست یافت
روان شد شهنشاه اهل جلال — چو شیر درنده سوی گڈه اکال

چو لشکر بسرحد دشمن رسید — قیامت دران سرزمین شد پدید
بیانوی دل سنگ رفت این خبر — که آمد شهنشاه اهل ظفر
چو مردان پی حفظ ناموس و ننگ — میان بهر پیکار شه بست تنگ
بمردی قدم سوی میدان نهاد — بهمت کمر بست و بازو گشاد
شدی گاه پرده نشین در حصار — بمیدان گهی آمدی مردوار
دران جنگ شد بادشاه دلیر — مقابل بآن شیر ماده چو شیر
چو مردان بجنگ آوران کرد جنگ — زمین را ز خون یلان داد رنگ
بآخر چو سیر آن زن از جنگ شد — ز پیکار مردافگنان تنگ شد
ز صاحب که والی گجرات بود — بامداد لشکر طلب کرد زود
چو صاحب باغوای نفس لئیم — بسینه داشت بغض و حسد از قدیم
دوباره به پیکار شد سینه گرم — بدل بازکرد آتش کینه گرم
ز یاران او در مقام وزیر — یکی بوده سنگه بود مرد شریر
دل آزار گردن کش خیره سر — ستمگار و اهل جفا بی خبر
خور و خواب بر مردم از دستش حرام — ز تاراج او خلق نالان مدام
بصاحب درین کار یاری نمود — او خدمت جان نثاری نمود
بهمراهی خیل غارت گران — بیامد بامداد صاحب دوان
چو آخر رساند این حقیقت سروش — بگوش جهانجاه اهل هوش

برون آمد از سرحد گڈه اکال / روان شد بچستی سوی بدسگال
ز تسخیر آن قلعه بر وشت دست / دل خویش در دفع دشمن ببست
چو آمد بگجرات شاه جهان / عدو شد مقابل چو پیل دمان
بمیدان درآمد با یلان جنگ / درآویخت با پهلوانان جنگ
ز تواپ چون برق آتش فشان / غبار از زمین تا بگردون رسان
چنان گرم در کار پیکار شد / که تیغش چو آتش شرربار شد
شهنشه چو این حال ابتر بدید / که دشمن به تندی بمیدان رسید
علم کرد تیغ دودم بر عدو / فتاند از جهان گرد خم بر عدو
چو بدخواه گردن کشی می نمود / خم از گردن او بخنجر ربود
ز آب دم خنجر آبدار / روان جوی خون کرد چون آبشار
عدو را بمیدان بهر جا که دید / چو پیک اجل بر سر او رسید
سر بید باغش ز گردن ببرد / تنش را بخاک مذلت سپرد
ز غوغای شیران جنگ آزما / عدو را چو روبه ز جا رفت پا
چو شد باز از چار سو باب جنگ / نماندش بمیدان دگر تاب جنگ
رخ آورد آخر بسوی حصار / ز میدان برون رفت ناکرده کار
چو در قلعه گردید قایم عدو / درآمد مهاراجه جنگجو
ندادش ز شمشیر بران امان / با تواپ شد بر وی آتش فشان

چو افواج شاهی شمر بار شد — همه فوج سرگرم اینکار شد
دل دشمن از بهر گشت تنگ — نماندش دگر بار یارای جنگ
بجز صلح تدبیر دیگر ندید — ز چاره نیامد بدستش کلید
چو عزم دلش گشت از جنگ سست — بناچاری از صلح چاره بجست
سفیری زبان آور خوش کلام — که هم نام او بود صاحب بنام
هنرمند دانا و شیرین زبان — صفا سینه و صاحب خاندان
ز اولاد نانک امیر کبیر — هنرور خردمند روشن ضمیر
فرستاد در خدمت پادشاه — اطاعت کنان بالب عذرخواه
چو آن صاحب از نزد صاحب سید — شهنشه برو کرد لطف مزید
نشاندش ببالای تخت شهی — بسر بر نهادش کلاه مهی
چو از آل نانک بد آن نوجوان — به پنجاب سد دفتر مبدیان
مهاراجه نیک دل نیک خو — نه پیچید گردن ز ارشاد او
رخ خود بسوی ز گرمی نهاد — ز سختی بهر می گره برگشاد
بدشمن دگر بار کرد آشتی — گل تازه با خار کرد آشتی
چو دل تنگ فرمانده گده اکال — رهی ماند در قید رنج و ملال
دوباره کرم کرد بر حال او — گذشت از سزای بد افعال او
بد بجوی صاحب نامدار — برو کرد چون ابر گوهر نثار

ای صاحب سنگھ بیدی ... بیدی ۱۲ صاحب سنگھ بیدی از نزد صاحب سنگھ ... والی گجرات آمده ۱۲
... صاحب سنگھ بیدی

عدو را بخُلق و محبت نوخت | باحسان و لطف و مروت نوخت

از انجا باعزاز و اکرام و جاه | سوی تختگه آمد آن بادشاه

نگر تیره بختان اہل عناد | بماندند در فکر شور و فساد

بُد از نرمیِ صاحب تاج و تخت | دل دشمن شاه چون سنگ سخت

در آمد بد اندیش بی نام و ننگ | همی ماند همواره در فکر جنگ

قضا را در آمد باقبال شاه | بتایید بخت و عطای اله

چنین معرکه احسن آمد عیان | که دل سنگه ناگاه رفت از جهان

مهاراجه را چون رسید این خبر | که دل سنگه کرد از زمانه سفر

بزودی روان شد سوی گڈه اکار | بفوج و به لشکر بجاه و جلال

بدین عزم کان شه آرای دهر | بگیرد ز بانوی دل سنگه شهر

چو نزدیک شد گرد بیرون مقام | به نرمی فرستاد نزدش پیام

که دل سنگه بود از رفیقان ما | بجسم محبت رگ جان ما

کنون کو ز دنیا سفر کرده است | جهان تیره اندر نظر کرده است

دو دیدم در ان رنج سوی شما | که آیین همدردی آرم بجا

بدین در شما را اجازت دهی | بدوش من از بار احسان نهی

به مهمان سرایت شوم میهمان | کنم نوحه بر یاد آن نوجوان

درین غم شوم با تو من هم شریک | که احباب باشند در غم شریک

چو هستم هواخواهت اندر جهان
بکاشانه‌ات آمدم میهمان

خیال بد از من بخاطر میار
همیشه ز اندیشه دل پاک دار

کن از بغض و کبر و حسد سینه صاف
که باشد دلت مثل آئینه صاف

ز مردان مشو بدظن ای نیک زن
چو آخر زنی لاف مردی مزن

بهانوی دل سنگ چون این پیام
رسید از مهاراجهٔ نیک نام

بگفتا که ما اندرین وقت تنگ
نداریم با کس نه صلح و نه جنگ

درین وهم که گریان ست بر ما فلک
نداریم از کس امید کمک

اگر شاه رنجیت اهل صفا
خیالی ندارد بما جز وفا

ندارم بدو هیچ روی نفاق
چو گل در گلیم نیست بوی نفاق

دریغم از و نیست مال و نه زر
چو مردان بخدمت ببندم کمر

کسی با نعش نیست از خانه ام
که کاشانهٔ اوست کاشانه ام

برنجیت چون این اجازت رسید
مهانرا بکام دل خویش دید

فلک را بفتح و ظفر یار یافت
در نیکار حق را مددگار یافت

بتائید اقبال و امداد بخت
به افواج خود برد در شهر رخت

بهر چار سو شهر شد خبر
که با صلح آمد شه نامور

نگهداشت شه در دل این آرزو
که چون پا نهد در حصار عدو

نبردارد از جای دشمن قدم
درین غم فزاید بر او رنج و غم

چو آن بیوه در جنگ بیباک بود — بمردانگی چست و چالاک بود
بران شد مهاراجه نیک نام — که از وی بسختی کشد انتقام
غرض گشت چون داخل آن حصار — قدم کرد در جای او استوار
طلب کرد لشکر به شهر اندرون — نمود انتظام درون و برون
همه ملک و املاک و شهر و حصار — زر و مال و گنجینهٔ بی‌شمار
ز سامان جنگ و ز توپ و تفنگ — بیکدم گرفت از عدو بیدرنگ
ازان کان زر زر بدست آمدش — صدف‌وار گوهر بدست آمدش
چو بودند دو بچه خورد سال — ز دل سنگ باقی برنج و ملال
بر ایشان چو شاهان ترحم نمود — غبار غم از خاطر شان زدود
بدلداری هر دو آن بی‌پدر — پدروار گسترد سایه بسر
عطا بهر شان ملک و جاگیر کرد — بآرام شان نیک تدبیر کرد
چو شد ختم این انتظام جدید — بانجام آغاز کارش رسید
بفرخندگی عزم لاهور کرد — ز دلها غبار الم دور کرد
به لاهور آمد شه کامیاب — دو دسته گهربار مثل سحاب
چو حاصل شدش بی تردد مراد — بشکرانه گنج سخا بر گشاد
بخواهندگان داد گنج عظیم — برافشاند بر خلق انبار سیم
الهی دهی گنج بی دست رنج — بهندی ز گنجینه‌ات بخش گنج

که طبعم درین نامه موزون شود — بهر ساعت این گنج افزون شود

یورش کردن مهاراجه رنجیت سنگه بر جنیوٹ و قصور و مطیع شدن حکام آنجا و لشکر کشیدن بر راجه سنسار چند والی کانگڑه و دخل یافتن در سجانپور و بهگواڑه و بجواڑه و هوشیارپور

زمین کرد روشن انسان خدا — زانجم بیفزود نور سما

فلک از عطایش بلندی گرفت — مه و مهر زوار جمندی گرفت

بفرق سلاطین عطا تاج کرد — گدا را بیک لقمه محتاج کرد

یکی را بسے گوهر و مال و گنج — دگر را نه در کیسه جز نقد رنج

یکی شاه ذی جاه روی زمین — دگر مرد محکوم و گوشه نشین

یکی خنده زن مثل گل در چمن — دگر همچو بلبل بغم نعره زن

یکی صاحب حرمت و اقتدار — دگر بنده خوار و بے اعتبار

یکی در عزیزان شه اهل جاه — دگر همچو یوسف بزندان چاه

یکی در مکان سعادت مکین — دگر بے مکان مرد اندوهگین

یکی مرد آزاد اهل عطا — دگر بند در بند رنج و بلا

یکی صاحب معدلت در جهان — دگر طالب داد و فریاد خوان

یکی را نشاند باوج سریر / کند دیگری را بزندان اسیر
کند هرچه خواهد عیان در جهان / جناب خداوند کون و مکان
گذارنده راز این سرنوشت / چنین نامه بر کاغذ زر نوشت
که چون شاه رنجیت مسند نشین / ز فرمان حق یافت ملک زمین
بران شد که حکام پنجاب را / که بودند فرمان روا جابجا
بخواند بدربار دربار خویش / کند از ره دوستی یار خویش
کند صلح با مردم کینه خواه / سوی خود نماید بگمراه راه
بهریک کند عهد و پیمان درست / به بندد کمر بهر اخلاص چست
بدین عزم آن شاه عالی مقام / رقم کرد نامه بهر نامدار
بمضمون اخلاص لطف و کرم / باظهار اخلاق شوق اتم
نیامد مگر کس بدربار شاه / ازان جمله مردان گم کرده راه
همه نامداران عزت پسند / بماندند در بند پندار بند
چو بخت و سعادت نشد یار کس / به بند هوس ماند هر بوالهوس
ولیکن امیری ز اهل شعور / فتح سنگه فرمان ده اهل کپورتله
باحضار دربار شد باریاب / رخ آورد بر راه صدق و صواب
نماند از حضور شهنشاه دور / ازان مهر مانند مه یافت نور
بر او کرد شه لطف زاندازه بیش / گزیدش به الفت زیاران خویش

چو سیحر روانش بہ بخشید گنج ❊ چو ابرش گہر داد بیدست رنج

بدستار خود سر فرازش نمود ❊ بخواندش برادر باکرام و جود

بہ تجویز آن نامدار زمن ❊ بران شد مہاراجہ تیغ زن

کہ از جملہ سکہان غارت پسند ❊ کہ با شاہ بغض و عناد داشتند

بشمشیر بران کشد انتقام ❊ چو شاہان بہر جا کنند انتظام

چو زان جملہ مردی بغاوت شعار ❊ بچنیوٹ بد صاحب اختیار

بغارتگری ہر زمان کار داشت ❊ ز فرمان بری ہر بسر عار داشت

جہان در جہان خلق نالان ازو ❊ چو ابر سیہ دیدہ گریان ازو

نخست از ہمہ شاہ والا ہمم ❊ بسر کوبیش کرد قایم قدم

بفرمود تا لشکر جنگجو ❊ پی جنگ آرد بچنیوٹ رو

بمردانگی داد مردی دہد ❊ بگرمی بدخواہ سردی دہد

بہ فرمان شاہنشہ کج کلاہ ❊ روان سوی چنیوٹ شد فوج شاہ

ز دریا گذر کرد مانند باد ❊ بملک عدو فوج شہ رو نہاد

چو دشمن خبر یافت کامد سپاہ ❊ ہمہ روز رخشان چو شب شد سیاہ

چو دل داشت مانند روباہ دون ❊ ز سوراخ خانہ نیامد برون

در قلعہ را سخت مضبوط کرد ❊ بپایان شایستہ مربوط کرد

چو فایز شد آنجا شہنشاہ دہر ❊ چو شاہان بزد خیمہ بیرون شہر

بهر چار دیوار شهر و حصار — بباریدی از توپ برق شرار
سپاه گرم سنگه هم بیدرنگ — پس پشت دیوار میکرد جنگ
شهنشه درین کار مصروف بود — همه تن به پیکار مالوف بود
که آمد ز لاهور قاصد دوان — چو صرصر به تیزی و تندی روان
خبر داد کای شیردل شهریار — بحکمت بود در روز و شب بازگار
زمین سر بسر زیر حکم تو است — بدست تو ملک جهان زیر دست
نظام قصوری امیر قصور — که دارد ز حشمت سر پر غرور
برون کرد زاندازهٔ خویش پا — نماندش سر استقامت بجا
به پیکار شه لشکر آراسته است — ندانم چه کین در دلش خواسته است
دو موضع بیک لمحه تاراج کرد — جهان را بیک لقمه محتاج کرد
توئی شاه ملک جهان دادرس — بده داد این ظلم و فریاد رس
ز دستش رعیت فغان میکند — جهان الامان الامان میکند
مبادا که دشمن شود چیره دست — بحکمت شود خصم مغرور پست
مهاراجه چون این سخن کرد گوش — چو دریای جوشنده آمد بجوش
شرار غضب شد به تن مشتعل — چو شمع فروزنده شد جان و دل
فرستاد نامه به مهر حضور — به سوی فتح سنگه در تهل کپور
که زان خطه با لشکر بی عدد — رخ خود بسوی قصور آورد

نظام الدین خان
حاکم قصور ۱۲

نظام عدو را بر و نو انتظام — که گردد پاینده نظمش تمام
به تعمیل فرمان شاه جهان — فتح سنگه شد از رہ راست روان
خروشان و جوشان چو ابر سیاه — سوی شهر بدخواه شه جست راه
چو شد داخل سرزمین قصور — چو دور فلک کرد طی راه دور
جهانداران سرزمین کرد تنگ — به تیر و به تیغ و به توپ و تفنگ
به مردانگی پا به میدان فشرد — ز فرق عدو چتر اقبال برد
روز آنسو شهنشاه اهل لوا — ز میدان چنیوٹ بر داشت پا
به نیرو دلی روان گشت سوی قصور — به شمشیر برد آبروی قصور
به تیزی و تندی چو ابر بهار — بسوی قصور آمد آن شهریار
قوی دل شد از مقدم پادشاه — فتح سنگه سردار با عز و جاه
بدشمن کشی کرد آغاز جنگ — چو شیران پر زور یکباد جنگ
ندادش ز شمشیر بران امان — ز جسمش بنوک سنان برد جان
بسر پنجهٔ زور آن اهل زور — عدو را رسانید در قعر گور
رئیس قصور از غرور کمال — که بد صاحب لشکر و گنج و مال
به میدان در آمد به پیکار شاه — تنش کینه جوی و دلش کینه خواه
بخون ریختن تیز تر کرد تیغ — بیارید پیکان چو بارنده میغ
مهاراجه چون دید کآمد عدو — بغر سود با لشکر جنگجو

که جنبند شیران به پیکار شیر — کنند اندرین کارگه کار شیر
ز دشمن بگیرند سر جان دهند — درین داوری داد مردان دهند
چو لشکر بدلداری پادشاه — دران معرکه یافت پشت و پناه
دو دسته بدشمن نهادند تیغ — گرفتند جان از عدو بی دریغ
زمین شد ز خون یلان لاله گون — روان شد ز هر گوشه دریای خون
نمودند سکهان ز روی ستیز — بدشمن کشی چارسو پنجه تیز
شد از گرمی لشکر گرم کین — شرربار بر فوج خاک زمین
درآمد مهاراجه بازور دست — سر پنجهٔ دشمنان می شکست
بهر چارسو تاختی مثل شیر — یلان را نمودی بهر حمله زیر
بهر سو که آن جنگجو تاختی — عدو را گرفتار غم ساختی
به مردانگی آخر آن جنگجو — برآورد مغز از دمار عدو
به سرپنجهٔ زور شیری خویش — فگندش چو روباه کمزور پیش
چو بد حاکم سرزمین قصور — ز قرب حضور مهاراجه دور
فلک گرد نکبت بروئیش فشاند — بناچار دستش ز پیکار ماند
بهزیمت رخ از میدان بتافت — سوی قلعه با حالت بد شتافت
دلش رفت از دست و پایش نماند — ز بیم مهتی پا بجایش نماند
چو بدخواه در قلعه محصور گشت — مهاراجه در جنگ منصور گشت

دلیران سکهان چو شیران مست | بتاراج افغان کشادند دست
گرفتند زانشان گروهی اسیر | ز مرد و زن و طفل هم برنا و پیر
زر و مال و گنجینهٔ بی حساب | در آمد بدست شه کامیاب
در آن معرکه جمله سامان جنگ | فتاد او در دست شیران جنگ
چو تاراج شد شهر و لشکر نماند | ز غارت به گنج عدو زر نماند
پریشان شد از زشت اعمال خویش | ز سختی فرو ماند با حال ریش
بدربار شد حاضر آن کینه خواه | بامید عفو و بعذر گناه
ز شرمندگی نادم و سرنگون | نه در دل قرار و نه در جسم خون
مهاراجهٔ نیک دل سینه صاف | نمود از ترحم قصورش معاف
بدان جسم بیجان بهخشید جان | به نامهربان شد ز دل مهربان
به نذرانه بگرفت مال کشیر | نمودش در آنجا دوباره امیر
دوباره بدو تاج بخشی نمود | به اهل جهان آبرویش فزود
چو شد این چنین در قصور انتظام | از آن سرزمین شاه والا مقام
روان سوی چنیوٹ شد مثل باد | پی سرکوبی دشمن بدنهاد
چو با لشکر خود به موقع رسید | چو هیچ راه سلامت ندید
کرم سنگه و جیا دو پیکار جو | نهادند سر بر قدمگاه او
چو زنهاریان زود امان خواستند | امان نیز از بهر جان خواستند

نمودند مال و زر خویشتن ‏ حواله بدان شاه دور زمن

همه ملک و مال و همه سیم و زر ‏ نمودند نذر شه بحر و بر

گذشتند از پایهٔ مهتری ‏ کشیدند پا از ره سروری

همه ملک چنیوٹ و شهر و حصار ‏ بزودی گرفت از عدو شهریار

غرض دشمن شه در آن سست بود ‏ سلامت ز جان بس غنیمت شمرد

چه بودند آن هردو غارتگران ‏ به پنجاب سرخیل کین پروران

همه دولت و حشمت و مال و زر ‏ همه ملک و املاک و لعل و گهر

مهاراجه زیشان بغارت گرفت ‏ گرفت آنچه با زور و قوت گرفت

نفرمود شفقت بر اهل جفا ‏ که نبود رحم بر ظالمان ناروا

مهاراجه چون از [illegible] آمد ‏ ظفر یافت بر دشمن کینه‌خواه

به عیش و خوشی و لعب و دو قمار ‏ روان سوی لاهور شد شهریار

چو آمد به لاهور تا چند ماه ‏ بفرحت بیاسود از رنج راه

بدولت همه بندگان را نواخت ‏ به عیش و طرب گرم هنگامه ساخت

در آن دم رسیدی مبارک نهاد ‏ رسید از بٹاله بگردار باد

پیامی از آن کشور داد اینچنین ‏ که ای دور حکمت بملک زمین

ز زور و تعدی سنگها رنجه‌اند ‏ به بند غم و رنج هستیم بند

که او بیر سنگهه الشیمه ما ‏ کشیدست ز اندازهٔ خویش پا

چو ابر از سر کوه زیر آمدست — بصید افگنی مثل شیر آمدست

چو با او نداریم ما تاب جنگ — ببستیم ناچار راه او به جنگ

بره چون کسی سد راهش نشد — بکین آوری کینه خواهش نشد

بتاراج این ملک بکشاد دست — کس از خلق از دست دشمن نرست

رعیت ز جورش فغان میکند — بحق نعرهٔ الامان میکند

گرفت از همه مال و دولت بزور — جهان کرد پامال مانند مور

چو فرزندهای دلبند ما — بتو هست مربوط پیوند ما

ز تو داریم امید ای نیکنام — گر از دشمن ما کشی انتقام

چو سر حلقه ملک ما ملک تست — زر و مال سرتا بپا ملک تست

بدین سو قدم نه بامداد ما — ببر رنج از جان ناشاد ما

شهنشه چو این ماجرا کرد گوش — دلش از غضب کرد در سینه جوش

ز نار غضب چهره کرد آتشین — برافروخت چون مهر تابان جبین

برین کار شد مستعد پهلوان — که گردد به پیکار دشمن روان

بزودی ز دشمن کشد انتقام — بد اندیش خود را در آرد بدام

رود بهر پیکار سنار چند — علم بر فرازد بکوه بلند

عدو را بیکدم نه مهلت دهد — در پیکار داد شجاعت دهد

بفرمود تا فوج جنگ آوران — کند اسپ سوی کوه گردد روان

بدست قوی و بازوی زور | رساند عدو را ز میدان بگور

یکی نامه سوی فتح سنگه نیز | رقم کرد شاهنشه پر تمیز

که سردار گردد بزودی روان | سوی کانگره با سپاه گران

غرض هر دو لشکر ز جاهای خویش | سوی کانگره ره گرفتند پیش

چو رانی سدا کنور والا گهر | ز اظهار قاصد شنید این خبر

که آمد شهنشه با مداد او | پی دادن داد فریاد او

شد از تازگی مثل گل خنده زن | وزان مژده بشگفت مثل چمن

برون آمد از شهر در راه شاه | ببردش بکاشانه با عز و جاه

ز دیدار شه دیده روشن نمود | غبار غم از خاطر خود زدود

چو شد وارد ٹالسه نیکنام | دو سه روز فرمود آنجا قیام

وز آنجا فتح سنگه از تهل کپور | شرفیاب گردید اندر حضور

وزان پس باوج بلند اختری | سوی کوه مثل مه و مشتری

روان هر دو آن نیک اختر شدند | به بخت نکو طالع ارجمند

چو مشهور شد در جهان این خبر | که آمد شهنشاه اهل ظفر

ز هر جا و هر قریه مانند باد | ره خود گرفتند اهل عناد

کسی جا کسی ز عاملان عدو | نیامد به پیکار شه روبرو

چو ملک سدا کنور فرخ نهاد | ز دشمن گرفت و بدو باز داد

عدو را به سختی تعاقب نمود   برآورد از خاک بدخواه دود

دو منزل بیکروز طی کرد شاه   سبک سیر گردید مانند ماه

چو ابر سیه رفت بالای کوه   چو خورشید شد مسند آرای کوه

چو نزدیک شد لشکر عدو   به میدان نشد دشمن جنگجو

ز بیگانه خویش مانند باد   قدم در طریق هزیمت نهاد

امان جست بالای کوه بلند   بهین حیله آخر برست از گزند

شد از کانگره زود در نورپور   دران پیچ و خم کرد طی راه دور

چو زین ماجرا شد خبردار شاه   بزودی سوی نورپور جست راه

مگر چون دران خطه لشکر رسید   عدو رفت او بار زانجا کشید

سراغش از انجا بهر جا که یافت   قدم بر قدم شاه آنسو شتافت

ببرکوبیش گشت ثابت قدم   پی قتلش علم کرد تیغ دودم

بهر کوه گردید مثل سحاب   بهر جایگه تافت چون آفتاب

بهر کوه جست و بهر غار جست   بهر هر گذش همچو پرکار جست

بجز نام جای نشانش نیافت   بجای سراغ از مکانش نیافت

غرض تا چو ز مردان پیکار جو   عدو اندران کوه پوشید رو

فرود آمد از کوه مانند آب   به فیروزی آنشاه والاجناب

چو از کوه لشکر بمیدان رسید   همی دگر تا گه آمد پدید

ز قاصد رسید این خبر ناگهان
که بده سنگه و سنگت و غارتگران

بملک سدا کنور و انشن لپند
بتاراج و غارتگری آمدند

بدست ستم جمله بردند مال
رعیت شد از جورشان پایمال

چو هستند شان در سجانپور مقیم
پسندگر سروری مستقیم

زر و مال دارند و توپ و تفنگ
کسی را به شان نیست یارای جنگ

گروهی است از جمله غارتگران
بقربان شان هر زمان جان فشان

بهر جا که آن ابلهان می روند
به تیغ ستم خون فشان می روند

گرفتند از خلق مال و منال
ندادند جز درد و رنج و ملال

رعیت بجان آمد از دستشان
شد از دیدها اشک حسرت روان

جهان از تعدی شان هست تنگ
نه رای نه همت نه یارای جنگ

شه آید اگر بهر امداد خلق
ستانند ز بیدادگر داد خلق

جهان جمله شکور احسان شود
رضامند خلاق دوران شود

بعدل و کرم نام گردد بلند
شود این محل نزد یزدان پسند

مهاراجه چون حال مفسد شنید
دو اسپه بشهر سجانپور رسید

بر انداخت بیخ مکان عدو
ز جا برد نام و نشان عدو

همه مال ملکش بتاراج برد
سرای عدو را بغارت سپرد

چو بدخواه از جنگ شد مبتلا
سخن آورد بهر درگه شهریار

بعذر گناه و بعفو قصور ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ شد آن جنگجو حاضر اندر حضور

نگر شاه رنجیت سنگ شیر نبرد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ باحوال دشمن ترحم نکرد

بخواری منودش بزندان مقام ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که باشد گرفتار غم صبح و شام

چو پابند شد دشمن بدنهاد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ زبان بهر عذر خطا برکشاد

ز گنجینهٔ خویش برداشت دست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بشد رانه از قید محنت برست

شده اتواپ هم مال و زر بی شمار ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چو شد پیشکش پیش آن شهریار

منودش ز زندان محنت رها ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ برآوردش از قید رنج و بلا

دو قصبه هرم کوٹ و بهرام پور ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که دشمن بدان داشت کبر و غرور

گرفت از عدو شاه عالی وقار ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ منودش به بید ولتی خوار و زار

فقط در سجان پور منودش مکیز ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که باشد زمیندار آن سرزمین

چو دهقان بود شغل او کارکشت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ همیشه بود بر سرش بارکشت

بجز دانه کاری نه کارش بود ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ازین کار هرگز نه عارش بود

بملک و حکومت نیارد خیال ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ندارد بدل خواهش گنج و مال

چو زینگونه شد انتظام آنطرف ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ظفر دار پنجاب شد زان طرف

سوی شهر پهگواڑه آورد رو ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ مهاراجه شیر دل جنگجو

چو فرمانده آن همه سرزمین ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ زن چودهرل بود پرده نشین

همیداشت آن بیوهٔ خوشخصال ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چو فرماندهان دولت و گنج و مال

فرستاد رخصت بنزدش پیام — که ای مرد سیرت زن نیکنام
زنان را بملک و حکومت چه کار — که این کار دارد بمردان مدار
جهان ملک و دولت بزن کی دهد — که این تاج بر فرق مردان سزد
نباشد زنان را نکوتر از این — که در خانه باشند پرده نشین
زن آن به که پوشد رخ اندر نقاب — نباشد چو خورشید و مه بی حجاب
چو هستی زن بیوه ای نیک زن — بمردانگی لاف مردی مزن
چو مردان مجو از جهان کام دل — پس پرده بنشین به آرام دل
ز سر دور کن افسر سروری — که باشی از آن از مصیبت بری
زن چو هرل چون شنید این پیام — روان شد بخدمت بعجز تمام
چو گردید حاضر زن نیک بخت — چو مردان بخدمت کمر بست سخت
بر داشت دست از همه مال و گنج — بشه داد گنجینه بی دست رنج
بگفتا که من پیر زال ضعیف — شدم از ضعیفی چو مور نحیف
به تن ناتوانم توانم کجا — که باشم درین عمر فرمان روا
چو از وارثانم دگر نیست کس — که باشد درین بیکسی دادرس
گزیدم بغیر زندگی خویشتن — ترا ای شهه ملک و دور زمن
درینجا همه ملک و مالم که هست — ترا دادم ای شاه ایزد پرست
جوانی تو کار جوانی بکن — بعیش و طرب زندگانی بکن

منم پیر گم کرده عقل و خرد / غرور جوانی مرا کی سزد
ز الطاف تو هستم امیدوار / که بخشی تو زاد ره هر دو دار
که در بندگی بعد ازین چند روز / گذارم ازین عمر با صدق و سوز
دران بقعه باشم دعاگوی تو / رخ آرم ز هر جا بسوی تو
بذکر خداوند جان آفرین / همیشه بود شغل من بعد ازین
چو مردان حق اندران جای پاک / کنم بندگی با دل دردناک
شنید این سخن چون شه نامدار / نشاندش به پهلو به عز و وقار
چو مردان چین آبرویش فزود / غبار کدورت ز خاطر زدود
پذیرفت زو هرچه کرد التماس / برو کرد لطف و کرم بی‌قیاس
ز زر و مال گنجینهٔ بی‌بها / فراوان ز خواهش نمودش عطا
بدلداریش خرم و شاد کرد / ز بند غم و رنج آزاد کرد
رمان گشت چون آن جوان نامدار / بسوی عبادتگه هر دو دار
مهاراجه آن دولت و مال و زر / همه ملک املاک گنج و گهر
عطا کرد از راه لطف کمال / فتح سنگه سردار را بی‌سوال
بدان گنج و زر شاد و نازش نمود / با اهل جهان عز و شانش فزود
بخدمت فتح سنگه برد آنچه رنج / بجلدوی آن یافت از شاه گنج
چو گردید زین کار حاصل فراغ / شد از خرمی خاطرش باغ باغ

روان گشت زانجا سوی تهل کوپر — بعیش و طرب شاه اهل شعور

به انبوه مردان نام آوران — بشهر فتح سنگه شد میهمان

دران شهر آن شاه گیتی فروز — بعیش و طرب کرد طی چند روز

درانجا ز قاصد که آمد ز راه — رسید این چنین نامه نزدیک شاه

که آمد مهاراجه سنسار چند — به تسخیر میدان زکوه بلند

به بجواره و شهر هوشیارپور — نمود انتظام خود آن پرغرور

ببوسش اگر شاه تابد عنان — بدشمن کشی بست بند و میان

بزودی شود بر عدو کامیاب — کند خانهٔ دشمنان را خراب

مهاراجه چون این خبر کرد گوش — به تندی ز غصه درآمد بجوش

براه سفر پای همت نهاد — کمر بست بر قتل اهل عناد

سوی شهر بجواره با جمله فوج — چو دریا روان گشت در عین موج

فتح سنگه با جمله افواج خویش — به تیزی و تندی همی رفت پیش

چو آخر به بجواره لشکر رسید — قیامت دران سرزمین شد پدید

بمیدان نیامد عدو بهر جنگ — به هوشیارپور شد روان بی درنگ

همه مال اسباب سنسار چند — درآمد بدست شه ارجمند

چو بجواره شد خالی از دشمنان — نماند اندران خطه زایشان نشان

رعیت درآمد بزنهار شاه — گرفتند در ظل شاهی پناه

ز بند ستم آزاد شد خاص و عام ‏ نمودار شد صورت انتظام

وزان پس شهنشاه اهل شعور ‏ عنان تافت سوی هوشیار پور

چو بشنید سنار چند این خبر ‏ که رنجیت آمد بفتح و ظفر

همانوقت صبر و قرارش نماند ‏ اراده بدل جز فرارش نماند

دران رنج و اندیشه و اضطرار ‏ روان شد سوی کوه بی اختیار

چو قوت ببازوی طالع نیافت ‏ هراسان و ترسان بمیدان شتافت

چو دستش ز جنگ آوری باز ماند ‏ تگاور بره هزیمت براند

شهنشه به پشت عدو رو نکرد ‏ توجه ز خاطر بدانسو نکرد

قدم زن نشد بر قدمهای او ‏ نه جست از کسی جای ماوای او

عدو را در آندم بحالش گذاشت ‏ بزندان رنج و ملالش گذاشت

مگر ملک داماک کوه بلند ‏ که میبود از ملک سنار چند

درآورد زیر قلم شهریار ‏ برانداخت دخل عدو زان دیار

ببازوی پر زور و دست قوی ‏ باقبال و اجلال کیخسروی

همه سرزمین زیر دامان کوه ‏ گرفت از عدو شاه گردون شکوه

چو در قبضهٔ شاه شمشیر زن ‏ خداداد ملک زمین و زمن

دلیری ز مردان اهل نبرد ‏ هشیار پور شاه مامور کرد

که دارد بحکمش دران جا قیام ‏ بهوشیاری و چیره دستی مدام

بدینصوب آرد چو دشمن شتاب — بتیغش دهد چون دلیران جواب

بدست قوی زیر دستش کند — بسر پنجهٔ زور پستش کند

چو گشت آن شهنشاه فرخنده نام — به فتح و ظفر فارغ از انتظام

ز هوشیارپور گشت با عز و شان — به لاهور چون ابر رحمت روان

چو در تختگه آمد آن اهل تخت — سعادت به لاهور افگند رخت

الهی توئی فیض بخش انام — ز انعام تو بهره ور خاص و عام

بهندی عطا حصهٔ خاص کن — بدو مرحمت گنج اخلاص کن

رفتن مهاراجه رنجیت سنگه بهادر دوار و لشکر کشیدن بر قصور بعد قتل نظام الدینخان و مطیع شدن قطب الدینخان و یورش نمودن بر ملتان و خراج گرفتن و دخیل شدن در امرتسر

خدا وقت مشکل مدد مے کند — خبرگیری نیک و بد مے کند

خدائے رحیم و خدائے کریم — خدائی حکیم و خدائے علیم

خدائی زمین و خدائی زمان — خدائی مکین و خدائی مکان

خدائی غنی و خدائے فقیر — خدائی قلیل و خدائے کثیر

خدائی غفور و خدائے شکور — خدائی حلیم و خدائے صبور

خدای قریب و خدای بعید
خدای حمید و خدای مجید

خدای رفیق و خدای خلیق
همه وقت بر خلق عالم شفیق

بهر ذره علمش محیط آمده است
بهر ملک حکمش بسیط آمده است

بری ذات پاکش ز چون و چگون
منور ز نورش درون و برون

بهر بنده او مهربانی کند
عطا مستند کامرانی کند

گشاید بهر گرسنه پیچ و تاب
ببخشد بهر تشنه دریای آب

ز خاک آورد زر برون کردگار
کند جلوه گر جلوهٔ گل ز خار

بملک خدای خدا پادشاست
باقلیم ارض و سما پادشاست

خدا اوست در دست کس اختیار
که خود هست مختار پروردگار

نویسندهٔ حال این سرنوشت
چنین نامه با خامهٔ زر نوشت

که بعد از حصول فتوحات چند
چو شد فارغ آن شاه فیروزمند

بران شد که بهر حصول صواب
روان جانب گنگ گردد شتاب

چو ابر افگند سایه بر آب گنگ
چو خور فیض جاری کند بیدرنگ

شدش چون در ستکار حق رهنما
رخ آورد در راه صدق و صفا

روان شد ز لاهور با جمله فوج
چو دریا سوی گنگ در عین موج

بره از همه نامداران ملک
که بودند فرمانروایان ملک

شهنشاه بگرفت مال خراج
ستد از همه اهل اقلیم باج

دران راه مردان اهل غرور — که بودند از راه اخلاص دور
به منزلگه قرب جا یافتند — بصدق و صفا مدعا یافتند
چو آخر شهنشاه عالی وقار — رسید از ره دور در هردوار
دران آب با اعتقاد درست — غبار کدورت ز آیینه شست
چو زان منبع فیض سیراب شد — صفا سینه زان آب چون آب شد
بهر قطره بخشید گنج گهر — بهر ذره افشاند انبار زر
به آب عطا کرد گل خار را — به زر کرد زردار نادار را
گهربار شد بر جهان مثل میغ — نکرد از زر و سیم چیزی دریغ
به لطف و کرم بیکسان را نواخت — بجود و سخا سائلان را نواخت
ز لطفش فقیران امیران شدند — خلاص از مذلت اسیران شدند
جهان گشت ممنون احسان او — همه خلق عالم ثناخوان او
چو شد شاه فائز بمقصود خویش — ادا کرد احکام مذهب خویش
در آنجا ز قاصد پیامش رسید — ز پنجاب نامه بنامش رسید
که گردید در خاندان قصور — ز نقض و حسد تازه برپا فتور
نکوکار حیدر دلاور نظام — که با شاه میداشت الفت تمام
دلش بود آیینه اتحاد — صفا رفتش از غبار فساد
به قتل آمد از خنجر قطب دین — شد از خون بیچاره رنگین زمین

حاکم قصور ۱۲۱ — امیر نظام الدین

چو شد قتل آن مرد نیکو نهاد — بشمشیر خونخوار اهل فساد
بجایش بفارغ دلی قطب دین — بفرماندهی گشت مسندنشین
بخاطر ندارند اهل عبا — نه خوف شهنشه نه ترس خدا
چو تیر قضا بر نظام او فتاد — همه خاندان ز انتظام اوفتاد
بتاراج رفت آن همه مال و جاه — ز دست عدو خانه اش شد تباه
همه نامداران اهل وقار — عزیزان با عزت و افتخار
بخواری و ذلت بدادند جان — بادبار بردند رخت از جهان
دگر وارثان نظام شهید — که هستند محبوس قید شدید
بدربار عدلت فغان میکنند — فغان چون ستمدیدگان میکنند
کنون باید ای شاه بنده نواز — کنی بر رخ شان در عدل باز
کنی زنده آیین نوشیروان — دهی داد فریاد فریادخوان
ز ظالم کشی انتقام ستم — که گم گردد از دهر نام ستم
چو اهل قصور اند اهل قصور — بگمراهی اند از ره اخلاص دور
بدیشان دهد شاه سنگین سزا — که بر ناسزا نیست شفقت روا
مهاراجه چون این سخن کرد گوش — دماغش ز غصه در آمد بجوش
بفرمود با فوج جنگ آزما — که مانند دریا بجنبد ز جا
چو باد صبا طی کند راه دور — بتیزی و تندی رود در قصور

چو لشکر روان سوی پنجاب گشت ‌ ‌ ‌ زمین را چو چرخ برین نوشت

رئیس قصور از قصور خرد ‌ ‌ ‌ ز نقصان عقل و فتور خرد

به چشتی میان بست بهر کارزار ‌ ‌ ‌ با نبوه مردان ناکرده کار

همه قوم افغان چه برنا و پیر ‌ ‌ ‌ فقیر و امیر و صغیر و کبیر

شتابان به پیکار شاه آمدند ‌ ‌ ‌ بمیدان همه کینه خواه آمدند

مهاراجه چون دید کالد سپاه ‌ ‌ ‌ خروشان و جوشان چه ابر سیاه

چو رستم بهر چار سو راند رخش ‌ ‌ ‌ زمین را ز خون عدو داد بخش

ز دست عدو برد اقلیم او ‌ ‌ ‌ بتاراج بسپرد دیهیم او

به تیغ دو دم از عدو دم گرفت ‌ ‌ ‌ بشمشیر از گردنش خم گرفت

چو کوه گران پا بمیدان فشرد ‌ ‌ ‌ ز دست عدو گوی دولت ببرد

بهر حمله بردش ز جا سے تمام ‌ ‌ ‌ برون کرد تیغ دو دم از نیام

بران دشمن کینه ور تیز چنگ ‌ ‌ ‌ ز هر سو ره عافیت کرد تنگ

کشیدش چنان تنگ اندر حصار ‌ ‌ ‌ که یکدم نماندش قدم استوار

نصیبش نه از غله یکدانه داد ‌ ‌ ‌ نه یک لقمه در کام جانش نهاد

غرض اند ۳ ماه در کارزار ‌ ‌ ‌ مهاراجه رنجیت لیل و نهار

بهر روز میکرد تازه نبرد ‌ ‌ ‌ نکردی ز دل آتش کینه سرد

نمودی بمیدان دلیرانه جنگ ‌ ‌ ‌ بهر شهر میکرد شیرانه جنگ

ز شمشیر خونبار آن جنگجو
شدی دشمن تیره دل سرخرو

چو بدخواه از معرکه گشت سیر
هراسان شد از جنگ شیر دلیر

به بیتابی از جسم او آب رفت
ز دل صبر و از دیده اش خواب رفت

به بیچارگی سخت بیچاره شد
تنش خسته و لنگ آواره شد

رسولی فرستاد با مال و زر
بدرگاه شاهنشه نامور

چو حاضر شد آن معتبر در حضور
چنین داد پیغام میر قصور

که شد کشته از دست اهل فساد
نظام آنکه جایش بفردوس باد

یکی مرد گمنام و اصل بنام
که میداشت بغض و حسد با نظام

بر آقای خود راند تیغ ستم
همه خلق را کرد پامال غم

درین کار از من اجازت نبود
باهل شقاوت حمایت نبود

در آن دم که این خطه پرشور بود
گروه شرانگیز در زور بود

شنیدی نه کس شور فریاد کس
ندادی کسی در جهان داد کس

چنان فتنه میداشت بازار گرم
که رفت از درون مهر و از دیده شرم

نبودم به اهل جفا اتحاد
شدم دوست با جمله اهل فساد

دمی چند با مفسدان ساختم
از آن خطره خاطر بپرداختم

بدینسان مخالف اگر بودمی
درین شهر یکدم نیاسودمی

بدین حیله از حملهٔ دشمنان
سلامت بدر برده ام مال و جان

بدل رنج دارم ز قتل نظام / که بودم نمک خوار آن نیکنام

چو این حشمت و دولت و مال و زر / مرا بود حاصل ازان نامور

بقاش کجا بود امکان من / که بد جسم آن مهربان جان من

چنین است حال من ای شهریار / که کردم بدرگاه تو آشکار

نخواهم که گویم به پشت دروغ / که تقریر کاذب ندارد فروغ

درین قتل چون من ندارم گناه / بدرگاه تو آمدم عذرخواه

تو شاهی و من کمترین بنده ام / بپای نیازت سر افگنده ام

به نزد تو ام گرچه اهل قصور / مگر دارم امید عفو از حضور

که از راه الطاف وجود و عطا / ببخشی خطاهای من پر خطا

کنی چشم پوشی ز تقصیر من / فزون تر کنی عز و توقیر من

چو بخشایش و عفو داری شعار / کرم کن برین بنده‌ای شهریار

خجل هستم اکنون ز اعمال خویش / پشیمانم از زشتی حال خویش

بمیدان نبودم بسی ترکتاز / به پیکار تو ای شه سرفراز

بگردون مگر کی توان تاختن / بسوی فلک ناوک انداختن

دهی گر امان با من دلفگار / زر و مال سازم بپایت نثار

کنم پیشکش مال و املاک خویش / به پیش تو ای شاه فرخنده کیش

همه وارثان نظام شهید / که هستند در بند قید شدید

برارم ز زندان رنج و الم | رسانم بعیش و مسرت ز غم
چو بشنید این پیام عدو گوش کرد | ز قاصد همه گفتگو گوش کرد
بگفتا قصور رئیس قصور | به نزدیک ما هست از عفو دور
مگر ما که داریم لطف عمیم | بهر صاحب خاندان قدیم
بالطاف کردیم جرمش معاف | نمودیم آئینه سینه صاف
بشرطیکه آرد به نذرانه گنج | بیارد بما مال بی دست رنج
ادا سازد آینده هر سال باج | رساند به لاهور مال خراج
دهد خرچ لشکر تا چند ماه | بیاورد گه بود شام و پگاه
بود بنده حکم چون بندگان | بخدمات شاهنشهی جان فشان
چو هستند وابستگان نظام | به بند بلا مبتلا صبح و شام
اسیران غم را برآرد ز بند | خصومت بدیشان ندارد پسند
دهد مال و املاک شان بازپس | بود بهر فریادشان دادرس
نتابد سر از خط فرمان ما | نویسد بدل نقش احسان ما
چو شد آگه از حکم شه قطب دین | بتسلیم آورد سر بر زمین
بدربار شد حاضر آن عذرخواه | دل عذرخواه و زبان عذرخواه
نگون سر ز خجلت نظر بر قدم | چو گردون دوان گردن بعجز خم
نه تقریر جز خامشی بر زبان | نه بر لب کلام و نه تاب بیان

نه فرط تحیر نه در جسم تاب نه در دل سکون و نه در دیده آب
نه در تن توان و نه در جسم خون سراپا خجالت بحال زبون
گرانسنگی فعل خود نا امید که از لطف شاهی سراپا امید
غرض چون بدین حالت جان بپا بشد حاضر آن مبتلای بلا
دوتا کرد پشت و نگون کرد سر بتعظیم شاهنشه نامور
بر و لطف و احسان شهنشاه کرد بتاج شرف صاحب جاه کرد
نشاندش به پهلوی عزت فزود بتعظیم و تکریم حرمت فزود
گهربار شد بر سرش چون سحاب بر و سایه گسترد چون آفتاب
گرفت آنچه او داد از مال و زر بندرانه خود شه نامور
چو بگرفت زو سر خط بندگی بمضمون عجز و سرافگندگی
دوباره بدو تاج اجلال داد بفرقش کلاه حکومت نهاد
قصورش به بخشید و اندر قصور سرافراز کردش بلطف وفور
چو زینگونه شد کار این انتظام باقبال شاهنشه نیکنام
بملتان عنان تافت شاه دلیر نکرد اندرین کار یک لحظه دیر
چنین گفت فرمان شاه جهان که لشکر شود سوی ملتان روان
سواران درین ده دو اسپه روند بزودی بسر حد منزل رسند
درانم امیران دربار شاه همه اهلکاران سرکار شاه

بعرض شهنشاه پرداختند / چنین شرح مطلب بیان ساختند
که ای نوجوان شاه روشن ضمیر / عدو باد در قید حکمت اسیر
تو شاه در جنگ بستی کمر / نیاسودی از کار شام و سحر
نکردی برون پای خویش از رکاب / بمیدان زدی چرخ چون آفتاب
نشد حاصلت زان فراغت هنوز / نیاسودی از رنج و محنت هنوز
نگشتست تیرت جدا از کمان / قدم در رکابست و زین بر ران
نیاورده تیغ اندر نیام / نکردی بجائی دو شب هم قیام
همه لشکرت هم نیاسوده است / ز گرد الم چهره اندوده است
مناسب چنین است ای بادشا / که باشی در آرام تا یک دو ماه
کنی پاک از روی روشن غبار / برون آئی از ابر خورشید وار
چو لشکر بیاساید از رنج و درد / بفرحت شود در سفر ره نورد
اگرچه تو شاهی و ما بنده ایم / بمحراب حکمت سرافگنده ایم
دل و جان ما زیر فرمان تست / سر جمله پابند احسان تست
بگو مصلحت نیست ای شهریار / که باشی بدین حال سرگرم کار
شنید این سخن چون شه سرفراز / به همت ز عزم خود آمد نه باز
بگفتا که این آرزوی شما / سخن سنجی و گفتگوی شما
بری هم نمیرزد به میزان من / که مستم بمیدان جهان تیغ زن

شهان را به آسودگی کار نیست — که سستی بمردان سزاوار نیست

باحصال دولت برد آنکه رنج — شود حاصلش دولت و مال و گنج

بکاری که چون بنده گردد کسی — در آنکار پاینده باشد بسی

همان به که کشورگشایی کنم — درین کار زورآزمایی کنم

سر سروران را کنم زیردست — ببازوی مردان در آرم شکست

بفرمان روایان این سرزمین — شوم اهل فرمان مسندنشین

نشینم نه در خانه مانند زن — چو مردان بمیدان شوم تیغ زن

برآرم بنام آوران نام خویش — کنم حاصل اندر جهان کام خویش

چو مریخ تیغ دودم برکشم — جهانرا بزیر قلم درکشم

شوم روشن اندر جهان مثل ماه — بگردون چو خور بر فرازم کلاه

به نرمی کنم آهن خویش نرم — شوم گرم با دشمن کینه گرم

کنم سعی با بازوی سخت خویش — بگردون برم پایه تخت خویش

کنم جنگ با دشمن جنگجو — کنم صلح گر صلح خواهد عدو

شنیدند چون افسران این کلام — شدند از ره راستی تیزگام

چو لشکر بفرمان شاه جهان — در آنکار شد یکدل و یکزبان

به تیزی تندی قدم تیز کرد — بشد سوی ملتان بعزم نبرد

خبر چون به نواب ملتان رسید — که فوج شهنشاه دوران رسید

دلیرانه آمد بمیدان جنگ ‌‌ باسباب پیکار و سامان جنگ

بمردان شایسته از شهر خویش ‌‌ بمیدان هیجا رخ آورد پیش

عدو را چو شه چست و چالاک دید ‌‌ به پیکار خود سخت بیباک دید

بخونریزی بندگان خدا ‌‌ نشد راضی از راه لطف و صفا

بران شد که با عقل و هوش و خرد ‌‌ دل دشمن خود ز جنگ آورد

عدو را بالفت هدایت کند ‌‌ رجوعش بسوی محبت کند

کشد پنبهٔ غفلت از گوش او ‌‌ نشاند به آب کرم جوش او

دلش پاک سازد ز بغض و حسد ‌‌ بصدق و صفا رهنمائی کند

نماید بدان دشمن کینه خواه ‌‌ بمنزلگه صدق و اخلاص راه

کند سینه اش صاف از دشمنی ‌‌ بشوید غبار غرور و منی

بفرمود تا منشی خوش قلم ‌‌ بنامش یکی نامه سازد رقم

در آن نامه داد فصاحت دهد ‌‌ ادا جملهٔ حق بلاغت کند

قلمزن بحکم شه نیکنام ‌‌ نوشت اندران نامه مضمون تمام

چو سربسته شد نامهٔ زرنگار ‌‌ برو مهر زد شاه عالی وقار

به پیغامبر حکم شد تا شتاب ‌‌ به ملتان برد خط و آرد جواب

همانوقت بر بارگی نامه بر ‌‌ بفرمان شه بست رخت سفر

به تیزی و تندی قدم کرد تیز ‌‌ چو برق اندران راه شد گرم خیز

به نزدیک نواب نامه رساند | زبانان تقریر گوهر فشاند
الهی بهندی کرم کن چنان | که سازد مضامین نامه بیان

مضمون نامه مهاراجه رنجیت سنگه بنام نواب مظفر خان والی ملتان

بنام خداوند انصاف و داد | که ما را ز هوش و خرد بهره داد
ز روشن دلی داد در سینه نور | بدل داد مانند آیینه نور
زبان کرد شایق بشوق کلام | دهان کرد شیرین بذوق کلام
بعزت چنان آدمی را نواخت | که بر جمله مخلوق سردار ساخت
چنان منزلت داد حق خاک را | که فراش او کرد افلاک را
کرم کرد بر بندگان آنچنان | که شد جمله مخلوق محکوم شان
بانوار خود دیده پر نور کرد | به یکرنگی خود دوئی دور کرد
ز علم و هنر کرد روشن دماغ | بیفروخت در خانهٔ جان چراغ
ببازوی ما زور رستم نهاد | بسر پنجه ام قوت شیر داد
بمردان عطا چیره دستی نمود | هویدا بلندی و پستی نمود
بهر کار ما حامی کار شد | بهنگام مشکل مددگار شد
مرا کرد شاهنشه نامور | بملک و بمال و بفتح و ظفر
خدا کرد ما را بملک زمین | چو شاهنشهان اهل تاج و نگین

بدین لطف و اکرام پروردگار — بدین جود و فضل خداوندگار
سزد گر بشکرش زبان تر کنیم — نگون بهر شکرانه‌اش سر کنیم
ببینیم کاغاز ما خاک بود — فقط قطرهٔ آب ناپاک بود
خدا کرد آن قطره را چون گهر — بدریای شاهنشهی جلوه گر
نیاریم در دل غرور و منی — نورزیم با هیچکس دشمنی
کنیم از کدورت صفا سینه را — مکدر نسازیم آئینه را
بابنای جنس از سر اتحاد — همیشه بانصاف باشیم و داد
بخلق نکو در میان جهان — بسازیم با خلق مثل شهان
بصلح و صفا صاف داریم دل — بشوئیم ز آب صفا آب و گل
درین دهر از عمر خود چند روز — گذاریم با الفت و صدق سوز
برآریم از عقل کار جهان — که بر عقل باشد مدار جهان
همی کنیم از غضب اجتناب — نهیم از ادب پا براه صواب
هر آنکس کزین راه گردد خلاف — ندارد بخلق خدا سینه صاف
بدنیا و عقبی بود دائما — گرفتار زندان رنج و بلا
ترا هم سعادت اگر یاورست — بسوی نکوئی دلت رهبرست
نکوئی بخلق خدا کن مدام — مکن از صدق دل صلح با خاص و عام
چو کردم ز لاهور رنجه قدم — بدینسو پئی دوستی آمدم

غرض زین سفر نیست جنگ و جدل | که آید از آن در محبت خلل

بجز آشتی نیست مرغوب من | نه در دل بجز صلح مطلوب من

تو گر بهر پیکار رستی کمر | خطا کردی ای سرور نامور

همان به که صلح و مدارا کنی | ره آشتی آشکارا کنی

نتابی سر از لطف ای نیکخو | که در روی مردان شوی سرخرو

جهان محبت بجان میخرند | وفاداری از دوستان میخرند

محبت کن ای دوست با نیک و بد | که این هست اخلاق اهل خرد

محب جهان از محبت شوی | شهنشاه ملک مروت شوی

اگر با رفیقان محبت کنی | جهان را اسیر مروت کنی

بهر کس تواضع کن ای نامدار | ز تندی و سختی بشو برکنار

تواضع ترا سربلندی دهد | بملک جهان ارجمندی دهد

مکن سرکشی سر متاب از نیاز | که گردی ز گردان گردن فراز

نگون سر از خاکساری کنی | شوی سرور و تاجداری کنی

چو در ملک پنجاب خرد و کبیر | گدا و غنی و فقیر و امیر

باخلاص دل پیش ما آمدند | چو یاران بصدق و صفا آمدند

تو کن نیز با همگنان اتفاق | که دارد ثبو هم جهان اتفاق

کنش سر که سردار عالم شوی | [illegible] دمی که دمساز همدم شوی

چو در خانه ات میهمان آمدم — بمهر و کرم مهربان آمدم
تو هنگامه آشتی گرم کن — دل از گرمی آشتی نرم کن
منم میهمان و توئی میزبان — مکش روی اخلاص از میهمان
اگر پا براه محبت نهی — نیاری برخ اندر ره گمرهی
کنم مر ترا در جهان سرفراز — که باشی میان سران سرفراز
وگرنه بآخر پشیمان شوی — ندامت بری و پریشان شوی
کنون وقت صلح است ای نیک مرد — که هست آتش فتنه و کینه سرد
چو شد مشتعل شعلهٔ کارزار — برآورد سر آتش پر شرار
ز دریا نگردد فرو بعد ازان — که این شعله سوزد بیکدم جهان
مکش پنبهٔ غفلت از گوش خویش — بغفلت مشو بیهش از هوش خویش
مرا کرد حق تاج شاهی عطا — شدم شاه بر بندگان خدا
تو گردن ز فرمان من بر مپیچ — قدم نه براه وفا سر مپیچ
سعادت بود گر ترا رهنما — مشو گمره از راه صدق و صفا
بده مال کز جان امان بخشمت — سرافرازی اندر جهان بخشمت
مکش سر ز تعمیل فرمان من — بگردن بنه بار احسان من
شود مرده نیکت ای نیکنام — عمل کن بدین تا شوی شادکام
چو نواب مضمون نامه شنید — یکی آه سرد از جگر برکشید

بجوش آمد از جوش قهر و غضب ... برون رفت از جای حلم و ادب
بفرمود تا نامهٔ در جواب ... نویسد نویسنده با آب و تاب
چو مرقوم شد نامهٔ دل پسند ... بنام شهنشاه فیروزمند
به پیغامبر داد تا زود تر ... رساند به نزد رشته ناموَر
رسول جهان دیده و تیز گام ... سبک کرد راه مسافت تمام
رسانید نامه بنزد یک شاه ... بخورشید داد آن ساله زماه
بحکم مهارا جه سرفراز ... دبیر آمد و نامه را کرد باز
رقم هر چه مضمون دران نامه بود ... به پیش شهنشه گذارش نمود

مضمون جواب نامه از طرف والی ملتان بنام مهاراجه رنجیت سنگه

بنام خداوند ملک جهان ... که بر دو جهان است حکمش روان
خداوند انسان و جن و ملک ... بحکمش زمین و بحکمش فلک
بحکمش بپوشد باوج سما ... یکی پارهٔ ابر خورشید را
بحکمش شود بندهٔ خاکسار ... بملک جهان سرور نامدار
بحکمش کند غلبه بر مار مور ... کند زور کمزور بر اهل زور
بحکمش یکی پشهٔ ناتوان ... برون برد از مغز نمرود جان
بحکمش شود وقت پیکار زیر ... ز روباه کمزور درنده شیر

بحکمش زمین و بحکمش زمان | بحکمش مکین و بحکمش مکان
رسد چون ز فرمان پاکش مدد | غبار از زمین بر فلک می‌رسد
بحکمش شدی اژدهای عظیم | یکی خشک چوب عصای کلیم
بفرمان او قطره دُر میشود | باکرام او ذرّه خور می‌شود
بحکم خداوند چون و چگون | چو آمد برون شیر نر از ستون
سگی کشت از پنجه اش شد هلاک | بخواری شد آلوده در خون و خاک
چو حکم و حکومت بدست خداست | چنین مست و مغرور بنده چراست
چو خاکست اصلش و مسکن زمین | چرا سرفراز و چو چرخ برین
چو حق حاکم و بنده محکوم اوست | رسد از خدا هر چه مقسوم اوست
درین صورت آن به که صبح و مسا | بود بنده راضی بحکم خدا
بمالی و ملکی که خالق دهد | بهر حال این بنده شاکر بود
ز حرص و هوا سینه دارد صفا | دل روشن از کینه دارد صفا
نباشد دلش مائل ظلم و آز | نه دستش بمال غریبان دراز
نیازارد از زور کمزور را | نه چون پیل مالد بپا مور را
شود از غرور و تکبر بری | بود خوی او خوی جان پروری
نه بی رحم باشد نه اهل ستم | نه زو بر دل کس بود بار غم
ز عدلش رضامند باشد جهان | بود خلق از خلق او شادمان

له نام راجه ملتان سر خود را خدا شگفته و خندان [illegible] نبیح با قنات شیر او را بلاک ساخته ۱۲

کرم ورزد و لطف و عفو و عطا | بود خوی او خوی جود و سخا
ترا چون خدا در جهان شاه کرد | باوج نکو طالعی ماه کرد
بدست کلید در گنج داد | ز لعل و گهر گنج بی رنج داد
عطا کرد ملک و عطا کرد زور | حکومت ترا داد بر مار و مور
بحکم خداوند یزدان پاک | چو گردون شدی سایه گستر بخاک
ترا داد حق بر شهان سروری | به بخشید بر مهتران مهتری
شدی در جهان پادشاه شهان | گرفتی کلاه مهی از مهان
نه این است شکرانهٔ این عطا | که جاری کنی رسم جور و جفا
ستانی بظلم و ستم مال خلق | ببختی کنی قهر بر حال خلق
تو اهل حکومت حکومت بری | ز ارباب اعزاز عزت بری
کنی بی مکان اهل کاشانه را | ز خانه بری صاحب خانه را
بتاراج عالم کنی پنجه تیز | به پیکار برپا کنی رستخیز
ستانی تو از خلق لعل و گهر | بدست آری از اهل زر سیم و زر
ز عالم بری صبر و آرام دل | ربایی ز اهل جهان کام دل
نه اینگونه جور و جفا پیشه کن | ز بربادی خلق اندیشه کن
چو در ملک پنجاب هر چار سو | چو دریاست حکمت روان کو بکو
بدین مختصر گوشهٔ سرزمین | که هستم دران گوشه گوشه نشین

طمع کن نه ای سرور نامدار — که باشی بپاک جهان کامگار
مرا گرچه طاقت به پیکار نیست — قوی ست قوت در پیکار نیست
مگر چون ضرورت بود جان دهم — سر خویش بر کف چو مردان نهم
دو دسته کنم حمله با بیدریغ — بیک دست خنجر بیک دست تیغ
به پنجاب چون کان زر ذات تست — چو دریا سراپا گهر ذات تست
چگونه زمین زر طلب میکنی — ازین قطره گوهر طلب میکنی
کنی گر مروت بمن بهتر است — که این کار مردان هم آور است
نیارد اگر التماسم بگوش — شهنشاه رنجیت با رای و هوش
به بندم کمر بهر پیکار تنگ — کنم با دلیران دلیرانه جنگ
بکوشم بجان هست تا جان بتن — بگردن نهم بار رنج و محن
تو شیری و من با تو شیری کنم — بجنگ دلیران دلیری کنم
نجنبم من از جای خود زینهار — که دارم همیشه قدم استوار
شود تا زخونم نه رنگین زمین — گهی بر ندارم قدم زین زمین
بدست قوی و ببازوی زور — چو رستم کنم وقت پیکار شور
بجنگ آوران نیزه بازی کنم — بمردافگنان ترکتازی کنم
چو دادت خدا پایهٔ خسروی — مکن چیره دستی بدست قوی
مکن بازروال چندان غرور — که مغرور هست از ره قرب دور

چو دادت خدا نور عین الیقین — کسی را بچشم حقارت مبین
که در درگه حضرت کبریا — برابر بود قدر شاه و گدا
مبادا غبارے بچشمت رسد — ز چشم جهان چشم زحمت رسد
مبادا که یک پشهٔ ناتوان — رساند ذلت به پیل دمان
مبادا که یک ذرهٔ خاکسار — شود پرده بر روی خور ابروار
مبادا یکی زال بے پا و دست — درآرد بمیدان رستم شکست
بدنیا نکوئی کن اے نیکنام — که گویند نیکت همه والسلام

بقیه حال مهاراجه رنجیت سنگه و نواب ملتان که بعد نامه و جواب نامه بوقوع آمد

دبیر هنرمند اهل خرد — بدینسان خبر زین بیان چید بد
که چون شاه مضمون نامه شنید — همه مطلبش مدعا شد پدید
برنجید و پیچید رو زان خطاب — بجور و از غضب جنگ پیچ و تاب
رخ از آتش قهر شد لاله گون — بچهره نمودار شد جوش خون
زبان در تکلم درازی نمود — برون آمد از آتش سینه دود
چنان مشتعل گشت نار غضب — که سر بر فلک شد شرار غضب

زگرمی نگه آنچنان تیز گشت — که مانند شمشیر خونریز گشت
شد از آتش سینه پیدا شرار — نماندش بدل تاب و صبر و قرار
چو رعد از غضب کرد جوش و خروش — درآمد چو دریای جوشان بجوش
بفرمود تا فوج اهل ظفر — به پیکار نواب بندد کمر
عدو را بیکدم نه فرصت دهد — بشمشیر داد شجاعت دهد
همه پهلوانان شمشیر زن — همه شیر مردان نخچیر زن
بمیدان علم تیغ بران کنند — درین معرکه جنگ شیران کنند
ببرند جنگ آوران سپاه — سر از گردن دشمن کینه خواه
چو زینگونه از شاه فرمان رسید — شد از شور لشکر قیامت پدید
زره پوش مردان جنگ آزما — بمیدان مردی فشردند پا
نهنگان پیکار و شیران جنگ — بجنگ آزمائی کشادند چنگ
چو برق شرر بار هر چار سو — فشاندند آتش بروی عدو
چو چرخ برین رایت افراختند — چو خور گرم بازار کین ساختند
بمیدان درآمد سپاه گران — همه پهلوانان کشورستان
ز اندازه بیرون فزون از شمار — همه مثل انجم برون از شمار
چو صرصر جوانان بزین تاختند — چو طوفان روان بحر کین تاختند
بمیدان گه از توپ کردند جنگ — فشاندند آتش ز برق تفنگ

گراز نیزه و تیر و ناوک سنان ‌‌ ربودند جان از تن دشمنان

به هندی برون از میان چست تیغ ‌‌ چو برق درخشان و بارنده میغ

درآمد همه هارا چو چیره دست ‌‌ بچستی کمر بهر پیکار بست

به هر چار سو تاختی مثل شیر ‌‌ بهر صید سر پنجه بردی دلیر

ز مردان پرنده ورکردی شکار ‌‌ چو شیران جنگی گه کارزار

وزان سو بمیدان درآمد چو شیر ‌‌ سپهدار ملتان امیر دلیر

بجنگ آوری لشکر آراسته ‌‌ بسامان شایسته پیراسته

همه لشکرش بود پولاد پوش ‌‌ چو ابر سیه از غضب در خروش

دران معرکه نیزه بازی کنان ‌‌ بخون یلان ترکتازی کنان

بمیدان همه طالب کارزار ‌‌ چو رستم به پیکار اسفندیار

بدست همه تیغ جوشن گداز ‌‌ دهان کرده چون مار بهر سو دراز

چو لشکر قدم سوی میدان نهاد ‌‌ زمین را برآمد لرزه فتاد

همه پهلوانان و مردافگنان ‌‌ بجان وقت پیکار بازی کنان

چو رستم شجاعت برخ افروخته ‌‌ ز همت بدل خرمن اندوخته

دو لشکر زهر دو طرف گرد جنگ ‌‌ نهنگان بمیدان گشادند چنگ

دو دریای جوشان بجوش آمدند ‌‌ دو ابر سیه در خروش آمدند

دل هر یکی از آتش کینه گرم ‌‌ سراپا ز قهر و غضب سینه گرم

محبت ز دلها برون تاخته دل از مهر کینه تهی ساخته

دلیران چو شمشیر آهیختند بیک لحظه دریای خون ریختند

همه روز از صبح تا وقت شام دران معرکه ماند لشکر تمام

چو شد شام رنجیت گیتی پناه بفتح و ظفر گشت روشن چو ماه

دو صد مرد میدان در آمد بکار ز هر دو طرف اندران کارزار

نمودند مردان جنگ آزما بجنگ آوری خدمت شه ادا

ز میدان عدو رو بملتان نهاد برون رفت زان سرزمین مثل باد

چو نواب در قلعه شد قلعه بند درش بست بر شاه فیروزمند

ز هر چار سو کرد محکم حصار بتوپ و تفنگ و بمردان کار

مهاراجه چون اینچنین حال دید ببازوی خود زور اقبال دید

عدو را دران جنگ فرصت نداد رخ خود سوی شهر ملتان نهاد

درش را ببازوی همت شکست حصارش بدست شجاعت شکست

چو سکهان بشهر اندرون آمدند ز خود رفته در جوش خون آمدند

بفرق رعیت نهادند تیغ نکردند در قتل و غارت دریغ

ز هر خانه راندند دریای خون ز هر در گشادند درهای خون

بغارت همه مال برداشتند دران شهر خرمهره نگذاشتند

گرفتند در قید برنا و پیر زن و بچه کردند یکدم اسیر

بهر جا بهر کوی و بازار شهر | فلک خون ببارید بر روی دهر
ز خونباری خنجر آبدار | زمین لاله گون گشت چون لاله زار
رعیت ز جان رفت و از مال رفت | ز زور آوران زور اقبال رفت

چو این حالت شهر نواب دید | دل خلق زان صدمه بیتاب دید
دلش سوخت بر حالت زار خلق | بران شد که گردد مددگار خلق
چو دست خود از جنگ کوتاه یافت | قوی تر ز خود بازوی شاه یافت
رخ آورد از جنگ بر آشتی | صلاح جهان دید در آشتی
بتدبیر مردان اهل هنر | بتجویز یاران اهل خبر
بنزد شهنشه فرستاد کس | که ای دادگر شاه فریادرس
بدستت خدا گنج اجلال داد | ببازوی تو زور اقبال داد
بدربار تو فتح و نصرت غلام | بسرکار تو مال و دولت غلام
دو دست تو از زور شجاعت قوی | باقبال و اجلال همت قوی
نگون سر بپای تو چرخ برین | پی بندگی خاکبوس زمین
هر آنکس که با تو دغا مے کند | خطا مے کند او خطا مے کند
چو فتح و ظفر در جهان یار تست | فلک در زمانه مددگار تست
بتاج شهی اخترت یاورست | بتخت شهی بخت زور آورست
بخود میکند بد بداندیش تو | که نادم شود آخرش پیش تو

خراب است اندر جهان دشمنت ‎ ‎ ذلیل است در دوستان تیغ دشمنت

توئی شاه با طالع ارجمند ‎ ‎ تو داری حکومت به بخت بلند

چه جستم تبه جنگ ای پهلوان ‎ ‎ مددگار من شد نه بخت جوان

کشادم بسی بازوی سعی خویش ‎ ‎ نگر کردم از پنجه اش پنجه ریش

به بی همتی دستم از کار ماند ‎ ‎ سر بخت و دولت نگونسار ماند

همه پهلوانان اهل هنر ‎ ‎ که بودند در لشکرم نامور

باقبال تو ای شه اهل زور ‎ ‎ بماندند کمزور مانند مور

نیاورد کس روی سوی نبرد ‎ ‎ مگر آنکه جان را فدای تو کرد

کنون پیشت ای سرفراز آمدم ‎ ‎ نگون سر بعجز و نیاز آمدم

ادا میکنم پیشت ای نامور ‎ ‎ زیاده ز اندازه خویش زر

کنم بهر آینده فرمان بری ‎ ‎ بطوریکه با من کنی رهبری

نپیچم سر از حکم تو بنده وار ‎ ‎ شوم در مقام ادب استوار

بقول و قسم عهد و پیمان دهم ‎ ‎ سر عجز بر خط فرمان نهم

بهیئت ز تسلیم و عجز و نیاز ‎ ‎ بمحراب حکمت گذارم نماز

بکن رحم بر شهرم ای شهریار ‎ ‎ که باشی ازان در جهان نامدار

بده حکم با لشکر ای شاه دهر ‎ ‎ که باز آید از قتل و تاراج شهر

تو شاهی بخلق خدا رحم کن ‎ ‎ ببین سعدی جرم و خطا رحم کن

شنید این سخن چون شہ نیکنام ... چنین داد با فوج ارشاد عام

که نواب شد تنگدل از مصاف ... چو آئینه دل کرد از کینه صاف

قدم در ره دوستی راست کرد ... بصدق و صفا صلح درخواست کرد

ز پیکار باز آمد آن پهلوان ... بصلح و صفا خواست از ما امان

نمود از سعادت اطاعت قبول ... نگردد از سر عجز فرمان عدول

امان داد شاهنشه نیکنام ... به نواب ملتان و ملتان تمام

چو نواب ملتان هست مرد کریم ... صفا سینه از خاندان قدیم

شهنشه بر او لطف خود عام کرد ... بپاشش مے لعل در جام کرد

ز ملتان همه فوج شاهنشهی ... همین دم برآید بدست تهی

همه اهل لشکر صغیر و کبیر ... جوانان زورآور و شیرگیر

ز غارتگری باز دارند دست ... بمال کسے در نیارند دست

چو زینگونه فرمان بلشکر رسید ... در آن شهر شکل امان شد پدید

خلاص از بلا گشت برنا و پیر ... شد از رنج آزاد خورد و کبیر

جهان گشت زان رنج و آفت خلاص ... ز محنت شد آزاد هر عام و خاص

وز آن پس مهاراجه کامگار ... ز نواب بگرفت زر بیشمار

ز انواع گنجینهٔ سیم و زر ... ز اقسام الماس و لعل و گهر

بدو کرد هم عهد خود استوار ... که ماند بر آن تا ابد پایدار

چو گردید ختم این مهم عظیم ‌‌‌ گذشت اندر آنجا شهنشه مقیم
بفتح و ظفر روز ملتان بتافت ‌‌‌ بفرحت بدار الخلافت شتافت
به تخت آمد آن والی تاج و تخت ‌‌‌ بدولت بیفگند در خانه رخت
چو آمد به لاهور شاه زمان ‌‌‌ ملال و غم و رنج رفت از جهان
به لشکر ببخشید مال و گهر ‌‌‌ بفرق زمانه بیفشاند زر
در فیض بر بیکسان کرد باز ‌‌‌ زر افشاند بر روی اهل نیاز
به لطف و کرم بندگان را نواخت ‌‌‌ جهاندار اهل جهان را نواخت
به عیش و طرب ماند تا چار ماه ‌‌‌ به لاهور شاهنشه اهل جاه
چو آمد به آغاز فصل بهار ‌‌‌ گل تازه در گلشن لاله زار
چو گلزار جنت جهان سبز شد ‌‌‌ زمین سبز شد آسمان سبز شد
شده ابر نیسان بر اهل زمان ‌‌‌ گهربار چون دیدهٔ عاشقان
در آمد بشور و فغان عندلیب ‌‌‌ ز دیدار گل شد جوان عندلیب
به گلزار گل جلوهٔ تازه داد ‌‌‌ به صحن چمن بلبل آوازه داد
به عیش و طرب برد هر چار سو ‌‌‌ نسیم سحر از گل غنچه بو
در آن دم که بُد فارغ از گرم و سرد ‌‌‌ بهارا چه جشن ملوکانه کرد
در ایام هولی بجاه و جلال ‌‌‌ بیفشاند بر روی عالم گلال
سران را طلب کرد اندر حضور ‌‌‌ در این جشن از راه نزدیک و دور

به نغمه بسر برد روز نشاط — بگسترد شب از مسرت بساط

ز گلگون شراب فرح بخش جان — برافروخت روی پری پیکران

برآراست بزمی چو خلد برین — بهشت برین بر بساط زمین

درین جشن بد شاه فرخنده فر — که ناگه ز امرتسر آمد خبر

که سکهان اهل حسد بهنگیان — که هستند خیل کج آهنگیان

ز بغض و حسد دشمنی و نفاق — چنین عزم دارند باتفاق

که روز بساکهی چو جمع کثیر — شود جمع از جمله برنا و پیر

به پیکار شه عهد و پیمان کنند — همه تن درین کار یکجان شوند

به لاهور آرند روی نبرد — ز مردان جنگی برآرند گرد

چو ماوای شان شهر امرتسر است — پی مفسدان جای شور و شر است

مناسب که شاهنشه کامیاب — شتابد به لشکر بدانسو شتاب

چو دارند شان عزم پیکار چست — شهنشه نگردد درین کار سست

ازین عزم هرگز نتابد عنان — به پیکار دشمن ببندد میان

گر این دم بسرعت آرد بدان صوب شاه — نتاند بیکدم ز دشمن کلاه

عدو را کند زان مکان بی‌مکان — که باقی نماند ز نامش نشان

مبادا که در روز موعود خویش — رسند آن شریران بمقصود خویش

در آنجا کند اجتماع کثیر — به پیکار شه آن گروه شریر

با انبوه خود خیره دستی کند / دران نشئهٔ بی باده مستی کند

چو جمع آید آن جمع اهل فساد / رخ آرد به لاهور مانند باد

در آنوقت پیکار مشکل بود / دران کارگه کار مشکل بود

خبردار شد شاه چون زین خبر / بدشمن کشی بست محکم کمر

نگه داشت در دل نهان از خویش / کسی را ندانست دمساز خویش

به آخر چو شد جشن هولی تمام / بانجام آن شد نکو انصرام

گروهی که بد میهمان پیش شاه / بکاشانهٔ خویشتن جست راه

بغیر از فتح سنگه عالی مکان / نماندند در آنجا کس از میهمان

شهنشاه رنجیت روشن ضمیر / نمودش در پیکار اعظم مشیر

بتدبیر آن اهل تدبیر و هوش / عمل کرد شاهنشهٔ حق نیوش

طلب کرد لشکر ز نزدیک و دور / بسر کوبی زمرهٔ پر غرور

چو شد جمله سامان جنگ / چو شیران به پیکار بگشاد چنگ

بفرمود تا لشکر بیکران / بمیدان نهد پا چو کوه گران

سوی شهر امرتسر آرد شتاب / بزودی نهد پا همی خود در رکاب

بسر کوبی دشمن خیره سر / بهم بندد کمر فوج اهل ظفر

چو شیران بصید افگنی رو نهد / قدم بر سر خصم بدخو نهد

بحکم شهنشاه دوران زمان / روان گشت لشکر چو آب روان

به تیزی همه فوج مانند باد — قدم در ره جنگ دشمن نهاد
چو لشکر بسرحد منزل رسید — قیامت به امر تسرآمد پدید
بگوردشت که بد پور هنگی گلاب — خبر رفت کامد شه کامیاب
بزودی درشهر مسدود کرد — بنجود نبد در ره مقصود کرد
اگر نزد خود فوج ولشکر نداشت — بگنجینه گنجینه زر نداشت
بدل زین سبب مایوس بود — به نبد غم ورنج وافسوس بود
نه دست قوی بهر پیکار بود — نه پای فرارش زان کار بود
فقط از همه مفسدان لئیم — درآمد شه صد بود نزدش مقیم
بامدادشان مستعد شد بجنگ — برون آمد از شهر خود بیدرنگ
سوی شاه آمد بقهر وغضب — برون کرده پا از مقام ادب
چو بود آن جوان طفلک بیخبر — پر از کبر خالی ز علم و هنر
درین کار عقلش نشد رهنما — برون برد ز اندازه خویش پا
شر انگیز غافل ز انجام کار — بغفلت کمر بست بر کار زار
به نیکی نشد رهنمون اخترش — سعادت بنجوبی نشد رهبرش
چو بد باد را او دران وقت کار — بهر جزو کل صاحب اختیار
نگشتش براه خرد رهنمون — ز مغز لگه عقل بردش برون
عدو را جهارا جه چون چیره دید — بیک حمله اش در شکنجه کشید

به شمشیر خونخوار داوش جواب — ز گرمی برآو تافت چون آفتاب
به پیکار شه هر که از مفسدان — درآمد بمیدان برفت از جهان
بخون عدو تشنه شمشیر بود — روان مثل آب روان تیر بود
عدو گشت چون عاجز از کارزار — برفت از ره شاه مثل غبار
دوباره بمیدان نشد جنگجو — نیاورد در راه پیکار رو
بدیوار آن شهر شد شهر بند — فرو بست درهای پست و بلند
چو دروازهٔ شهر مسدود گشت — بهر یک درش فوج دشمن نشست
دگر قلعه سنگی که در شهر بود — عدو جا بجا انتظامش نمود
بهر برج آن قلعه گردون شکوه — که سر بر فلک بود مانند کوه
عدو داشت اتواپ آتش فشان — به پیکار چون رعد نعره زنان
چو دشمن ز سرکوبی شهریار — درون شد بدیوار مانند مار
ز بالای آن توپها سر می‌نمود — دل خلق زیر و زبر می‌نمود
ز هر گوله کاز اندرون آمدی — ز سینه برون جوش خون آمدی
مهاراجه چون حال دشمن بدید — هم از مخبران انتظامش شنید
به لشکر بفرمود تا بیدرنگ — کنند جنگ با تیر و توپ و تفنگ
به گوله برد دشمنان را ز جا — عدو را به بندوق آرد ز پا
بحکم شهنشاه والا مقام — همه فوج از صبح تا وقت شام

علم بهر پیکار افراشتند — عدو را ز دیوار برداشتند

ز دشمن چو دیوار خالی بماند — شهنشاه لشکر سوی شهر راند

همه شب بماند اندران جایگاه — شهنشاه بیدار با خند راه

دگر روز چون صبح شد جلوه گر — کمربست شاهنشه نامور

دو باره به پیکار شد گرم خیز — بدشمن کشی کرد شمشیر تیز

بافواج خود بهر عزم حصار — سوی لوه گڈه آمد آن شهریار

بیک حمله فوج شکست در — دل شهریان کرد زیر و زبر

دلیران لشکر شکستند باب — چو با حکم شاهنشه کامیاب

بشهر اندر آمد شه ارجمند — بفیروزی و فتح و بخت بلند

چو بود آن مکان معبد خاص و عام — زیارتگه قوم سکهان تمام

شهنشاه نافذ چنین حکم کرد — که از جمله افواج اهل نبرد

کند کس نه دست تعدی دراز — بتاراج این مسکن دلنواز

کسی را نیازارد از شهریان — کند چست بهر حفاظت میان

نسازد علم تیغ بر روی کس — نه بیند بچشم بدی سوی کس

کند از دل و جان لحاظ ادب — تهی سینه سازد ز قهر و غضب

بجز زهرهٔ سفیدان شیر نر — جهان باشد ایمن ز شمشیر و تیر

غرض چون بامداد پروردگار — بشهر اندر آمد شه نامدار

ط لوه گڈه نام حصاری شهر امرتسر ۱۲

شد اول مهاراجه حق شناس — بدربار خلوت گه رامداس
چو شد قاید آنجا بصدق و یقین — نهاد از ره عجز سر بر زمین
بخاک در آن مکان بلند — جبین سود شاهنشه ارجمند
تن خویش با آب تالاب شست — کدورت ز رخسار رخها بشست
زر و مال اخلاق محتاج داد — بهر کیسه نقد سخاوت نهاد
بخسته دلان شادمانی فزود — تلطف بهر مرد بیکس نمود
وزان بعد برداشت دست دعا — چنین کرد پیش خدا التجا
که ای برفرازنده آسمان — بفرمان تو هست ملک جهان
توئی حامی خلق مشکل کشا — ببخشی خبرگیر و حاجت روا
چه دور از عطای تو ای ذوالجلال — که بر من کنی لطف و فضل کمال
مرا چیره دستی دهی بر عدو — دهی غلبه بر دشمن جنگجو
چو گردید فارغ ز عجز و نیاز — شهنشاه رنجیت گردن فراز
روان گشت با لشکر جنگیان — بزودی سوی قلعهٔ بهنگیان
چو آمد بدروازهٔ قلعه شاه — ز هر چار سو دید مسدود راه
چو نزدیک تر شد ز بام حصار — بباریده گوله عدو ابروار
که از صدمه اش چند مردان جنگ — همانوقت دادند جان بیدرنگ
چو شه دید بدخواه را چیره دست — کمر بهر سرکوبش چست بست

به بندوق و تیر و کمان جنگ کرد
با توپ آتش فشان جنگ کرد

ز هر چار سوی حصار بلند
ره عافیت بر عدو کرد بند

بیک سو فتح سنگه سردار را
اهل جنگجو مرد هشیار را

مهاراجه بر جنگ مامور کرد
ز دل خطرهٔ دشمنان دور کرد

بهمت [illegible] جمله نام آوران
دلیران و شیران کین پروران

بهمراهی شاه فیروز جنگ
بدشمن کشی تیز کردند چنگ

همه فوج جرار آن شهریار
دلیران سرکار عالی وقار

ببازوی پرزور کردند زور
چو شور قیامت نمودند شور

بجمعیت لشکر جنگجو
شهنشه سوی قلعه آورد رو

چو دروازهٔ قلعه مسدود بود
بهر گوشه اش فوج موجود بود

بهر چار سو لشکر انداخت جنگ
ببارید بر قلعه باران سنگ

چو شد ختم سامان جنگ از حصار
عدو گشت بیکار از کارزار

بآخر امان جست و زنهار خواست
قدم کرد اندر ره عجز راست

بتسلیم و تفویض شهر و حصار
امان جست بر درگه شهریار

زر و گوهر و مالهای خویش
بنذرانهٔ شاه آورد پیش

کلید در قلعه با شاه داد
سر عجز بر پشت پایش نهاد

چو ز اقبال شاهنشه اهل بخت
فرو ماند دشمن ز پیکار سخت

به فتح و ظفر رفت شه در حصار — حصاری که بد چون فلک استوار

ز دشمن همه ساز و سامان ربود — چه سامان که از جسم او جان ربود

به شهر و حصار عدو دست یافت — سر دشمن جنگجو پست یافت

به شکرانهٔ لطف پروردگار — جبین سود بر درگهش بار بار

در گنج بهر سخاوت گشاد — ز دشمن گرفت آنچه با خلق داد

در آن شهر و هم قلعه کرد انتظام — درآمد به مجلس همه خاص و عام

جهان را به عدل و کرم شاد کرد — به جود و عطا کشور آباد کرد

دل خلق چون گلستان تازه ساخت — ز آئین نوشیروان تازه ساخت

دوباره بخلوتگه را بداس — زر افشاند گنجینهٔ بی قیاس

بصدق و صفا اندران جای پاک — سر عجز بنهاد بر روی خاک

سر و تن ازان چشمهٔ فیض شست — بصدق دل و اعتقاد درست

زر و مال وافر دران خانه داد — بهر بقعه انزل شاهانه داد

چو ابر گهربار گوهر فشاند — بفرش زمین مثل خور زر فشاند

دران خانه کار امیرانه کرد — بهر بقعه الطاف شاهانه کرد

چو در شصت و یک هشتصد یکهزار — دخیل اندران شهر شد شهریار

بلند این چنین فتح آوازه شد — باهل جهان ذکر او تازه شد

روان گشت حکمش چو حکم فلک — بهر جای روی زمین یک بیک

ز عدلش زمانه بلندی گرفت — زمین پایهٔ ارجمندی گرفت

فلک کوس عکسش بعالم نواخت — جهانرا بفرمان او بنده ساخت

گنجینه اش مال و دولت فزود — ترقی ز هر چار سو رو نمود

زمین و زمان سر بپایش نهاد — بخاک درش آسمان بوسه داد

سرش گشت همسر بچرخ برین — بحکم و بدولت بتاج و نگین

سلطنتش جهان گشت و اهل جهان — در آمد بحکمش زمین و مکان

بلاهور آمد رخ افروخته — چو خورد از ظفر مایه اندوخته

بفیروزی آن شه ارجمند — بهر چار سو کوس عشرت زدند

از آن عیش و عشرت جهان شاد شد — دل اهل غم از غم آزاد شد

رعیت همه کوس شادی نواخت — دل از بند رنج و غم آزاد ساخت

ز نور طرب گشت روشن چراغ — زمانه شد از تازگی تازه باغ

الهی تو زر میکنی خاک را — برحمت کنی پاک ناپاک را

عطا کن بهندی چو آئینه نور — ز انوار خود بخش در سینه نور

لشکر کشیدن مهاراجه رنجیت سنگه بسوی جهنگ و ظفر یافتن بر جهنگ و اوچ و واپس آمدن بسبب آمدن مهاراجه جسونت سنگه با هلکر و رفتن به آن روی ستلج بالفصل

مقدمه زمین راجه نابهه و پٹیاله

خدای جهان واحد لایزال — ندارد نظیر و ندارد مثال
چو او نیست حاکم بملک جهان — چو او نیست مالک بدور زبان
چو او نیست مشکلکشای دگر — خدای دگر رهنمای دگر
ظهورش بهر ذره جلوه گر است — عیان نور ذاتش بهر اختر است
شهنشاهیش در میان شهان — جهاندارش در زمین و زبان
منزّهی ز نقص و مبرا ز عیب — ز وهم و گمان پاک دانای غیب
ز رنگینی گل عیان رنگ اوست — نواهای بلبل ز آهنگ اوست
چو سبزه نماید بروی زمین — چو مهتاب تابان بچرخ برین
بهر دل همیشه نهان فکر او — عیان است بهر زبان ذکر او
نشانش ز اهل نشان ظاهر است — مکانش ز کون و مکان ظاهر است
ز پروانه عشقش نماید ظهور — ز حسنش عیان بر رخ شمع نور
بعالم شه کبریا قادر است — بملک خدای خدا قادر است
جهاندار اگر از قهر برهم زند — کسی را چه طاقت که یکدم زند
بهر بادشه بادشاهی از وست — نصیب گدا هم گدائی از وست
چنین داد دانای شیرین سخن — خبر زان شهنشاه دور زمن

که چون آن بهادر والا گهر / زمانی بسر آمد بفتح و ظفر

به لاهور دو ماه آرام کرد / فقط شغل با دلبر و جام کرد

پری چهرگان را بخود کرد یار / بسر برد در عیش لیل و نهار

به محفل گهی جلوه گر چون چراغ / چو بلبل گهی با اهل سیر باغ

همه روز جمعیت او بجمع / بشب پرتو افگن بمجلس چو شمع

گرفتی ز ساقی گهی جام می / بدادی بشیرین لبان کام می

درین شغل بد شاه فیروز جنگ / که آمد یکی نامه از ملک جهنگ

که سردار احمد رئیس سیال / که هست اندران ملک با جاه و مال

سر کبر دارد بچرخ برین / ز نخوت نیارد جبین بر زمین

دلش فارغ از غم چو شاهنشهان / بکام دلش ملک دور زمان

مهیا است پیشش سامان جنگ / بسی گوله باروت و توپ تفنگ

یکی لشکری دارد آراسته / ز جنگی جوانان نوخواسته

گذارد بعیش و طرب صبح و شام / فقط شغل دارد بساقی و جام

غمش نیست در دار ناپایدار / نه اندیشه در خاطر از روزگار

همیشه بشیرین لبان وقت اوست / بحسن پری چهرگان شوق اوست

بخود خواند او را اگر بادشاه / نیاید بدان گمره از صدق راه

شود نافذ اندر جهان حکم تو / با اهل زمانه عیان حکم تو

بپایت همه سرکشان سر نهند / بتعظیم تو سروران سر نهند
چو مضمون این نامهٔ دلپسند / در آمد بگوش شه ارجمند
هنرمند مردی ز مردان کار / نکو خلق و اهل خرد هوشیار
فرستاد با خط خود بیدرنگ / چو باد صبا سوی سالار جنگ
بفرمان شه قاصد تیز گام / سبک کرد راه مسافت تمام
چو در جنگ نزدیک احمد رسید / رخ او براه هدایت ندید
فزون کرد از اندازه خویش نید / نگر مرغ سرکش نیاید به بند
نشد در دلش عب شه جای گیر / ز تحریر و تقریر مرد سفیر
نه سوهان به الماس شد کارگر / نه کرد اندران سنگ باران اثر
نه باز آمد از راه کبر و منی / بالفت نشد مائل از دشمنی
رجوعش بسوی محبت نشد / دلش رهرو راه الفت نشد
چو برخواند آن نامهٔ اتحاد / جوابے بجز تند خوئی نداد
باخلاق بد تلخکامے نمود / ترش روئی خود بران بر فزود
بنا چار واپس بیامد سفیر / خبر داد ز احوال مرد شریر
ز احمد خبر یافت چون شهریار / که هست او بپای غرور استوار
ندارد بدل هیچ پروائے شاہ / نه در سینه خود کند جائے شاه
بجمعیت جمع او باش چند / ندارد بخاطر اطاعت پسند

به لشکر بفرمود تا بیدرنگ / شود مستعد بهر تاراج جنگ
کنند تیز خنجر بقتل سیال / بگیرند ازان سرکشان ملک و مال
بهر شهر و قریه که لشکر رود / به پیکار شمشیر کین برکشد
غرض با همه فوج لشکرشکن / مهاراجه شیردل پیلتن
ز لاهور بر خطهٔ جهنگ تاخت / بدشمن ره عافیت تنگ ساخت
بملک عدو هر کجا پا فشرد / ز ره مال و دولت بتاراج برد
بره هر که با شاه شد جنگجو / جدا گردنش کرد از دوش او
هر آنکس که آمد بصدق و صفا / نکردش ز دام محبت رها
بهر اهل اخلاص اخلاص کرد / باهل وفا مرحمت خاص کرد
مطیعان خود را بیفزود قدر / نمود از غضب قهر بر اهل غدر
به آخر چو بر جهنگ شد خیمه زن / با نبوه مردان لشکرشکن
بسامان شایسته بدخواه او / بشد سد ره بر سر راه او
برآمد چو شیر از در شهر جهنگ / نه ورزید در جنگ هرگز درنگ
چو مردان کمر بست بهر نبرد / ز سینه نکرد آتش کینه سرد
بمیدان درآمد به پیکار شاه / ز منزلگه عقل گم کرده راه
نشد رهنما بر سعادت دلش / خرد دورتر برد از منزلش
با نبوه مردان اهل فساد / کمر بست و دست شجاعت گشاد

مهاراجه چون دید کامد عدو ... بمیدان جنگ آوری روبرو
ز شمشیر بران امانش نداد ... مکان در زمین و زبانش نداد
چو ابر سیه اندران دار و گیر ... بر ویش بباریده باران تیر
ببرقش ز اتواپ آتش فشاند ... دلیرانه بر گردنش تیغ راند
بیک حمله پایش ز میدان ببرد ... بزندان شهر و حصارش سپرد
چنان خورد دشمن و دستش شکست ... که آمد بشهر و در قلعه بست
مهاراجه بر چار سوی حصار ... چه دیوار گرد فوج استوار
بران قلعه از هر طرف راه بست ... ورا من بر روی بدخواه بست
بیک جانب اتواپ یکسو تفنگ ... بدیوار آن قلعه میکرد جنگ
عدو هم نشد اندرین کار سست ... نشد از دلیری به پیکار چست
شب و روز بالائی بام حصار ... همی بود مشغول در کارزار
چو بدخواه سه روز محصور ماند ... بکم بختی از قرب شه دور ماند
شد از بیم شه لشکرش بیقرار ... همه فوج بگرفت راه فرار
سراپا رعیت صغیر و کبیر ... ز طفل و زن و مرد و پیر و جوان
برفتند آن شهر خالی بماند ... فلک گرد نکبت برایشان فشاند
بجز خان نصرت امیر دلیر ... که بد صاحب داعیه مثل شیر
دران معرکه نزد احمد نماند ... ...

ز یاران چو تنها شد آن پهلوان ... نماندش دگر صبر و تاب و توان
بناچار بگرفت راه فرار ... سلامت بدر جست زان کارزار
ز مال و زر خویش بر داشت دست ... دران بیکسی جو صلح کرد بست
ز گنجینهٔ خویشتن هرچه داشت ... دران قلعه بی پاسبانان گذاشت
تهی کیسه رفت از همه مال و گنج ... باندیشه و درد و افسوس و رنج
همه مال و دولت بغارت سپرد ... بجز غم دگر هیچ با خود نبرد
پریشان براه هزیمت دوید ... شبا شب بسر حد ملتان رسید
خبر یافت چون شاه فرخنده خو ... که مفرور شد دشمن جنگجو
بشهر آمد و کوس دولت نواخت ... سران را بانعام خورسند ساخت
چو شد داخل قلعه آن نامور ... ندید اندران جا ز نوع بشر
ز اهل مکان یافت خالی مکان ... ز انسان ندید اندر آنجا نشان
بیک سمت اسپان رهوار دید ... بیک سو گهرهای شهوار دید
ز اسباب سنگین و توپ و تفنگ ... فزون یافت ز اندازه سامان جنگ
بیک گوشه باروت انبارها ... بیک سمت از گوله خروارها
چو شه آن همه دولت و گنج یافت ... ترازوی قدر را گهرسنج یافت
بدست آمدش ملک و مال عدو ... فزودش حشم جاه و جلال عدو
ز شادی دلش آنچنان تاب یافت ... که گنج زرش نور مهتاب یافت

چو زر سرخی آورد و رنگها خدا — ز فرحت دو رخساره شد لاله زار

غرض آن همه دولت و مال و زر — چو بگرفت شاهنشه نامور

خزانه روانه به لاهور ساخت — ز دل کلفت رنج و غم دور ساخت

دران سرزمین حاکم خود نشاند — حکومت با انصاف و با عدل راند

وزان مال با سائلان حصه داد — به لطف و کرم خلق را کرد شاد

رعیت که زان شهر سفر در ربود — ز شورش در آن وقت مضطر بود

دوباره دران خطه آباد گشت — دل خلق ز انصاف شه شاد گشت

شهنشه فراغت چو زان کار یافت — قدم بر قدم سوی دشمن شتافت

بران شد که بدخواه مغرور را — در آرد ز ملتان بدام بلا

بگیرد عدو را بدست قوی — به بند و با قبال کیخسروی

ز آبادی شهر شد سوی دشت — بر ودی ز راه ترمون گذشت

باوچ آمد و از ره انتظام — فرستاد با ناگ سلطان پیام

که تو مرد حق سیدی و فقیر — تعجب که باشی درینجا امیر

فقیران و سادات اهل کمال — ندارند با مال و زر اتصال

چو از دل کنی ترک دنیای دون — فقیری بحق باشدت رهنمون

خدا خواهی و نیز مال دگر — خیال محال است ای بیخبر

مناسب که ترک حکومت کنی — به تسبیح و سجاده الفت کنی

به بندی همیشه بحق بند دل — کنی قطع از مال پیوند دل
نداری محبت بجز کردگار — ز لذات دنیا شوی برکنار
نه بر دل بری بهر گنجینه رنج — بسینه ز عرفان کنی جمع گنج
سپاری بشاهان زر و مال خویش — نه ز اندیشه زر کنی سینه ریش
بدون کنج فرمانی خویش را — کرا اینکار زیبد نه درویش را
بمن ده حکومت که حاکم منم — بزور آوران شاه روئین تنم
بکن بستر خویش بر روی خاک — که گردی ز آلائش نفس پاک
وگرنه دهم آنچنان گوشمال — که در دولت زود آید زوال
بغارت برم سر بسر کشورت — تهی کیسه سازم ز مال و زرت
چو فرمان شه نزد سلطان رسید — بجز بندگی هیچ چاره ندید
در آمد بخدمت بعجز و نیاز — در صلح بر روی شه کرد باز
بگفتا که ای پادشاه جهان — بحکم تو باشد زمین و زمان
توئی شاه من بندهٔ بی نوا — توئی صاحب دولت و من گدا
بدین خاکساری فقیر توام — بزندان الفت اسیر توام
منم قطره و بحر جوشان توئی — منم ذره خورشید رخشان توئی
تو هستی شهنشاه گیتی پناه — منم بندهات سائل بارگاه
گدا را نوازند شاهنشهان — محبت مهان را بود با کهان

شهان با رعیت مروت کنند / بهر اهل الفت محبت کنند

گر این خطای شاه کشورکشا / بدین بنده بخشی برای خدا

دعاگوی دولت بمانم مدام / بخدمت به بندم کمر صبح و شام

فرستم بهر سال مال خراج / دهم بی کم و کاست سالانه باج

کند شه اگر التماسم قبول / نباشد مرا هم ز حکمت عدول

دهم آنچه خواهی ز گنجینه مال / نیارم بدل هیچ رنج و ملال

چو تقریر سلطان با عقل و هوش / مهاراجه راجگان کرد گوش

برحم آمد و رفت دور از غضب / بدو کرد تقریر خلق و ادب

نشاندش بدربار با آبرو / غرض با نفیران نشد جنگجو

تسلی و لطف و مدارا نمود / ره آشتی آشکارا نمود

به نذرانه بگرفت زو مال و زر / بطور تبرک ز لعل و گهر

دوباره نمودش روان سرزمین / باعزاز و اکرام کرسی نشین

چو شد مطمئن سید نامور / بروی شهنشاه بگشاد در

درآمد به قلعه آن شه ارجمند / بفرحت کشاد از دل خویش بند

پر از گوهر و مال دید آن حصار / برون از حساب و فزون از شمار

مگر شه طمع اندران زر نکرد / نظر هم بر آن گنج و گوهر نکرد

وز آنجا رخ خود بملتان نهاد / روان گشت زان خطه مانند باد

چنان اسپ زان جایگه تیز راند — که ملتان از و پانزده میل ماند
نگر گرد چون نزد هاشم قیام — وزانجا ز قاصد شنید این پیام
که آمد به پنجاب با کر و فر — مهاراجه سندهیا هولکر
با فواج و لشکر هزاران هزار — که باشد شمارش فزون از شمار
دلیران ناور هوشیران جنگ — بمیدان گرانبار مانند سنگ
ورسند هم قیامش با مر سرست — وران شهر مهمان این کشورست
بشه دار در این التجا آن امیر — که گردی با مداد او دستگیر
چه انگریز شد بر سرش چیره دست — بمیدان پیکار دادش شکست
بدین سو چو منحر آمد آن پهلوان — که جوید مدد از تو ای نوجوان
بسر پنجه زور امداد تو — دوباره شود با عدو جنگجو
پیش لارڈ لیک اہل ظفر — به ستلج رسیده است با کر و فر
نهد در تعاقب قدم بر قدم — بفوج و بلشکر بخیل و حشم
مهاراجه جسونت عالی مقام — که در مرهته هست با ننگ و نام
ز انگریز چون سخت تنگ آمدست — درینوقت عاجز ز جنگ آمدست
به نزد تو آمد که الفت کنی — چو یاران همدم حمایت کنی
شناسد که شاهنشه دادرس — بزودی ازینجا رود باز پس
چو شاهان به لاهور در نزد قیام — که قایم بود در جهان انتظام

رعیت چو زین حال آگاه نیست / کسی را بدین مدعا راه نیست

ز بیگانه لشکر هراسان ترست / ز تاراج و غارت پریشان ترست

چو گفت این خبر قاصد تیز هوش / بگوش مهاراجه حق نیوش

دو باره ز همت در آمد بجنگ / بکرد اندرین کار لختی درنگ

بپرداخت چندی بسیر و شکار / که مطبوع بد سیر آن مرغزار

در آنجا همه لشکر و فوج خویش / فراهم نمود آن شه نیک کیش

چو شد جمع آن فوج اهل ظفر / در آن خطه نزد شه نامور

به دل شکر دی مبارک نهاد / شهنشه حکومت در آن خطه داد

وزان پس با نبوه فوج و سپاه / دوا سپه روان شد سوی تختگاه

سبک راند زان جایگه باد پا / چو تخت سلیمان بروی هوا

چو شد شهر لاهور زان شهریار / چو بستان جنت سراپا بهار

رسولی ز علم و هنر بهره مند / مهاراجه جسونت دانش پسند

فرستاد با گوهر و مال و زر / بدرگاه شاهنشه نامور

چو آمد بخدمت سفیر امیر / بگفت کای شاه روشن ضمیر

بفرمان تو باد دور قمر / روان حکم تو باد در بحر و بر

چو خورشید روشن بود نام تو / بود عام در خلق انعام تو

مهاراجه جسونت عالی وقار / بامداد تو هست امید وار

باقلیم تو مهمان آمده است ... درین خانه چون دوستان آمدست

بحکم قضا یافت آن چیره دست ... زانگه نیز در عین میدان شکست

چو آن شیر از زور شیری بیفت ... دل آن دلیر از دلیری برفت

بدان پهلوانی و بازوی زور ... غمش کرد پامال مانند مور

بدان حشمت و لشکر و مال و زر ... بدان خنجر و تیر و تیغ و تبر

زانگه نیز مغلوب شد ناگهان ... جدا گشت از ملک از خانمان

کنون پیش تو آمد ای شهریار ... ز الطاف تو هست امیدوار

که مانند مردان شوی حامیش ... کنی پیش نام آوران نامیش

شوی مستعد بهر امداد او ... ز بیداد دشمن دهی داد او

شوی یار و با یار یاری کنی ... درین وقت غم غمگساری کنی

رسد گر بامداد تو ای جوان ... مهاراجه جسونت بر کام جان

زر و مال و گنجینهٔ بی شمار ... بشکرانه اش بر تو سازد نثار

ز قاصد چو شه گفتگویش شنید ... بآغاز و انجام مطلب رسید

سخن با وی از دانش و عقل راند ... بعزت نشست و بحرمت نشاند

چنین داد لبها ز تال جواب ... جوابی مناسب سراپا صواب

که افواج ما هست مصروف جنگ ... ز مدت سوی ملک ملتان و جهنگ

بدین جا بکس کی توانیم ما ... که آریم لشکر ز هر جا بجا

بود در میان وقفه گر یک دو ماه   توانیم با جمع کردن سپاه
چو جسونت در شهر امرت سر است   بدریای ستلج عدو بر سر است
بدین حالت تنگی وقت تنگ   که در معرکه نیست هرگز درنگ
کجا هست ممکن که بهر مدد   در یکدمت لشکر فراهم شود
چنین گفت و بنشست بر راهوار   روان شد بامرتسر آن شهریار
چو با فوج و لشکر در آنجا رسید   مهاراجه جسونت پیشش دوید
در آن منزل خورم آن هر دو شاه   به برج نکو طالعی مهر و ماه
باوج سعادت قران یافتند   بقرب محبت مکان یافتند
مهاراجه رنجیت اهل وفا   باخلاق و اخلاص صدق و صفا
ادا خدمت میهمانی نمود   غرض عزت میزبانی فزود
بر و خوان احسان خود عام کرد   می عشرت و عیش در جام کرد
دو شاهان بیک بزم تا چار روز   بماندند چون شمع گیتی فروز
می لعل در جام جان ریختند   بباغ جهان ارغوان ریختند
بدادند هر روز و شب داد عیش   بعالم نهادند بنیاد عیش
بجشن فریدون زمان هر زمین   نشستند شاهان اهل نگین
دو خسرو یکی محفل آراستند   ز شیرین لبان جام می خواستند
دو شاهان نشستند شام و پگاه   بمه طلعتان صورت مهر و ماه

درین جشن بودند هر صبح و شام ‌‌ دو شاهان فرخی جاه والا مقام
که یک قاصد از ستلج آمد چو باد ‌‌ بخدمت رسید و زمین بوسه داد
خبر داد کاورد انگریز فوج ‌‌ چو دریای جوشنده در عین موج
همه فوج انگریز دشمن شکن ‌‌ بدین سوی ستلج شده خیمه زن
گورنر سپهدار عالی وقار ‌‌ که دارد بدان سوی دریا قرار
بزودی ازان آب خواهد گذشت ‌‌ ز دریا چو سیلاب خواهد گذشت
دو اسپه چو گردان گردن فراز ‌‌ کند طی بیک هفته راه دراز
ز جاسوس چون گوش کرد این خبر ‌‌ مهاراجه جسونت والا گهر
درین کار از شاه تدبیر جست ‌‌ بصدق دل و اعتقاد درست
ازان چاره گر چاره کار جست ‌‌ بدو بهر خود زان بده کار جست
مهاراجه گفتش که ای هوشمند ‌‌ ندارم با انگریز کینه پسند
خدا کرد انگریز را بادشاه ‌‌ باوج نکو طالعی مثل ماه
سپردست از راه لطف و عطا ‌‌ زمام حکومت بدستش خدا
نهادند شاهان اهل زمین ‌‌ سراپا بخاک نیازش جبین
دلیران بحکمش زبون گشته اند ‌‌ سران جهان سرنگون گشته اند
همه پهلوانان گردن فراز ‌‌ بپایش نهادند روی نیاز
زمین جمله محکوم فرمان اوست ‌‌ سر خلق در بند احسان اوست

چو هستند حکام هندوستان — به پیشش بفرمان بر و جانفشان
همان به که تو هم مدارا کنی — ره آشتی آشکارا کنی
مکن سینهٔ خویش از کینه ریش — که هستی درین کار بدخواه خویش
مبادا که در دهر سختی بری — رخ از مرکز نیک بختی بری
شوی بی مکان از مکان قدیم — پریشان کنی خاندان قدیم
مبادا که آید بدولت زوال — بسختی شوی خارج از ملک و مال
چو انگریز از حکم حق شد عزیز — نخواهد بدو جنگ اهل تمیز
کسی را که حق اهل فرمان کند — شهنشاه در ملک دوران کند
بدو جنگ جستن بود ناصواب — که نتوان زدن پنجه بر آفتاب
مهاراجه جسونت مرد سعید — ز رنجیت چون این نصیحت شنید
بتدبیر شاهنشهٔ اهل هوش — محبت به بحر دلش کرد جوش
بانگریز بر صلح آماده گشت — بساط خصومت بهم در نوشت
سوی ستلج آورد روی صلاح — رجوع دل و جان بسوی فلاح
گشاده کمر دل بالفت ببست — بینداخت شمشیر بران ز دست
صفا کرد چشم از غرور و دوئی — به بر داشت پا از ره دشمنی
بخلق و محبت بغلگیر شد — سوی صلح با اهل هند سیر شد
چو از بزم شه گشت آن نوجوان — روان سوی ستلج چو بحر روان

ز امرتسر آمد شه نامور — به لاهور با فوج اهل ظفر

دو سه ماه مصروف در انتظام — بماند آن مهاراجهٔ نیک نام

همه فوج و لشکر دو چندان نمود — به شاهنشهی عزت و شان فزود

بنا ولی اتواپ آتش فشان — ز سامان شمشیر و تیر و سنان

فراهم نمود و بافواج داد — دو چندان ازان در ذخیره نهاد

هم از گوله باروت اتیار کرد — غرض هرچه بایست تیار کرد

بران شد که لشکر بملتان برد — بیکدم ز جسم عدو جان برد

که نواب ملتان ز راه غرور — درآمد هم بد از راه اخلاص دور

نه بر عهد و اقرار بودش قرار — نه بر صدق قول و قسم اعتبار

ز راه حسد کینه در سینه داشت — غبار کدورت بر آئینه داشت

عدو می که میگفت مقهور شاه — گرفتی ز شه در مکانش پناه

چو مغرور شد احمد از شهر جهنگ — به نزدیک نواب شد بیدرنگ

پرو داد نواب ملتان امان — سپردش نه در دست شاه جهان

برنجید زو زین سبب شهریار — عیان شد بر آئینهٔ دل غبار

همی خواست کافواج اهل ظفر — به تسخیر ملتان برد زودتر

ببخشی کشد از عدو انتقام — ز جا در مقامش کند بی مقام

ز ماوای جائی و مکانش برد — ز ناموس نام و نشانش برد

درین عرصه بد شاه والا گهر
که آمد ز پٹیاله پیغام بر

ز سالار پٹیاله عالی مقام
بتعظیم و تسلیم گفت این پیام

که ای نامور حاکم دادرس
بهر حال فریاد و فریادرس

درین مدتم پریشانم از حال خویش
دل اندوهگین دارم و سینه ریش

که سالار نابهه بمن دشمن است
سپهدار کپتهل بد و کین است

ز رحم پدری و رشتهٔ اتحاد
نیارند در خاطر خویش یاد

بمن دو برادر عدو گشته اند
بما در من جنگجو گشته اند

خیال قرابت نیارند شان
بخویشان محبت ندارند شان

دو لشکر به پیکار من آمدند
دو دشمن بآزار من آمدند

دو شیر اند زور آور و چیره دست
غرورشان و جوشان چه پیلان مست

درین مرزبین راو الیاس بود
یکی مرد با دانش و عدل جود

بپشتش خداداد دیهات چند
نمودش عطا پایهٔ ارجمند

چو او دست از مال دنیا فشاند
ز اولاد او کس بجایش نماند

بگذاشت یک زوجهٔ مه لقا
جمیل و حسین نام نور النسا

زن نیک سیرت بجایش نشست
چو مردان کلید حکومت بدست

بسی جهد کرد آن زن خوش خصال
پی انتظام همه ملک و مال

نگر شاه نه زو انتظام زمین
که بوده زنی بود و پرده نشین

۷۰ راو الیاس ...

بدین گشت راضی ز من نیک خو — که گیرم ز نفعش تقویت از و

خبرگیر حالش بجانم مدام — ز سنجاق نگهدارمش شاد کام

چو شد مشتهر این خبر در جهان — شنیدند آن همه دوستان دشمنان

از ان جمله سالار نامی دلیر — که شد هست در جنگ مانند شیر

چنان شد که او گیرد از من زمین — بمیدان کند تیز شمشیر کین

به پیکار من لشکر آراسته است — زوال کلیتی بدو خواسته است

چو او نیز دارد بدو اتحاد — در آن خط کرده است بر پا فساد

بامداد او لشکر آورده است — قرار از دل و جان من برده است

درین راه فرمانده بند هم — بدان هر دو دارد قدم بر قدم

به باطن بدان هر دو پیوند اوست — دل هر دو بدخواه در بند اوست

نخواهد هم او از سر نقض کین — که در ملک من باشد آن سرزمین

چو با لشکر و فوج و توپ تفنگ — ندارم بدان هر دو یارای جنگ

ز تو چاره جستم ای سرفراز — مدد از تو خواهم بعجز و نیاز

به پنجاب پا و مدد هم رسان — ز امداد خود بهره ام هم رسان

ز دست خداداد یاری زر — بلطف و کرم شو خبرگیر سر

چو رستم شدی لطف ها بر زال کن — ز قید الم فارغ البال کن

به پنجاب چون کرد حکمت عیان — شدی سیخ زان پیچ بر روان

مددکن مددکن مددکن مدد ‌ ‌ ‌ که اینکار از پادشاهان سزد
بده دادم ای داور دادگر ‌ ‌ ‌ بچشم کرم کن بحالم نظر
ز انصاف خود صاف کن سینه‌ام ‌ ‌ ‌ ببر ظلمت از روی آئینه‌ام
چو پیغامبر کرد شرح پیام ‌ ‌ ‌ بهند رانه شاه فرخنده نام
یکے پیشکش کرد سلک گهر ‌ ‌ ‌ که هر دانه اش بود رشک قمر
ز هر گوهرش جلوه گر آب و تاب ‌ ‌ ‌ روان از همه دانه دریای آب
زبانه بهر گوهرش مشتری ‌ ‌ ‌ سراسیمه در قیمتش جوهری
بگفتا که این تحفه آورده‌ام ‌ ‌ ‌ به پیش تو ای شاه اهل کرم
بگیر از من این هدیهٔ مختصر ‌ ‌ ‌ ز سالار پٹیاله اسے نامور
بجان و بدل شو مددگار او ‌ ‌ ‌ درین رنج و غم باش غمخوار او
بنه بار احسان چو مردان کار ‌ ‌ ‌ بدوش وی اے سرور نامدار
بزنجیر منت درارش ببند ‌ ‌ ‌ بنه بر وی از لطف و احسان کمند
چو پیغامبر شرح پیغام گفت ‌ ‌ ‌ دُر لطف در سلک تقریر سُفت
به سمع قبول آمد آن التماس ‌ ‌ ‌ بدرگاه فرماندهٔ حق شناس
وزان پس رسول هنرمند را ‌ ‌ ‌ مهاراجه در قرب خود داد جا
وزان سلک گوهر چو گوهر شگفت ‌ ‌ ‌ چو نقره بخندید چون گل شگفت
بفرمود تا فوج مردافگنان ‌ ‌ ‌ همه پهلوانان رویین تنان

کمر چست بندند بهر سفر   کشایند بازو بفتح و ظفر
در آرند چون ماه پا در رکاب   بگردش درآیند چون آفتاب
قدم در ره جلدی و نابه نهند   درین کار داد شجاعت دهند
بحکم شهنشاه فیروز بخت   بفرمان فرماندهٔ اهل تخت
همه فوج زین بست بر باد پا   روان شد ز لاهور مثل هوا
غرض شد شهنشاه والا مکان   با فواج خود سوی ستلج روان
چو کرد از بیاسا شهنشه عبور   فتح سنگه شد حاضر از اهل کپور
بهمراهیش شاه والا مقام   بفرمود اندر جلندهر قیام
چو بده سنگه فرمانده آندیار   شد آگاه از مقدم شهریار
نیامد بخدمت در قلعه بست   پس پشت دیوار خانه نشست
ز مردان هوشیار و همچو زنان   پس پرده شد جنگجو همچو زن
ز گمراهی خویش از راه رفت   ز ره دیده بربست و در چاه رفت
مهاراجه نزدش فرستاد کس   که ای مرد کم بی‌خرد بوالهوس
بشهر تو من میهمان آمدم   بجسم تو مانند جان آمدم
به مهمان تو نامهربان گشته   ز چشم عزیزان نهان گشته
مروت نبد با چنین میهمان   که از بهر پیکار بستی میان
گر آیی و حاضر شوی در حضور   نباشی ز منزلگه قرب دور

بخدمت امان یابی از مال و جان — شوی بندهٔ مقبل ز بندگان
شوی بنده گر از ره بندگی — نگون سر کنی از سر افگندگی
بدوران ترا تاج عزت دهم — بعزت کلاه سکوبت نهم
بندرا نه باتو کفایت کنم — بهر کار مشکل حمایت کنم
نه با ملک و مالت رسانم گزند — بشفقت کشایم ز کار تو بند
کنم دوستی با تو ای جنگجو — که محسن نکوئی کند با عدو
وگر از ره جهل کبر و منی — کنی با من مهربان دشمنی
بگوشت دهم از غضب گوشمال — فشانم بفرق تو خاک وبال
همه گنج و مال تو غارت کنم — تسلط بملک و دیارت کنم
کشایم بتاراج شهر تو دست — ربایم بدست جفا هرچه هست
درآرم ذلیل و پشیمان شوی — ازین کردهٔ خویش حیران شوی
چو ملک تو خواهم ز دستت ربود — پشیمان شوی گر درآرم چه سود
چو از جانب شاه والا مقام — بنزدیک بده سنگ رفت این پیام
بلرزید از رعب شاهنشهی — ز مردانگی گرد قالب تهی
نه در پنجه اش زر نه در دست زور — فروماند از کار مانند مور
رعیت نگه بهر تدبیر کار — درین وقت مشکل بدو گشت یار
رئیسان اهل خرد نامور — که بودند در شهر با سیم و زر

بامداد و بده سنگه پهره خفتند ‌ ‌ ‌ ز ر و مال و افراد اساختند
چو نذرانه شد جمع آمد عدو ‌ ‌ ‌ بدرگاه شاهنشه نامجو
به تعظیم و تسلیم بنهاد سر ‌ ‌ ‌ بپای شهنشاه اهل ظفر
بعذر گنه بسته شد هم مار ‌ ‌ ‌ دل و جان ز ریشش نه اهتا فگار
ز افعال خود نادم و سینه ریش ‌ ‌ ‌ دو تا کرده پشت و سر افگنده پیش
گرفت آنچه از مردم شهر گنج ‌ ‌ ‌ بشه داد نذرانه بی دست رنج
چو نذرانه بگرفت زو پادشاه ‌ ‌ ‌ بعالم سرفراز کردش چو ماه
یکی خلعتش داد با افتخار ‌ ‌ ‌ فزودش بنام آوران اقتدار
برحم آمد و از غضب سینه شست ‌ ‌ ‌ غبار از دل و زنگ از آئینه شست
وزان پس شهنشاه فتح نهاد ‌ ‌ ‌ قدم سوی شهر نکودر نهاد
بره ماند مصروف سیر و شکار ‌ ‌ ‌ دو سه روز شاهنشه نامدار
مگر لشکر شاه دشمن شکن ‌ ‌ ‌ فرودی بران شهر شد خیمه زن
کسانیکه بودند آنجا مقیم ‌ ‌ ‌ در شهر بستند از خوف و بیم
بلشکر ندادند آب و طعام ‌ ‌ ‌ ز سامان دعوت نبردند نام
ازین حرکت شهر سکهان فوج ‌ ‌ ‌ دویدند بر شهر مانند موج
شکستند مردان اهل ظفر ‌ ‌ ‌ درش را به توپ و تفنگ و تبر
پس آنگه بتاراج بشتافتند ‌ ‌ ‌ ببردند چیزیکه شان یافتند

بقهر و غضب آتش افروختند | متاع رعیت همه سوختند
فشاندند گرد الم بر جهان | فزودند ادبار غم بر جهان
ز گنجینهٔ نقد لعل و گهر | ز اسباب شایسته و سیم و زر
گرفتند زانجا بیازوی زور | ز تاراج بر پا نمودند شور
خبر چون بنزد شهنشه رسید | که شد در نگر او قیامت پدید
بدل گشت غمگین ز کردار فوج | که بد کار غارتگران کار فوج
بدان سو شتابان شد از صیدگاه | ببست از ره عقل بر فتنه راه
بمردان لشکر ملامت نمود | بهر اهل فتنه ندامت فزود
ز غارتگران مال غارت گرفت | ز لشکر همه گنج دولت گرفت
کسانیکه کردند این کار زشت | سزا بهر تادیب ایشان نبشت
رعیت که بد خسته و سینه ریش | دوباره شد آباد در جای خویش
شهنشه بهر یک تسلی نمود | فرو کرد زان آتش فتنه دود
وزان پس ازان جایگه شهریار | روان گشت و آمد بدریا کنار
چو نزد فلور آمد از راه دور | بدان سرزمین او چون ماه نور
و هرهم سنگه سردار آن جایگاه | بنذرانه آمد بدربار شاه
اطاعت نمود و برست از بلا | بزندان محنت نشد مبتلا
بالوان نعمت ضیافت نمود | دل شه بمهمان پرستی ربود

زر و مال و گوهر نثارانه داد ‎ ‎ بدان بادشه بذل شاهانه داد
بچندین گهر بحر الفت خرید ‎ ‎ بدینار زر رکان دولت خرید
بیک قطره دریای جوشان گرفت ‎ ‎ بیک ذره خورشید رخشان گرفت
بحالش مهاراجه شد مهربان ‎ ‎ چو خور جلوه گر گردش اندر جهان
نمودش عطا خلعت سروری ‎ ‎ فزودش بران پایه برتری
بفرقش نهاد از سعادت کلاه ‎ ‎ به نزد خود از لطف دادش پناه
طمع در زر و مال و ملکش نکرد ‎ ‎ برآوردش از قید اندوه و درد
چو این کار اعظم سرانجام گشت ‎ ‎ بزودی ز دریای ستلج گذشت
پذیرفت در لودیانه مقام ‎ ‎ شد از بندگی بهره ور خاص و عام
چو سردار آن بقعه فوجی نداشت ‎ ‎ براه هزیمت قدم برفراشت
ز ملک و زر و مال برداشت دست ‎ ‎ بویرانه مانند وحشی نشست
چو از شهر خود مرد نادان برفت ‎ ‎ بنادانی از جمله سامان برفت
بدست مهاراجه آن جمله گنج ‎ ‎ خدای جهان داد بی دست رنج
شهنشه دران ملک و شهر و مکان ‎ ‎ مکان کرد مانند شاهنشهان
رعیت که ساکن دران شهر بود ‎ ‎ بر ایشان کرم کرد احسان فزود
امان بندگانش ز تاراج داد ‎ ‎ بلوح جهان نقش احسان نهاد
ز غارتگری کرد کوتاه دست ‎ ‎ در ظلم بر روی مردم ببست

... دریای ستلج سنه ۱۲

چو در لودیانه نمود انتظام / بخوبی شهنشاه والامقام

ازانجا بجگراؤن شد گرم خیز / بهراه شجاعت قدم کرد تیز

چو آن سرزمین هم بدست آمدش / چو شاهان بمسند نشست آمدش

گرفت از همه ملکداران خراج / وصول از همه سرزمین کرد باج

درانجا وکیلان اهل تمیز / یک از نابهه و دیگر از جیند نیز

شتابان بدرگاه شه آمدند / دو ستاره بر گرد مه آمدند

بنذرانه مال و گهر بی شمار / نمودند بر شاه دوران نثار

سراپا نمودند اظهار حال / بدرگاه دانای نیکو خصال

ز شه داد فریاد خود خواستند / بانصاف مجلس بیاراستند

بتصدیق احوال اقوال خویش / دلیل قوی هر یک آورد پیش

چو کرد آن شهنشاه عالی وقار / بجای تنازع قدم استوار

بزد خیمهٔ خود بران سرزمین / که نیکوست کار زمین بر زمین

بانجام کاری که در پیش داشت / چو مردان دانا توجه گماشت

ز پتیاله و نابهه و جیند هم / همه نامداران عالی همم

به نزد شهنشاه جمع آمدند / چو پروانه برگرد شمع آمدند

باظهار احوال هر یک فریق / نظر کرد آن اهل بینش دقیق

پس از کشف احوال از راه داد / شهنشه چنین داد انصاف داد

که آن سرزمین ... بایست تمام — که الیاس میداشت در وی قیام
بملکیت جیند باید قرار — بود حکم راجه در او پایدار
چه آن سرزمین شاه والا نهاد — ز انصاف با والی جیند داد
به خزانه زر و مال و گوهر گرفت — ز گنجینه گنجینه زر گرفت
برین فیصله جمله شادان شدند — بران رای روشن ثناخوان شدند
مهاراجه پٹیاله آن حق پرست — کشید از همه دعوی خویش دست
پسندید فرمان آن اهل داد — مهر محضر بر خط فرمان نهاد
گذشتند فرمان دهان از مصاف — ز بغض و حسد سینه کردند صاف
چو دانست هر یک کس از راه هوش — که حکم مهاراجه حق نیوش
چو حکم قضا بر نگردد ز جا — خلافش کند هر که یابد سزا
ز فرمان او هیچکس دم نزد — دران فیصله چشم بر هم نزد
وزان پس ز پٹیاله آمد چو باد — شهنشاه رنجیت نیکو نهاد
چو شد میهمان میهمان عزیز — بکاشانهٔ میزبان عزیز
مهاراجه پٹیاله اهل کمال — که بد صاحب آن صاحب ملک و مال
به مهمان نوازی کمر بست چست — نشد اندرین کار یک لحظه سست
بر آراست مجلس ز ساقی و جام — بشه داد آب شراب و طعام
ز شیرینی النقل حصه داد — بخوانش شراب محبت نهاد

۱ ایسے راو والیاس ۱۲

۲ یعنی صاحب ... مہاراجہ پٹیالہ ۱۲

پریزادگان زاید و گرد بار — بسر برد در عیش لیل و نهار
بشه داد لعل و گهر هر چه خواست — براه محبت قدم کرد راست
چو سه توپ ز انواب آن نیکخو — پسندید شاهنشه جنگجو
مهاراجه از راه صدق و صفا — بشه زود بسپرد آن توپها
چو رنجیت را خود طلب کرده بود — بساطش در آن خطه گسترده بود
بجز انقیادش نبد در نظر — دگر چاره در چشم آن نامور
غرض بعد استحصال مال کشمیر — چو شد خوش دل آن شاه آفاق گیر
عنان عزیمت به لاهور تافت — چو خورشید از مطلع نور تافت
چو در زید در لودیانه قیام — ز فرزانه چند آمد پیام
که این شهر با شهر بهلول پور — بما گرد بشه با لطف و فور
ز چندرانه شاه زرسید هم — ز شه بار احسان بسر می نهم
چو شه این سخن گوش کرد از رسول — بالطاف کرد التماسش قبول
دران هر دو جا کرد حکمش روان — مکین کرد او را بهر دو مکان
چو آن خطه فرزانه چینیه یافت — ز فرمانبری گردن خود نتافت
ز گنجینه آورد مال کشمیر — بفرزانه شاه آفاق گیر
مهاراجه بگرفت زر و مال و زر — بشوخی بملک جهان نامور
بسر برد چندی بسیر و شکار — به گلگشت گلزار و باغ و بهار

به مخلوق احسان خود عام کرد | بنام آوران مشتهر نام کرد
وزان پس شهنشاه نیکو نهاد | ز تبلیغ گذر کرد مانند باد
خدایا توئی شاه کون و مکان | خداوند جسم و خداوند جان
بهندی عطا صدق و اخلاص کن | برین ناتوان رحمت خاص کن

لشکر کشیدن مهاراجه رنجیت سنگه بهادر و راجه سنسار چند بطرف کانگره و اخراج فوج گورکهه و تولد شدن شهزاده شیر سنگه و دخل یافتن بعد جنگ بر قصور و گرفتن خراج از ملتان

مجلی ز هر ذات ذات خداست | بهر جا ظهور صفات خداست
ز هر ذره او مثل خور روشن است | ز هر قطره مانند دُر روشن است
اگر خواهد آن خالق کائنات | ز ظلمت برون آرد آب حیات
تواند اگر خاک را زر کند | گدا را بیکدم توانگر کند
به بی‌بهره‌ها پایهٔ سروری | ببخشد بدریوزه گر برتری
فرشته به تسبیح او ذاکر است | بهر نقش آدمی شاکر است
بهر جاست مانند بدر کمال | عیان قدرت قادر لایزال
ز نورش هویدا بهر دیده نور | ظهورش نماید بهر جا ظهور
بسر حلقه‌اش گردش مهر و ماه | بفرمان او دور شام و پگاه

جهان جمله مرهون احسان او | همه خلق عالم ثنا خوان او
خدا خود مقیم است در هر مقام | ظهورش دهد جلوه در صبح و شام
بهر تن خدا نور جان میدهد | بهر ناتوان حق توان میدهد
چنین کرد دانای پیشین بیان | ز احوال رنجیت شاه جهان
که چون آن شهنشاه نیکو اساس | ز ستلج رخ آورد سوی بیاس
رسول مهاراجه سنسارچند | فصیح چنین دانای دانش پسند
بخدمت در آمد بحال تباه | خبر داد با شاه گیتی پناه
که آمد ز نیپال فوج گران | سوی کانگره مثل بحر روان
چه لشکر یکی لشکر کوه کن | همه شیر مردان شمشیر زن
یلان زره پوش و پیل افگنان | به پیکار چون رعد نعره زنان
همه گورکهی قوم وحشی و باغ | ز هوش و خرد کرده حاصل فراغ
سیه فام غولان صحرا نشین | همه بهیروت چو دیو لعین
سیه پوش مانند ابر سیاه | بسحر صف هوا جمله گم کرده راه
بشمشیر از برق جان می برند | چو ابر سیه در هوا می پرند
همه فوج جنگی بیابان جنگ | پی جنگ آماده مثل نهنگ
نترسند از دیو وقت نبرد | بقوت ز شیران برآرند گرد
بدل شیر و در جسم مانند پیل | گه جنگ جوشند چون رود نیل

وز ایشان یکی رستم اہل زور — که مالد بپا پیل را ہمچو مور
دلیرانه راند به پیکار جنگ — بنام آوران نام او امر سنگه
امیر و سپهدار آن لشکر است — بدل نامور مرد زور آور ست
ز نیپال این لشکر بیکران — روان شد بدنبیو چو پیل دمان
بره از یلان هر که را یافتند — بقهر و غضب پنجه بر تافتند
بهر کوه رفتند مثل غبار — پریدند اندر هوا ابروار
بهر جا و هر خانه و هر مکان — بغارت رسیدند غارتگران
ز هر جا بتاراج بردند مال — نمودند ملک زمین پایمال
ز خونخوارئی فرقهٔ ظالمان — همه خلق میخواهد از حق امان
غرض جمله حکام دانش پسند — همه سرگروهان کوه بلند
ز تاراج شان بیوطن گشته اند — گرفتار رنج و محن گشته اند
همه راجپوتان عهد قدیم — که بودند در ملک خود مستقیم
امیران ملک و رئیسان کوه — همه راجگان عدالت پژوه
ز جا و مکان بیمکان گشته اند — ز نام و نشان بی نشان گشته اند
بود در کوه آندوئی ستلج تمام — مهاراجه نیپال کرد انتظام
ہُشندی و تیزی گذشت از بیاس — همه لشکر گورکهی بی هراس
بکوهی که بدجای ناوائی ا — بسختی گشردند چون کوه پا

ورآمد مهاراجه سنسارچند | بمیدان درآمد چو کوه بلند

بمردانگی داد مردی بداد | سر تیغ بر فرق دشمن نهاد

دران کارگه کار مردانه کرد | بدان فوج جنگ دلیرانه کرد

ز دشمن اگر بود کم لشکرش | ازان شد نه ثابت قدم لشکرش

عدو کرد چون حمله های درشت | بروی عدو لشکرش داد پشت

کنون قلعه بند است سنسارچند | بزندان رنج و الم گشته بند

عدو بر حصار است بسته حصار | قدم کرده در چارسو استوار

نه یک دانه غله رود اندرون | نیاید هم از قلعه شخصے برون

چو آن قلعهٔ کانگره محکم است | بعالم حصاری مثالش کم است

بدان قلعه دست عدو کی رسد | بر و پای آن جنگجو کے رسد

اگر سالها هم بماند مقیم | ز بدخواه هرگز نداریم بیم

بکد غلهٔ خوردنی در حصار | که باشد دل ما بدان استوار

پئے خوردن فوج موجود نیست | ازین باعث امید بهبود نیست

درین وقت تنگ از تو سنسارچند | مدد خواهد ای شاه فیروزمند

بیازوی پر زور دستش بگیر | که هستی تو شاهنشهٔ شیرگیر

درین تنگی و اضطراب الم | مدد کن تو از راه لطف و کرم

چو یاران یکدل مددگار شو | درینکار با بیکسان یار شو

بزودی قدم رنجه کن سوی کوه | که آید ز جنگ تو دشمن ستوه

چو ابری که بارد گهر ز آسمان | تو خود شو بران کوه گوهرفشان

مدد گر کند شاه والامقام | بگیرد ز بدخواه ما انتقام

به نذرانه ات پیشکش زر کنیم | فدای سرت گنج و گوهر کنیم

چو این قصه کرد از فتح چند گوشزد | شهنشاه اهل کرم حق نیوش

سوی سینه آورد دست قبول | نگردش بکار هرگز ملول

عنان تافت بر راه کوه بلند | چو یاران بامداد سنسار چند

همه لشکر شاه اهل ستیز | قدم مثل باد صبا کرد تیز

شهنشاه با جمله فوج و سپاه | فروزنده در جمع انجم چو ماه

باوج نکو طالعی رو نهاد | روان شد سوی کوه مانند باد

چو در دامن کوه مانند شیر | مکان کرد آن شیر مرد دلیر

خبر شد سپه دار نیپال را | امیر دلاور نکو فال را

که آمد ز پنجاب شاه دلیر | سوی کانگره تند مانند شیر

بترسید از رعب شاه جهان | بلرزید از زور آن پهلوان

فرستاد کس نزد رنجیت سنگه | که ای زیر رانت جهان مثل خنگ

بدستت سر تیغ خونریز تر | بسر پنجه نوک سنان تیز تر

دو دم تیغ را آبرو از دست | ازینست شجاعت ظفر همت

هما چتر بردار اقبال تو ‌‌ ‌‌ ظفر خادم جاه و اجلال تو

تو کز بهر امداد سنار چند ‌‌ ‌‌ بخود باد تکلیف کردی پسند

شتابان شدی سوی این سرزمین ‌‌ ‌‌ ببستی کمر بهر پیکار و کین

مهاراج نیپال والا شکوه ‌‌ ‌‌ چو شد عازم فتح این جمله کوه

مرا کرد فرمان شه نامدار ‌‌ ‌‌ که باشم بدین کار فرمان گزار

بحکمش رسیدم بدین جایگاه ‌‌ ‌‌ شدم با سران جهان کینه خواه

بهر جا که رفتم ظفر یافتم ‌‌ ‌‌ ز گنجینه ها سیم و زر یافتم

گرفتم همه ملک از راجگان ‌‌ ‌‌ ز سختی ندادم کسی را امان

سرا پا گنا در ستهر و کتهار ‌‌ ‌‌ گرفتم به تندی ز مردان کار

به بیجی و بلسن شتابان شدم ‌‌ ‌‌ به راهی و بهاگل خرامان شدم

چو بردم بکیونتهل پیکار فوج ‌‌ ‌‌ روان کردم از خون یلان کوه موج

به جبل رسیدم چو کوه گران ‌‌ ‌‌ به راین دویدم چو بحر روان

چو بر منگل و کوت گده تاختم ‌‌ ‌‌ عدو را از آنجا بر انداختم

رسیدم چو در بندر و بم کمار ‌‌ ‌‌ در آنجا نمودم بسی کارزار

چو در دهوره کانی و بیجا شدم ‌‌ ‌‌ به پیکار مردان صف آرا شدم

چو در راجگده رفته جستم نبرد ‌‌ ‌‌ چو صرصر برآوردم از کوه گرد

چو اندر بگهات آمدم با سپاه ‌‌ ‌‌ عدو را بیک حمله کردم تباه

به هندور و کنیار و سرمور هم | فشردم به پیکار دشمن قدم
به کهلور و کوتی و ملک کوتهار | نمودم تمام آوران کارزار
گرفتم همه کوه مسلوک را | با فواج مردان کشورکشا
بجائیکه گشتم غرض جنگجو | گرفتم همه ملک و مال زعدو
گرفتم ز فرماندهان ملک را | ربودم من از راجگان ملک را
چو اندوی ستلج ظفر یافتم | زر و مال و گنج و گهر یافتم
سوی کانگره آمدم همچو برق | کلاه شجاعت نهاده بفرق
بسی گونه بردم در پیکار رنج | بسی خرج کردم زر و مال و گنج
کنون دارم امید از کردگار | که گیرم بدست ظفر این دیار
بگیرم فقط اندرین روز چند | حصار از مهاراجه سنسار چند
مگر گر تو ای شاه فیروز جنگ | نه بندی کمر بهر پیکار تنگ
ز امداد بدخواه گیری کنار | بسرکار گورکهه شوی دوستدار
ترا دشمنم آنچه زر میدهد | بنذرانه لعل و گهر میدهد
همین صد دو چندان از آن میدهم | ز گنجینه مال گران میدهم
زر از من بگیر و بیا این طرف | وگرنه رود نقد مطلب ز کف
چو آقای من مال دارد بسی | که دارد از آن بیش کمتر کسی
دهد با قوا نبار زر ای امیر | صدف وار بخشد گهر ای امیر

بسرکار نیپال تو یار باش　　بوقت ضرورت مددگار باش

که در وقت کارت هم آید بکار　　شهنشاه نیپال عالی وقار

لبشه چون ز قاصد رسید این پیام　　به لفظ و بمعنی شنید این کلام

نیاورد در گوش عرض سول　　شنیدش نه هرگز بسمع قبول

بگفتا که ما را چه سنسار چند　　نداریم ما بیوفائی پسند

بدل بسته ایم عهد خود استوار　　که باشیم یارش درین وقت کار

وفا شیوهٔ ماست اندر جهان　　که بدعهد باشد خجل در زبان

نباشد بشر آنکه او بیوفاست　　جهانش بدام بلا مبتلا است

بود گر وفا مثل جان در بدن　　دلش دور باشد ز رنج و محن

وفادار اندر جهان سرخروست　　که مانند گل در گلش رنگ و بوست

ز عهدیکه با دوستان بسته ایم　　بدل بسته ایم و بجان بسته ایم

کجا هست امکان که از عهد خویش　　بگردیم و بدعهدی آریم پیش

ز درگاه ما این توقع مدار　　که باشیم بدعهد در روزگار

نداریم بر مال و جاهت نظر　　که داریم خود گنج لعل و گهر

نداریم با شاه نیپال کار　　که سرکار ما هست زو نامدار

چو این حکم از شاه قاصد شنید　　کس او را دوباره در آنجا ندید

برودی ره خویش بگرفت پیش　　ز اندیشه دل خسته و سینه ریش

چو شد رخصت از شاه پیغامبر ۔ بردری شهنشاه اهل ظفر

ز میدان برآمد بکوه بلند ۔ شتابان بامداد سینا رچند

دران جا یکی قاصد آمد زراه ۔ خبر داد کای شاه گیتی پناه

ترا کرد امداد بخت بلند ۔ شده یاورت طالع ارجمند

که در لشکر دشمن آمد وبا ۔ براو ز آسمان گشت نازل بلا

چنان سخت بیماری مدعیان ۔ که مردند زان اکثر دشمنان

بسختی اجل دامن شان گرفت ۔ که دریکدم از جسم شان جان گرفت

سرایت هوا در بشر کرده است ۔ باسپ و شتر هم اثر کرده است

همه دشمنان از وبا نیم جان ۔ نه در دل قرار و نه در تن توان

بدام بلا مبتلا گشته اند ۔ گریزان ز آب و هوا گشته اند

بخاطر ندارند صبر و قرار ۔ نه یارای ماندن نه رای فرار

چو دشمن ازین چاره بیچاره است ۔ پریشان دل و سخت آواره است

گرایند هم شهنشاه اهل ظفر ۔ به پیکار شان سخت بندد کمر

بیک حملات دشمن شیرگیر ۔ چو روباه گردد بدامت اسیر

چو بدخواه پابند دام بلاست ۔ بزندان رنج و الم مبتلاست

توانی تو ای شاه والا مقام ۔ که سازی بیک حمله کارش تمام

چو تیغ اجل شد بر و آخته ۔ عدو را قضا نیم جان ساخته

پیغام نامه پدر

چنین دان که حق شد مددگار تو ‏ خدا خود درین کار شد یار تو

مهاراجه را چون رسید این خبر ‏ میان بست بر جنگ چون شیر نر

چو باد صبا زود طی کرد راه ‏ سر کوه چون ابر زد بارگاه

چو نزدیک شد شاه اهل ظفر ‏ ز قاصد شنید امر سنگین خبر

که آمد مهاراجهٔ تیغ زن ‏ با افواج مردان لشکر شکن

بلرزید چون بید از رعب شاه ‏ بجنبید زان باد مانند کاه

که او با چنان لشکر ناتوان ‏ بدان فوج خسته تن و نیم جان

نمی داشت با شاه یارای جنگ ‏ بمیدان پیکار بد پای لنگ

چو خود را دران حال ناچار دید ‏ بزندان آفت گرفتار دید

رسولی خردمند اهل هنر ‏ فرستاد نزد شه نامور

که ای شاه اهل ظفر نیک بخت ‏ مبارک بناست بود تاج و تخت

به فتح و ظفر اخترت یار تست ‏ درین کار دولت مددگار تست

زمانه به ملک جهان بنده است ‏ سراپا زمین زمان بنده است

تو هستی سزاوار تاج شهی ‏ بفرق تو زیبد کلاه مهی

بتایید تو مسند آسمان ‏ زمانه مددگار تو هر زمان

عدو با تو جوید اگر کارزار ‏ بشمشیر قهرت شود دل فگار

خدا حامیت در حکومت مدام ‏ بحکم تو اقبال هر صبح و شام

چو عزم بپیکار بسید اشتم ⁂ زکین تخم در سینه بیکاشتم
نمید اشتم با تو روی صلاح ⁂ رخ من نمیشد بسوی فلاح
بران بودم ای شاه فیروز بخت ⁂ که گیرم شود در جهان کار سخت
چو رستم کنم با تو مردانه جنگ ⁂ زمین را کنم لاله گون بیدرنگ
مگر من خود از زور اقبال تو ⁂ ز تایید بخت نکو فال تو
ز پا رفتم و آمدم عذرخواه ⁂ بدرگاهت اے شاه گیتی پناه
ندارم درینوقت تاب و توان ⁂ که آیم بمیدان به تیر و سنان
چو از دست من بازوی زور رفت ⁂ همه لشکرم زنده در گور رفت
درین دم اگر شاه بخشد امان ⁂ کند رحم بر لشکر ناتوان
من از سرحد ملک سنهار چند ⁂ برون میکشم پا درین روز چند
به بندم ازین کوه رخت سفر ⁂ نهم پای خود زین مکان پیشتر
ز پیغامبر چون شنید این پیام ⁂ شهنشاه رنجیت فرخنده نام
باخلاص کردش قبول التجا ⁂ دل خود نمود از کدورت صفا
بگفتا که ما هم نخواهیم جنگ ⁂ بشخصی که او باشد از عجز تنگ
نخواهیم مانند درنده شیر ⁂ که روباه را زار سازیم و زیر
توانیم کردن دلیرانه جنگ ⁂ بمیدان پیکار شیرانه جنگ
مگر رحم بر ناتوان میکنیم ⁂ ترحم به پیر و جوان میکنیم

اگر امر سنگه اندرین روز چند — کشد پای از ملک سنسار چند

بد اندوهی دریای ستلج رود — ازین جا نگه رخت بیرون برد

پرداز سر کوه شمل هوا — برو زین زمین صورت باد پا

بماند سلامت بهر مال و جان — ز درد و غم و رنج یابد امان

درین کار آرد توقف اگر — به پیکار او چست بندم کمر

گذارم نه یک دم از لشکرش — نه خرمهره از جمله مال و زرش

کنم پنجه بر لشکرش تیز تر — دم تیغ را آتش انگیز تر

بگیرم بدست آنچه آید مرا — ستانم ازان آنچه باید مرا

چو از درگه شاه والا مقام — بسردار نیپال رفت این پیام

ازان کوه رخت عزیمت ببست — ز بالای آورد رو سوی پست

ازان خط عزم سفر کرد و رفت — ز دریای ستلج گذر کرد و رفت

چو رفت او مهاراجه سنسار چند — باقبال شاهی برآمد ز بند

بعیش و طرب شاد شد در جهان — ز اندیشه آزاد شد در جهان

ز دست عدو جان سلامت ببرد — همه ساز و سامان سلامت ببرد

ز پابندی رنج و غم شد خلاص — ز زندان درد و الم شد خلاص

به اخلاص بنهاد سر پیش شاه — به نذرانه آورد زر پیش شاه

سر عجز بر خاک شکرانه سود — ز آیینه دل کدورت زدود

چو این کار زآغاز انجام یافت ۔ شهنشه بنام آوران نام یافت

ازان جا که شد شه نیکنام ۔ بسوی جوالا مکهی تیز گام

چو آمد در انجا بصدق و یقین ۔ بران در بسود از ارادت جبین

بمال و گهر همگنان را نواخت ۔ بسیم و بزر عاجزان را نواخت

بهر مرد نادار گنجینه داد ۔ بهر کیسه نقد سخاوت نهاد

بهر قطره بخشید گنج گهر ۔ بهر بینوا داد انبار زر

بران شعله‌ها[ف۱] با دل دردمند ۔ چو پروانه بر شمع خود را فگند

بسوز جگر اندران جایگاه ۔ بسر برد چندی شه اهل جاه

همی سود هر روز آن سرفراز ۔ بدرگاه دیوی[ف۲] جبین نیاز

چو حاصل شدش زان عبادت فراغ ۔ دلش گشت زان نور روشن چراغ

ز کوه گران رو بمیدان نهاد ۔ گرفته بکف جمله نقد مراد

چو آمد به بجواڑه آمد پیام ۔ ز رانی سدا کنور فرخنده نام

که از بطن مهتاب[ف۳] فرخنده خو ۔ دو اختر[ف۴] بیکدم نمودند رو

دو گوهر به برج شهی آمدند ۔ مه و خور ببرج سپهی آمدند

دو فرزند در خانهٔ شاه زاد ۔ یکی مهر تابان دوم ماه زاد

ازان هر دو فرزند والا مقام ۔ یکی پور را شیر سنگه است نام

به تاراشستا موسوم پور دگر ۔ که روشن بود اخترش چون قمر

غرض چون پیام آور نیکنام — بگوش مهاراجه گفت این پیام

رخِ شاه بشگفت مانند باغ — شده چهره روشن چو روشن چراغ

ز فرحت رخ افروخت چون لاله زار — چو گل گشت زان مژده رنگین عذار

بهار دلش همچو گلشن شگفت — ز باغ مرادش خزان و نهفت

گل عشرتش در جهان تازه شد — مسرت بعالم خوش آوازه شد

بشکرانهٔ این عطاے اله — سر سجده بر خاک بنهاد شاه

پس آنگاه دست سخا بر گشاد — دو دسته بسائل زر و سیم داد

به محفل طلب کرد رامشگران — دو سه روز مے خورد با دوستان

بسر برد آنجا بسیر و شکار — یکے ماه شاهنشه نامدار

شب و روز در سیر مصروف بود — همیشه همین کار مالوف بود

بدریا و صحرا گذر داشتی — همین شغل شام و سحر داشتی

درانجا بجز عیش کاری نداشت — بغیر از طرب روزگاری نداشت

درانوقت عیش و حصول مراد — یکے قاصد آمد بجد بستا چو باد

بپیشش چنین قصه آغاز کرد — ز لاهور آغاز این راز کرد

که گردید فرمان روائی قصور — ز قرب اطاعت بفرنگ دور

به نواب ملتان نمود اتفاق — چو یاران یکدل فزود اتفاق

دو بدخواه یک جسم و جان گشته اند — به پیکار شه یکزبان گشته اند

دو بدخواه خالی ز مهر و وفا ندارند با شاه سینه صفا
چو هستند شان هر دو اسلام دوست یکی مغز گشتند اندر دو پوست
مهیا نمودند سامان جنگ فراوان ز شمشیر و تیر و تفنگ
بهم قومی خویش دل بسته اند بهم مذهبی هر دو پیوسته اند
ببستند آن هر دو اہل فساد بقول و قسم رشتهٔ اتحاد
گر آری تو ای شاه فیروز جنگ ازان هر دو دشمن یکی را بچنگ
ببازوی دیگر در آید شکست کند همت خویش بدخواه پست
ورنیدم کنی گر توقف پسند یقین دان که آن هر دو دشمن کنند
بیکبارگی جمع فوج گران همه شیر مردان جنگ آوران
دو گر به کنند از پی شیر جنگ شود شیر در وقت پیکار تنگ
دو زال ار به رستم مقابل شوند کنندش بزنجیر محکم پای بند
بخار زمین چونکه گردد سحاب کند پرده بر چهرهٔ آفتاب
مبادا کزان هر دو کین پروران شود فتنهٔ نو بعالم عیان
مبادا که از شور اہل عناد بعالم شود تازه برپا فساد
مناسب که شاهنشه شیر گیر ازان هر دو کس دشمنان شریر
نخستین دهد مر یکی را سزا که گردد به بند بلا مبتلا
وقتیکه آخر شود کار او شود شاه فارغ ز پیکار او

کند حاصل از انتقامش فراغ   نهد بر دل او بافسوس داغ

بسر کوبی دیگر آرد شتاب   نهد بهر پیکار پا در رکاب

برو ژاله بارد چو ابر غضب   چو برقش بسوزد و بنار تعب

کند قطع بیخ نهال عدو   برد از گل دولتش رنگ و بو

چو آگاه شد زین خبر شهریار   قوی گشت عزمش پی کارزار

کمر بست و بازوی همت گشاد   برین عزم داد شجاعت بداد

شد از غصه بدخواه پیر قصور   نماندش ز دل تاب فرسنگ دور

بشد دشمن خاندان عدو   بجان گشت بدخواه بان عدو

دل شه ز بدعهدیش تنگ شد   درین غصه آماده جنگ شد

بنرودی ز بجواره سوی بیال[۱۵]   روان شد شهنشاه اهل قیاس

فتح نگر را نیز از تهل کپور[۵۲]   بنرودی طلب کرد اندر حضور

ز هر ضلع و هر خطه و هر مکان   طلب کرد شیران مرد افگنان

فراهم چو شد فوج اهل ظفر   به پیش مهاراجه نامور

ز راهی که بد رو بروی قصور   شهنشاه کرد از بیاس[۵۳] عبور

چو لشکر بحکم امیران فوج   ز دریا گذر کرد مانند موج

نمودند مجمع بدریا کنار   بصید افگنی مستعد شیروار

دو سه روز کردند آنجا قیام   که آن سرزمین بود فرخ مقام

یلان را بشمشیر و تیر و تبر — مسلح نمود آن شه نامور
چو شد جمله سامان لشکر درست — کمر بهر دشمن کشی بست چست
روان شد همه فوج اهل شکوه — به تیزی چو دریا به هیبت چو کوه
چو در ملک دشمن رسید آن سپاه — نهان شد ز گردش رخ مهر و ماه
رخ آسمان تیره گشت از غبار — محیط فلک خاک شد ابروار
دلیران بغارت گشادند دست — چو مردان بقبضه نهادند دست
بهر جا و هر قریه و هر مکان — رسیدند شیران مرد افگنان
ز هر جا گرفتند گنج کثیر — ربودند مال از صغیر و کبیر
دران خطه جز خاک چیزی نماند — ز گنجینه زر بشیزی نماند
رعیت به تیغ جفا کشته شد — زن و مرد در هر سرا کشته شد
چو از حملهٔ لشکر اهل کین — رخ آورد اندر خرابی زمین
دیار عدو شد سراپا خراب — نماند اندران خاک یک قطره آب
روان شد مهاراجه سوی قصور — بسرکوبی اهل کبر و غرور
چو میر قصور این خبر گوش کرد — فراموش از بیخودی هوش کرد
رخش زرد گشت و دمش سرد گشت — ز اندیشه در دل عیان درد گشت
اگرچه بدل بود از جنگ ننگ — که با شه نمیداشت یارای جنگ
ولی همنشینان دربار او — همه اهلکاران سرکار او

ز صلح و صفا مانعش آمدند — رخش بر ره گمرهی داشتند
نمودند بادی چنین آشکار — که دو بار سابق هم این شهریار
بدین سرزمین آمد و کرد جنگ — جهان را باهل جهان کرد تنگ
خزینه تمام از ریاست ببرد — زر و مال و گوهر بغارت ببرد
تو دادی بدو زر گرفتی امان — تهی ساختی گنج از خوف جان
کنون گر اطاعت کنی اختیار — بخواهد ز تو مال و زر بیشمار
بگو از کجا خواهی آورد زر — که خالی است گنجینه‌ات از گهر
بیاید چو آن شیر شرزه کباب — بسرپنجهٔ زور آرد شتاب
بشمشیر گیرد ز ما ملک و مال — سر ما را کند سر بسر پایمال
درآندم که از عاجزی جان دهیم — گلو زیر شمشیر بران نهیم
همان به که ایندم چو مردان کار — کنیم از دلیری قدم استوار
بپوشیم جوشن بکوشیم سخت — چو دریای جوشان بجوشیم سخت
بمیدان درآییم مثل پلنگ — بتاراج دشمن گشاییم چنگ
درآندم مدد گر کند بخت ما — سلامت بماند ز عدو تخت ما
شدیم از مراد دلی کامیاب — نهادیم پا در طریق صواب
سلامت ز غارتگری مال ما — زر و عزت و جاه و اجلال ما
بمیدان وگر جان سپردیم ما — نکونامی از دهر بردیم ما

چو این نکته بشنید میر قصور　　همه خطره از خاطرش گشت دور

بزد دهی کمر بست بر کارزار　　بیفشاند از خاطر خود غبار

بر آراست لشکر با یاران جنگ　　برون آمد از شهر مثل پلنگ

همه قوم افغان صغیر و کبیر　　همه پهلوانان شمشیرگیر

بمیدان کین رایت افراشتند　　دران سرزمین تخم کین کاشتند

چو بیرون ازان شهر آمد عدو　　خبر یافت شاهنشه جنگجو

بفرمود تا لشکر شاه هم　　شود بهر پیکار ثابت قدم

دلیران عدو را نگون سر کنند　　به شمشیر خونخوار گردن زنند

هژبران میدان و شیران جنگ　　بجنگ آوری برکشانید چنگ

دمندش بقهر و غضب گوشمال　　برندش بغارت همه ملک و مال

سر و گردن و دست اهل قصور　　ببندند آرند اندر حضور

که آن بنده بیخبر بی خرد　　که باشد که با شه مقابل شود

کجا ذره خاک را هست تاب　　که همسر شود با بلند آفتاب

چنین رتبه یک قطره را کی رسید　　که هم پله با بحر جوشان شود

کرا باشد یکی بنده ناتوان　　که گردد مقابل بشاه جهان

چو زینگونه از شاه فرمان رسید　　شد اندر جهان شور محشر پدید

همه لشکر شاه فیروز بخت　　به پیکار دشمن کمر بست سخت

نمودند مردان پیکار جو — چو پیل دمان حمله هر چار سو

سران سپه اندران سرزمین — ز ابروی دشمن کشادند چین

دلیران بیک ضرب تیغ دودم — ربودند از برق رخشنده خم

گرفتند از دست مریخ تیغ — پریدند اندر هوا همچو میغ

به میدان پیکار هر شیرگیر — روان کرد بر روی نخچیر تیر

رخ آورد لشکر چنان سوی خون — که از هر بدن شد روان جوی خون

محبت برون رفت از سینه ها — عیان شد کدورت بر آیینه ها

همه لشکر شاه فیروز جنگ — کمر بسته بر قتل بدخواه تنگ

همه پهلوانان شاهنشهی — بسر بر نهاده کلاه مهی

دلیرانه با دشمن آویختند — بشمشیر خون عدو ریختند

درآمد سه نامور در سپاه — بانجم درخشنده مانند ماه

درخشنده بر فرق تاج مهی — فروزان بسر چتر شاهنشهی

بدشمن دلیرانه میکرد جنگ — کشاده چو شیران درنده چنگ

چو شد هر دو لشکر به پیکار تیز — پدیدار شد در جهان رستخیز

ز خون دلیران دران سرزمین — زمین شد شفق گون چو چرخ برین

ز درخشیدن خنجر آبدار — دل برق در ابر شد بیقرار

ز باریدن تیر جوشن شگاف — روان خون شد از سینه و پشت و ناف

ز گرز گران لرزه در کوه شد / روان چار سو بحر اندوه شد
کمان کرد خم گردن آسمان / شد از تیر پشت عدو چون کمان
کمند گلوگیر در هر محل / گلوگیر بدخواه شد چون اجل
دم توپ شد شعله زن همچو برق / ز بندوق شد شور در غرب و شرق
دو لشکر بمیدان نمودند جنگ / به تیر و به تیغ و به توپ تفنگ
دلیران بمیدان بکار آمدند / دران معرکه جان نثار آمدند
روان خون شد از جسم هر پهلوان / چو دریا که از کوه گردد روان
ز خون دلیران رستم نژاد / زمین و فلک چون شفق رنگ داد
نهنگان پیکار و شیران فوج / هژبران لشکر دلیران فوج
نمودند سرهای خود را نثار / بمردانگی کرده پا استوار
ز هر دو طرف پهلوانان جنگ / ببازوی همت گشادند جنگ
همه روز لشکر درین جنگ ماند / بمیدان گرانبار چون سنگ ماند
هژبران جنگی بهنگام شام / نهادند تیغ غضب در نیام
دگر روز هم دشمن خیره سر / برون آمد از شهر با کرّ و فر
ولیکن بیک حملهٔ شهریار / نماندش درانجا دوباره قرار
غرض چند روز اینچنین حال ماند / که رستم به پیکار آن آل ماند
بهر روز دشمن برون آمدی / بمیدان پی کشت و خون آمدی

چو شد تنگ از جنگ میدان عدو ‌ ‌ ‌ بنامردی از جنگ بر تافت رو

امان جست آخر به پشت حصار ‌ ‌ ‌ در شهر بر شاه بست استوار

به پیکار شه کرد سامان درست ‌ ‌ ‌ بسختی نشد اندرین کار سست

بدستش چو بودند چندین حصار ‌ ‌ ‌ دران سرزمین چون فلک پایدار

بهر یک فرستاد سامان جنگ ‌ ‌ ‌ ز اقسام بندوق و باروت و تنگ

بهر کنگره فوج مردان نشاند ‌ ‌ ‌ بهر جا گروه جوانان نشاند

بهر برج توپی تعین نمود ‌ ‌ ‌ بر آورد از آتش کینه دود

چو آگاه شد شاه آفاق گیر ‌ ‌ ‌ که دشمن بدیوار شد جای گیر

درین فکر شد شاه کشورکشا ‌ ‌ ‌ که بنیاد دیوارش آرد ز پا

بر ویش کند باب سید بند ‌ ‌ ‌ ولش را بزندان کند دردمند

بران شهر از چار سو راه بست ‌ ‌ ‌ کزان کار بر دشمن آمد شکست

برون آمدی هر که زان جایگاه ‌ ‌ ‌ شدی کشته با تیغ خونریز شاه

نه در شهر رفتی ز نوع بشر ‌ ‌ ‌ برون نامدی هیچ گاو و شتر

برین حال چون منقضی شد دو ماه ‌ ‌ ‌ جهان شد بچشم زمانه سیاه

سراپا رعیت شد از زیست تنگ ‌ ‌ ‌ ز جنگ و خصومت کشیدند چنگ

بشهر اندر افتاد قحط عظیم ‌ ‌ ‌ که شد دانهٔ غله دُرِّ یتیم

هم از بی طعامی رعیت بمرد ‌ ‌ ‌ کس از بیکسان جان سلامت نبرد

نه از چشمه چاه آب آمدی / نه قطره ز چشم سحاب آمدی
چو گشت اندران بقعه زینگونه حال / جهان گشت پابند رنج و ملال
ز فوج عدو جمله مردان کار / گرفتند در پیش راه فرار
امیران لشکر دلیران جنگ / هژبران پیکار و شیران جنگ
ز هر راه پیش روی بر تافتند / بر فتند و از جان امان یافتند
مها راجه چون اینچنین حال دید / عدو را دران حال پامال دید
بدیوار هر قلعه سیکد و جنگ / بهر برج بارید باران سنگ
چو بشکست دیوارهای حصار / دران شهر شد داخل آن شهریار
نمودند سکهان دران ترکتاز / بدان سرزمین دست غارت دراز
ز هر خانه بردند مال گران / ربودند گنجینه از هر مکان
گرفتند هر صاحب خانه را / بزندان افگندش رنج و بلا
بهر کوچه کردند برپا ستم / کشادند در هر مکان باب غم
چو کردند غارت ز اندازه بیش / تهی کیسه شد هرکس از نقد خویش
جهان شد گرفتار رنج و ضرر / نه دستار بر سر نه جامه به بر
چو لشکر ز غارت گهر سنج گشت / همه فوج شه صاحب گنج گشت
ز هر نقد و هر جنس انبارها / ز مال و زر و سیم خروارها
گرفتند زان شهر سکهان فوج / چو دریا شد آن فوج در عین موج

بیفتاد و بنیاد شهر قصور　　شد آرام از خاطر خلق دور

مکان گشت مسمار از اهل مکان　　سراسیمه گشتند اندر جهان

دران تفرقه شد بقهر خدا　　زن از شوهر و شوهر از زن جدا

پسر از پدر شد جدا آن زمان　　جوان ماند از پیر و پیر از جوان

درین حالت زار میر قصور　　چو دیوانه گشت از ره عقل دور

ببازوی او زور شیری نماند　　شد از کار و در دل دلیری نماند

کس از آشنایان خدمتگزار　　در آنوقت خدمت نیامد بکار

همه دوستداران اهل وفا　　همه غمگساران صبح و مسا

جلیسان روز و انیسان شب　　رفیقان صبح و شفیقان شب

همه همدمان و همه همرهان　　که بودند در خدمتش هر زمان

کناره گرفتند ز آقای خویش　　کشیدند از صحبتش پای خویش

دران حالت جان ستان همگنان　　فتادند زان صدمه در فکر جان

بمیدان گه جنگ آن شیر جنگ　　شد از دست بیدست و از پای لنگ

بآخر چو ناچار از چاره گشت　　تهی کیسه و لشکر آواره گشت

شتابان در آمد بدرگاه شاه　　بدل شرمسار و بلب عذرخواه

دوتا پشت و خم گردن و سرنگون　　ز دیده فگنده برون جوش خون

پریشان دل ز زشتی کار خویش　　ز شرم و خجالت سر افگنده پیش

مهاراجه در حالت قطب دین ‌ ‌ نظر کرد با چشم باریک بین

خبر سید از حضرت ذوالجلال ‌ ‌ بلرزید زان انقلاب کمال

نظر کرد در دور گردون دون ‌ ‌ کز و گردش تازه آید برون

نظر کرد بر گردش آسمان ‌ ‌ نظر کرد در حال دور زمان

نظر کرد بر عالم بیوفا ‌ ‌ کز و نیست حاصل بغیر از جفا

نظر کرد بر هستی کائنات ‌ ‌ که دارد نه چندان بقا و ثبات

نظر کرد بر گردش روزگار ‌ ‌ که بر یک طریقش نباشد قرار

نظر کرد در حال میر قصور ‌ ‌ که بود اندر انجم ز اقبال دور

نه فوج و نه لشکر نه ملک و نه مال ‌ ‌ نه حشمت نه شوکت نه جاه و جلال

نه روشن تنش از لباس شهی ‌ ‌ نه بر فرق رخشان کلاه شهی

نه در پنجه زور و نه در دست زر ‌ ‌ نه قوت ببازو نه هوشش بسر

نه در سینه صبر و نه در جا قرار ‌ ‌ تنش ناتوان و دلش خار خار

گه از لطف شه داشت چشم کرم ‌ ‌ گه از خوف قهرش گرفتار غم

گهی سرخروئی و گهی روسپید ‌ ‌ گرفتار زندان بیم و امید

چو اندر دل شاه اهل کمال ‌ ‌ در آنوقت زینگونه آمد خیال

عدو را به پهلوی خود جای داد ‌ ‌ ببالای سر دست شفقت نهاد

بگردش ملامت ز اعمال زشت ‌ ‌ نه زان حرف بر لوح خاطر نوشت

بجاگیر وی قلعه موروث داد — مقامش بدان دو بی ستلج نهاد
دگر ملک واملاک شهر و دیار — زر نقد واسباب بیش از شمار
بنادق واتواپ و تیر و تبر — هم از گوله باروت و تیغ و سپر
ز اسباب نادره و سامان جنگ — مهاراجه بگرفت زود بیدرنگ
ز گنجینه مال و زر هر چه داشت — ز اقسام لعل و گهر هر چه داشت
ز اسپان تازی هزاران هزار — شترهای رهوار صدها قطار
غرض هر متاعی که اندر قصور — بیک لحظه شد حاضر اندر حضور
چو زین کار شد فارغ آن شهریار — ز حق یافت کام دل آن کامگار
بمردان پیکار فرخنده باد — رخ خود سوی شهر ملتان نهاد
بجائی نشد در میان جای گیر — مقامی نه شد در رهش دلپذیر
بسرحد ملتان شه خیمه زن — بانبوه مردان لشکر شکن
بزودی فتح سنگه سردار را — که در کالیان واله بدشت جا
بملتان فرستاد و دادش پیام — بتقریر مرغوب و حسن کلام
که گوید جواب ملتان دیار — که ای غافل از فکر انجام کار
تو بستی بما عهد و پیمان خویش — شدی یار ما از دل و جان خویش
خط بندگی دادی از انکسار — بقول و قسم تا ابد پایدار
بتحریر و تقریر فرمانبری — دل از ظلمت کینه کردی بری

نکردی بیاران عهد لیکن عمل | که آمد ازان در محبت خلل
بآن عهادت موافق شدی | بدخواه دولت مطابق شدی
تو در ساختی با همه دشمنان | نه پرداختی خاطر از دوستان
نکردی ادا جمله مال خراج | که بر ذمه ات بود یکساله باج
خلاف از ره محبت شدی | خلاف از طریق مروت شدی
کنون گر دهی مال یابی امان | ز دستم سلامت بری مال و جان
بده مال محصول و نذرانه نیز | همه صرف افواج و جرمانه نیز
وگر زر عزیزت بود جان رود | ز دستت همه عزت و شان رود
چو نواب تقریر سردار شنید | دگر چاره غیر از اطاعت ندید
بگفتا که من کمترین بنده ام | بحکم شهنشه سرافگنده ام
نگه آنچه خواهد ز من شاه زر | فزون هست زندازه ام سر بسر
برین بنده گر شه کند لطف عام | ز زر باج ساله گیرد تمام
برارد هم از جیب جرمانه دست | بگیرد بلطف که یابنده دست
ز تاوان و نذرانه هم بگذرد | غرض از همه بیش و کم بگذرد
ز قهر و غضب سینه سازد تهی | دل روشن از کینه سازد تهی
چو شاهنشهان با من بینوا | کند رحم از راه لطف و عطا
کند فیض مانند دریا روان | شود مثل خور بر جهان مهربان

ز باران لطف و کرم ابروار / کند خاک بی آب را آبدار
شهنشاه بیدار دل اهل هوش / چو تقریر نواب را کرد گوش
برنجید و پیچید رو زین جواب / جوابی ندادش بغیر از عتاب
چو زینگونه انکار نواب کرد / مهاراجه شد مستعد بهر نبرد
بزودی عنان سوی ملتان بتافت / براه شجاعت دو اسپه شتافت
چو نزدیک شهر آمد آن نامور / قرار از دل خلق شد دور تر
رعیت چو سیماب شد بیقرار / ز سرگرمی لشکر شهریار
فقیر و غنی جمله با حال ریش / ببردند زان شهر اموال خویش
همه دولت و زیور و مال و زر / همه نقد و اجناس لعل و گهر
ازان جایگه دور انداختند / تهی خانه از مال و زر ساختند
مکان کرد نواب اندر حصار / پس پشت دیوار شد پایدار
بهر سمت افواج اهل نبرد / مهاراجه بر شهر ماسور کرد
ز هر سوره آمد و رفت بست / بتاراج آن خطه بگشاد دست
همه شهر چون آمد اندر حصار / بترسید نواب عالی وقار
بزودی فرستاد مال خراج / بحکم شهنشه ادا کرد باج
بپاداش تقصیر جرمانه داد / دو چندان ازان نیز نذرانه داد
بداد آنچه از وی شهنشاه خواست / براه اطاعت قدم کرد راست

چو شد گنج گوهر ز ملتان گرفت ... به سختی ز جسم عدو جان گرفت

از آن صاحب زور کم کرد زور ... نبرد ور آوردی پیل را کرد مور

دوباره به نواب شد مهربان ... بدان جسم بیجان عطا کرد جان

بدر برد لشکر از آن جایگاه ... نشد کینه جو باز با عذرخواه

با انبوه مردان والا نژاد ... بسوی بهاول پور آمد چو باد

به تیزی و تندی ز ستلج گذشت ... چو آب روان کرد طی کوه و دشت

امیر بهاول یل نوجوان ... ز قاصد شنید این خبر ناگهان

که آمد درین ملک شاه دلیر ... بصید افگنی تند مانند شیر

ز کبر و منی کرد سینه صفا ... دلش گشت سوی صفا رهنما

چو مردان کمر بست در بندگی ... سر افگنده شد در سر افگندگی

بکند از جگر بیخ کبر و غرور ... کدورت ز قلب صفا کرد دور

بشست از غبار غضب سینه را ... برون کرد از جان و دل کینه را

نه از آتش غصه دل گرم کرد ... نه از شیوهٔ بندگی شرم کرد

رسولی فرستاد با مال و زر ... بدرگاه شاهنشه نامور

بدو داد گنجینهٔ بی بها ... ز هر جنس هر تحفه خروارها

بفرمان وی قاصد نیک بخت ... روان شد سوی درگه اهل تخت

چو آمد بخدمت زمین بوسه داد ... زر و مال و نذرانه پیشش نهاد

بگفتا که ای شاه فرخنده خو — بخان ای بهادل مشو جنگجو
که او بنده زار فرمان تست — بخلق و محبت ثناخوان تست
ندارد به پیکار تو هیچ کار — بالطاف تو هست امیدوار
همه ملک هم مال هم زان تست — همه عزتش عزت و شان تست
تو شاهی بیک گوشه اش واگذار — درین سرزمین توشه اش واگذار
زر و مال و گوهر که آورده ام — بگیر از من ای شاه والا همم
بر آینده هم هرچه خواهی بگیر — نداریم عذر از قلیل و کثیر
بکن رحم ای شاه کشورکشا — که باشی سزاوار لطف خدا
ز تو می شود بر تو حق مهربان — شوی مثل خور روشن اندر جهان
چو شه از وی این التجا گوش کرد — ز سینه فرود آتش کینه سرد
ز دستش همه مال و دولت گرفت — خزانه ببازوی همت گرفت
همه پیشکش ها که او کرد پیش — پذیرفت زر شاه فرخنده کیش
بر او شد بلطف و کرم مهربان — فزودش بنام آوران عز و شان
بحرمت نشاندش به پهلوی خویش — کشیدش بخلق و کرم سوی خویش
بپوشانیدش خلعت بی بها — عطا کرد از راه جود و سخا
امیر سپه شد اهل تمیز — که در اهل دین بود نامش عزیز
بد او صاحب رتبه نزدیک شاه — بخدمت کمربسته شام و پگاه

ای بهادل خان [illegible]

بدو گشت فرمان ز شاه جهان / که گردد بسوی بهاول روان
رساند بدو خلعت بادشاه / نهد بر سرش از حکومت کلاه
بگیرد ازو خط فرمانبری / براه اطاعت کند رهبری
که باشد همیشه بصدق و صفا / یکی از مطیعان درگاه ما
ندارد بجز بندگی هیچ کار / بود تابع حکم لیل و نهار
بحکم شهنشه سفیر عزیز / امیر دلاور فقیه عزیز
رخ آورد سوی بهاول شتاب / قدم تیزتر کرد چون آفتاب
چو نواب دانای روشن ضمیر / خبر یافت از مقدم آن امیر
برون آمد از گوشهٔ شهر خویش / بمیدان دویدش باعزاز پیش
پذیرش به تعظیم و تکریم کرد / شنید آنچه زو حکم تسلیم کرد
چو دشمن سر از خط فرمان نبرد / قدم در مقام اطاعت فشرد
سر خود نگون کرد گردن نهاد / بفرمان رنجیت والانهاد
بپوشید خلعت بعز و وقار / ادا کرد شکرانهٔ کردگار
یکی سر خط بندگی نیز داد / ز تسلیم دل مهر بروی نهاد
چو این کار شایسته شد ساخته / دلش گشت ز اندیشه پرداخته
باعزاز گردید رخصت سفیر / ز دربار نواب روشن ضمیر
چو زانجا بدربار شه باریافت / دگربار خلعت ز سرکار یافت

سلم ری بهاول پور

چو آخر بانجام این انتظام — ز درگاه حق گشت حاصل مرام

به لاهور آمد شه ارجمند — سر فخر بر آسمان بلند

گرانبار از سیم و زر همچو کان — سراپا گهر همچو بحر روان

زر افشان بهر سو زمین همچو خور — صدف وار پرهر دو دستش ز دُر

گهربار بر شهر خود ابروار — بشد داخل شهر آن شهریار

بیاسود در جای خود چند ماه — بفرحت بسر برد شام و پگاه

به مجلس ز شیرین لبان جام خواست — بآرام دل عیش و آرام خواست

بهر کار شایسته تدبیر کرد — ز بهر ملک تجویز توفیر کرد

روان کرد فرمان بهر کاردار — که باشند شب و روز مصروف کار

برد بهر سرسبزی ملک رنج — کند حاصل از خوبی خلق گنج

کند مثل گل سبز هر خاره را — دهد زینت تازه گلزار را

بهر فصل باشد بشوق کمال — زمیندار را باز این اشتغال

که باشد ز سرسبزی کار کشت — زمین سبز مانند باغ بهشت

غرض ماند تا چار مه شهریار — بتدبیر هر کار مصروف کار

چو بُد اندر آن وقت شهر قصور — ز آبادی و تازگی رفته دور

بجان گشت مایل بآبادیش — ز ویرانگی داد آزادیش

رعیت چو زان شهر مفرور بود — بقهر شهنشاه مقهور بود

دوباره بدو شاه شد مهربان ۔ ببخشید از رنج و آفت امان
همه خلق کو بود صحرا نشین ۔ دگر بار شد در مکانها مکین
خدایا تویی حاکم ال زدر ۔ تو بخشی توان سلیمان بمور
توان ده بدین هندی ناتوان ۔ که گردد دُر افشان بپارسی زبان

نذرانه گرفتن مهاراجه رنجیت سنگه از پٹیاله و مالیرکوٹله و داخل شدن در نرائن گڈه بعد جنگ و مفتوح شدن قلعه پٹهان کوٹ و سیالکوٹ و مطیع شدن راجه جسروٹه و چمبه و ڈسکه و وصول کردن نذرانه از والی گجرات معه توپ احمد شاهی و داخل شدن در قلعه شیخوپوره بعد جنگ و جدل

خدایی که دیگر ندارد شریک ۔ نه با خود کسی را شمار و شریک
خدایی که در وحدتش کثرت است ۔ پدیدار در کثرتش وحدت است
خدایی که از نور شمس و قمر ۔ شود دو سه دم جلوه اش جلوه گر
خدایی که یکتاست در جزو و کل ۔ ظهورش نمایان بهر خار و گل
خودی را به پیش خدا بار نیست ۔ دویی را بیکتاییش کار نیست

نماید ز رنگینی خویش رنگ — گهی برگ گل و گاه بر روی سنگ
ز ابر سیه گاه آید بجوش — نماید گه از رعد غرّان خروش
گه از آسمان رو نماید چو خور — گه از بحر گردد عیان مثل دُر
پرد در هوا گاه مثل سحاب — ببارد گه از ابر مانند آب
ز تندی گهی برق رخشان شود — ز رحمت گهی گوهر افشان شود
گهی چون گدا خاکساری کند — چو شاهان گهی شهریاری کند
ظهورش ز هر ذره آید نظر — بهر حال در چشم اهل بصر
بهر خانه او صاحب خانه است — بکاشانه او میر کاشانه است
بهر سایه و نور مستور اوست — بهر چشم و هر دیده منظور اوست
باحوال رنجیت اهل کرم — چنین میفشاند گهر خامه ام
که چون آن مهاراجه ارجمند — بفتح و ظفر یافت نام بلند
به پنجاب شد چارسو حکم او — چو دریا روان کو بکو حکم او
سران جهان جمله خورد و کبار — ز پابوسیش یافتند افتخار
اگر چند گمراه از راه دور — بماندند دور از بساط حضور
درین فکر شد شاه فیروز بخت — که گیرد ازان گمرهان تاج و تخت
همه سرکشان را دهد گوشمال — سر ازان بسختی کند پایمال
کند کوه را پست مانند کاه — رساند کلاه مهی تا بماه

ببازوی پرزور و آوردن / بسرپنجهٔ سخت شیر افگنان

باقبال زور آزمائی کند / دلیرانه کشورکشائی کند

ستاره فلک وار روشن کند / چو خور لمعه انوار روشن کند

کنون اگر ز پتیاله آید رسول / بغایت پریشان نهایت ملول

نگون کرده سر بهر تعظیم شاه / دوتا کرده گردن به تسلیم شاه

وزان بعد گفتش که ای شهریار / بحکمت بود گردش روزگار

مهاراجه پتیاله شیر جوان / که نامی است در جمله نام آوران

درین وقت در بند دام بلاست / بزندان رنج و الم مبتلاست

ندارد ز غم با خور و خواب کار / گرفتار رنج است لیل و نهار

چنان فتنه برپاست در خانه اش / که شد زان پر آشوب کاشانه اش

مهارانی آن حمیده خصال / بدل دارد از شوهر خود ملال

ز شوهر خلاف است آن تندخو / شده هست از غضب دشمن جنگجو

مشیران دولت سران سپاه / همه نامداران با عز و جاه

امیران لشکر دلیران فوج / نهنگان ناورد و شیران موج

به عهد صدق و صفا بسته اند / ز رشته اطاعت برون جسته اند

چو رانی بر آن راجه شد چیره دست / سر رشتهٔ حکمرانی شکست

جریشا امر شد رای رانی بجا / که معزول سازد مهاراجه را

بیگم صاحبه مهارانی

چو پور مهاراجه نیک فال — کرم سنگه طفلی است بس خرد سال

ورا خواهد آن رانی نیک بخت — که قائل کند از پدر تاج و تخت

شود طفلک بی‌خبر تا جوان — دران ملک رانی بود حکمران

چو این فتنه از فتنهٔ خانگی است — نه کار شجاعت نه مردانگی است

مهاراجه در سخت حیرانی است — همیشه برنج و پریشانی است

دگر جنگ جوید کند با که جنگ — که برباد گردد ازان نام و ننگ

مهاراجه از تو بعجز و نیاز — مدد خواهد ای شاه گردن فراز

روی گر به پتیاله احسان تست — که این مشکل آسان بفرمان تست

کنی خم اگر گردن سرکشان — نماند ز شان هیچ نام و نشان

همه گمرهان را شوی رهنما — بری بیوفائی ز هر بیوفا

برانی که هست او ز شوهر خلاف — نصیحت کنی تا شود سینه صاف

نگردد ز پیوند شوهر جدا — قدم هم نهد او ز راه وفا

چو پرده‌نشینان بود در حجاب — بچهره کشد از خصومت نقاب

درین کار ای شاه مشکل‌کشا — کنی گر حق آشنائی ادا

دو تحفه کند پیشکش شاه را — مهاراجه از راه صدق و صفا

شتربار توپی که شه خان بنام — که در وقت میدان کند قتل عام

گران بار مانند کوه گران — چو برق شتربار آتش فشان

بصورت یکی اژدها پیکر است / غرض عین تصویر شیر نر است
هراسان زغریدنش ال زور / زشورش بگردون درافتاده شور
چو گردون گردان بهر چار سو / بهر معرکه غالبه اش بر عدو
گه جنگ چون ابر جوشان بجوش / به پیکار چون رعد اندر خروش
دوم بی بها تحفه سلک گهر / بخوبی چو شمس و قمر جلوه گر
بیک رشته صد گوهر شاهوار / صد اختر فروزنده در یک قطار
بنورش مه و خور فدا کرده جان / منور ازو چشم سیارگان
اگر گوهر جان دهد مشتری / بدان هم نه راضی شود جوهری
بگیر از مهاراجه این تحفه ها / که هستند چون لطف تو بی بها
دهد بعد ازان انبر مال کثیر / چندرانه ای شاه آفاق گیر
شهنشاه چون گوش کرد این کلام / سوی شهر پتیاله شد تیز گام
با افواج و سامان جاه و جلال / براه سفر بر دل زود وال
به تیزی و تندی گذشت انبیاله / بهمراهی لشکر بی قیاس
چو نزدیک تر شد سه شاه سور / زوالی پتیاله آمد خبر
که راجه بهم جستجو صلح کرد / بهر مفسده هر عدو صلح کرد
که هم سنگه را کرد با غروشان / ولی عهد خود در میان جهان
مهاراجه اش آنکه ناراض بود / مهاراجه نه بهوپش کرد زود

به پٹیالہ سرتش بالک جاگیر داد — نمودش بدین عمده تدبیر شاد

چو زینسان خبر شاه والا شنید — به پٹیاله چون باد صرصر رسید

نه ورزید دیر در راه مقصد قیام — سفر کرد چون باد هر صبح و شام

چو والی پٹیاله را از سفید — خبر شد که آمد شه شیرگیر

برون می پذیرفت آمد از شهر خویش — دو منزل برفت اندران راه پیش

یکیش چو گل کرد در صحن باغ — مکان داد در خانه اش چون چراغ

بشکرانه قدومش زر و مال داد — به نذرانه اش گنج گوهر نهاد

دو تحفه یکی توپ و سلک گهر — با یفای وعده ندادش مگر

که حق کار او بی مدد کرد درست — ز کس اندران کار یاری نجست

باحسان احباب مرهون نشد — بمنت باصحاب ممنون نشد

با یفای آن وعده معذور بود — بتسلیم آن تحفه مجبور بود

مگر شاه رنجیت فیروز جنگ — با یفای آن وعده اش کرد تنگ

از و خواست چیزی که پذرفته بود — طلب کرد زو هر چه او گفته بود

چو دید آن مهاراجه تیز هوش — که آمد شهنشاه دوران بجوش

نگردد رضامند آن نامور — بجز دادن توپ و سلک گهر

بناچاری آن تحفه های گران — فرستاد در پیش شاه جهان

چو آن هر دو تحفه بخدمت رسید — دل شاه را فرحت آمد پدید

دران خوشدلی شاه کشورکشا
زر و سیم با خلعت بے بہا

چو شاہان بوالی پٹیاله داد
بلوح دلش نقش الفت نهاد

زر و گوهر و اسپ و شمشیر و پیل
بدو مرحمت کرد بے قال و قیل

غرض بہ مہاراجه شد آنزمان
چنان مهربان بادشاه جهان

که آن بے بہا تحفه سلک گهر
که بود از مه و مهر رخشنده تر

به لطف و کرم با کرم سنگه داد
بدین مرحمت خاطرش کرد شاد

نثارش گهر کرد مثل سحاب
بفرقش زر افشاند چون آفتاب

غرض مال و زر شاه والا نهاد
به هیبت گرفت و بهمت بداد

چو این کار با خوبی انجام یافت
شہنشہ بنام آوران نام یافت

بهمراهی لشکر جنگجو
سوی گوالہ زود آورد رو

چو نزدیک شهر عدو شد مقام
به تندی فرستاد نزدش پیام

که آمد بسوی تو شیر دلیر
که زیر است از حمله اش نره شیر

نهاده بسر تاج شاهنشهی
درخشان بفرقش کلاه مهی

ز شمشیر او برق خواهد امان
ز جوشش یمان جوید آب و نان

ز قهرش بترسد زمان و زمین
بلرزد ز رعبش مکان و مکین

به نیا سعادت اگر یار تست
دگر بخت و دولت مددگار تست

بیا و مرو در ره دشمنی
که حلم است بهتر ز [illegible] منی

به بهر دار پا از ره سروری / که از دست من جان سلامت بری

بتسلیم گر سر نهی بر قدم / رها باشی از بند رنج و الم

گر از کبر گردن فرازی کنی / به میدان من ترکتازی کنی

بسرپنجهٔ زور اقبال خویش / ببازوی بخت عدو مال خویش

بغارت برم جمله این مرز و بوم / که آید زهر بوم آواز بوم

نه ملکت بماند نه شهر و دیار / شود گلشن خاطرت خار زار

چو فرمانده کوتلد این پیام / شنید از شهنشاه والا مقام

روان شد بدرگاه شاهنشهی / بیفگنده از سر کلاه مهی

زر آورد و گوهر فزون را نه پیش / تحائف ز هر جنس بنهاد پیش

فدا شد بران شمع پروانه وار / نمودش ز سوز جگر جان نثار

ز اندازهٔ خود فزون مال داد / خزانه که بودش بخدمت نهاد

بگفتا منم بندهٔ کمترین / یکی خادم شاه روی زمین

منم ملک تو ملک من آن تست / منم جمله ممنون احسان تست

تو هستی شهنشاه ملک جهان / منم بنده از کمترین بندگان

بمن بخششی ار ملک آبائی من / ببخشی نگیری ز من جای من

دعا گوی تو باشم ای پادشاه / بهر وقت و هر حال شام و پگاه

کنی مهربانی گر ای مهربان / شوم مثل خور روشن اندر جهان

غرض چون شهنشاه اهل نبرد
ز نواب این عاجزی گوش کرد

دل او بلطف و کرم شاد کرد
ز بند الم خاطر آزاد کرد

نمودش دوباره بلطف کمال
وران سرزمین مالک ملک و مال

مقرر براو کرد مال خراج
بنامش رقم کرد سالانه باج

وز آنجا مهاراجه جنگجو
بسوی نرائن گڈه آورد رو

خبر داد قاصد بشاه جهان
که هست اندر آنجا رئیسی جوان

همیشه به عیش و طرب کار اوست
ازین کار گرمی بازار اوست

جوان است و مغرور و سرمست جام
بنام آوران کشن سنگه نام

نخواهد که باشد ز فرمان بران
که فرمان بری هست بر وی گران

پرد در هوا از هوای غرور
نهد بر سر چرخ پای غرور

شهنشاه رنجیت اهل نبرد
چو زینگونه حال عدو گوش کرد

چو پیک اجل بر سر او بتافت
ز ملکش گرفت آنچه موجود یافت

به غارتگری تیز تر پنجه کرد
دل دشمن بدگهر رنجه کرد

توجه بغارت چنان برگماشت
که جز غم در آنجا نه چیزی گذاشت

رعیت که بد خیرخواه عدو
رخ آورده بر رسم و راه عدو

سزا یافت از شاه فیروزمند
بقتل و تعدی و تاراج و بند

هر آنکس که از حکم شه رو بتافت
بشکنجه سزا اندران حال یافت

غرض بعد تاراج ملک و دیار — شهنشاه زد خیمه نزد حصار
کمر بهر جنگ آوری بست چست — درین کار هرگز نگردید سست
مخالف دران حالت اضطرار — ز سوراخ آمد برون همچو مار
یکی چیده لشکر ز شیران جنگ — بصید افگنی مستعد چون نهنگ
دران وقت بدخواه همراه داشت — سر کبر بر گوشهٔ ماه داشت
بجنگ آوری لشکرش تیز بود — که هر یک جوان فتنه انگیز بود
بدست یکی خنجر آبدار — که دشمن بر آبش کند جان نثار
بدست دگر نیزهٔ جان ستان — که میخواستی دشمن از وی امان
چو آمد بمیدان بسی شور کرد — ببازوی زور آوران زور کرد
بغرید در جنگ توپ آنچنان — که لرزید ز و برق آتش فشان
عدو را چو رنجیت چالاک دید — به پیکار خود سخت بیباک بود
به لشکر بفرمود تا بیدرنگ — بمیدان شود مستعد بهر جنگ
همه شیر مردان زور آزما — همه نامداران کشورکشا
سوی دشمنان توپ‌ها سر کنند — عدو را بیک حمله بیسر کنند
دهند آتش آن کوره گرم را — بسوزند بدخواه بی شرم را
بخنجر بدرند پهلوی خصم — گشایند جوی ز هر سوی خصم
به تیغ دو دم گردنش خم کنند — بگیرند و بندند و بیدم کنند

چو آید کسی رو برو در ستیز — کنندش بگرز گران ریز ریز
بنوک سنان گردن از تن فگند — سرش را بخنجر زگردن برند
چنان حمله آرند بر وی درشت — که دشمن نماید بیک لحظه پشت
بحکم شهنشاه مردان جنگ — گرفتند شمشیر بران بچنگ
دلیرانه رفتند سوی عدو — نهادند خنجر بروی عدو
دو لشکر زهر دو طرف کرد جوش — بمیدان دو رعد آمد اندر خروش
دو شیران جنگی کشادند دست — بشمشیر بران نهادند دست
زهر سو دلیران جنگ آزما — تهی کرده خاطر زمهر و وفا
بمیدان دلیرانه کردند جنگ — دران جنگ شیرانه کردند غنگ
چنان فتنه را گرم بازار گشت — که شور قیامت پدیدار گشت
زخون دلیران دران کارزار — شگفت از زمین گلشن لاله زار
بجلوه در آمد چنان برق تیغ — که خوناب شد آب در جسم میغ
زغریدن توپ آتش فشان — شد اندر هوا بحر آتش روان
فتح سنگه سردار عالی مقام — که در کالیان واله بودش قیام
بدشمن کشی کرد شمشیر تیز — برانگیخت از دشمنان رستخیز
دو دسته در آویخت با دشمنان — چو مردان پیکار نعره زنان
بآخر چو وقت اجل در رسید — چو پیل دمان سوی دشمن دوید

کالیان واله ۱۲

چو نزدیک شد دشمن بدشعار — به گردش بزد حلقه پرکار دار
بر او کرد از چار سو راه بند — گرفتش به شمشیر و تیر و کمند
چو پابند شد آن یل نیک زاد — به پیکار چون شیر بازو گشاد
بسوی که رو کردی آن پیل ور — فگندی بپا پیل را همچو مور
بسی حمله کرد و بسی سعی کرد — برآورد از خاک بدخواه گرد
مگر آخرش آن یل نوجوان — فدا کرد بر کار سرکار جان
غرض کرد پیکار تا چار پاس — شهنشه به بدخواه ناحق شناس
دران معرکه فوج کامد بکار — پیاده سه صد بود و یکصد سوار
هم از سوی دشمن چندان زیان — بمیدان پیکار دادند جان
به مرگ فتح سنگ آن یل ستیز — مهاراجه ز افسوس شد اشکریز
شد از دیده بر نعش آن پهلوان — چو ابر گهربار گوهرفشان
رساندش به منزلگه آخرین — بچشم گهربار و قلب حزین
چو رخ مهر پوشید و بنمود ماه — دو لشکر درآمد به آرامگاه
رمیدند عدو رفت سوی حصار — بدل خائف از حملهٔ شهریار
ببازوی او زور همت نماند — تنش گشت بی تاقت نماند
شباشب ازان قلعه مفرور شد — ز الطاف شاهنشهی دور شد
ز پیکار مردان شمشیرزن — عدو گشت روپوش مانند زن

چو شد صبح شاهنشه جنگجو | برآراست لشکر چو پیکار او
بفرمود تا جمله مردان کار | ببندند بر قلعهٔ دشمن حصار
ز بنیاد آن قلعه را بر کنند | عدو را بنوک سنان سر کنند
چو نزدیک شد فوج اهل ظفر | بران قلعه اتواب کردند سر
نشان هیچ پیدا نشد از عدو | مقابل نشد هیچکس جنگجو
ازان قلعه شخصی ندائی نداد | بجز خامشی کس صدائی نداد
بدانست شاهنشه ارجمند | که بدخواه او شد برون از کمند
در قلعه بشکست و رفت اندرون | بفیروزی طالع رهنمون
شهنشه چو شد داخل قلعه زود | به املاک دشمن تصرف نمود
ز گنجینه مال و سامان جنگ | ز تیغ و ز تیر و ز توپ تفنگ
همه را بدست خود آورد شاه | به برداشت اسباب آن جایگاه
یکی فوج در قلعه مامور کرد | ز دل جمله اندیشه ها دور کرد
فرستاد در جمله شهر و دیار | ز مردان کار آگهان کاردار
چو این کار شد ختم حسب المراد | مهاراجه رو سوی ستلج نهاد
به کشتی نشست و ز دریا گذشت | روان شد چو آب روان سوی دشت
ازان سرزمین بهر سیر و شکار | سوی دامن کوه شد شهریار
بحکم که دیوان درگاه بود | بهر کار یار نکوخواه بود

ای دیوان بحکم خلیفه

دیار و ده و آبه عطا کرد شاه ‏ ‏ بعالم سرافراز کردش چو ماه

فزون حرمتش کرد و عزت فزود ‏ ‏ بنام آوران جاه و حشمت فزود

چو در سرزمین حصار پتهان ‏ ‏ رسید آن شهنشاه عالی مکان

قلعه دار سرکار سنسار چند ‏ ‏ بزودی در قلعه را کرد بند

مهاراجه چون دید کان بی ادب ‏ ‏ ز خود مشتعل کرد نار غضب

بمردان لشکر اشارت نمود ‏ ‏ که از خاک دشمن برارند دود

بگیرند ز و قلعه و هم مال و زر ‏ ‏ که زیر و زبر گردد آن خیره سر

که این بنده بی خرد بی ادب ‏ ‏ مقابل بشه میشود بی سبب

کشیدست ز اندازهٔ خویش پا ‏ ‏ خصومت بشه میکند ناسزا

اگر گربه با شیر جنگ آورد ‏ ‏ وگر حمله سگ بر پلنگ آورد

سرش را بنگ غضب بشکنند ‏ ‏ سر و گردن بی ادب بشکنند

اگر بنده با شاه جوید ستیز ‏ ‏ سرش را ببرند با تیغ تیز

چو همدوش با گل شود نوک خار ‏ ‏ ز بیخش برآرند وقت بهار

چو فرمان چنین آمد از بادشاه ‏ ‏ که لشکر بدشمن شود کینه خواه

بران قلعه آتش فرو ریختند ‏ ‏ بفرق عدو گرد غم بیختند

چو ناچار شد دشمن ناتوان ‏ ‏ به بیچارگی خواست از شه امان

کلید در قلعه باشاه داد ‏ ‏ برون رفت زان قلعه با نامراد

مهاراجه بر قلعه چون دست یافت — عدو را ز گردن کشی پست یافت

فرستاد در قلعه یک قلعه دار — که چون کوه باشد در آن استوار

یکی فوج شایسته با ساز جنگ — فرستاد در قلعه شه بیدرنگ

بخوبی چو انجام این کار گشت — شهنشه ز دریای راوی گذشت

سوی شهر جسروٹه شد گرم خیز — کمر چست بر بست بهر ستیز

چو بشنید فرمان ده آن مکان — که آمد شهنشاه دوران زمان

بزودی برون آمد از شهر خویش — دوید از ره صدق و اخلاص پیش

بخلق و ادب بوسه زد بر رکاب — پیاده روان گشت اندر رکاب

بگفتا که ای شاه دوران زمان — بود زیر حکم تو ملک جهان

درین گوشهٔ کوهسارانِ کوه — مقیم است از راجپوتان گروه

همه سر گروهی بمن داده اند — بخدمات من حاضر استاده اند

من و جمله آبای و اجداد من — نرفتند گاهی برون از وطن

به پنجاب هر کو بود اهل تاج — بگیرد ز ما مال و باج و خراج

در اینجا کنون حق ترا کرد شاه — نهادی بسر همچو شاهان کلاه

ز حکمت نداریم هرگز عدول — کند عجز ما گر شهنشه قبول

زر و مال واجب بگیرد ز ما — خراج مقرر پذیرد ز ما

زمینی که در ملک آبائی ماست — مکانی که آن جای ما و اهل ماست

بجا واگذارد شه دادرس — که بر ذات شه لطف ختم است و بس

چو تقریر راجه شهنشه شنید — به پهلو نشاندش به لطف مزید

بگفتا که تو آمدی نزد ما — بخلق و با خلاص صدق و صفا

نداریم با تو خصومت پسند — که هستیم در بند عجز تو بند

دوباره بتو باز دادیم ملک — بنقش نگینت نهادیم ملک

بشرطیکه تو باجداری کنی — ادا رسم خدمتگزاری کنی

دهی مال وافر بنذرانه ام — بکاشانه دل کنی خانه ام

مرا همچو مهمان بخانه بری — چو مهمان پرستان کنی چاکری

غرض این چنین هر چه فرمان نمود — در آنوقت شاهنشه اهل جود

بالا رجه سروته آمد قبول — نه ورزید ز اقبال حکمش عدول

چو شد منعقد عقد این انتظام — به تحریر و تقریر در خاص و عام

بجسروته آمد شه ارجمند — ز گنجینه لطف بگشاد بند

کرم کرد در خانه بنده شاه — بفرسود خورسوی ذره نگاه

مهاراجه بر راجه شد مهربان — فزود اقتدارش بملک جهان

سلیمان بدان مور کرد التفات — به بیجان خدا داد آب حیات

مگس آمد بکاشانه عندلیب — ز لطف کریمانه دادش نصیب

بسر برد چندی بسیر و شکار — دران سرزمین شاه عالی وقار

وزان بعد با لشکر جنگجو ... بچنبه زجمپرودهٔ آمد درو
چو خورشید با طالع ارجمند ... شده پرتو افگن بکوه بلند
چو بر کوه یک نیمه طی کرد راه ... دلیرانه با جمله فوج و سپاه
به چنبه رسید این خبر ناگهان ... که آمد بدین کوه شیر جوان
چو فرمانده چنبه کمزور بود ... هراسان ز پیل و مان مور بود
طریق سلامت به تسلیم دید ... درین راه عظمت به تعظیم دید
زدود از دل خویشتن کینه را ... نمود از کدورت صفا سینه را
اگرچه دلش بود مانند کوه ... ازان زلزله گشت لیکن ستوه
فرستاد قاصد به نزدیک شاه ... که ای حلقه در گوش تو مهر و ماه
توئی شاه اقلیم حلم و ادب ... پر از مهر و خالی ز قهر و غضب
تو الطاف بر بندگان میکنی ... مروت باهل جهان میکنی
تو هستی یل نامور در جهان ... تو هستی شه بحر و بر در زمان
بهر جا که ز اقبال تو خیمه است ... دران خطه دشمن سراسیمه است
خدا مهربان شد بمن ای جوان ... که در خانه ام آمدی میهمان
بیا کن قدم رنجه در خانه ام ... که کاشانهٔ تست کاشانه ام
منم بنده هستی تو بنده نواز ... منم سرفگنده توئی سرفراز
منم قطره بحر جوشان توئی ... منم ذره و مهر تابان توئی

مددگار من گشت بخت بلند ‌ ‌ که مهمان من شد شه ارجمند
چو پیش تو در بندگی آمدم ‌ ‌ بپایی سر افگندگی آمدم
مکن نا امیدم ز الطاف خویش ‌ ‌ ز کینه مکن سینهٔ بنده ریش
ز صد پشت دارم چو اینجا مکان ‌ ‌ مکن بی مکانم بقهر ای جوان
ز من سیم و زر هرچه خواهی بگیر ‌ ‌ بگیر آنچه خواهی قلیل و کثیر
که این جمله ملک و مکان ملک تست ‌ ‌ زمین ملک تست و زمان ملک تست
ز قاصد چو این جمله عجز و نیاز ‌ ‌ شنید آن شهنشاه گردن فراز
مزاجش ز حلم و حیا نرم شد ‌ ‌ بسوز محبت جگر گرم شد
ز دل جوش قهر و غضب دور گشت ‌ ‌ ز نور طرب چهره پر نور گشت
بگفتا که با هم نگیریم تنگ ‌ ‌ بفرمان روایان با نام و ننگ
شود هر که حاضر بعجز و نیاز ‌ ‌ کنیمش به ملک جهان سرفراز
بخدمت بود هر که خدمتگزار ‌ ‌ به پیکار با او نداریم کار
با کس مخالف نگردد اگر ‌ ‌ نه بندیم بر جنگجوی کمر
اگر والی چمبه فرمان برست ‌ ‌ براه وفا همتش رهبر است
بنذرانه تا دهد مال و زر ‌ ‌ نه پیچد ز فرمان سرکار سر
دهد باج سالانه وقت بهار ‌ ‌ همیشه بود در وفا استوار
قدم بر ندارد ز راه وفا ‌ ‌ بود بنده با صدق و صفا

چو بشنید حکم شه نامور — نگون کرد قاصد به تعظیم سر

پذیرفت فرمان شه کارزو — ز سینه غبار کدورت زدود

بگفتا که از لطف گر شهریار — بدارد همین جا قدم استوار

به چیره روم پیش آقای خویش — بیارم از آنجا زر و مال بیش

ز نذرانه و باج هر جو رقم — شتابان بدرگاه شه آورم

کنم نیز از راه صدق و صفا — زر نقد بهر جنایت ادا

روا باشد ار والی این مکان — بفرق تو سازد فدا مال و جان

که در خانه اش میهمان آمدی — درون جسم مانند جان آمدی

غرض چون اجازت بدو شاه داد — روان گشت زان خطه قاصد چو باد

به یک هفته باز آمد آن نامور — به پشت شتر بسته انبار زر

همه نذر و نذرانه شاه داد — جبین ارادت بسجده نهاد

خط بندگی نیز آورد پیش — بیفزود در بندگان قدر خویش

عطا کرد خلعت بدو شهریار — فزودش بنام آوران اقتدار

دگر داد خلعت به آقای او — که شد زان باوج فلک جای او

بخوبی چو این کار انجام یافت — شهنشاه بفتح و ظفر کام یافت

از آن کوه مانند صرصر روان — برون آمد آن شاه عالی مکان

گرفت از تگاپو بمیدان قرار — بسر برد چندی بسیر و شکار

در انجا رئیسان خورد و کبیر　　همه نامداران برنا و پیر
بالفت شرفیاب خدمت شدند　　همه فیضیاب سعادت شدند
مگر چند مردان خالی ز هوش　　که هیز و بدلهاٹ شان کینه جوش
ز قرب حضورش بماندند دور　　نبردند زان مهر تابنده نور
ازان جمله یکی مرد اهل ضلال　　که بد حاکم اندر حصار سیال[۱۵]
دگر حاکم شهر گجرات بود　　که اظهار بغض و حسد مینمود
بران شد شهنشاه فرخنده فال　　که آن هر دو کس را دهد گوشمال
وگر هر دو دشمن طاعت کنند　　سر عجز بر خاک منت نهند
ببخشد امان هر دو بدخواه را　　ببندد بران گمرهان راه را
گر آیند گستاخ در کارزار　　برآرد دمار از سر هر دو مار
بدین عزم سوی حصار سیال　　روان گشت اول شه باکمال
بفرمانبری داشت آنجا قیام　　یکی مرد سردار جیون[۱۶] بنام
بگنجینه اش مال و زر بیشتر　　ز تعداد گنج و گهر بیشتر
همیداشت آماده سامان جنگ　　همه گوله باروت و توپ و تفنگ
مگر چون نبد لشکرش در شمار　　زیاده دران جنگ از یک هزار
بمیدان نشد همتش رهنمون　　دران خانه شد دولتش سرنگون
در قلعه و شهر بر شاه بست　　بران رهنمائی جهان راه بست

۱۵ یعنی سیالکوٹ
۱۶ یعنی جیون سنگھ

چنان کرد مضبوط دیوار خویش — که بیخوف گردید از کار خویش

چو بود آن حصار فلک قدر را — چو بام فلک محکم و استوار

بران محکمی سخت مغرور گشت — به دیوار آن قلعه محصور گشت

شد از خوف مردان شمشیرزن — دران خانه پرده نشین همچو زن

ز بیکار پیل دمان رفت سور — هراسید کمزور از اهل زور

چو تقصیر کرد و خودش خواند شاه — ز اخلاص ها او نشد کینه خواه

مگر آن گنهگار خالی ز هوش — نیاورد حکم شهنشه بگوش

براه محبت نشد ره نورد — ز دیدار شه دیده روشن نکرد

چو شه دید کان جاهل بی خبر — بجز جنگ دارد نه عزم دگر

بدان قلعه محکم دلش محکم است — ز نیرنگی این جهان بی غم است

اشارت چنین شد بمردان کار — که بندند بر قلعهٔ دشمن حصار

بحلقه بگیرند بدخواه را — بیارند در هاله آن ماه را

ز هر چار سو باب مقصود بند — دران عرصه بر روی دشمن کنند

سر کش را بزور تبر بشکنند — ببازوی همت کمر بشکنند

هوای غرور از دماغش برند — بیک دم فروغ از چراغش برند

به برند با تیغ برّان سرش — که گردد ازان غرق خون پیکرش

بیارند در گوش فریاد او — برآرند از بیخ بنیاد او

بیک ضربت تیغ و تیر و تبر
کنندش سبکبار از بار سر
ز بنیاد دیوار او برکنند
به خس خانه خصم آتش زنند
چو زینگونه فرمان بجمله سپاه
رسید از شهنشاه گیتی پناه
نهادند رو جمله سوی حصار
گرفته بکف خنجر آبدار
شرربار شد توپ مانند برق
که در خون ازو گشت بدخواه غرق
چو ابر سیه سنگ جنگجو
ببارید گوله بروی عدو
عدو نیز بالای بام حصار
دل خود به پیکار کرد استوار
کمر بهر جنگ آوری چست بست
نهاده بدیوار آن قلعه دست
چو مردان بمردانگی جنگ کرد
ره عافیت بر جهان تنگ کرد
چو سه روز ماند اینچنین کارزار
زمین شد ز خون یلان لاله زار
ز همراهیش جمله مردان کار
گرفتند در پیش راه فرار
چو برگشته شد حالت بدسگال
رخ آورد سوی کمالش زوال
در قلعه شیران جنگ آزما
شکستند و بستند بدخواه را
عدو شد بزندان آفت اسیر
درآمد بقید بلا آن شریر
همه ملک و املاک شهر و دیار
درآمد بحکم شه نامدار
زر و مال و گنجینه دشمنان
درافتاد در دست شاه جهان
زوال عدو شاه نیکو نهاد
گرفت آنچه یکسر به لشکر بداد

بنادیق و الواح سامان جنگ | ازان قلعه بگرفت شه بیدرنگ
دراینجا چو شاهان نمود انتظام | کرم کرد بر زمرهٔ خاص و عام
وزانجا به تندی شه جنگجو | سوی شهر گجرات آورد رو
به صاحب سنگه این خبر ناگهان | که آمد به پیکار شاه جهان
بلرزید زاندیشه بر خود چو بید | شد از رنج و غم رنگ رویش سفید
سفیری هنرمند با مال و زر | فرستاد نزد شه نامور
پرستش گهر داد هم مال داد | به نذرانهٔ شاه نیکو نهاد
وزان جمله یک توپ آتش فشان | که بُد باعث شوکت بهنگیان
ز نواب احمد شه نامدار | بمانده بروی جهان یادگار
خروشنده چون عدو در تک و جنگ | بخون عدو تیز مثل نهنگ
به پنجاب آن توپ ثانی نداشت | نظیرش دگر در کلانی نداشت
چو آمد سفیر مبارک نهاد | نگون کرده سر بر زمین بوسه داد
تحائف که همراه آورده بود | به پیش مهاراجه بنهاد زود
بگفتا که ای شاه فیروزمند | ز هیبت اسیر و زبان در کمند
همه چتر بردار اقبال تو | ظفر کفش بردار اجلال تو
به چوگان حکم تو گوی زمین | به فرمان تو دور چرخ برین
چو از زور و دولت قوی پشت تست | بدستت جهان مثل انگشت تست

صاحب سنگه ... جنگی ماکهم گجرات ...
ای آن توپ احمد شاه بادشاه
در ان بود ...

همه سروران سرنگون پیش تو ... سران زمانه زبون پیش تو
ز خلقت همه خلق رطب اللسان ... ز لطف تو اهل زبان تر زبان
چه از شهر گجرات دیدی قصور ... که گردیده از راه لطف دور
چو شیران کمر بهر کین بسته ... به ابروی خنجر چین بسته
شدی مستعد بهر آزار او ... علم تیغ کردی به پیکار او
چو صاحب ز دل بنده زار تست ... یکی خادم زار سرکار تست
به پیکار محکوم خواهان مشو ... زبردست با زیردستان مشو
تو شاهی چو شاهنشهان رحم کن ... باالطاف بر بندگان رحم کن
بنذرانه مال و زر آورده ام ... پی پیشکش گوهر آورده ام
زر و جواهر علی دگر تحفه ها ... چو لطف تو بی قیمت و بی بها
یکی توپ آتش فشان شعله بار ... که چو شد بروی زمین ابر وار
بگیر از من این تحفه ها ده امان ... که هستی تو شاهنشه مهربان
نه برباد کن خاک ما چون غبار ... بکش از میان خنجر آبدار
چو گردید تقریر مرد سفیر ... بگوش شه مهربان جای گیر
پذیرفت زو هر چه زو کرد گوش ... محبت درون دلش کرد جوش
امان دادش از تیغ پهلو شگاف ... چو آئینه از کینه دل کرد صاف
به سنجشو در حال آن دادخواه ... بمنزلگه عدل دادش پناه

بالطاف و اکرام شاهنشهی ‏ دل و جان ز اندیشه گردش تهی

چو زین کار شد فارغ البال شاه ‏ سوی خطهٔ ڈسکه آورد راه

چو بد صاحب قبضهٔ آن مکان ‏ ندهان از امیران با عز و شان

بخدمت در آمد بصدق و صفا ‏ نهاد از صفا در ره عجز پا

نگون کرد از راه صدق و تمیز ‏ سر عجز چون بندگان بر زمین

بنذرانهٔ شه زر آورد پیش ‏ بدان کان زر گوهر آورد پیش

بگفتا منم بندهٔ شهریار ‏ بجان و بدل خادم جان نثار

ز تعمیل حکم تو انکار نیست ‏ سر مو ز خدمتگری عار نیست

اگر از مال و جان شاه بخشد امان ‏ شوم بندهٔ حکم چون بندگان

چو آن بندهٔ راسخ الاعتقاد ‏ بدهلیز شاه جهان سر نهاد

بحالش شهنشاه شد مهربان ‏ چو خورشید بر ماه شد مهربان

پذیرفت ز و آنچه او پیش کرد ‏ به ملک جهان عزتش بیش کرد

از آن رنج و غم در امانش کشید ‏ بسر رشتهٔ بندگانش کشید

بدو داد سیم و زر و ملک مال ‏ عطا کرد سامان جاه و جلال

وز آنجا با کهنور شد تیز گام ‏ بهمراهی لشکر خاص و عام

چو آنگاه شد حاکم آن مکان ‏ که بد عالمش نام اندر جهان

روان شد بدرگاه مانند باد ‏ رخ خود براه اطاعت نهاد

مهاراجه را کرد مهمان خویش ‌‌ ‌ زر و مال نذرانه آورد پیش
به مهمان پرستی کمر بسته چست ‌ نشد اندرین کار یک لحظه سست
بحکمش همه ملک و دولت سپرد ‌ بدستش زر و مال و نعمت سپرد
به تسلیم فرمان پذیرفت باج ‌ رقم کرد بر ذمهٔ خود خراج
چو آخر بپایان رسید این سفر ‌ مهاراجه رنجیت اهل ظفر
رخ آورد اندر ره تختگاه ‌ بلاهور شد جلوه گر همچو ماه
بسر برد چندی بعیش و طرب ‌ دل خویش خالی نمود از غضب
نه در دل غم از گردش آسمان ‌ نه اندیشه از دور دور زمان
همه روز میداشت با جام کار ‌ همه شب به بزم دلارام کار
درآندم یکی مرد پیغام بر ‌ رساندش ز شیخو پوره این خبر
که سردار اربیل و دیگر امیر ‌ که هستند غارتگران شریر
دران قلعه دارند ماوای خویش ‌ گرفته دران جایگه جای خویش
ز مضبوطی قلعهٔ مستقیم ‌ ندارند اندیشهٔ خوف و بیم
یکی فوج دارند آراسته ‌ ز جنگی جوانان نوخاسته
ستمگار دزدان و غارتگران ‌ دران پیشه گردیده نام آوران
ز گمراهی خویش ره میزنند ‌ ره اندر سفید و سیه میزنند
بهر جا که آیند غارت برند ‌ زر و مال خلق از شرارت برند

جهان گشته ویرانه از دست شان شده موجب نیستی هست شان

خدا چون ترا زور اقبال داد زر و عزت و جاه و اجلال داد

بسر پنجهٔ زور رستم شدی بدولت شهنشاه عالم شدی

خدا مر ترا در جهان شاه کرد باوج نکو اختری ماه کرد

شنو ای شهنشاه فریاد خلق ده ای دادگر در جهان داد خلق

بسر کوبی شان قدم رنجه کن پی قتل شان تیز سر پنجه کن

ستان داد مظلوم از ظالمان که پاید جهان از ستمگاران

بکن روشن اندر جهان نام خویش پر از بادهٔ عدل کن جام خویش

چو نوشیروان کار با عدل دار که در نامداران شوی نامدار

شهنشه چو این حال ابتر شنید بدام بلا خلق را بند دید

ز غصه چو ابر سیه کرد جوش برآورد چون رعد غران خروش

بران شد که بدخواه بدبخت را بزندان محنت کند مبتلا

بفرمود شه تا کنور کهڑک سنگه براند بمیدان ناورد خنگ

رود نیز همراه آن تند شیر ز مردان یکبار فوجی دلیر

همه لشکر پهلوانان جنگ ببندد کمر اندرین کار تنگ

چو پیک اجل سوی دشمن روند دران کارگه کار مردان کنند

دلیران بهر چار سوی حصار کنند از دلیری قدم استوار

اگرچه بلند است دیوار او
رسد دست آسان بشه در کار او

مگر پهلوانان مرد افگنان
نهند از دلیری برو نردبان

چو اختر بهر برج او جا کنند
بهر در چه بی زینه او وا کنند

بفرمان شه فوج اهل ظفر
بدشمن کشی بست محکم کمر

گرفته بکف جمله سامان جنگ
روان شد بدان بیشه مثل پلنگ

شد آن شاهزاده بفرمان شاه
سپه دار افواج با عز و جاه

بدان نوجوانی شد آن نوجوان
به پیکار شیران جنگی روان

دران راه با لشکر کینه خواه
بیک روز و شب جمله طی کرد راه

چو نزدیک شد آن یل جنگجو
به میدان نشد دشمنش روبرو

در قلعه بر لشکر شاه بست
ازان راه بر بخت خود راه بست

ز هر برج و دیوار آتش فشاند
ز هر کنگر قلعه خود گوله راند

روان کرد هر چار سو منجنیق
که میگشت خون جگر زان عقیق

چو شد از دم توپ نعره بلند
تزلزل به گردون گردان فگند

جهان ریش از نیش زنبوره گشت
روان بحر خون شد دران پهن دشت

قرابین چنان تیز آوازه شد
که شور قیامت از و تازه شد

چنان گشت بندوق نعره زنان
که شد عرش بر فرش آتش فشان

چو شهزاده بدخواه را خیره دید
ز قهر و غضب آتش انگیز دید

[illegible]

بجان گشت مصروف در کارزار ۔ به مردانگی کرد دل استوار

بفرمود تا جمله مردان جنگ ۔ به دیوار دشمن بیارند سنگ

برآرند بنیاد دیوار او ۔ کنند از جهان دور آثار او

زگرمی باتواپ آتش زنند ۔ غرض قلعهٔ دشمن ز بن برکنند

به تیزی پرانند تیر از کمان ۔ بسختی ستیزند با آسمان

به فرمان شهزادهٔ اهل بخت ۔ بکوشید لشکر به پیکار سخت

بران سنگدل خصم بے نام و ننگ ۔ شب و روز بارید باران سنگ

مگر گولهٔ آهنی در نبرد ۔ بدیوار سنگین نه تاثیر کرد

دران سنگ آتش نشد کارگر ۔ نه شمشیر شد کارگر بر سپر

چو شد طول هنگامهٔ دشمنان ۔ هراسید شهزادهٔ نوجوان

بسوی پدر جمله حالت نوشت ۔ بکلک صفا این حقیقت نوشت

چو آگاه زین حال شد بادشاه ۔ بپیچید بر خود چو مار سیاه

چو دریای جوشان زراوی گذشت ۔ بیک روز راه زمین در نوشت

همان احمدی توپ توپ کلان ۔ که بگرفته بدشاه از بهنگیان

پے انهدام حصار عدو ۔ هم از بهر انجام کار عدو

بهمراهی خود ز لاهور برد ۔ به میدان دشمن بسی پا فشرد

چو آمد به لشکر شه اهل زور ۔ ز هیبت عدو رفت زنده بگور

بفرمود تا توپ را سر کنند / بدروازهٔ قلعه گوله زنند

چو شد صورت برق توپ کلان / شرربار بر قلعهٔ دشمنان

ز صد گولهٔ توپ بشکست در / شد از بیخ دیوار زیر و زبر

چو ارجیل زین حال آگاه شد / که در سد قلعش عیان راه شد

ز جنگ و خصومت ندامت کشید / دگر چاره غیر از اطاعت ندید

امان جست زان بادشاه کریم / که عفو و عطا داشت خلق قدیم

مهاراجه اش داد از جان امان / نگه جمله بگرفت ملک و مکان

زر و مال او سر بسر ضبط کرد / همه گنج لعل و گهر ضبط کرد

ره عافیت بر عدو بند ساخت / بزندان افلاس پابند ساخت

همه لشکر دشمن سینه ریش / چو آخر سر از عجز بنهاد پیش

همه راجها راجهٔ اہل جود / به افواج شاهی ملازم نمود

چو مفتوح شد قلعه و شهر و بار / شهنشه بشهزادهٔ نامدار

عطا خلعت بیش قیمت نمود / به ملک جهان افتخارش فزود

بجاگیری داد آن سرزمین / نمودش دران خطه کرسی نشین

بفرمود تا در حصار بلند / بجاگیر شهزادهٔ ارجمند

کند با درش راجگوران قیام / بود حاکم آن علاقه تمام

چو آخر شهنشاه عالی دماغ / ز شیخوپوره کرد حاصل فراغ

سلطان ناصر شاه و شهزاده [illegible] ۱۲۱۰

سوی شهر لاهور آورد رخت — بفرخنده بختی شه اهل بخت
نهاده بسر افسر عز و جاه — برافروخته چهره مانند ماه
کریمانه دست سخا بر کشاد — برادو دهش خلق را کرد شاد
دو دسته بخلق خدا زر فشاند — چو ابر گهربار گوهر فشاند
ز نور ظفر شد جهان باغ باغ — بهر خانه گردید روشن چراغ
بران روزها عزت شب فزود — فلک از رخ دهر ظلمت زدود
بشکرانهٔ فتح گنج عظیم — بیفشاند شه بر فقیر و یتیم
الهی تو شاهی کنی بنده را — دهی سرفرازی سرافگنده را
ببندی عطا کن چنان عز و جاه — که گردد بملک سخن بادشاه

آمدن مٹکف صاحب سفیر انگریزی در لاهور و مقیم شدن دریای ستلج حد فاصل درمیان هر دو سرکار و ذکر فتوحات آنروی دریای ستلج و دخل قلعه کانگڑه بعد اخراج لشکر نیپال

جناب خداوند بنده نواز — بهر کار اهل جهان کارساز
خبردار احوال درماندگان — بهر حال مشکل کشای جهان
دهد گنج عشرت بهر اهل رنج — بنادار بخشد زر و مال و گنج
دهد او بهر تشنه آب زلال — بهر اهل نقصان ببخشد کمال

نشد احسان او عام بر خاص و عام ❊ همه وقت و هر روز و هر صبح و شام

زمانه بد و نیک جن و بشر ❊ ز گنجینهٔ نعمتش بهره ور

ز هر چار عنصر عیان ذات اوست ❊ بهر خیر و هر شر نهان ذات اوست

چه انسان چه حیوان چه غلمان چه حور ❊ سراپا دد و دام و وحش و طیور

بتعریف توصیف او تر زبان ❊ ز شیرینی ذکر عذب البیان

همه خلق عالم وظیفه خورد ❊ ز خوان عطایش چه نیک و چه بد

نماید ز روی بتان جلوه اش ❊ عیان هست در جسم و جان جلوه اش

بهر رنگ رنگینی از رنگ اوست ❊ بهر لوح دل نقش از رنگ اوست

خدائی بدو بادشاهی بدوست ❊ حکومت ز مه تا بماهی بدوست

گزارندهٔ این بیان شگرف ❊ گزارش چنین مے کند حرف حرف

که چون شاه رنجیت کشور کشا ❊ بسر پنجه آورد پنجاب را

بهر جا که رفت آن شه نامجو ❊ بهم چهرگی دولت آورد رو

ظفر همرهش طالعش یار شد ❊ بهر کار دولت مددگار شد

چو رستم بهر جا که شه راند رخش ❊ سم بارگی در زمین کرد نقش

بهر سر زمین کان شهنشاه تاخت ❊ یلان را بفرمان خود بنده ساخت

گره برکشاد از همه عقدها ❊ باقبال خود بست بال هما

چنان شد گسترد شه بر زمین ❊ که خم شد بفرمانش چرخ برین

ز اقبال در خلق آوازه شد / بروی زمین ذکر او تازه شد

بسرکار انگریز رفت این خبر / ز تسخیر مردان اهل هنر

که در ملک پنجاب شد بادشاه / مهاراجه رنجیت گیتی پناه

باقبال و شد زمانه غلام / بفرمان او رام شد خاص و عام

خدا کرد روشن چو خور اخترش / بسر داد زینت ز تاج زرش

بهر جا که آرد به تندی شتاب / همیشه ظفر باشد اندر رکاب

همه سروران در حکم او / یلان جان فشانند بر حکم او

ز دولت قوی بازوی زور او / رسیده بگوش جهان شور او

زمانه قدمبوس او هر زمان / نگون سر بدرگاه او آسمان

پر از دولت و مال گنجینه اش / ز نور شجاعت صفا سینه اش

شهنشاه انگریز کشورکشا / چنین خواست از راه صدق و صفا

که از جان و دل دوستدارش شود / چو یاران بهر کار یارش شود

بهر ربط و اخلاص پیدا کند / طریق محبت هویدا کند

چو ظاهر شود دوستی درمیان / دو سرکار باشند چون دوستان

دوئی دور گردد ز هر دو فریق / دو احباب باشند بر یک طریق

باحصال این مطلب این مرام / سفیری هنرمند مٹکاف نام

ز دهلی روان شد بدرگاه شاه / بپائی طلب جا طی کرد راه

باعزاز و اکرام شد بهره یاب · چو مهتاب از جلوهٔ آفتاب
تحایف که سرکار انگریز داد · بیاورد و پیش شهنشه نهاد
بگفتا که ای شاه گیتی نورد · ترا حضرت حق مهاراجه کرد
به پنجاب حکمت روان کرده است · درین ملک با عز و شان کرده است
شدی صاحب دولت و ملک و مال · به بستان اقبال تازه نهال
چو شد شهره ات در جهان چار سو · بنام آوران یافتی آبرو
گورنر ط که اقلیم هندوستان · تعلق بدو دارد اندر جهان
بتو خواهد از جان و دل اتحاد · که باشی زیاران اهل وداد
نباشی مخالف موافق شوی · بهر رای با وی مطابق شوی
که در هر دو سرکار عالی وقار · بود دوستی تا ابد پایدار
بدلهای یاران نماند خلاف · چو آئینه گردد دل از کینه صاف
کند چون محبت بدلها اثر · بود دوستی عین مد نظر
چو اصلاح کار جهان الفت است · فلاح زمین و زمان الفت است
بهر دانگی روز الفت متاب · که گردی ز دنیا و دین بهره یاب
چنین گفت و یک نامهٔ زرنگار · بنام مهاراجهٔ نامدار
بشه داد و گفت از گورنر سلام · ادا کرد و پیش رسولان پیام
مهاراجه چون نامه را برگشاد · بتکریم و تعظیم بر سر نهاد

ط ای ناظم ملک هندوستان از جانب بادشاه انگلستان ۱۲

ببوسید خط را چو نام آوران به شکرانه تر کرد کام و زبان
باعزاز و اکرام مرد سفیر چو شاهنشهان داد گنج کثیر
بمهمانی میهمان داد مال دلش کرد خورم بلطف کمال
مگر از سوالش جوابی نداد نه در دامنش نقد رخصت نهاد
بفرمود تا میهمان عزیز رسول هنرمند و اهل تمیز
کند بر در دولت ما قیام بود حاضر بارگه صبح و شام
بتدبیر مردان اهل خبر به تجویز ارباب علم و هنر
جوابی درین باب خواهیم گفت گهرها درین سلک خواهیم سفت
وزان پس بتکریم و عز و وقار بامر شهش داد جای قرار
در آندم که میداشت مرد رسول دران شهر چون با رحمت نزول
عجب فتنهٔ تازه چهره نمود که در دفع آن چاره ممکن نبود
مگر شاه رنجیت مرد دلیر باسانی آن فتنه را کرد زیر
بیانش چنین راویان گفته اند بسلک فصاحت گهر سفته اند
که آمد چو در درگه شهریار سفیر ز انگریز عالی وقار
ز مردان یکی فوج همراه داشت کزان خیمه بر حلقهٔ ماه داشت
چه لشکر یکی لشکر مختصر همیشه به پیکار بسته کمر
دلیران اقلیم هندوستان دلاور هژبران جنگ آوران

چو گشتند در شهر آرام گیر — بهمراهی نیک مرد سفیر
هلال محرم نمودار شد — باسلام ماتم پدیدار شد
چو مردان آن فوج فیروزمند — عقیده باسلام میداشتند
بروز دهم روز قتل امام — همه فوج یکجا نمود ازدحام
نمودند آغاز نوحه گری — برنج حسین و غم حیدری
رساندند بر چرخ آه و فغان — نمودند اشک از دو دیده روان
گرستند مانند ابر بهار — فشاندند سیلاب خون باربار
زدی هر یکی از رنج بر سینه دست — بماتم سر و روی خود می‌شکست
ز هر سینه رنگ شفق شد عیان — ز هر دیده خون جگر شد روان
دران ماتم و حسرت و درد و غم — دران حال افسوس رنج و الم
بآخر چو تابوت برداشتند — بماتم علمها برافراشتند
همه اهل ماتم صغیر و کبیر — نمودند آنجا هجوم کثیر
طمانچه زنان بر سر و روی خویش — بماتم دل آزرده و سینه ریش
پی گردش تعزیه همگنان — که رسم است در ملک هندوستان
نمودند حرکت ز جای قیام — دران حالت رنج و غم خاص و عام
چنان طاس رویینه آمد بجوش — که کر گشت گوش جهان از خروش
چه با این همه شوکت و عز و جاه — نهادند پا اهل ماتم براه

گذشتند از پیش فوج اکال — که بودند سکهان اهل ضلال
شریران پر شور و اهل فساد — پر از نخوت و دشمنی و عناد
سیه پوش و زدان اکالی خطاب — نه گشته ز هوش و خرد بهره یاب
ز عقل و خرد سر بسر بی نصیب — سراپا ز علم و هنر بی نصیب
همه وقت بر قتل و غارت دلیر — ز تاراج صبح و مسا نیم سیر
بهر جا که آوردی آن قوم رو — شدی فتنه برپا بهر چار سو
چو بود آن همه قوم غارتگران — بگوبنده منسوب اندر جهان
نمیداشت از شاه هم خوف و بیم — همیشه بدار السلامت مقیم
مهاراجه هم زان همه شرم داشت — بالفت بدان قوم دل نرم داشت
چو دیدند شان فوج انگریز را — بدان ماتم و گریه رنج و بکا
بحرکت در آمد رگ دشمنی — ز بیهوشی و جهل کبر و منی
به بستند جمله کمرهای خویش — بجنگ آمدند اندر آن راه پیش
بتاراج یکسر کشادند دست — بشمشیر بران نهادند دست
نمودند بر بیهانان جفا — بکج خلقی آن زمرهٔ کج ادا
شکستند یکسر ملمهای شان — به بستند بر جنگ ایشان میان
نمودند تاراج تابوت را — بسر پنجهٔ زور و دست جفا
چو دیدند این جمله جور و ستم — دلیران انگریز عالی همم

چو دریای جوشان بجوش آمدند
چو ابر سیه در خروش آمدند

به تیغ دودم جمله دریک زمان
فتادند بر زمرهٔ دشمنان

به بندوقی جسم عدو سوختند
ز نار غضب شعله افروختند

چو با تاعده بود آن جمله فوج
روان گشت از خون بیک لحظه موج

دران اهل فتنه نهادند تیغ
نکردند در قتل دشمن دریغ

چو شد قتل زان جمله جمع کثیر
بزندان غم شد گروهی اسیر

دویدند باقی براه فرار
پریشان پشیمان دل خوار و زار

در آندم مهاراجهٔ نامور
چو بشنید زین تازه فتنه خبر

همان دم شتابان بموقع رسید
صلاح همه کار در صلح دید

بنیکوخوئی و نرمی و اتحاد
فرو کرد آن جمله شور و فساد

چو فوج سفیر از خطا پاک بود
ز جور اکالی [له] غضبناک بود

به تقصیر آن فوج شد عذر خواه
با اهل جفا کرد ثابت گناه

بشیرین کلامی و لطف و کرم
ربود از دل فوج رنج و الم

بهر لشکری از ره لطف عام
شهنشاه پنجاب شد هم کلام

تسلی نمود و مدارا نمود
غبار کدورت ز دلها زدود

بهر خاص و هر عام انعام داد
بسرهای شان بار احسان نهاد

همه را به لطف و کرم شاد کرد
ز بند غم و رنج آزاد کرد

۱۲ یعنی قوم اکالیان که سر زیر تیغ ایشان بالا شده بود ۱۲

ازان جایگه رفت نزد سفیر / شد آن مهر در برج مه جایگیر
ز قوم اکالی بسی عذر خواست / قدمها براه صفا کرد راست
سفیری هنرمند و اهل تمیز / که بود از ره خلق هر دلعزیز
نمود از محبت تسلی شاه / نشد اندران داوری کینه خواه
نگه خواست کان قوم اهل جفا / ز سرکار لاهور یابد سزا
مهاراجه این التجای رسول / بفرمود با رای صایب قبول
همه مفسدان را سزا داد شاه / کزان بر همه فتنه بربست راه
چو این فتنه تازه گردید زیر / باقبال آن بادشاه دلیر
بماند اندران شهر مرد سفیر / چو گل گشت در بوستان جایگیر
درآن دم چنین داشت منظور شاه / که باشد کمربسته تا چند ماه
بدآن روی ستلج شود تیزگام / کند فتح آن سرزمین را تمام
تمامی رئیسان آن خطه را / که هستند در ملک فرمان روا
به تندی و سختی کند رام خویش / دران خطه روشن کند نام خویش
سران جهان را کند سرنگون / که باشند منقاد و خوار و زبون
به پیکار او هر که بندد کمر / کند سرنگونش به تیغ و تبر
شود هر که تابع امانش دهد / باهل جهان عز و شانش دهد
بگیرد ز هر صاحب مال مال / ستاند زر از اهل جاه و جلال

چو آن سرزمین جمله آید بدست
سر دشمنان گردد از زر دو پست

به انگریز جوید طریق صلاح
که صلح است اخلاق اهل فلاح

معین کند حد اقلیم خویش
دهد تازه زینت بدیهیم خویش

غرض با چنین عزم و رای درست
روان سوی فیروزپور شد نخست

به تندی و تیزی ز ستلج گذشت
در این عزم یک لحظه کاهل نگشت

چو فیروزآباد وی دریا مقام
دو سه روز در زید آنجا قیام

پیام آور شاه انگریز را
طلب کرد و نزد یک خود داد جا

کرم سنگه چاهل امیر دلیر
که بد مرد جنگ آزما مثل شیر

جهاندار او را به لطف مزید
روان کرد سوی حصار فرید

همراهیش شیر مردان جنگ
کمر بهر پیکار بستند تنگ

چو بگرفت لشکر به منزل قرار
شد جنگجو مالک آن حصار

به پیش کرم سنگه آمد شتاب
قدم کرده ثابت براه صواب

بدستش کلید در قلعه داد
زر و مال خود جمله پیشش نهاد

خبر چون ز قاصد شهنشه شنید
که آمد بقبضه حصار فرید

روان شد بدان سو ز فیروزپور
بیک روز طی کرد آن راه دور

چو شد لشکرش داخل آن حصار
گرفت آن زمین زیر حکمش قرار

زنیان آنجا به عجز کمال
دل و جان پر از درد و رنج و ملال

یکی بهاگ سنگه راجه آنتقام — دوم راجه جسونت فرخنده نام
سیوم لال سنگه آن یل ارجمند — شتابان بدرگاه شه آمدند
نهادند از عجز سر بر زمین — بسودند بر آستانش جبین
سپردند املاک دادند زر — بنذرانه پیشش نهادند زر
چو شد قابض ملک شاه دلیر — بزور شجاعت عدو گشت زیر
سپرد اندران خطهٔ ارجمند — حکومت بدیوان دیوان چند
بدستش کلید در گنج داد — بفرقش کلاه حکومت نهاد
چو شد انتظام همه سرزمین — بنامش خدا کرد روشن نگین
وز انجا شهنشاه والا نژاد — سوی کوٹله رفت مانند باد
ز نواب آنجا طلب کرد زر — به پیکار او بست محکم کمر
چو اول هم او مال و زر داده بود — بنذرانه گنج و گهر داده بود
ز ناداری خویش حیران بماند — سراسیمه ماند و پریشان بماند
نه پایی که گردد از انجا روان — نه دستی که گردد بشه زرفشان
نه در کیسه اش زر نه در پنجه زور — فرو ماند زین ناتوانی چو مور
بزاری فرستاد کس نزد شاه — که ای حلقه در گوش تو مهر و ماه
بدل گرچه حکم تو دارم قبول — ز فرمان پاکت ندارم عدول
ببین خاکساری غلام توام — ببین عجز مولای نام توام

رای جسونت سنگه

باین کار حکمت ندارم مجال
بفرمان بری حاضرم ماه و سال

توئی شاه و من کمترین چاکرم
یکی بنده زار و فرمان برم

اگر دستم از مال و زر خالی است
تهی کیسه جیب از گهر خالی است

اگر شاه فرصت دهد چند ماه
دهم هر چه خواهی توای پادشاه

شهنشه چو این التجا کرد گوش
ز غصه بر آمد چو دریا بجوش

بجنگ عدو کرد پا استوار
بر و بست از لشکر خود حصار

بمالش فرستاد عمال خویش
دلش کرد با ناخن غصه ریش

چو زینگونه نواب محصور شد
درین کار حیران و مجبور شد

برو رحم والی پتیاله کرد
برآوردش از محبس رنج و درد

همه زر ز گنجینه خویش داد
بنواب این بار احسان نهاد

درینوقت غم گشت غمخوار او
درین داوری شد مددگار او

چو گردید نذرانه شه ادا
مهاراجه زانجا بره رو نهشت پا

بمسعود اندر پشنده قیام
بدست خود آورد شهر سنام

چو آن ملک از ملک پتیاله بود
خبر رفت نزد مهاراجه زود

بترسید از حمله شهریار
بلرزید پتیاله صاحب آن نامدار

بر خود پی بخشش فرستاد مال
بدان طالب مال زر داد مال

مهاراجه بگرفت و هر چه خواست
ز گنجینه‌های گهر هر چه خواست

ازان سرزمین چو برداشت پا / بمالک سپردان همه خطه را
چو بال گران شه ز پٹیاله یافت / سوی جیند روی توجه بتافت
خبر شد بفرمان ده آن مقام / که رنجیت شد سوی او تیز گام
فرستاد نذرانه بی شمار / بدرگاه آن شاه عالی وقار
پی حفظ مال و پی حفظ جان / به پیشش ادا کرد گنج گران
وزان پس سوی نابهه آن نامور / قدم کرد ثابت به فتح و ظفر
چو بگرفت زانجا متاع عظیم / نگردید زان پس درآنجا مقیم
درانجا رسیدش خبر ناگهان / که والی انباله رفت از جهان
نه باقیست زو هیچ فرزند او / بجایش کسی نیست دلبند او
مکانش ز فرمان وهان خالی است / ز رونق همه خاندان خالی است
درین موقع از شاه گیتی پناه / برد لشکر خود دران جایگاه
بگیرد بیک لحظه شهر و دیار / زر و گوهر و دولت بی شمار
چو آگاه زین قصه گردید شاه / بدان سو روان شد بجمله سپاه
سفیر گورنر که همراه داشت / ز روی محبت بدو راه داشت
ازانجا بگهراله کردش مقیم / که ماند دران قلعه بخوف و بیم
به حکمی که دیوان درگاه بود / اسیر سے مشیر شهنشاه بود
چنین گشت فرمان که با فوج خویش / به تندی رود سوی انباله پیش

گر آید کسی روبرو بهر جنگ ‌ ‌ ‌ بجنگش شود مستعد بیدرنگ

کند قبضه بر ملک شهر و دیار ‌ ‌ ‌ که ماند نه حکم دگر برقرار

بقهر و غضب گیرد ابنا له را ‌ ‌ ‌ بداغ غضب سوزد آن لاله را

چو محکم بحکم شه ناصور ‌ ‌ ‌ به بست اندرین کار محکم کمر

به تندی و تیزی در انجا رسید ‌ ‌ ‌ چو ابر سیه بر روی آمد پدید

اراده بتسخیر ابنا له کرد ‌ ‌ ‌ بافواج بر گرد هر ها له کرد

چو زیشان نمیدشت کس تاب جنگ ‌ ‌ ‌ ز بی حاکمی جمله بودند تنگ

به محکم سپردند آن شهر را ‌ ‌ ‌ نشاندند زود آتش قهر را

زر و مال کز مال مرحوم بود ‌ ‌ ‌ بسرپنجه محکم ازیشان ربود

چو فتح نمایان در آمد بکار ‌ ‌ ‌ بدان گشت شاد آن ل شهریار

به گنگا که او مرد گمنام بود ‌ ‌ ‌ بصافی دلان صافیش نام بود

عطا کرد شه حکم آن سرزمین ‌ ‌ ‌ نمودش دران خطه ال نگین

بدان ذره انوار خورشید داد ‌ ‌ ‌ بدامان آن قطره گوهر نهاد

ببخشید گنجینهٔ ملک و مال ‌ ‌ ‌ بدان بینوا بندهٔ پر ملال

در آنجا چو دیوالی آمد قریب ‌ ‌ ‌ بران شد شهنشاه اهل نصیب

که گرد و روان سوی جوی چمن ‌ ‌ ‌ فزون تر کند آبروی چمن

کند غسل با اعتقاد درست ‌ ‌ ‌ چو دریا نهد پا درین راه چست

بدین عزم شد شاه دور زمن — بدریا دلی سوی رود جمن

بهمره رکابیان گردون بلند — بهر جا که رفت آن شه ارجمند

زر و مال بگرفت بازو درست — بسر پنجه بازوی شیران شکست

بر ایشان نبردان با رای و هوش — بسوی جمن شد بجوش خروش

دران خطه داد سخاوت بداد — بهر دست نقد سخاوت نهاد

عطا کرد با خلق محتاج گنج — جهاندارها کز قید رنج

سر و تن بدان آب پاکیزه شست — بصدق و صفا کرد نیت درست

بآخر فراغت چو زین کار یافت — بزودی عنان سوی لاهور تافت

چو آمد به لاهور والی تخت — سعادت به پنجاب افگند رخت

برین یافت رای مبارک قرار — که هر گرد لاهور بند و حصار

بجای حصاری که مسمار بود — فتاده فقط کهنه دیوار بود

کند نو حصاری بدان استوار — چو دیوار اسکندری پایدار

بپا نیز خندق کند چار سو — بسنگ آوری سد راه عدو

چو تعمیل فرمان سرکار شد — به لاهور اجرای این کار شد

بامرتسر آمد شهنشه چو باد — ورانجا بنای حصاری نهاد

چه گوبندگڑه قلعه اش نام کرد — بآغاز او فکر انجام کرد

درانجا ز گهراله آمد سفیر — به منزلگه قرب شد جای گیر

پدل گشت در فکر تخمیص او   مهاراجه نیک دل نیک خو
که آمد یکی مرد پیغامبر   چنین داد از ملک ستلج خبر
که ای بادشاه زمان و زمین   بحکمت بود در چرخ برین
همه ملک ستلج که ملک تو بود   بر او شاه لندن تسلط نمود
تعلق رعیت که با شاه داشت   به منزلگه بندگی راه داشت
نگون پیش انگریز گردیده سر   به بستند بر بیوفائی کمر
همه راجگان و زمیان تمام   که دارند آخر روی ستلج قیام
ز شه یکقلم روی برتافتند   به گمراهی از راه بشتافتند
ز فرش اطاعت کشیدند پا   بجای تحائف گرفتند جا
سر انداکه تو سرنگون ساختی   به بازوی قوت زبون ساختی
پی سرکشی سر برآورده اند   قدم از ره دوستی برده اند
گرفتی چو از هر یکی مال و زر   بهند را اے شاه والاگهر
ز اهل حکومت گرفتی خراج   طلب کردی از اهل اقلیم باج
ربودی ز هر صاحب مال مال   به تحصیل محصول ماضی و حال
ز هر اهل زر زر گرفتی بزور   فگندی به میدان پیکار شور
شکستی تو مانند زور آوران   سر و گردن جمله گردن کشان
ببستی عدو را بزنجیر خویش   گشادی ولایت به تدبیر خویش

به هر سال نذرانهٔ بی بها — گرفتی تو از اهل تاج و لوا
چو امسال کردی بدانسو سفر — ببستی به پیکار هر یک کمر
تو گنجینه ها را تهی ساختی — بهر ملک بر دشمنان تاختی
چو ایشان ز دستت ستوه آمدند — به گردن کشی هم گروه آمدند
به انگریز جستند جمله پناه — درین داد گشتند زو دادخواه
فرستاد هر یک خط بندگی — به عجز و نیاز و سرافگندگی
بدرگاه سلطان هندوستان — بصدق و صفا جبهت هر یایان
چو انگریز ز انصاف خود میرسد — همیشه به فریاد هر نیک و بد
بهر یک بعز و احسان خویش — بهر را چه لطف و کرم کرد بیش
بحال رئیسان ترحم نمود — غبار غم از خاطرشان زدود
امان داد در سایهٔ خویشتن — برآورد از قید رنج و محن
به ارشاد انگریز با عدل و داد — ز دهلی یکی لشکر آمد چو باد
نمود است در لودیانه قیام — همه فوج انگریز عالی مقام
چه لشکر یکی لشکر بیکران — بجمعیت خویش کوه گران
چه لشکر یکی فوج آراسته — همه نوجوانان نوخاسته
چه لشکر یکی لشکر بی عدد — فزون از شمار و زیاده ز حد
چه لشکر یکی لشکر جنگجو — بمیدان دشمن کشی سرخرو

چه لشکر یکی لشکر پیل زور — بکوه و بیابان درافگنده شور

چه لشکر یکی فوج شمشیرزن — بمیدان پیکار نخچیرزن

چه لشکر چو دریای جوشان بجوش — به میدان جنگ آوری در خروش

حصاری که بود اندران سرزمین — سرفراز مانند چرخ برین

بانگریز فرمانده چیند داد — بران محسن خویش جان نهاد

سپهدار انگریز والامقام — که سر او کلنر لونیش هست نام

دران قلعه شد همچو شاهان مقیم — پسندنگه سروری مستقیم

ز سامان جنگ و ز توپ و تفنگ — فراهم دران قلعه شد بیدرنگ

برین مستعد شاه انگریز هست — که بر داری از ملک آن ملک دست

رئیسان ستلج صغیر و کبیر — که هستند در هر مکان جای گیر

ز پابند هیبت سر بیرون آورند — قدم از ره حکم بیرون برند

به آزادی خویش باشند شاد — بهر کار ز انگریز خواهند داد

بود شاه انگریز عالی مکان — همیشه مددگار و حامی شان

بانگریز بدهند مال خراج — ندارند هرگز بشه احتیاج

درنیدم گرای شاه اهل هنر — نتابی ز فرمان انگریز سر

بود یار تو شاه انگریز هم — نبردار از راه الفت قدم

شوی گر مخالف ز فرمان آن — بجنگ تو انگریز بندد میان

ز دریای ستلج نماید عبور — کند طی بیک هفته آن راه دور

چو قاصد چنین کرد اظهار حال — به پیش شهنشاه فرخنده فال

مهاراجه فرمود تا لشکرش — امیران فوج ظفر پیکرش

بدارند هر وقت سامان درست — بخدمت بیایند چالاک و چست

نه کاهل شوند و نه سستی کنند — درستی سامان بچستی کنند

بدارند بر حکم شه انتظار — که کی میرسد آخرش وقت کار

طلب کرد مردان کار آزما — که بودند مامور در خطه ها

بلاهور کرد اجتماع کثیر — ز مردان و شیران نخچیر گیر

برینگونه بد شاه والا مقام — شب و روز مصروف در انتظام

که آورد مکلف سفیر لیق — یکی نامه زانگریز یار شفیق

چه نامه یکی نامهٔ دوستی — رقم کرده با خامهٔ دوستی

چه نامه یکی نامهٔ زرنگار — بنام مهاراجهٔ نامدار

بمضمون دلکش خط دلربا — نه خط بلکه سر خط صدق و صفا

بیانش بیان محبت تمام — مضامین مرصع بحسن کلام

درو بد رقم کای شه نامدار — بملک جهانداریا کامگار

بدستت تو سر پنجهٔ دولت است — ز اقبال تو زینت حشمت است

جهان در جهان زیر فرمان تو — سر آسمان زیر احسان تو

تو دانی که در عالم کائنات / بود خلق را با محبت ثبات

محبت بود شیوهٔ سروران / محبت بود کار دین پروران

محبت به یزدان رساند ترا / ز آفات عالم رهاند ترا

محبّ جهان از محبت شوی / شهنشاه اقلیم عزت شوی

محبت بود خوبی آدمی / محبت بود مایهٔ بیغمی

همان به که تو هم محبت کنی / بیاران یکدل مروت کنی

بلند از محبت کنی نام خویش / کنی حاصل اندر جهان کام خویش

چو در ملک سرهند و آن سرزمین / رئیسان و رایان کرسی نشین

امیران اقلیم و فرمان دهان / همه راجگان و مهاراجگان

مدد از شهنشاه ما خواستند / بصدق و صفا مجلس آراستند

بجستند از درگه ما امان / که باشند محفوظ از مال و جان

بما بسته اند عهد خود استوار / که باشند محکوم لیل و نهار

مناسب که آینده ای پادشاه / کنی بر حق دوستداری نگاه

نگردی مزاحم بدان سرزمین / نباشی ز قهر و غضب گرم کین

بپرهیزی از کار جنگ آوری / ز گرمی کنی خاطر خود بری

شوی دوست با شاه هندوستان / بخلق و محبت به نهادی جهان

به مهر و محبت بلطف و کرم / شوی بر ره صدق ثابت قدم

نیاری به انگریز روی نبرد کنی خاطر از گرمی قهر سرد

بهم هر دو سرکار باشند یار چو یاران اهل صفا جان نثار

بملک دو سرکار والا مکان روان آب ستلج بود در میان

نباشد روا هر دو سرکار را که بردارد از حد محدود پا

چو بشنید شاهنشه شیرگیر پیام چنین از زبان سفیر

طلب کرد یاران دلخواه را که بروی کشایند این راه را

مشیران خود را بدربار خواند بدیشان ازین در سخنها براند

اگرچه امیران آن سینه صاف درین کار بودند باوی خلاف

نمی خواست کس کان شه ارجمند بانگریز باشد محبت پسند

نگر آن شهنشاه اهل یقین نیاورد از غصه چین بر جبین

هواخواه سرکار انگریز گشت بساط خصومت بهم در نوشت

براه محبت قدم کرد راست بهمدم ز اخلاص دم کرد راست

باظهار احوال صدق و وداد سفیر هنرمند را کرد شاد

خیال خصومت ز دل دور کرد به اخلاص دل سینه پرنور کرد

با آب صفا کینه از سینه شست بدریای اخلاص آئینه شست

رقم کرد شاهنشه ارجمند بدین شرط محکم خط دلپسند

که آنکه سالار پنجاب را بجز الفت و مهر و صدق و صفا

بسرکار انگریز باشد نه کار … بهر حال و هر وقت دلیل و تبهار
شب و روز مایل به الفت بود … همیشه دلش در محبت بود
چو یاران نتابد سر از دوستی … کشاید سینه در از دوستی
همیشه دو سرکار اهل ظفر … مددگار باشند با یکدگر
دو حصه آن رئیسان عالی وقار … که دارند آنروی ستلج قرار
ندارند کاری ز سرکار شاه … شوند ایمن از تیغ خونخوار شاه
ز هر جا و هر قریه و هر زمین … کشد دست خود شاه اهل نگین
هم از خطه کوٹله پا کشد … ز انباله دست تمنا کشد
همه سرزمین نراین حصار … بمالک دهد باز پس شهریار
ندارد غرض از حصار فرید … بهر بخشد بمالک به لطف مزید
ز کیتهل کشد شاه والا قدم … ز پٹیاله و نابهه و جیند هم
غرض هر زمینی که از مالکان … به تندی گرفته است شاه جهان
دهد باز با مالکان قدیم … که ماند در او خاندان قدیم
همه لشکر شاه والا مقام … که دارد بدآنروی ستلج قیام
شهنشه طلب دارد از هر مکان … دهد دخل اهل مکان در مکان
نه هم بهر آینده باشد مجاز … شهنشاه رنجیت گردن فراز
که آنروی ستلج برد فوج خویش … وزان آب بیرون کشد موج خویش

مگر آنکه هستند دیهات چند — بدان سو ز ملک شه ارجمند
دران سرزمین باشدش اختیار — که فوج مناسب برد شهریار
بقدری که قایم بود انتظام — بهر خطه هر قریه و هر مقام
چو شد ختم این نامهٔ زرنگار — برو زد نگین شاه اهل وقار
نهاد از تلطف بدست رسول — نکرد از طریق محبت عدول
شهنشاه هم نامهٔ دلپذیر — به مضمون بالا گرفت از سفیر
غرض دوستی یافت مستحکمی — بخوشحالی و خوبی و خرمی
به تحصیل مضمون تحریر خویش — چنین کرد فرمان شه نیک کیش
که فوج شهنشاه عالی مقام — که وارد بدانروی ستلج قیام
بزودی ازان سرزمین پاک شد — بدین ناحیه رخت زانجا کشد
ز هر شهر و ملک و حصار و دیار — برآید برون لشکر شهریار
کزآن سرزمین شه بانگریز داد — بدل نقش حرف محبت نهاد
بحکم مهاراجهٔ شیرگیر — همه فوج و لشکر صغیر و کبیر
همه ناظمان عدالت پسند — همه شیر مردان همت بلند
ز ستلج گذشتند اندر زمان — نمودند خالی دیار و مکان
درآندم که این کار شد ساخته — شد از غم دل شاه پرداخته
عیان شد محبت خصومت نماند — بدل الفت آمد عداوت نماند

باعزاز شد رخصت از بادشاه ‌ ‌ ‌ بآخر سفیر سفارت پناه

بدو داد شاهنشه ارجمند ‌ ‌ ‌ تحائف که آمد بخاطر پسند

زهر گونه تحفه زهر جنس مال ‌ ‌ ‌ ز اندیشه بیرون فزون از خیال

بدلجوئی میهمان عزیز ‌ ‌ ‌ پی خاطر دوستان عزیز

به پیغامبر شاه دوران سپرد ‌ ‌ ‌ ز دلها غبار کدورت ببرد

چو ز اندیشه شه کرد خاطر تهی ‌ ‌ ‌ بامداد اقبال شاهنشهی

بیران شد که با حشمت و عز و جاه ‌ ‌ ‌ ز امرت سر آید سوی تختگاه

که آمد سفیر ز سنار چند ‌ ‌ ‌ بدرگاه شاهنشه ارجمند

به تعظیم و تکریم گردن نهاد ‌ ‌ ‌ به تسلیم شه بر زمین بوسه داد

بدو گفت کای شاه گردن بلند ‌ ‌ ‌ بزنجیر تو گردن چرخ بند

باقبال تو بسته بال هما ‌ ‌ ‌ پر و مرغ بخت تو اندر هوا

بپایت سر دشمنان پایمال ‌ ‌ ‌ ز دست کمال عدو را زوال

تو اول هم از زور بخت قوی ‌ ‌ ‌ بتائید اقبال کیخسروی

شدی یار غمخوار سنار چند ‌ ‌ ‌ بسختی بدوگار سنار چند

عدو را ز جایش برون ساختی ‌ ‌ ‌ ز گردن کشی سرنگون ساختی

همه فوج نیپال زان جایگاه ‌ ‌ ‌ برون رفت و ماند دگر چند ماه

نگر گشت چون شاه مشغول کار ‌ ‌ ‌ بدانروی ستلج بعزو وقار

عدو باز فرصت غنیمت شمرد — قدم بار دیگر به میدان فشرد
ز ستلج گذر کرد مانند آب — برین سرزمین تافت چون آفتاب
دوباره همه کوه را فتح کرد — برآورد از خاک آن خطه گرد
به آخر مهاراجه سنسار چند — دران قلعهٔ کانگڑه گشت بند
بران قلعهٔ محکم و استوار — عدو همچو دیوار دارد حصار
ره عافیت جمله مسدود کرد — ز هر راه گم راه مقصود کرد
کند گر قدم رنجه بار دگر — بران سرزمین شاه اهل ظفر
بسختی نهد پا بفرق عدو — شود جنگجو با یل جنگجو
دوباره مهاراجه سنسار چند — ببازوی زورت برآید ز بند
به لطف تو پابند احسان شود — به اکرام وجودت ثناخوان شود
دهد کانگڑه قلعهٔ مضبوط را — بشکرانهٔ ای شاه کشورکشا
چو فوج شهنشاه روی زمین — شود اندران قلعه منزل گزین
نماند دگر تاب بدخواه را — که آرد بمیدان ناورد پا
دوباره ز ستلج نخواهد گذشت — شود خوار و آواره در کوه و دشت
نیارد دگر بار آن ذره تاب — که همسر شود با بلند آفتاب
چو این مژدهٔ تازه شه گوش کرد — غم و رنج از دل فراموش کرد
بران مستعد شد شه ارجمند — که گردد روان سوی کوه بلند

بدست آورد آنچنان قلعه را | که مانند او نیست زیر سما
چو انجم به طالع بلندی دهد | به بخت نکو ارجمندی دهد
دهد جلوه بر کوه چون آفتاب | قدم چون سه نو نهد در رکاب
برین کار چون گشت عزمش درست | بانجام مطلب کمر بست چست
چو بحر روان شد سوی کوه | که آمد ز جوشش زمانه ستوه
چو نزدیک قلعه آمد از راه دور | ز چهره بران کوه افشاند نور
فرستاد خط تر و سنار چند | بدین حکم آن شاه فیروزمند
که ما بهر امداد تو آمدیم | بهد خواه تو جنگجو آمدیم
ز میدان رسیدیم بالای کوه | سوی سر دویدیم از پای کوه
بسر بار این رنج برداشتیم | علم بهر پیکار افراشتیم
درین کار زر خرج کردیم و گنج | بانجام کارت به بردیم رنج
کنون حسب اقرار خود بهتر است | که برداری از قبضهٔ قلعه دست
حصاری که گفتی سپاری بمن | نمائی ره حق گذاری بمن
چو بر عهد خود کرده باشی وفا | شوی رسته از بند دام بلا
وفا کن که من هم شوم یار تو | وفادار تو یار غمخوار تو
ز اندیشهٔ غم رهانم ترا | بکام دل و جان رسانم ترا
کشم انتقام از همهٔ دشمنان | کنم جنگ با خیل جنگ آوران

چو بشنید سنسار چند این پیام ز درگاه شاهنشه نیک نام
به تعمیل فرمان پریشان بماند درین داوری سخت حیران بماند
نه طاقت که در حکم شه دم زند نه جرأت که آن قلعه خالی کند
فرو ماند در فکر انجام خویش دل آزرده و مضطرب و سینه ریش
وزان پس جوابی بدینگونه داد که ای شاه با عدل انصاف و داد
منم بنده مرهون احسان تو دعاگوی دولت ثناخوان تو
چو در بندگی یافتم افتخار فزودم ز فرمانبری اقتدار
چه طاقت که پیچم سر از رای تو که دارم سر عجز بر پای تو
مگر چون ز امداد شاهنشهی شود جمله ملکم ز دشمن تهی
بیک حمله زور بازوی تو بیک جلوه تیغ ابروی تو
نگون سر شود دشمن خیره سر رود باد کبر از دماغش بدر
دهم قلعه و مال نذرانه نیز بخدمت کنم پیشکش جمله چیز
باحسان شوم بنده شرمسار ندارم بجز بندگی هیچ کار
بود تا که در جسم من نقد جان ندارم دریغ از تو ای مهربان
درینم که دشمن بدروازه است بشام و سحر فتنه اش تازه است
چگونه برون آیم از جای خویش که دارم ز درد و جگر سینه ریش
ز قاصد چو بشنید این گفتگو مهاراجه شیر دل جنگجو

بجوش آمد از کار سنسارچند　　که این انحرافش نیامد پسند

بگفتا که تا وقت دخل حصار　　بامداد راجه نداریم کار

چو او دارد انکار از عهد خویش　　نیارد بما روی اخلاص پیش

درین جا بدو دوستی چون کنیم　　چرا خنجر آلوده در خون کنیم

غرض دید چون راجه سنسارچند　　که ناراض شد شاه فیروزمند

بزودی طلب کردش اندر حصار　　بداوش درون حصار اختیار

چو حق داد آن قلعه گردون شکوه　　بدان بادشاه عدالت پژوه

فلک سود با عزت و فخر و جاه　　سر افتخارش بخورشید و ماه

چو شد فارغ از کار دخل حصار　　مهاراجه رنجیت عالی وقار

بجنگ دلیران کمر بست چست　　بمیدان درآمد بعزم درست

بفرمود تا جمله زورآوران　　همه پهلوانان گردن کشان

بمیدان درآیند با زور و شور　　رسانند بدخواه خود را بگور

سر بیدماغش بپا افگنند　　ز گردن تنش را جدا افگنند

کنندش به تیغ دو دم سر خرد　　بخنجر ز ریشش برند آبرو

بفرمان شه فوج اهل نبرد　　بخون عدو تیغ خود تیز کرد

دلیران جنگی بجوش آمدند　　هژبران شه در خروش آمدند

بهر ضرب خنجر آبدار　　ز خون عدو شد روان جویبار

سنان رفت در سینهٔ هر عدو — ز هر دل روان گشت خون مثل جو

به تندی چنان از کمان رفت تیر — که شد در دل دشمنان جای گیر

به میدان علم گشت شمشیر شاه — برون رفت از سینه ها تیر شاه

چنان شعله ز الوا آمد برون — که از هیبتش شد دل برق خون

بمیدان سپهدار نیپال هم — بهمت چنان کرد قایم قدم

که چون کوه بر کوه شد استوار — دران سرزمین کرد مردانه کار

به آخر چو تاب و توانش نماند — بتن زور و همت بجانش نماند

بدر رفت زان شهر با حال ریش — ز شرم و خجالت سر افگنده پیش

پیش تاخت آور شاه جهان — نداوش ز شمشیر بران امان

چو شد عاجز آن دشمن سینه ریش — ز گرمی به نرمی رخ آورد پیش

امان خواست از شاه گیتی پناه — ز کینه بصلح و صفا جست راه

مهاراجه از راه لطف عمیم — ببخشود بروی بخلق کریم

بفرمود تا اندران روز چند — رود دور از ملک سنسار چند

بدنبیه نیارد دگر روی خویش — نهد پا نه زاندازهٔ خویش بیش

چو سالار گورکهه ز ستلج گذشت — ز میدان باطش فلک در نوشت

جهان کرد با طالع ارجمند — دران کوه حکم شهنشه بلند

رهنڈی و کلو همه راجگان — سر خود نهادند بر آستان

شدند از ته دل رئیسان کوه | همه بندهٔ شاه گردون شکوه
بران کوه حکم مهاراج شد | به لطفش جهان جمله محتاج شد
به سنسار چند آن شه اهل داد | همه خطهٔ کوه نادون[ع] داد
سنجوبی چو شد قایم این انتظام | شهنشاه رنجیت عالیمقام
ازان کوه رو سوی میدان نهاد | جهانرا ز دیدار خود کرد شاد
به شهر پانه آمد شه نامور | با نبوه افواج اهل ظفر
نگه کار فرمای آن جایگاه | نیامد ز نخوت بدرگاه شاه
بیک حمله بگرفت زود ولتش | فرستاد در محبس ذلتش
ازانجا شهنشاه گیتی پناه | بامرتسر آمد به اکرام و جاه
دو سه ماه در معبد رامداس | بسر برد آن شاه نیکو اساس
وزانجا به لاهور شد گرم خیز | بدولتگه خود قدم کرد تیز
الهی توئی بادشاه قدیر | خبرگیر احوال خرد و کبیر
بهندی نی علم و هنر بهره بخش | ز اسرار اهل خبر بهره بخش

دخل یافتن مهاراجه رنجیت سنگه بر کوه جموں و وزیرآباد و گجرات و اسلام گڈه و جلالپور و خوشاب و بهمبر و قلعه کنک و پلول و جالندهر و ملاقات شاه شجاع و شاه زمان

[ع] نادون نام شهر در ضلع کانگره ۱۲ نام قصبه در دوآبه جالندهر

زهی حاکم کشور جسم و جان | زهی مالک ملک کون و مکان
زهی قادر قدرت لایزال | زهی واقف حال ماضی و حال
زهی صانع صنع چون و چگون | خبردار راز درون و برون
زهی خالق خلق جن و بشر | فروزنده نور شمس و قمر
زهی واسع فرش روی زمین | زهی رافع اسم عرش برین
زهی رازق رزق وحش و طیور | زهی عالم علم نزدیک و دور
زهی غیب دان کردگار جهان | زهی واقف حال خرد و کلان
زهی غمگسار همه اهل غم | زهی مظهر جود و لطف و کرم
زهی احکم الحاکمین ذو الجلال | زهی ارحم الراحمین لایزال
زهی نخلبند گلستان جان | فروغ چراغ شبستان جان
قلم گوهرافشان ز تحریر او | زبان تر زبان بهر تقریر او
فروزنده شمع این داستان | چنین میدهد جلوه بر راستان
که چون شاه رنجیت گردون شکوه | سرفراز شد در جهان مثل کوه
بتوسیع ملک و بتوفیر گنج | چو مردان کار آگهان برد رنج
بیاراست لشکر بمردان کار | که بودند بر حکم او جان نثار
همه فوج را شاه والانژاد | قواعد چو انگریز تعلیم داد
بیاموخت جمله قوانین جنگ | بدو داد تعلیم آیین جنگ

چو دیوان محکم امیر کبیر
بدربار شه بود مرد شهیر

ز ستلج همه ملک را تا بیاس
بدستش سپرد آن شه حق شناس

همه خطهٔ کوه و دامان کوه
همه کار و بار بنیسان کوه

به تحویل دیوان محکم سپرد
ز اهل خرد گوی تدبیر برد

بهوانی که دیوان درگاه بود
بنامش چنین رفت فرمان که زود

به لشکر کند سوی جمون سفر
به تسخیر آن کوه بندد کمر

هماندم به تعمیل فرمان شاه
بهوانی براه سفر جست راه

چو لشکر بدان کوه شد مثل باد
بدشمن کشی داد مردی بداد

بزور آوری فوج اهل نبرد
بیک ماه آن کوه را فتح کرد

وزان پس مهاراجه خود شد سوار
بهمراهی لشکر بی شمار

چو کشتی ز دریای راوی گذشت
روان گشت مثل هوا سوی دشت

ز قاصد خبر یافت در همین راه
بدنیسان شهنشاه گیتی پناه

که رفت از جهان جوده سنگه آن شهیر
که پر حاکم اندر مقام وزیر

چو بود او عدوی شهنشاه دهر
اجل برد جان از وجودش بقهر

رود شه بدان سو اگر زین مقام
بدست آورد ملک مالش تمام

چو شه قصهٔ مرگ بدخواه خواند
بدان سرزمین لشکر خویش راند

مکان کرد بیرون شهر وزیر
بتدبیر تسخیر قوم شریر

چو در خانهٔ جوده سنگه این خبر ‏ رسید از شهنشاه اهل ظفر

همه وارثانش بعجز و نیاز ‏ نهادند سر پیش آن سرفراز

چو زندانه بگذشت زاری شان ‏ فزون شد ز حد بیقراری شان

بدان بندگان شاه آفاق گیر ‏ امان داد بگرفت مال کثیر

وزان بعد با لشکر جنگجو ‏ بتسخیر گجرات آورد رو

فقیر عزیز آن امیر عزیز ‏ بحکم شهنشاه اهل تمیز

به گجرات شد با دلیران جنگ ‏ زمین را بر اهل زمین کرد تنگ

بران شهر باران آتش فشاند ‏ بسی سرکشان را به تیغ راند

دران شهر فرمانده آن مقام ‏ در آندم نمیداشت جای قیام

دران حال با جنگ توپ و تفنگ ‏ چو آخر دل شهریان گشت تنگ

بزودی گشادند باب حصار ‏ قدم کرده در بندگی استوار

چو شد داخل شهر مرد عزیز ‏ نمود انتظامش بعقل و تمیز

بهر جا و هر قریه و هر مکان ‏ فرستاد مردان کارآگهان

زر و مال و گنجینهٔ بهنگیان ‏ ز اسباب سامان آن جنگیان

سراپا بدست عزیز اوفتاد ‏ بقبضه ز هر گونه چیز اوفتاد

پس از فتح گجرات شاه جهان ‏ بهر دانگی مستعد شد بران

که مانند گجرات جمله دیار ‏ همه قصبه و ملک شهر و حصار

بگیر و ز صاحب به بازوی زور　　کند طرفه برپا دران خطه شور
بدین عزم شد شاه والا مقام　　سوی قلعه اسلام گڈه تیزگام
چو خود بود صاحب درانجا مقیم　　بدر رو و غم و رنج و محنت ندیم
در قلعه بر لشکر شاه بست　　چو پرده نشینان بگوشه نشست
چو بگرفت شه قلعه را در حصار　　دران بند بدخواه شد بیقرار
برو دمی ازان سرزمین رخت برد　　طریق هزیمت غنیمت شمرد
چو مغرور شد دشمن پر غرور　　چه مغرور دور از بساط حضور
بدست مهاراجه آمد حصار　　با عزاز و اکرام و جاه و وقار
چو صاحب ازان جا برنج و ملال　　رخ آورده بد سوی شهر جلال
شهنشاه هم بر سراغش رسید　　چو صرصر بنور چراغش رسید
مگر گشت دشمن نهان زان مقام　　سلامت بدر برد جان زان مقام
ز گنجینه سیم و زر هر چه داشت　　ز بیم شهنشه درانجا گذاشت
بجز درد و غم هیچ با خود نبرد　　خزانه بدست شهنشه سپرد
ازان خطه شاهنشه کامیاب　　چو بجر روان گشت سوی شتاب
چو سالار آن فتح خان نام داشت　　بروز و بشب شغل با جام داشت
مهاراجه آنرا سوی خویش خواند　　ز صلح و صفا بر زبان حرف راند
بر ویش مگر سخت در راه بست　　دلیرانه در قلعه کچهی نشست

چو آن قلعه را شاه مسدود یافت ‌ ‌ ‌ چو پیک اجل سوی دشمن شتافت
بیک حمله فوج اهل نبرد ‌ ‌ ‌ جهان تیره در چشم بدخواه کرد
برآورد بیخ حصار عدو ‌ ‌ ‌ برانداخت بنیاد کار عدو
ز باریدن گوله های تفنگ ‌ ‌ ‌ همه قلعه مسمار شد بیدرنگ
در قلعه شاهنشه ارجمند ‌ ‌ ‌ چو بکشود دشمن درآمد به بند
وزانجا یکی نامور عطر سنگه ‌ ‌ ‌ که راندی به میدان پیکار خنگ
سوی قلعه ساهی شهر خوشاب ‌ ‌ ‌ فرستاد شاهنشه کامیاب
چو فایز شد آنجا امیر دلیر ‌ ‌ ‌ به پیکار بدخواه را کرد زیر
گرفت از عدو آن همه سرزمین ‌ ‌ ‌ بنام آوران کرد روشن نگین
وزانجا ز قاصد شنید این خبر ‌ ‌ ‌ شهنشاه رنجیت اهل ظفر
که از گردش چرخ گردون دون ‌ ‌ ‌ ز تقدیر خلاق بیچون چگون
امیر نکوکار شاه زمان ‌ ‌ ‌ شهنشاه کابل خدیو جهان
بر اسم مصیبت گرفتار شد ‌ ‌ ‌ بزندان افغان ناچار شد
ز چشم جهان بین او رفت فر ‌ ‌ ‌ شد از گردش چرخ بوسی غرو
سرش گشت عریان ز تاج شهی ‌ ‌ ‌ برون شد ز فرقش کلاه مهی
نه بالای سر چتر اقبال ماند ‌ ‌ ‌ نه بر چهره اش فر اجلال ماند
شد از دولت و مال دستش تهی ‌ ‌ ‌ تلف گشت سامان شاهنشهی

قلعه ساهیوال

همه فوج مردان جنگ آزما | که هیکدو بر حکم او جان فدا
در ینوقت خواهان جانش شدند | همه دشمن خانمانش شدند
مشیران آن شاه باعقل و رای | ز همراهی او کشیدند پای
کنون از وطن بیوطن گشته است | گرفتار رنج و محن گشته است
ز ملک ولایت برآمد برون | بخاطر غم و رنج دارد فزون
باقلیم تو جست آخر امان | گرفته به پنڈی رادل مکان
دگر شاه کابل شجاع امیر | که بر تخت بد چون شهان جاگیر
ز کابل برآمد بحال خراب | بجان اضطراب و بدل پیچ و تاب
چو گشتند دشمن وزیران او | عدو شد گروه مشیران او
برون آمد از مجمع دشمنان | سلامت ز شمشیرشان برد جان
بملک تو آمد شه نیکنام | نمود است در پنڈ دادن مقام
چو این هر دو شاهان دانش پسند | بسختی باقلیم تو آمدند
مناسب که مهمان نوازی کنی | بنام آوران سرفرازی کنی
کنی میزبانی بجود و سخا | نتابی سر از راه صدق و صفا
که آسوده گردند از رنج راه | بیابند در ظل دولت پناه
شنید این خبر چون شه نیکنام | سوی پنڈ راول بشد تیزگام
چو نزدیک ابدال شد خیمه زن | شه شیردل بادشاه زمن

شجاع جهان هم دران جایگاه — دوان پیش آمد بدیدار شاه
درانجا دو شاهان با عز و شان — بغلگیر گشتند چون دوستان
جهاندار رنجیت گیتی نورد — بمهمان پرستی دلش شاد کرد
بگنجینه دادش بسی مال و گنج — بصدق و صفا از دلش برد رنج
چو یاران بدلداری و دلدهی — نمودش ز اندیشه خاطر تهی
بفرمود تا شاه والا مقام — بفرحت کند در لدهیانه[۱] قیام
بگیرد ز ما هرچه مرغوب اوست — بسازد طلب هرچه مطلوب اوست
دران سرزمین با فقیر عزیز — بدان فاضل دهر و اهل تمیز
مهاراجه رنجیت اهل نبرد — بتاکید کامل چنین حکم کرد
که بردارد او سوی بهمبر[۲] قدم — به فوج و بلشکر بجاه و حشم
چو سلطان خان[۱] حاکم آن مکان — محبت ندارد بشاه جهان
بخونش دهد آب شمشیر را — گذراست بر جسم او تیر را
بگیرد ازو جای ماوای او — ستاند ازو ملک آبای او
بحکم شهنشاه روشن ضمیر — فقیر عزیز آن امیر کبیر
روان شد سوی کوه بهمبر چو باد — بتادیب سلطان[۳] اهل عناد
چو والی بهمبر شنید این خبر — ز فرمان شاهی بپیچید سر
بیامد چو مردان اهل تمیز — باخلاص نزد فقیر عزیز

[۱] سلطان خان والی بهمبر است ۱۲
[۲] بهمبر [illegible] ۱۲
[۳] [illegible] ۱۲

ولیکن فقیر از رهِ انتظام — بنزودی بزندان نمودش مقام

چو بدخواه دولت در آمد به بند — ظفریاب شد فوج فیروزمند

بدست عزیز آمد آن مال و زر — ہم اسباب با اسپ و فیل و شتر

چو اینکار با فتح شد ساخته — دلش گشت ز اندیشه پرداخته

عزیز خردمند اہل ہنر — ز پابوسیٔ شاه شد بهره ور

بگوش مہاراجه مژده رساند — سخن باوی از فتح آن کوه راند

مہاراجه زین خدمت ارجمند — نمودش بنام آوران سربلند

نمودش عطا خلعت سروری — ببخشید سرمایهٔ برتری

چو سلطان ہمبر ز روی وفا — رخ آورده بر راه صدق و صفا

بمیدان نیامد به پیکار شاه — به بغض و عداوت نشد کینه خواه

بحالش مہاراجه شد مہربان — نہادش بسر افسر عز و شان

ببخشید ملک و عطا کرد مال — بدو داد سامان جاه و جلال

دوباره بدو تاج بخشی نمود — بدور زمان عز و جاہش فزود

وزان پس مہاراجه رنجیت سنگھ — روان شد پی قبضه قلعه کانگڑه

چو بر قلهٔ کوه بود آن حصار — چو بام فلک محکم و استوار

مقیمان آنجا بکبر و غرور — بماندند از راه اخلاص دور

در قلعه بستند بر روی شاه — بران بادشه تنگ کردند راه

چو در سر غرور و منی داشتند ... سراپا بشه دشمنی داشتند

ز کبر و منی جمله اهل حصار ... نمودند در جنگ پا استوار

ولیکن شهنشاه اهل نبرد ... بتسخیر آن طرفه تدبیر کرد

که بیرون آن چشمه آب بود ... زآبش همه قلعه سیراب بود

پسندیدن شه پیر اهل صفا ... دران خطه بد شهرت آن چشمه را

بران چشمه شد شاه قابض نخست ... بتدبیر معقول و رائی درست

چو بی آب ماندند اهل حصار ... ز دلهای شان رفت صبر و قرار

ز بی آبی و تشنگی دمبدم ... مدد بود و در آتش سوز و غم

بجان آمد از چاره بیچاره شد ... هم از تشنگی لشکر آواره شد

چو ناچار شد دشمن کینه خواه ... در قلعه بگشاد بر روی شاه

امان جست زان شاه بنده نواز ... به تسلیم و تعظیم و عجز و نیاز

کلید در قلعه با شاه داد ... ز بیچارگی سر بسجده نهاد

شد استاده اندر مقام نیاز ... نگون سر شد اندر سلام نیاز

نبد رانده داوش همه مال و زر ... فدا کرد بر فرق گنج و گهر

چو زین کار شه کرد حاصل فراغ ... بفیروز بخت و دل روشن چراغ

چنین کرد ارشاد شاه زمان ... که مرد فقیر آن عزیز جهان

با نبوه لشکر به پلول رود ... ولایت ز دشمن بدست آورد

دگر باگهه سنگه حاکم آن مقام — کند بهر هیجا بمیدان قیام
دهد گوشمالش بجنگ آنچنان — که حالش بود عبرت دیگران
چو گردد ز پلول برون آن شریر — بزودی رود در مقام وزیر[له]
دران جا اگه نیز گردد دخیل — بغارت کند دشمنان را ذلیل
پس آنگه به لاهور تابد عنان — که گردد ازان حاصلش کام جان
به تعمیل فرمان عزیز دلیر — بران هر دو جا تاخت مانند شیر
بتاراج بدخواه بازو کشاد — بهر خطه داد شجاعت بداد
به تندی بران هر دو ملک زمین — بزد چرخ مانند چرخ برین
گرفتش ز بدخواه بازور دست — به سرپنجه پشت عدو را شکست
وزان پس مهاراجه با عز و شان — روان شد بدیدار شاه زمان
چو از مقدمش شاه آگاه شد — به تعظیم استاده در راه شد
همه و مهر یکجا عنان تافتند — ببرج سعادت قران یافتند
بیک جا دو شاهان عالی محل — شدند از ره دوستی هم بغل
مهاراجه چون دید دیدار شاه — بینداخت بر حال زارش نگاه
برنج و الم کرد غمخوار یش — باخلاص دل کرد دلداریش
بمال و گهر خاطرش کرد شاد — همه ساز و سامان شاهانه داد
بر و خوان لطف و کرم عام کرد — باهل سخا مشتهر نام کرد

[له] سله زی بهفتم
وزیرآباد ۱۲

پی صرف هر روزه جاگیر داد / بنام آوران عز و توقیر داد

وزان پس چو لاهور شد تیزگام / جهاندار رنجیت والا مقام

وزانجا بامرتسر آورد رو / بهمراهی لشکر جنگجو

چو بهر زیارت بدربار شد / بران معدن فیض دُربار شد

بران در جبین ارادت نهاد / نگون کرد سر از سر اعتقاد

چو پرداخت زان کار شاه جهان / رسید از دوابه خبر ناگهان

که سردار بده سنگه جالندهری / ز فرمانبری کرد خود را بری

کشیده است دست از ادای خراج / ندارد بفرمان شه احتیاج

دماغش پر است از هوای غرور / سوار است بر بادپای غرور

مزاجش برفت از سر اعتدال / عیان شد بچهره غبار ملال

برون برد ز اندازهٔ خویش پا / که پای سعادت نماندش بجا

ز سرکار عاصی شده است آن شریر / ندارد خبر از قلیل و کثیر

مهاراجه چون این سخن کرد گوش / دلش ز آتش غصه آمد بجوش

بدیوان محکم چنین حکم داد / که جنبد ز جا زود مانند باد

بزودی رود بر عدو مثل شیر / پرد در هوا چون عقاب دلیر

درآرد به پنجه بدخواه را / فرود آرد از آسمان ماه را

کند تیز بر گردن خصم تیغ / ببرد سر سرکشان بی دریغ

کند جنگ گر دشمن خیره سر — برارد دماغش به تیغ و تبر

بگیرد ز گنجینه مال و زرش — بغارت سراپا برد کشورش

اگر صلح خواهد ز صدق و صفا — نه بندد در او باب عفو و عطا

بگیرد از و مال و بخشد امان — بحالش کند رحم چون دوستان

به تعمیل این حکم محکم اساس — چو شد معتمد محکم حق شناس

درین کار یکدم توقف نکرد — بزودی کمر بست بهر نبرد

بشیران جنگی و سامان جنگ — ز دریا گذر کرد مثل نهنگ

چو شنکر بدا نزدی آب بیاس — چو کوه گران کرد محکم اساس

فتح سنگه فرماندهٔ تهل کپور — ز بهر مدد آمد از راه دور

وز انجا دو سردار اهل ظفر — بسر کوبی دشمن خیره سر

روان سوی شهر ملند هر شدند — بدشمن ره عیش کردند بند

چو نزدیک دشمن رسید آن سپاه — محیط جهان شد چو ابر سیاه

به بستند به شهر و قلعش حصار — چو دیوار اسکندری پایدار

بسردار بدره سنگه رفت این خبر — که آمد بسر فوج اهل ظفر

به یکبار مردان نیامد برون — فرو ماند مضطر بحال زبون

نمود از ره خامی آن خامکار — بدان قلعهٔ خام پا استوار

در قلعه بر بست و ره کرد تنگ — نمود از ره غصه آغاز جنگ

بهر سو ز اتواپ آتش فشاند بهر جانب از جای خود گوله راند
ز بندوق چون رعد فگند شور چو ابر سیه ز آسمان گرد زور
چو ره داشت آن شهر هر چارسو کشاده پی دشمن جنگجو
فصیلش نبود و نه دیوار بود نه جای امان وقت پیکار بود
دلیران لشکر بشهر آمدند ز هر سو نهنگان به بحر آمدند
کشادند سر پنجه بهر شکار همه شیر مردان اهل وقار
بتاراج بردند مال گران ز غارت ندادند کس را امان
زر و مال مردم داران جایگاه شد از دست تاراج سکهان تباه
رعیت زن و بچه برنا و پیر بزندان رنج و الم شد اسیر
چو ویرانه شد جمله شهر و دیار رخ آورد لشکر بسوی حصار
نهاده دو صد نردبان چارسو بدیوارهای حصار عدو
همه فوج یک مرتبه حمله کرد بر آورد از خاک آن قلعه گرد
چو دیدند محصوریان حصار چنین قوت و زور مردان کار
نکردند در قلعه دیگر قیام به بستند رخت سفر زان مقام
برون رفت بدخواه ناحق شناس ازان بقعه با خوف و رنج و هراس
ازان مال و اسباب برداشت دست ازان دولت و مملکت رخت بست
ازان گوشه غم برون برد جان بدر جست مانند تیر از کمان

چو در ملک پنجاب ایمن نیافت هراسان سوی لودیانه شتافت
بکشتی نشست و ز ستلج گذشت رخ آورد و از آب دریا بدشت
نیامد دگر این طرف تا بماند ز املاک خود دست همت فشاند
چو بدخواه مغرور شد از حصار دران قلعه بگرفت محکم قرار
بگنجینهٔ مال و زر قبضه کرد بران کان لعل و گهر قبضه کرد
بملک عدو کارداران خویش فرستاد دیوان فرخنده کیش
همه مال و اسباب و توپ و تفنگ که آمد ز املاک دشمن بچنگ
فرستاد در خدمت شهریار بنام آوران یافت عز و وقار
چو گردید ختم این مهم عظیم بالطاف و فضل خدای کریم
بران شد شهنشه که شهزاده را بفیروز بختی کند کدخدا
بدین عزم جشن ملوکانه کرد همه ساز و سامان شاهانه کرد
همه میهمانان عالی وقار ز هر جا و هر ملک و شهر و دیار
طلب کرد از دور اندر حضور باعزاز و اکرام و لطف و فور
همه راجگان و رئیسان تمام وکیلان شاهان عالی مقام
مقیمان میدان و حکام کوه همه سرفرازان والا شکوه
بدربار در بار شه آمدند چو انجم همه گرد مه آمدند
شد ارشاد ز انگریز ذی احتشام بسر اوکٹرلونی نیک نام

که در جشن شادی بعز و وقار — شود همدم شاه والا تبار

به آخر چو شد جمع جمع کثیر — به بزم شهنشاه روشن ضمیر

ز مهمان پرستی بهر میهمان — فزون کرد لطف و کرم میزبان

بهر عام احسان خود خاص کرد — بهر بندهٔ خاص اخلاص کرد

بهر ذره شه مهربانی نمود — بهر قطره گوهرفشانی نمود

بهر خاک بارید باران زر — بهر سنگ بخشید کان گهر

بهر بندهٔ بی نوا مال داد — بفرق گدا چتر اقبال داد

فزون شد سخاوت ز حد شمار — برون از حساب صد و صد هزار

چنان بر جهان زرفشانی نمود — که روی زمین زعفرانی نمود

شد از فیض آن ابر گوهرفشان — به پنجاب دریای رحمت روان

ز زر بخشی آن شه بحر و بر — همه ملک پنجاب شد کان زر

برآراست مجلس بساز تمام — بچنگ و سرود و صراحی و جام

بجام بلورین می ناب داد — بدان گوهر بی بها آب داد

رخ روشن از نور می برفروخت — دل اهل کینه بر آتش بسوخت

بهر میهمان داد جام شراب — بهر ماه شد مهربان آفتاب

جهان را از احسان خود حصه داد — بهر دوش باری ز احسان نهاد

چو شهزادهٔ نامور کهرک سنگه — جوان بخت و عالی گهر کهرک سنگه

بشد کتخدا او در زمان سعید ‌ ‌ ‌ کزان شد همه خلق را روز عید

نوای مسرت نوازان در زمین ‌ ‌ ‌ در افگند در گوش چرخ برین

شد از جشن این شادی ارجمند ‌ ‌ ‌ صدای مبارک سلامت بلند

زمین کوس عشرت بهر سو نواخت ‌ ‌ ‌ فلک بزم عیش و طرب گرم ساخت

شگفت از گل خرمی تازه باغ ‌ ‌ ‌ دماغ جهان گشت روشن چراغ

زمانه بعیش و طرب کار داشت ‌ ‌ ‌ بمی رغبت خویش میخوار داشت

ز شادی سراپا جهان شاد بود ‌ ‌ ‌ زمانه ز بند غم آزاد بود

بسی هر کسی در جهان کام داشت ‌ ‌ ‌ صراحی بدست و بلب جام داشت

جهان را جری گشت ز اندیشه دل ‌ ‌ ‌ برون رفت سوز غم از آب و گل

مه نو قران یافت با آفتاب ‌ ‌ ‌ منور شد از نور خود ماهتاب

بیک برج شد زهره و مشتری ‌ ‌ ‌ فرشته بغلگیر شد با پری

چو آخر بفضل خداوندگار ‌ ‌ ‌ به لطف خداوند لیل و نهار

پذیرفت بزم طرب اختتام ‌ ‌ ‌ شد از خرمی بهره ور خاص و عام

همه میهمانان اهل هنر ‌ ‌ ‌ مرخص شدند از شه نامور

بدلجوئی میهمانان خویش ‌ ‌ ‌ شهنشه کرم کرد ز اندازه بیش

بهر یک کس او در ره اکرام و جود ‌ ‌ ‌ عطا خلعت بیش قیمت نمود

بخلق و محبت مدارا نمود ‌ ‌ ‌ ره دوستی آشکارا نمود

بشاه و گدا کرده لطف مزید ... غرض هر دو کس را بیک چشم دید
الهی توی بخشنده جهان ... ز لطف تو سیراب باغ زبان
مکن مهر بر بنده ی خاکسار ... ز باغ دلش خار غم دور دار

لشکر کشیدن مهاراجه رنجیت سنگه بر کشمیر بامداد فتح خان وزیر کابل و گرفتن جواهر کوه نور از شاه شجاع و قلعه اتک از عطا محمد خان و جنگ کردن با افواج کابل قلعه اتک و ظفر یافتن

خداوند عالم خدای کریم ... رحیم و قدیم و حلیم و علیم
دهد چاره درد بیچارگان ... کند رحم بر حال آوارگان
باهل خطا مهربان ذات اوست ... نوازنده عاجزان ذات اوست
ببخشد ببخشش خطادار را ... کند عفو جرم گنهگار را
بهر جن و انسان و بهر دام و دد ... همه وقت رزاق روزی دهد
بهر شخص بی دست و پا دستگیر ... بهر بنده بی نوا دستگیر
بهر بی وسیله وسیله خداست ... بهر طالب حیله حیله خداست
بهر تشنه او میدهد آب سرد ... کند چاره درد هر اهل درد
بهر گرسنه میرسد صبح و شام ... ز خوان خداوند روزی طعام
بهر جسم جان میدهد جان نواز ... بهر تن ببخشد توان بی نیاز

بهمراه حق رهنمائی کند ‌‌ بهر عقده عقده کشائی کند
چنین کرد دانای روشن دماغ ‌‌ به بستان این قصه روشن چراغ
که چون شد بنام آوران سربلند ‌‌ مهاراجه رنجیت دانش پسند
به ملک جهان دولتش عام شد ‌‌ بنام آوران مشتهر نام شد
وزیر فتح خان بلند اقتدار ‌‌ که بد بر شه کابلش اختیار
سفیری فرستاد نزدیک شاه ‌‌ بمنزلگه دوستی جست راه
چو در بارگاه شه آمد سفیر ‌‌ بمنزلگه قرب شد جائی گیر
بپرورش بر رسم رسولان نماز ‌‌ نگون کرد سر پیش آن سرفراز
بگفتش که ای شاه والا مقام ‌‌ فتح خان ترا میرساند سلام
وزان بعد با عاجزی و نیاز ‌‌ کند دست خواهش به پیشت دراز
که با او کنی دوستی استوار ‌‌ بجائی محبت شوی پایدار
چو یاران هدویار باشی مدام ‌‌ به سختی مددگار باشی مدام
دلش زین سبب زیر بار غم است ‌‌ مکدر رخش از غبار غم است
که رفت است کشمیر از دست او ‌‌ ببد عهدی ناظم جنگجو +
چه کشمیر گلزار خلد برین ‌‌ چه کشمیر جنت بروی زمین
چنین ملک سرسبز و عنبر سرشت ‌‌ که ثانی ندارد بغیر از بهشت
برون شد ز فرمان آن نیکنام ‌‌ فزون شد بر وطعن هر خاص و عام

ماجرای عطا محمد

محمد عطا ناظم بی وفا | برون بر ز اندازهٔ خویش پا
قدم در طریق بغاوت نهاد | در معصیت بر رخ خود کشاد
به پندار و کبر و منی و غرور | بماند اندر ره صدق و اخلاص دور
به کشمیر شد حاکم مستقل | ز فرمانبری صاف برداشت دل
رخ خود براه بغاوت نهاد | تهی جسم و جان کرد از اتحاد
شجاع آنکه معزول شد از شهی | برفته از سر او کلاه مهی
به تحریک ناظم به کشمیر رفت | به مسندگه عز و توقیر رفت
طمع دارد آن شاه معزول هم | که حاصل کند باز ملک و حشم
به امداد ناظم دران سرزمین | دوباره شود شاه کرسی نشین
چو ناظم چنین فتنه برپا نمود | چنین سرکه آشکارا نمود
سزای چنین ناسزا واجب است | بر و ظلم و جور و جفا واجب است
فتح خان چنین خواهد آن شهریار | که بادی شود اندرین کار یار
کنی همچو شاهان به لشکر مدد | که مقهور بدخواه دولت شود
دوستی یکی لشکر اهل ز در | که بدخواه ما را رساند بگور
چو زینسو یکی لشکر جنگجو | بیارد سوی ملک کشمیر رو
به تندی فتح خان شود آن زمان | ز شهر پشاور به الشور روان
به کشمیر چون هر دو لشکر رسند | به بدخواه تیغ دودم درکشند

بیک حمله افواج اهل نبرد ... برارند از خاک بدخواه گرد
چو گفت آن پیام آور خوش زبان ... پیام فتح خان بشاه جهان
تحائف که بد پیشتر همراه خویش ... بدرگاه شاه جهان کرد پیش
بهاراجه آن اهل تکریم را ... به منزلگه دوستی داد جا
به فرحت پذیرفت از هرچه گفت ... گهرها بسلک محبت بسفت
بفرمود با فوج تازه و تر ... شود جیست آماده بهر سفر
رود سوی کشمیر فوج دلیر ... بدشمن کشی تیز مانند شیر
بدیوان محکم امیر کبیر ... که بد پهلوان و دلیر و دبیر
ز درگاه شاهنشه حق شناس ... چنین رفت فرمان محکم اساس
که با فوج مردان کشورکشا ... نهد در ره ملک کشمیر پا
بسردار دیال نیکنام ... که بد پیشتر اندر مجیتهیه مقام
اشارت چنین رفت از شهریار ... که بندد کمر مثل مردان کار
بکشمیر همراه محکم رود ... مددگار مردان لشکر شود
غرض شد ز پنجاب لشکر روان ... بحکم شهنشاه دوران زمان
دگر راجگان عقیدت پسند ... که بودند در ملک کوه بلند
بحکم درین کار گشتند یار ... بحکم شهنشاه عالی وقار
چو این فوج مردان شمشیر زن ... بسرحد کشمیر شد خیمه زن

ای دیوان محکم چند
سپه سالار
ای سردار دیال سنگه مجیتهیه

زسمت پشاور فتح خان رسید — امیر دلاور بمیدان رسید
بناظم رسید این خبر ناگہان — کہ آمد فتح خان بفوج گران
ز فرط غم و رنج و درد و الم — نیاورد از شہر بیرون قدم
نشد سد راہ دلیران جنگ — نیامد نیاورد شیران جنگ
چو لشکر سر کوہ پنجال رفت — بران کوہ با زور اقبال رفت
ہمہ راجگان و رئیسان کوہ — کہ بودند با فوج شہ ہم گروہ
نمودند انکار از ہمرہی — سراپا شدند از محبت تہی
برفتند زانجا بہ ماوای خویش — وزان جایگہ رہ نبردند پیش
چو محکم چنین بیوفائی بدید — زیاران خود آن جدائی بدید
مگر واندران وقت پروائی شان — کہ خود بود سرخیل مردانگان
چو زان کوہ دیوان اہل شعور — مکان کرد در قصبہ ہیرپور
درآنجا بمیدان درآمد نظر — یکی لشکر ناظم خیرہ سر
کہ استادہ بد مستعد بہر جنگ — درانداختہ گولہ اندر تفنگ
عدو را چو دیوان بدین حال دید — بدان شوکت و جاہ و اجلال دید
بجنگ از فتح خان اجازت بخواست — قدم کرد در راہ پیکار راست
دو لشکر چنان بر عدو ریختند — کہ گرد الم بر سرش بیختند
عدو سست سینہ اہل عناد — بیک حملہ از پای خود او فتاد

سر دشمن از دوش برداشتند
ز خون لاله اندر زمین کاشتند

برون آمد آتش دران کارزار
ز آب دم غنچه آبدار

لب اژدها شد دهان تفنگ
نشان اجل شد نشان تفنگ

چو تیر از کمان سوی دشمن دوید
ز سینه گذشت و بجانش رسید

گره بر گشاد آنچنان از کمند
که در بند او گشت بدخواه بند

چو در فوج ناظم نظاست نماند
ز مردی بمردان علامت نماند

بکار آمدند اندران کارگاه
بسی نامداران با عز و جاه

غرض ناظم از بسکه پشت داد
رخ خود براه هزیمت نهاد

نیامد نظر چون دگر ایمنش
ز دست اجل کس نشد ضامنش

سوی شیرگده رفت آن خودپسند
دران قلعه مضبوط خود را فگند

در قلعه بر روی مردان ببست
دران پرده چون پرده داران نشست

شد از حالت خویش برگشته حال
مقید بزندان رنج و ملال

فتح خان و دیوان فیروزمند
بنصرت دران شهر داخل شدند

گرفتند اهل ظفر مال و زر
ز گنجینهٔ دشمن بدگهر

چو شهر سری نگر آمد بچنگ
بپامردی شیر مردان جنگ

فتح خان در آنجا نمود انتظام
چو مردان بفتح و ظفر یافت نام

وزان پس بنبود مردان کار
بجنگ آوران شجاعت شعار

بسر کوبی دشمن سینه ریش — سوی شیرگده برد افواج خویش

بدیوان محکم نمود التجا — که محکم کند اندرین راه پا

بگیرد حصار عدو در حصار — بمیدان کند پای خود استوار

ببارد سوی خصم باران سنگ — کند منهدم قلعه اش بیدرنگ

بگوله کند قلعه را خشت خشت — که افتد ز پا دشمن بدسرشت

نهد توپ بر روی باب حصار — زند گوله بر روی بیرون از شمار

بدیوان چو زینگونه ایما رسید — بران قلعه آورد محشر پدید

بمحصوریان روز و شب جنگ کرد — ز هر سو ره عافیت تنگ کرد

بپیچید برین گرد جنگ از زمین — بخورشید تابنده شد گرم کین

غرض گشت عاجز محمد عطا — ز پیکار مردان کشورکشا

امان خواست تا آید برون از حصار — نگون کرده سر نادم و شرمسار

امان داد دیوان بدان عذر خواه — با حسان پذیرفت عذر گناه

دگر شاه والا شجاع دلیر — که اندر قفس بود مانند شیر

طلب کرد از فوج سکهان امان — که بد وقت نازک بران پهلوان

فتح خان به فتح و ظفر شد قرین — دران سرزمین گشته مسندنشین

چو او بود بدخواه شاه شجاع — بجان دشمن و کینه خواه شجاع

درین فکر شد تا کند شاه را — گرفتار زندان رنج و بلا

بدین نیت آن دشمن سینه ریش / طلب شاه را کرد نزدیک خویش
مگر حکم آن مرد نیکو نهاد / بدست عدو بازوی شه نداد
چو ناظم هم از دست جور زمان / گرفت آن زمان نزد دیوان امان
نگردید دست فتح خان دراز / بدان مرد دانای اهل نیاز
برآشفت زین هر دو حرکت وزیر / شدش کینه در جان و دل جایگیر
بسوی مهاراجه نامه نوشت / که ای شاه ذیجاه نیکو سرشت
تو با من شدی حامی و دستگیر / بتسخیر کشمیر جنت نظیر
بافواج و لشکر تو کردی مدد / بگنجینهٔ زر تو کردی مدد
بامداد تو ای شه جنگجو / گرفتیم همه ملک و مال از عدو
بمیدان هیجا ظفر یافتیم / گهر یافتیم کان زر یافتیم
کنون بر خلاف محبت چرا / خلاف طریق مروت چرا
بفوج تو دشمن امان یافته است / بجای سلامت مکان یافته است
بشاه شجاع و محمد عطا / بدان هر دو بدخواه اهل جفا
تعجب که دیوان ببخشد امان / بود حامی دشمن دوستان
ز لطف تو دارم امید اینچنین / درین وقت ای شاه روی زمین
که دیوان حکم سپه دار تو / مشیر وفادار سرکار تو
بدشمن دهد باز دست از شهان / بود حامی کار چون دوستان

چو رنجیت مضمون نامه شنید
ز مکتوب شد جا مطلب پدید

به تحریر پاسخ تأمل نمود
که تجویز این کار آسان نبود

بدین فکر بد تا نویسد جواب
جوابی که باشد سراپا صواب

که آمد یکی قاصد تیزگام
ز شهر تلنبه بدربار عام

پی تسلیم شه بر زمین بوسه داد
تحایف که آورد پیشش نهاد

وزان بعد گفتش که ای پادشاه
بحکمت بود گردش مهر و ماه

به کشمیر شاه شجاع امیر
بد اندر غم و رنج و محنت اسیر

گرفتار در پنجهٔ دشمنان
نه در دل قرار و نه در تن توان

ز دست فتح خان بجان آمده
بفریاد عجز و فغان آمده

در این دم که از لطف و فضل اله
برون آمد از بند اندیشه شاه

بدو داد دیوان حکم امان
که گردید شه ایمن از مال و جان

کنون زوجه اش شاه بیگم بنام
که دارد بشهر تلنبه قیام

بدرگاهت ای سرور سرفراز
چنین عرض دارد به عجز و نیاز

که آید سلامت برون شوهرش
ازان محنت و آفت و کشمکش

نه اندوه بر جان پاکش رسد
نه غم بر دل دردناکش رسد

به لطفت نه عاید شود در جهان
بمالش زیان و بجانش زیان

چه دارد فتح خان ناحق شناس
بدرگاه والا چنین التماس

کرشمه را بدستش حواله کنی | عدو را بهران ماه ها له کنی

گل بوستان را سپاری بنجار | سر اهل قسر کنی زیر بار

اگر از ره عقل و انصاف و هوش | کلام عدو را نیاری بگوش

نه بخشی زگنجینهٔ اتحاد | بدامان بدخواه نقد مراد

برآید اگر شاه با آبرو | ز سرپنجهٔ دشمن جنگجو

دهد پیشکش شاه را در حضور | بنگرانش جوهر کوه نور

چه جوهر یکی جوهر بی بها | به کان جهان گوهر بی بها

ستاره ز لمعان نورش خجل | ز تابندگی ماه و خور منفعل

نباشد بجز نقد جان قیمتش | زیاده ز شرح و بیان قیمتش

نه سنگی است در کوه همسنگ او | نه گوهر بکان است همرنگ او

نگینی که شد سر که زو بهره ور | نشاندش به انگشتری جگر

نگینی که از جلوهٔ آب و تاب | کند همسری با رخ آفتاب

بدست گدا آن نگین گر رسد | شهنشاه مثل سلیمان شود

چو آن کوه نور است دریای نور | نماید از و کان دولت ظهور

فزاید از و دولت شهریار | فزون تر شود عز و جاه و وقار

دهد سربلندی میان شهان | کند نام روشن میان جهان

چو تقریر قاصد شهنشه شنید | نشاندش به پهلو به لطف مزید

پذیرفت زو هر چه کرد التماس
برو کرد لطف و کرم بی قیاس

شد از شوق دل شایق کوه نور
بر افروخت چهره ز نور سرور

یکی نامه نیز از محمد عطا
بنام شهنشاه کشور کشا

در آنذم بدرگاه والا رسید
که زو فرحت تازه آمد پدید

در او بد رقم کای شه نامدار
بفرمان تو گردش روزگار

ز لطف تو جانم سلامت بماند
بدهر آبرو ماند و عزت بماند

در آنم که در شکرت آیدم
رها گشتم از بند زندان غم

چو دیوان محکم بالطاف شاه
مرا داشت از دست دشمن نگاه

بشکرش شوم گر همه تن زبان
نگردد ادا از زبان شکر آن

کنون گر نه واپس دهد شه مرا
بدست فتح خان اهل جفا

بخدمات شه باشم اندر جهان
همیشه کمر بسته چون چاکران

و هم اٹک در قبضهٔ شهریار
که مضبوط قلعه است و محکم حصار

چو تا حال اٹک است دار از من است
جهان دار خان قلعه دار از من است

فرستم بدو نامه کاندر زمان
دهد قلعه و سامان بشاه جهان

در آن قلعه چون قبضه داری درست
زمین پشاور هم از آن تست

تو سردار باشی میان سران
کنی حکم بر زمرهٔ سروران

چو این مژدهٔ تازه آمد بگوش
شهنشاه با دانش و عقل و هوش

چو گلزار خندید وچون گل شگفت — بسلک طرب گوهر عیش سفت

نوشت اینچنین نامهٔ دلپسند — بدیوان محکم پل ارجمند

که صد آفرین بر تو ای پهلوان — توئی مرد نامی بنام آوران

ز تو شد ادا جمله حق نمک — قبول است خدمات تو یکبیک

تو در وقت میدان شدی سرخرو — که با شیر مردان شدی جنگجو

بشاه شجاع و محمد عطا — چو دادی امان از رهٔ مدعا

نکو کردهٔ و بجا کردهٔ — همه رسم خدمت ادا کردهٔ

کنون بهتر است آنکه ای نامور — ز کشمیر آئی برون زود تر

فتح خان اگر سد راهت شود — دران سرزمین کینه خواهت شود

جوابش بشمشیر بران دهی — سر تیغ بر فرق دشمن نهی

بمیدان کنی سرنگونش به تیغ — که خونبارد از چشم مانند میغ

بشاه شجاع از کمال نیاز — کنی باب احسان والطاف باز

بیاری بلاهور همراه خویش — به تعظیم و تکریم اندازه بیش

محمد عطا خان والا نژاد — که دارد بسرکار ما اتحاد

ز رنج و غم آزاد باشد مدام — بعیش و خوشی شاد باشد مدام

چو آن نیک خو قلعهٔ اتک را — بصدق و صفا می کنند نذر ما

ترا باید ای سرور نیکنام — درین باب با او کنی انتظام

رهائی شهنشاه شجاع

بگوئی بدان یار اهل صفا | که تا کند وعدهٔ خود وفا
سپارد بسرکار ما آن حصار | بود در مقام وفا پایدار
نویسد بنام قلعه‌دار خویش | که بیرون برد زان مکان بار خویش
چو یابیم بر قلعهٔ اٹک دست | بگیریم سامان در او هرچه هست
بجلدوی این خدمت ارجمند | ز گنجینهٔ دل کشائیم بند
ببخشیم گنجینهٔ بی حساب | که آید نه اندر حساب و کتاب
چو فرمان چنین رفت از شهریار | به نزدیک دیوان عالی وقار
ز کشمیر آمد برون مثل باد | براه سفر پائی همت نهاد
فتح خان ازین کار بنشش کرد | که امید اشت از گرمیش سینه سرد
ز خوف شهنشاه گیتی پناه | نشد سد راهش دران جایگاه
اگر از غم و غصه بیتاب بود | درین درد و غم بیخور و خواب بود
چو شاه شجاع و محمد عطا | بفرمان رنجیت کشورکشا
رهائی ز بند بلا یافتند | بفضل خدا مدعا یافتند
ز دست فتح خان بهر دند جان | نشستند در جای امن و امان
فتح خان ازین غصه و درد و غم | فرو ماند در بند رنج و الم
دران عرصه مانند روباه لنگ | نزد چنگ با شیرمردان جنگ
چو دیوان بحکم از ان راه دور | بشاه شجاع آمد اندر حضور

مهاراجه در عز و توقیر شاه　　همی ماند مصروف شام و پگاه

بدو داد سامان دعوت تمام　　نمودش به لطف و کرم شادکام

روان شد سوی قلعهٔ اتک نیز　　بحکم شهنشه فقیر عزیز

بهمراهیش گشت فوج دلیر　　شتابان سوی اتک مانند شیر

چو نزدیک شد فوج جنگ آوران　　قلعه دار آنجا جهانداد خان

بتسلیم آورد سر بر زمین　　شد از خرمی و مستی خوشه چین

بایفای عهد محمد عطا　　دران قلعه افواج را داد جا

بدولت برو زان سرزمین بخت خویش　　بحکم شهنشاه فرخنده کیش

چو بر اتک گردید قابض عزیز　　بهوش و به تدبیر و عقل و تمیز

یکی فوج مردان اهل نبرد　　دران قلعه و شهر مامور کرد

ز آنجا نمود انتظام تمام　　بهوش و خرد ناظم نیک نام

چو شد خاطرش جمع زان جمله کار　　بپرداخت دل ز انتظام حصار

به لاهور آمد رخ افروخته　　متاع نکونامی اندوخته

بشارت ازان با شهنشه رساند　　سخن با وی از قبضهٔ قلعه راند

ازان خرمی شاه کشورکشا　　چو گل گشت خندان ز باد صبا

چو بر قلعهٔ اتک شه دست یافت　　جهان زالقران خود پست یافت

دران خرمی با محمد عطا　　عطا کرد یک خلعت بی بها

فوج مهاراجه در قلعهٔ اتک جای داد ۱۲

زر نقد هم داد یکصد هزار　　فزودش بنام آوران اقتدار
وزان پس شهنشاه اهل شعور　　بران شد که آن جوهر کوه نور
بگیرد ز شاه شجاع دلیر　　نسازد درین کار یک لحظه دیر
چو بیگم دران حالت کشمکش　　که نازل بُد از دهر بر شوهرش
بتحویل آن جوهر بے بها　　بدرگاه شه کرده بُد وعدها
با یفائی آن شاه تاکید کرد　　چه تاکید تحقیر و تهدید کرد
چو آن گوهر ناب نایاب بود　　بها بندگی رشک مهتاب بود
نه در بحر خوبی عدیلش گهر　　نه در کان شاهی نظیرش دگر
شجاعش نمیداد از دست خویش　　که میداشت از دادنش سینه ریش
مگر چونکه نوبت بجانش رسید　　باحوالش آمد خرابی پدید
نظر بند شد شاه با نام و ننگ　　بماند اندران حالت زار تنگ
بناچار داد آنچه پیش نداشت　　که یارائی رنج و مصیبت نداشت
چو بگرفت رنجیت زو کوه نور　　شد از خاطرش رنج و اندیشه دور
ز شادی برافروخت مانند خور　　تر و تازه زان آب شد مثل دُر
درین خورمی کرد جشنی عظیم　　شد از عیش با ماهرویان ندیم
ز شیرین لبان خواست جام شراب　　هم از کام خود داد کام شراب
طلب کرد رقاص و رامشگران　　بتان دلارام جان پروران

زہمہ چہرگان رنج دل دور کرد — زحسن بتان دیدہ پر نور کرد
شہنشہ دران جشن شاہانہ بود — بشغل صراحی و پیمانہ بود
کہ آمد یکے پیک مانند باد — خبر تازہ از قلعۂ اٹک داد
کہ آمد درآنجا بفوج گران — فتح خان چو مردان جنگ آوران
بمیدان درآورد چندان سپاہ — کہ از ہیبتش میشود کوہ کاہ
گرفتہ است آن قلعہ را در حصار — قدم کردہ ہر چار سو استوار
ز انواپ خود ہست آتش فشان — کند از زمین جنگ با آسمان
چو از غلہ در قلعہ یکدانہ نیست — کمک از کسے خویش بیگانہ نیست
ہمہ لشکرشہ بجان آمدہ است — بفریاد و آہ و فغان آمدہ است
بمردند اکثر ز محصوریان — دران بی طعامی بدادند جان
چو بشنید این صدمہ را کرد گوش — دلش آتش غصہ شد گرم جوش
دو رخسار گشت از غضب لالہ گون — نمودار بر چہرہ شد جوش خون
شرار غضب شعلہ بالا گرفت — ز غصہ طپش در دلش جا گرفت
درآمد بقہر و غضب کرد شاہ — چنین حکم با جملہ فوج و سپاہ
کہ لشکر برو دمی بہ بندد کمر — بسرکوبی دشمن خیرہ سر
بدیوان محکم امیر دلیر — چنین رفت فرمان کہ مانند شیر
شود مستعد بہر صید افگنی — ز دشمن کشد کینۂ دشمنی

سوی اٹک گردد روان مشل سنگه | کند نام روشن باقلیم هند
خبر گیرد از حال محصوریان | که هستند ناچار بی آب و نان
بسختی مددگار ایشان شود | درین بیکسی یار ایشان شود
بدشمن که چون سایه دارد قیام | بدیوار آن قلعه هر صبح و شام
کند حملهٔ سخت با زور و شور | که کمزور گردد از ان مشل سور
بدفع عدو توپخانه برد | نشانش ز دور زمانه برد
بغولی که بد آدم شیرگیر | تهو قیر در توپخانه امیر
چنین کرد فرمان شه تیزهوش | که چون عدا آید بجوش و خروش
برد توپخانه بروی عدو | نهد روی آتش بسوی عدو
کند شور چون رعد غران برو | شود برق سان آتش افشان برو
دگر کرد ارشاد شاه جهان | بشهزاده کهڑک سنگه آنزمان
که او نیز با لشکر بیعدد | براه سفر پای همت نهد
شود افسر فوج جنگ آوران | بزودی سوی سند گردد روان
کند دفع از اٹک بدخواه را | برآرد ز ابر سیه ماه را
بگیرد ز باروت انبارها | برد بهره از گوله خروارها
ازان اهلکاران عالی وقار | که هستند در خدمتش جان نثار
بگیرد دلیرانه کار نبرد | نهد بر سر حمله بار نبرد

چو حکم از شهنشه شنید اینچنین — به تنبیه تادیب ارباب کین

چو ابر سیه لشکر آمد بجوش — چو بحر روان کرد هر سو خروش

سواران زور آور و گرم کین — بر اسپان رهوار بستند زین

پیاده به بستند یکسر کمر — گرفتند منزل براه سفر

ز سکهان که بودند مردان جنگ — نکردند در جنگ جوئی درنگ

دو منزل بیک روز طے کرد فوج — بمنزلگه جنگ پے کرد فوج

نشستند مردان عالی نژاد — نه بر باد پا بلکه بر پشت باد

چو شد روبروئی عدو خیمه زن — جوانمرد دیوان لشکر شکن

به ترسیل قاصد خبر جست زود — ازان لشکر شه که در قلعه بود

خبر یافت کان جمله زور آوران — همه شیر مردان مرد افگنان

دران قلعه بے آب و نان گشته اند — پریشان دل و نیم جان گشته اند

ز بی زادی خویش هستند تنگ — ندارند در دادن جان درنگ

چو دیوان محکم چنین حال دید — غم و رنج در خاطر آمد پدید

چنین کرد نیت که بدخواه را — شود سوی صدق و صفا رهنما

کند صلح موقوف سازد نبرد — کند خاطر از گرمی کینه سرد

سپارد بدشمن حصار بلند — برارد برون لشکر دردمند

چو آن فوج بے توشه پابند غم — برارد ازان جای مهلک قدم

بباساید از رنج لشکر تمام / رها گردد از قید غم خاص و عام

درآیند هم شبهشیر یزدان خویش / کند دشمن شاه را سینه ریش

بگیرد از و باره دیگر حصار / چو مردان بمیدان کند کارزار

بدین عزم آن افسر جنگجو / فرستاد قاصد به نزد عدو

شدش بر ره آشتی رهنما / نمودش بشارت بر راه صفا

ولیکن فتح خان ز کبر و منی / سوی دوستی نامد از دشمنی

رخ خود براه محبت نکرد / جبین سوی مهر از الفت نکرد

که او فوج برجسته همراه داشت / ز کبر و منی خیمه بر راه داشت

بناچار دیوان اهل وقار / سپه جنگ شد سوی دشمن سوار

چو نزدیک شد دید بدخواه را / بمیدان پیکار افشرده پا

سپه دار شان گرچه بد مرد دشت / که دشمنی داشت در مغز و پوست

ستاده دران معرکه مثل شیر / به پیکار فوج شهنشه دلیر

چو دیوان چنان دید کامد عدو / بمردانگی گشت پیکار جو

بفوج دلیران اشارت نمود / که از جای خود حمله چابک زند

کمر بند بازو به تیغ و تبر / به بندند بهر قتل دشمن کمر

بدشمن چنان حمله آرند چست / که بدخواه گردد به پیکار سست

بصمصام همت هلاکش کنند / برنج و الم درد ناکش کنند

صلح [illegible] دوست محمد خان

چو این حکم محکم ز محکم رسید — به پیکار لشکر علم بر کشید
کشیدند تیغ غضب از میان — دویدند مانند تیر از کمان
رسیدند در فوج اهل ستیز — بریدند سرها بشمشیر تیز
ربودند از جسم بدخواه جان — فزودند غم بر دل دشمنان
چنان گرم شد آتش کارزار — که خونریز شد خنجر آبدار
دو لشکر چو از هر دو سو تاختند — بیکدم روان بحر خون ساختند
چو ملکیه آنطرف خاص و عام — دلیران ملک و رعیت تمام
به پیکار سکهان کمر بسته بود — دران معرکه حملها می نمود
شکست از همه لشکر اهل جنگ — بر ایشان ببارید باران سنگ
چو آن قوم وحشی پراگنده گشت — ز میدان رخ آورد در کوه و دشت
دلیران بدشمن نهادند تیغ — نکردند در قتل دشمن دریغ
بیک ضرب گرز گران بار سر — ربودند از دوش هر بد سیر
درآمد عدو هم بکوشید سخت — خروشید سخت و بکوشید سخت
دو دسته به تیغ دو دم جنگ کرد — ره عافیت چار سو تنگ کرد
ز شیران بیک حمله جان میگرفت — ز دل تاب و از تن توان میگرفت
بقلب و جناح و یمین و یسار — چو کوه گران کرد فوج استوار
بمیدان هیجا بجاه و جلال — بکوشید بدخواه دولت کمال

بشمشیر و تیر و تبر کرد جنگ — زمین را ز خون یلان داد رنگ
چو شد گرم هنگامهٔ آفتاب — برافروخت خورچهره با آب و تاب
ز خورشید تابان جهان گرم شد — زمین گرم شد آسمان گرم شد
هوا گشت مثل هوای تنور — که شد زو عیان شعله‌های تنور
ز گرمی چنان گرم بازار شد — که هر ذره چون خور شرربار شد
حرارت چنان آتش انگیز گشت — که هر چارسو شعله‌اش تیز گشت
دران موسم گرم فوج امیر — ز گرمی بمیدان نشد جای گیر
چو بود آن همه قوم از ملک سرد — دل جمله از گرمی آمد بدرد
نماند اندران گرمی آفتاب — بدلهای شان صبر و آرام و تاب
عرق جمله خون گشت در جسم شان — روان شد ز گرمی چو آب روان
همه فوج لب تشنه دل سوخته — ز گرمی شده سینه افروخته
چو شد اینچنین حالت دشمنان — بتائید اقبال شاه جهان
ز میدان برفتند و دادند پشت — ز نقد شجاعت تهی کرده مشت
شد از معرکه لشکر دشمنان — دران تشنگی سوی دریا روان
شدند آن دلیران درین اضطراب — شتابان براه هزیمت شتاب
کس از پهلوانان بمیدان نماند — فلک گرد نکبت بر ایشان فشاند
چو دیوان محکم امیر دلیر — باقبال بدخواه را کرد زیر

عنان عزیمت سوی قلعه تافت در آنجا هم از دشمنان کس نیافت

در قلعه بکشاد و شد در حصار گرفت اندران جای محکم قرار

بدان فوج محصور انعام داد گره از دل جمله لشکر کشاد

تلطف نمود و ترحم نمود غبار کدورت ز دلها زدود

به هر گرسنه داد خوان طعام کرم کرد بر حال هر خاص و عام

یکی فوج مردان اهل نبرد بچستی دران قلعه مامور کرد

به هر نوع کرد انتظام حصار که شد مثل بام فلک استوار

به هر برج بنهاد توپ کلان که باشد شرربار بر دشمنان

هم از گوله باروت انبار کرد غرض هرچه بایست تیار کرد

چو دل جمع از همه انتظام دران خطه دیوان عالی مقام

روان سوی لاهور شد با شتاب شود از قدمبوس شه کامیاب

چو باد صبا زود طی کرد راه بشوق قدمبوسی بادشاه

چو آمد بخدمت زمین بوسه داد متاع غنیمت بخدمت نهاد

همه مال و اسباب توپ و تفنگ همه گوله باروت و سامان جنگ

متاعی که دشمن بمیدان گذاشت بنذرانهٔ بادشه پیش داشت

بحالش مهاراجه شد مهربان بمسندگه قرب دادش مکان

نمودش عطا خلعت سروری فزودش بنام آوران برتری

هرین فتح و نصرت که دادش خدا | براه خدا داد گنجینه ها
بلطف و کرم بندگانرا نوخت | بجود و سخا عاجزان را نواخت
سر عجز بر خاک شکرانه سود | ادا سجدهٔ بندگی کرد زود
دران خورمی جشن شاهانه کرد | شراب مسرت به پیمانه کرد
چو در موقع این مهم عظیم | چنین کرده بود عهد خود مستقیم
که چون یابد از کار افغان فراغ | شود روشن از نور فتحش چراغ
کند سوی کوه جوالا سفر | ز دنیا و عقبی شود بهره ور
بایفای آن عهد چون ماهتاب | مهاراجه گردید پا در رکاب
عیان گشت بالای کوه بلند | چو خورشید با طالع ارجمند
چو بر اوج کوه گران پا فشرد | ز خاطر همه فکر و اندوه برد
در آنجا زر و گوهر و مال داد | خزانه پی نذر دیوی نهاد
باظهار اخلاص و صدق و صفا | چو گردید رسم عبادت ادا
بران مستعد گشت شاه جهان | که زانجا بکشمیر تابد عنان
ولایت ز دشمن بدست آورد | ببازوی مردان شکست آورد
چو زین عزم دشمن ندارد خبر | در آید بدام بلا زودتر
بدین عزم شاهنشه نامدار | چنین کرد فرمان بعز و وقار
که آیند حاضر همه افسران | همه نامداران و دانشوران

همه راجگان و رئیسان تمام — همه اهلکاران فرخنده نام
همه بندگان عقیدت شعار — همه همنشینان والا تبار
بزودی بدرگاه حاضر شوند — براه سفر زودتر پا نهند
چو حکم شهنشاه دوران زمان — بنام همه بندگان شد روان
همه نامداران دانش پسند — شتابان بدرگاه شه آمدند
امیران و میران و حکام کوه — همه پهلوانان گردون شکوه
بدرگاه شاهی نهاوندرو — پی سرکوبی دشمن جنگجو
چو شد لشکر آراسته سربسر — ز انبوه مردان اهل ظفر
مهاراجه رو سوی کشمیر کرد — پی فتح آن خطه تدبیر کرد
چو بد موسم ابتدای خریف — جهان سرگشت از هوای خریف
سراپا شد از برف مسدود راه — سفید آمد آن کوه اندر نگاه
ز باریدن برف بر کوه و دشت — ره پیر پنجال مسدود گشت
چو زان رهگذر بود مشکل گذر — بناچاری آن شاه اهل ظفر
بگردید واپس از آن جایگاه — سوی شهر لاهور با عز و جاه
بشهر آمد و شهر را برنواخت — جهانرا ز بند غم آزاد ساخت
درآمد ز مردان اهل خبر — شنید این خبر شاه والا گهر
که شاه شجاع آنکه مهمان تست — محبی ز جمله محبان تست

گنجینه دارد گهر بی شمار — بسی بیش قیمت دُرِ شاهوار
جواهر گران سنگ دارد بسی — که باشد نه موجود نزد کسی
ز الماس هم ریزه های عجیب — نصیب امیران اهل نصیب
ز یاقوت و سبزه عجائب نگین — که ثانی ندارد بروی زمین
فروشد بوقت ضرورت گهر — زر نقد میگیرد از اهل زر
گهرها که شاهنشها را سزد — بهر شتری شاه ارزان دهد
مهاراجه چون گوش کرد این خبر — بران شد که گیرد ز شه مال و زر
امیری ز مردان اهل کلام — فرستاد نزدش ساند این پیام
که شه آنچه دارد ز اقسام سنگ — بگنجینه ها دهد بیدرنگ
ز الماس و از سبزهٔ خوشنما — ز یاقوت و لعل و دُرِ بی بها
بزودی دهد هر چه دارد بما — همه جنس سنگین سپارد بما
بگیرد ز ما قیمت هر گهر — کند هر چه منظور از سیم و زر
چو شاه شجاع آن امیر سعید — ز پیغامبر شرح فرمان شنید
بگفتا که نزدم جواهر کجا — کجا لعل و یاقوت و گوهر کجا
چو من از وطن بیوطن گشته ام — گرفتار رنج و محن گشته ام
سرم گشت عریان ز تاج شهی — بلغزید پایم ز تخت مهی
ز دستم زر و دولت و مال رفت — ز سر سایهٔ چتر اقبال رفت

بسختی بدر گشتم از ملک خویش
بدین حالت ابتر و سینه ریش

درین حالت تنگی و وقت تنگ
بدستم کجا لعل و یاقوت و سنگ

یکے بے بہا جوہر کوہ نور
که میداشتم دادم اندر حضور

چو من پیش شہ میہمان آمدم
ز جور زمان در امان آمدم

نه مہمان نوازی ست ای نامور
که خواہی ز من گنج و لعل و گہر

چو از پیش آن شاه والاجناب
به نزد مہاراجه رفت این جواب

بقرب قبولش جو مقداری نداد
نه در پایهٔ اعتبارش نهاد

بدین کار شخصے تعین نمود
که گیرد ز شه آن همه مال و سود

چو تاکید شد سخت درماند شاه
دران رنج و آفت بحال تباه

بجز دادن گنج چاره ندید
محبت ازان مال و گوهر بُرید

بسر سنگ شه داد آن جمله سنگ
ز سکهان نگهداشت ناموس و ننگ

پریشان ازین کار بُد وا نما
که در ملک پنجاب آمد چرا

چرا شاه برباد کرد آبرو
ز دست مہاراجه جنگجو

چرا ضایع گنجینهٔ مال کرد
چرا حال خود را بدین حال کرد

چرا گشت اندر جهان شرمسار
چرا شد میان شہان شرمسار

چرا گوہرے بے بہا کوه نور
که میکرد زو نور دولت ظہور

بزودی بیفگند از دست خویش
چرا سینه خویش را کرد ریش

غرض چون شجاع حزین چند روز | بماند اندران رنج و زاری و سوز
بران شد که پوشیده از شهریار | نهد پای همت براه فرار
سلامت برد از مهاراجه جان | نشیند بجائی که یابد امان
برین عزم چون کرد نیت درست | بروپوشی خود کمر بست چست
روان کرد اهل حرم اولا | سوی ملک انگریز کشورکشا
به تبدیل پوشاک چون آنزمان | ز لاهور گشتند جمله روان
وزان بعد شه نیز با یک دو کس | بپوشید خود را ز اهل هوس
دران حجره کان شاه با عدل وجود | بزندان رنج و الم بند بود
بدیوار آن حجره سوراخ کرد | بدست خود آن شاه اهل نبرد
برآمد نهان از عدو وقت شب | ازان محبس درد و رنج و تعب
ز راه بدررو برون برد رخت | برآمد ز زندان بتائید بخت
پیاده برآمد ازان جایگاه | سوی ملک هندوستان جست راه
شد اندر سفر خوار و زار و ملول | بدینسان که تشریح آن هست طول
به آخر چو در لودیانه رسید | دران جایگه روی فرحت بدید
کمربست انگریز عالی مکان | به مهمان نوازی آن میهمان
بدو داد سامان شاهنشهی | دل از رنج و اندیشه کردش تهی
ز گنجینهٔ خود زر و مال داد | همان شوکت و جاه و اجلال داد

به لطف و کرم خاطرش شاد کرد — دلش را ز بند غم آزاد کرد
نمود از محبت هوادارِ خویش — چو یاران غمخوار غمخوار خویش
بفرقش بدستِ کرم زر فشاند — چو ابر گهربار گوهر فشاند
چو شد در مکان مروت مکین — شهنشاه معزول کابل زمین
شد آزاد از بند رنج و بلا — بمسندگه ایمنی یافت جا
الٰهی توئی شاه بنده نواز — خبرگیر احوال اهل نیاز
بچشم کرم سوی هندی ببین — دلش کن منور بنور یقین

یورش کردن مهاراجه رنجیت سنگه بر ملک کشمیر و مراجعت کردن بی نیل مقصود و فساد کردن زمینداران علاقه ملک ... و سزا یافتن ایشان

بری از همه عیب‌ها ات خداست — کمالش همیشه ز نقصان جداست
خدا مالکست و جهان ملک اوست — زمین ملک او آسمان ملک اوست
خدای خدیوان ملک جهان — شهنشاه شاهان دور زمان
حکیمی که اظهار حکمت ازوست — علیمی که تعلیم وحدت ازوست
کریمی که از راه جود و عطا — کند رحم بر حال اهل خطا
قسیمی که هر روز روزی دهد — بهر دوست و دشمن و نیک و بد

قوی هی که هر وقت شام و سحر
زجان هست در جسم نزدیک تر

رفیقی که در هر زمان کارساز
بهر بندهٔ خویش بنده نواز

بصیری که بیدار و اندر نظر
بشام و سحر حالت خشک و تر

لطیفیکه عزت دهد خاک را
کند پاک اجسام ناپاک را

حبیبی که محبوب اهل صفاست
بر و اهل دل از دل و جان فداست

غرض مظهر نور ذات و صفات
نباشد بجز حضرت پاک ذات

فروزندهٔ شمع باغ سخن
چنین کرد روشن چراغ سخن

که چون شاه رنجیت شیر جوان
یل شیر پیکر دلیر جوان

به پنجاب شد چار سو کامیاب
بدو داد حق دولت بیحساب

به اوج بلند اختری مثل ماه
خدا جلوه اش داد با عز و جاه

ز گردن کشان جهان کس نبود
که سر بر سر آستانش نسود

به لطف و کرم شاد هر دوستدار
عدو مانده در دشمنی شرمسار

زمانه میان بست چاکری
جهان گشت خادم بخدمتگری

چو بیداشت آن شاه اهل کمال
ز کشمیر در خاطر خود خیال

نمودی بدرگاه حق التجا
که گیرد ز بدخواه کشمیر را

کند گرم با خنجر آبدار
دران زمهریر آتش کارزار

کند غصه ظاهر به کشمیریان
برون آرد از سینه رنج نهان

ع بالای کسی [illegible]

چو دارد درانجا محمد عظیم | بمیدان هیجا قدم مستقیم
کند جنگ با او چو شیران جنگ | کشاید بسر پنجهٔ زور جنگ
عدو را بپیچد بدینگونه گوش | که بیرون کند پنبه از گوش هوش
چو محکم درین کار تدبیر کرد | اراده بتسخیر کشمیر کرد
بهر نوع شد چون درست انتظام | براه سفر شاه شد تیزگام
رئیسان میدان و کوه بلند | بفرمان شه نزد شه آمدند
همه اهلکاران سرکار شاه | همه نامداران دربار شاه
همه پهلوانان لشکر شکن | همه شیرمردان شمشیر زن
بهمراهی شاه والا جناب | بچستی نهادند پا در رکاب
بهفتاد و یک هشتصد یک هزار | شد آغاز این کار بهر دهی کار
شد اول مهاراجهٔ باکمال | ز لاهور سوی حصار سیال
دران جایگه ماند چندان مقیم | که شد نزد او جمع فوج عظیم
بخدمت همه دوستان آمدند | پی دوستی جان فشان آمدند
درانجا سوار و پیاده تمام | بشد جمع و شد مجمع خاص و عام
وزانجا جهاندار گردون شکوه | روان شد بافواج خود سوی کوه
چو لشکر بشهر رجوری رسید | اعزخان حاکم بخدمت دوید
درآمد بسر حلقهٔ بندگان | سر عجز بنهاد بر آستان

بشه داد سامان لشکر تمام — درآورد شهباز دولت بدام

بحالش مهاراجه شد مهربان — ببخشید در بندگان عزوشان

گرفت آنچه او داد محصول و باج — که وادی به کشمیر حسب الرواج

وزان بعد شاهنشهٔ جنگجو — سوی دره بهرام آورد رو

چو بُد فوج دشمن درآنجا مقیم — بمیدان پی جنگ شه مستقیم

بلشکر بفرمود شه بیدریغ — که رانند بر فرق بدخواه تیغ

بفرمان شه فوج اهل ظفر — قدم کرد مضبوط و شد پیشتر

چنان بر سر دشمن آتش فشاند — که کس از مخالف درآنجا نماند

برفتند در قلعه و بستند در — بماندند پابند رنج و ضرر

مگر فوج شاهنشهٔ نامدار — گرفت آن همه قلعه را در حصار

ز گوله چو دیوار مسمار شد — درآمد عدو را دل از کار شد

امان خواست از شاه باعدل و داد — برون رفت و آن قلعه با شاه داد

وز آنجا مهاراجه گرم خیز — قدم کرد اندر ره پونچه تیز

درآنجا پی چشنی چند روز — بسر برد در بخت گیتی فروز

رسولی هنرمند مرد فهیم — فرستاد سوی محمد عظیم

همی خواست آن شاه گیتی پناه — که دشمن ز گمراهی آید براه

کند رحم بر حالت زار خویش — نگردد ز زخم جگر سینه ریش

بترسد ازان روز کاید به بند　　ز زاندم که افتد بچنگم کمند
ستیزد نه با لشکر جنگجو　　وزین شعله دارد تنگ آبرو
چو پیغامبر نزد ناظم رسید　　بدو گفت آنچه از شهنشه شنید
نگر مرد گمره نیامد براه　　موثر نشد در دلش حکم شاه
بگفتا منم مرد بی اختیار　　ندارم بفرمان رنجیت کار
که محکم بحکم شه کابلم　　جوانمرد شیرافگن از زابلم
بپیچم اگر سر ز فرمان شاه　　شوم در همه بندگان روسیاه
چو مالک بدستم نهاد اختیار　　درین ملک کشمیر داد اختیار
بفرمان من داد این سرزمین　　بنام آوران کرد روشن جبین
نیابت بمن داد و حاکم نمود　　غبار غم از خاطر من زدود
مرا داد گنجینهٔ ملک و مال　　بباغ جهان کرد رنگین نهال
بُدم مفلس او صاحب گنج کرد　　بمیزان دولت گهرسنج کرد
کنون در طریقت روا کی بود　　طریق شریعت ادا کی شود
گر از مالک خود شوم برخلاف　　نهم پای خود در ره کذب لاف
بدشمن دهم ملک آقای خویش　　سپارم به بیگانگان جای خویش
مناسب که با جد و جهد تمام　　ز بدخواه دولت کشم انتقام
عدو گر کند جنگ جنگ آورم　　سر دشمنان زیر سنگ آورم

برآرم چو شمشیر خویش از نیام — بیکدم کنم کار دشمن تمام

وگر جان دهم در صف کارزار — بمردی بود نام من برقرار

بود زنده اندر جهان نام من — گزان مرگ حاصل شود کام من

مهاراجه رنجیت عالی وقار — که دارد چو من چاکر صد هزار

پی کشتن ما چرا آمده است — چرا بهر تاراج ما آمده است

چنین سنگدل با غریبان چراست — زبردست با زیردستان چراست

بدل عزم دارد اگر اینچنین — که گردد شهنشاه روی زمین

ازینجا به کابل رخ آرد نخست — چو رستم به بندد کمر تنگ و چست

چو گردد دران بقعه ثابت قدم — شود تابعش ملک کشمیر هم

ز قاصد چو شه گوش کرد این جواب — بنخورد از غضب در جگر پیچ و تاب

ز غصه دماغش در آمد بجوش — ز گرمی چو رعد آمد اندر خروش

بفرمود تا لشکر شیر گیر — رود بر سر کوه پنجال پیر

وزانجا اگر دشمن کینه خواه — با فواج جنگی شود سد راه

به تیغ غضب نیم جانش کنند — بدست قوی ناتوانش کنند

چو آمد بدینگونه فرمان شاه — کمر بست بهر جنگ دشمن سپاه

نخست از همه مرد اهل کمال — که بد رام نامش بلقب دیال

با فواج خود رفت بالای کوه — با عزاز و اکرام و شان و شکوه

چو طی شد بران سرزمین از دور | مکان کرد در قصبهٔ هیرپور

خبر یافت دشمن که آمد سپاه | به میدان پیکار شد کینه خواه

بزودی کمر بهر پیکار بست | به تیر و به شمشیر بکشاد دست

چو بد فوج پنجاب درمانده تر | دران حالت از رنج راه و سفر

دران معرکه غالب آمد عدو | چو پرکار زد حلقه بر چار سو

دران حلقه شد سربسر فوج بند | سراسیمه درمانده و دردمند

چو بد چار سو کوه و بر سر عدو | فرو ماند زان لشکر جنگجو

بآخر رسید این خبر پیش شاه | که در بند بدخواه آمد سپاه

بدیوان جیون مل این حکم کرد | که بندد چو مردان کمر در نبرد

شتابان بامداد لشکر رود | بران کوه چون باد صرصر رود

عدو را دهد آنچنان گوشمال | که باشد ازان پای بند بال

چو نامذ چنین حکم گشت از حضور | روان گشت جیون سوی هیرپور

چو در کوه یک نیمه طی کرد راه | لبند سد ره دشمن کینه خواه

بره چون بدید آن گمراه را | بکین مستعد فوج بدخواه را

بجنگ اوفتادند شیران جنگ | بجنگ آزمائی کشادند چنگ

دو لشکر چو ابر سیه در خروش | دو دریای خون از دو سو کرد جوش

قضا کار چون اندرین کارزار | سپهدار شه جیون آمد بکار

دران فوج تاب اقامت نماند — بدل زور و شور شجاعت نماند
عدو شد قوی دست با دستازور — به پیلان غلبه آورد مور
چو این قصه بشنید شاه زمن — ز غصه بپیچید بر خویشتن
بلشکر بفرمود تا خاص و عام — بسختی کشد از عدو انتقام
به پیکار دشمن کشایند دست — که آید ببازوی بختش شکست
ازان خطه پای ثباتش برند — نشان گم کنند و زنامش برند
بحکم شهنشاه اهل ظفر — کمر بست خرد و کلان زودتر
روان شد چو دریا بران کوه شاه — شد از دشمن کینه جو کینه خواه
سوی دشمن آورد روی نبرد — ز قهر و غضب گرم در بلک سرد
چپ و راست مردان شیر افگنان — بهمراهی بادشه همعنان
چو از کوه پنجال بگذشت شاه — نبردی سوی بهیر پور چبت راه
درآمد به میدان عدو ناگهان — با نبوه مردان کار آگهان
ز مردان افغان هجوم کثیر — ز کشمیریان نیز جم غفیر
همه نیزه بردار و غلطی سوار — گرفته بکف خنجر آبدار
چو آمد نظر شاه را آن گروه — ببالای آن کوه مانند کوه
پی صید شد تند مانند شیر — چو رستم بجنگ آوری شد دلیر
اشارت بلشکر چنین کرد شاه — که زودی بیکبار جنبد سپاه

بشمشیر گیرند سر از عدو | کنندش همچون جگر سرخرو
بدوزند مردان زورآوران | به تیر و سنان پشت گردن‌کشان
چو ابر سیه گوله باری کنند | ز خون یلان نهر جاری کنند
که بدخواه شه بارد از دیده خون | دران آفت و رنج و حال زبون
چو نافذ چنین گشت فرمان شاه | بنام سپاه و سران سپاه
فگندند خود را بفوج عدو | گشادند سرپنجه هر چار سو
برون کرده شمشیر خود از غلاف | سر دشمن از دوش بردند صاف
بنوک سنان سینه‌ها دوختند | ز سرهای شان خرمن اندوختند
ز دیگر طرف ناظم اهل زور | بگردون گردان در افگند شور
چو شیران به پیکار بگشاد چنگ | بمیدان کمر بسته میکرد جنگ
بهر سو که میرفت مانند شیر | سر زنده‌ها بسر پنجه میکرد زیر
بخنجر بهر جا که او تاختے | سر گردنان سرنگون ساختے
دو لشکر بشمشیر و توپ و تفنگ | بمیدان مساوی نمودند جنگ
یکی بر دگر هیچ غلبه نکرد | که بودند شیران اهل نبرد
شده ناگهم بحکم خدای جهان | نمودار ابر سیه ز آسمان
ببارید با آسمان زرد و شور | که در آب شد غرق زان بار و سور
بران توده خاک زیر و زبر | بجز آب دیگر نیامد نظر

چو از ابر طوفان نمودار شد — همه فوج پنجاب بیکار شد
ز سردی هوا آنچنان سرد گشت — که لشکر فرو ماند در عین دشت
نه طاقت باعضا نه در تن توان — نه در دل قرار و نه در جسم جان
نه آتش بباروت کردی اثر — نگشتی دران حال بندوق سر
بسردی چو بدخواه غمگیر بود — هوا را بجنبش نه تاثیر بود
جهان را بکام دل خویش دید — دل دشمن از رنج و غم ریش دید
بدان فوج در بانده بکشاد دست — سر گردن گردنا فرازشکست
هر آنکس که در معرکه پا فشرد — ز دست عدو جان سلامت نبرد
گروهی در آنجا ز مردان کار — نمودند در کار شه جان نثار
سران سر نمودند اکثر فدا — بحکم شهنشاه کشور کشا
از ان جمله سردار گور سنگه بود — که خود را فدا بر سر شه نمود
چهیتا سنگه دگر بندهٔ نامور — که بد صاحب کار و اهل هنر
چو مردان دران معرکه داد جان — روان شد بنام نکو از جهان
سنیتم بود سردار و سنگه بنام — یل نامجو مرد نیک انصرام
دران معرکه داد مردی بداد — بفرق عدو تیغ بران نهاد
نگر بعد جنگ آن یل نامجو — بمیدان پیکار شد سرخرو
بکار شهنشه فدا کرد سر — بمردی شد اندر جهان نامور

در آنوقت نازک که فوج دلیر
همیکرد در معرکه کار شیر

دران ابر و باران که اندر جهان
ز هر جا بهر سو بود طوفان عیان

به پیکار لشکر همیداشت کار
زدی تیغ بر دشمنان بار بار

اغرخان را جوش سینه سیاه
که بود از دل خویش بدخواه شاه

نمود از حسد تازه بر پا فساد
خبر زان طرف با شهنشاه داد

که فوج شهنشاه عالی مقام
که در سیرپور داشت جائی قیام

بشمشیر جور و جفا کشته شد
به تیغ ستم جابجا کشته شد

بسی زان سپاه با دل دردمند
بزنجیر دشمن اسیر آمدند

کلامیکه از راستی دور بود
بسکهان بیجا دهشت فزود

چو شه فوج خود را سراسیمه دید
درین کار کرد احتیاط مزید

بانجام این کار اندیشه کرد
که از فوج بیدل نیاید نبرد

باهستگی شد برون زان مقام
ز میدان بدر جست با خاص و عام

برون آمد از ابر چون آفتاب
جدا گشت مانند آب از سحاب

به بهمبر درآمد از ان جایگاه
بهمراهی جمله فوج و سپاه

چو شد آن خبر ثابت آخر دروغ
بجلوه گه راستی بیفروغ

اغرخان شد از قول خود شرمسار
که کاذب بود خوار انجام کار

شهنشه برو کرد قهر و عتاب
کشیدش بزندان رنج و عذاب

اغرخان نام حاکم سیرپور بود ... [illegible] ... نفاق ... داشت ۱۲ ... ۱۲

چو زد خیمه در شهر بهبر سپاه — بران عزم شد شاه گیتی پناه
که بار دگر حمله بر دشمنان — کند با تفنگ و خدنگ و سنان
بگیرد ز بدخواه خود انتقام — همه دشمنانرا درآرد بدام
بسرپنجه دست عدو بشکند — سر و گردن جنگجو بشکند
ولیکن امیران دربار شاه — وزیران سرکار گیتی پناه
بگفتند کای شاه با عدل و هوش — درین کار از غصه چندان مجوش
ز نیرنگی دهر ناپایدار — بسینه غبار کدورت میار
گهی شب گهی روز یابد ظهور — گهی سایه گردد عیان گاه نور
درین بوستان سراپا بهار — گهی گل شود جلوه گر گاه خار
زمانه بهار و دورنگی دهد — فراخی دهد گاه تنگی دهد
بآهستگی کن درین کارکار — که باشی بانجام آن کامگار
به سامان لایق چو بار دگر — بدینسو کند شاه دوران گذر
کشیم انتقام از عدو آنچنان — که گردد بر احوال خود خون فشان
بگیریم ز و ملک کشمیر را — بدام آوریم اهل تقصیر را
سرش را بخم کمند آوریم — بزنجیر پایش به بند آوریم
کنون بهتر است ای شه جنگجو — که بر تابی از ملک کشمیر رو
بری لشکر خود سوی تختگاه — بآرام باشی دران چند ماه

مهیا کنی جمله سامان جنگ | که آید بکارت بمیدان جنگ

چو سامان مهیا شود بعد ازان | بزودی بکشمیر تابی عنان

بتخلیص آن لشکر جنگجو | که بنداست در انحصار عدو

بناظم یکی نامه سازی رقم | بتخویف و تهدید و لطف و کرم

گر او کرد تعمیل فرمان شاه | درین باب با شه نشد کینه خواه

بصدق و صفا حکم شه رد نکرد | بکبر و منی نیت بد نکرد

ز پابندی فوج برداشت دست | به پیکار شه رشتهٔ دانش بست

بهو لشکر تو سلامت رساند | بکام و زبان حرف دیگر نراند

نه بندی کمر بهر پیکار او | نداری بدل فکر آزار او

وگرنه دلیرانه بار دگر | به بندیم در جان فشانی کمر

چو این مصلحت شاه فیروزمند | شنید از مشیران دانش پسند

پذیرفت پس آنچه گفتند شان | گهر آنچه در سلک سفتند شان

بوالی کشمیر نامه نوشت | بمضمون نیک و بد و خوب و زشت

گهش داد هیبت ز شمشیر خویش | بترساندش از تیزی تیر خویش

گر از مهربانی و لطف و عطا | بمنزلگه الفتش داد جا

به لطف و کرم کردش امیدوار | برآوردش از گلشن سینه خار

چو مضمون این نامه ناظم شنید | صلاح همه کار در صلح دید

به میدان قدم گرچه او پیش داشت ٭ نگردد ز شمشیر شه ریش داشت
سبک لشکر شاه پنجاب را ٭ نمود از کمند حوادث رها
سلامت به پیش شهنشه رساند ٭ ز خاطر غبار کدورت فشاند
بدرگاه چون گشت حاضر سپاه ٭ روان سوی لاهور گردید شاه
بیاسود زان رنج و اندوه و درد ٭ بمسندگه خویش شد ره نورد
چو دیوان محکم امیر دلیر ٭ خداوند هوش و مشیر دلیر
به پیکار کشمیر بیمار بود ٭ بناچار ری از کار بیکار بود
چو آمد به لاهور رفت از جهان ٭ مکین از مکان گشت در لامکان
چو رفت از جهان آن امیر کبیر ٭ یل نامور مرد روشن ضمیر
مهاراجه از مرگ آن پهلوان ٭ پر از رنج و الم گشت گوهرفشان
دو فرزند آن مرد دانش پسند ٭ که بودند همثل پدر سربلند
یکی مرد فاضل بفضل و کمال ٭ که بد رام نامش بفضل دیال
دگر بود موتی یل نامور ٭ بعلم و هنر مرد والا گهر
بجای پدر هر دو دیوان شدند ٭ بران عهده با عزت و شان شدند
فرستاد آن هر دو را جا بجا ٭ به لشکرکشی شاه کشورکشا
چو سوی کهٹر گشت پیدا فساد ٭ ز اقوام افغان اهل عناد
ز افغان خٹک گروه کثیر ٭ بامداد دیگر کسان شریر

بسوی حصار کلہٹہ تاختند | به تسخیر آن مجمعی ساختند

بفرمان شاهنشه نامور | دران قلعه بد لشکر مختصر

قلعدار بربست باب حصار | بدیوار آن کرد پا استوار

چو در اٹک رفت این خبر ناگهان | که محصور شد فوج شاه جهان

روان شد یکی لشکر جنگجو | به تنبیه و تادیب قوم عدو

نگه قوم افغان که بد بیشمار | جوانان پیکار و مردان کار

چه شیران به پیکار برخاستند | بجنگ آوری لشکر آراستند

ته تیغ کردند فوج کشمیر | ز سکهان بکشتند برنا و پیر

با انبوه لشکر نهادند تیغ | نکردند در قتل مردان دریغ

شکستند سرهای گردنکشان | بنوک سنان و بگرز گران

بسی فوج شد کشته در کارزار | بسی ماند مجروح و سینه فگار

بسی نزد دشمن اسیر آمدند | بزنجیر قوم شریر آمدند

بسی زان جوانان باحوال زار | گرفتند در پیش راه فرار

شنید این خبر چون شه ارجمند | دلش گشت در بند اندیشه بند

بزودی روان کرد دیگر سپاه | بقهر و غضب بر سر کینه خواه

چو نزدیک شد لشکر اهل تاج | همه قوم افغان وحشی مزاج

براه هزیمت نهادند رو | بمیدان نشد هیچکس جنگجو

همه لشکر فوج اهل فساد	ز میدان برون رفت مانند باد
دوباره مسخر شد آن سرزمین	بحکم خداوند تاج و نگین
همه فوج شاهی که محصور بود	بزندان غم سخت رنجور بود
ازان آفت و رنج غم شد خلاص	ز بند بلا شد رها عام و خاص
گروهی ازان مفسدان شریر	بزندان درد و الم شد اسیر
گروهی بشمشیر غم سینه ریش	برون رفت از جای ماوای خویش
دلیران لشکر ظفر یافتند	ازان سرزمین روی برتافتند
الهی توئی قادر ذوالجلال	فرح بخش دلهای اهل ملال
ببندهٔ مسکین چنان کن کرم	که گردد نه پابند رنج و الم

دوباره یورش کردن مهاراجه رنجیت سنگه بر ملتان و فتح یافتن و کشته شدن نواب مظفرخان والی ملتان با پسران و رسوائی نواب سرفراز خان و غارت شدن ملتان

چه لاثانی است آن خدای کریم	که اندر خدائی ندارد سهیم
نه در ملک او حکم دیگر کسان	نه بر دولتش دست زور آوران
صفاتش بهر نیک و بد جلوه گر	بدو بسته سر رشتهٔ خیر و شر
نماید گه از شعلهٔ تند تاب	بهر نیز و هر گاه از رحم آب

ز بس سایه و نور اندر جهان ۔ شود جلوهٔ نور ذاتش عیان
فراخی دهد گاه تنگی دهد ۔ بیک گل بهار و دورنگی دهد
فرشته شود گه شود آدمی ۔ گه اندر غم و گاه در خرمی
گهی داخل بت پرستان شود ۔ به میخانه سرخیل مستان شود
گهی عابد و زاهد و هوشیار ۔ بشام و سحر مصحف اندر کنار
گه از ذره آید برون مثل خور ۔ گه از قطره گردد عیان مثل دُر
به آتش شود گاه شعله فشان ۔ شود گاه چون آب دریا روان
برون آید از باد مثل غبار ۔ نماید رخ از خاک چون لاله زار
ز بستان شود جلوه گر مثل گُل ۔ برون آید از شیشه مانند مُل
نگارندهٔ نقش این داستان ۔ چنین کرد منقوش از باستان
که چون آن مها راجهٔ ارجمند ۔ شهنشاه رنجیت طالع بلند
درین فکر میبود لیل و نهار ۔ که گیرد ز نواب ملتان دیار
رباید از و ملک آبائی او ۔ بگیرد بزور آوری جای او
شود خود به پنجاب فرمان روا ۔ بگیرد ز فرماندهان ملک را
همه ملک پنجاب هر چار سو ۔ شود ملک آن سرور جنگجو
نباشد کس از سروران همسرش ۔ بود زینت افسران افسرش
در آندم که بختش مددگار بود ۔ فلک حامی دولتش یار بود

به تسخیر ملتان کمر بست چست — به تفتیح آن کرد نیت درست
بدین عزم فوجی ز مردان جنگ — به ملتان فرستاد شه بیدرنگ
بهوانی[له] که دیوان ذی جاه بود — به هر کار منظور درگاه بود
سپه دار آن فوج جرار شد — درین کار مختار هر کار شد
یکی فوج پر موج دریا شکوه — بجمعیت خویش مانند کوه
بهمراهیش شد بملتان روان — زده خیمه چون ماه بر آسمان
علم کرده شمشیر مانند برق — باهن چو ابر سیه گشته غرق
دلاور جوانان جنگ آزما — بهادر دلیران کشور کشا
همه تن به پیکار دشمن دلیر — بصید افگنی تند مانند شیر
رسیدند آخر بملتان زمین — سواران به پشت هوا بسته زین
چو آن فوج خونخوار دشمن شکن — به نزدیک آن شهر شد خیمه زن
مظفر[که] که نواب آن شهر بود — به لشکر در شهر بربست زود
ز جنگ آوری گرچه او عار داشت — بخاطر نه آهنگ پیکار داشت
همی خواست کز راه صدق و صفا — دهد مال و نذرانه سازد ادا
ولیکن به گنجینه اش زر نبود — به بحرش بجز قطره گوهر نبود
به انجام این کار حیران بماند — دل آزرده ماند و پریشان بماند
نه مالی که بذل شهنشه کند — نه پنجه که سر پنجه بر مه زند

له یعنی دیوان [illegible]
که یعنی نواب مظفر خان والی ملتان ۱۲

نه دستی که دارد حکومت بدست ۔ نه قوت که آرد به مردان شکست
چو او جمله گنجینه و جاه و مال ۔ به محصول و نذرانه چند سال
بسر کار شاهنشهی داده بود ۔ ز دولت بافلاس افتاده بود
تهی بود دست از زر و مال و گنج ۔ نه در کیسه اش ماند جز نقد رنج
بجان آمد از زحمت بار بار ۔ وزان غارت و ذلت بار بار
چو عاجز شد از چارهٔ کار خویش ۔ فرو ماند در حالت زار خویش
بران شد که در معرکه جان دهد ۔ بجنگ آوری پا بمیدان نهد
بهر اهل اسلام آوازه داد ۔ که اینک رسیدست وقت جهاد
دهد هر که در راه حق جان خویش ۔ نهد پای در راه امداد پیش
بمیدان شود سر خرو زیر تیغ ۔ ز جان دادن خود ندارد دریغ
چو گردید زینگونه آوازه فاش ۔ بدست آمدش لشکری بے تلاش
شجاعان اسلام و مردان دین ۔ دلیران ارباب صدق و یقین
بدرگاه نواب گرد آمدند ۔ که شوق شهادت بدل داشتند
شد از کلمه گویان هجوم کثیر ۔ دران مقتل اهل دین جای گیر
چو شد جمع آن مجمع جنگجو ۔ خبر یافت دیوان ز کار عدو
نبردی کمر بهر پیکار بست ۔ چو جنگ آوران تیغ براں بدست
بجنبید از جای خود زود تر ۔ دلیرانه با فوج اهل ظفر

چو نزدیک تر رفت در هند دید عدو را بدیوار پیوند دید
بدیوارها لشکر آمد نظر گرفته بکف تیغ و تیر و تبر
بنا چار دیوان قسر خندقی بجست بدیوار آن قلعه انداخت رخت
بهر چار سو توپها نه نهاد بباراید گوله برا بل جهاد
دران جنگ دیوان با نام و ننگ بنظم عدو قافیه کرد تنگ
مگر کثرت لشکر دشمنان نمیداد از جنگ یکدم امان
ز هر بام و دیوار و شهر و حصار فشاندی عدو شعله ها برق وار
ز آتش هوا آنچنان گرم بود که هر سنگ از گرمیش نرم بود
برون آمدی لشکر غازیان بهر شب بران فوج شبخون زنان
بشام و سحر فوج میکرد جنگ مگر از هجوم عدو بود تنگ
چو دیوان چنین حالت تنگ دید عدو را زبردست در جنگ دید
مدد خواست از بادشاه جهان پی جنگ بازمرهٔ دشمنان
رقم کرد احوال ملتان تمام بنام مهاراجهٔ نیک نام
عیان شد چو کیفیت آن دیار به پیش شهنشاه عالی وقار
بفرمود تا زود فوجی دگر براه سفر چست بندد کمر
سواران جنگ آزماده هزار که باشند هوشیار در کارزار
دو اسپه سه اسپه بملتان روند ز جنگ آوران گوی سبقت برند

رهای دیوان مولراج

به بندند زین بر هوا چون سحاب — شتابند بر چرخ چون آفتاب
ز اتواپ آتش فشان چند ضرب — شرربار چون برق در وقت حرب
همان اژدهی توپ توپ کلان — که از هنگیان هست باقی تنان
دو اسپه سه اسپه ازان زود تر — ببرند همره خویش اهل ظفر
غرض با چنین شوکت عز و شان — ز لاهور شد فوج شاهی روان
به تیزی چو دریا به تندی چو باد — همه فوج رو سوی ملتان نهاد
بحکم شهنشاه جمله سپاه — دو از ده بیک روز طی کرد راه
چو آن فوج نزدیک ملتان رسید — دران سرزمین شد قیامت پدید
دو لشکر دران جای یکجا شدند — طلبگار میدان هیجا شدند
نهادند اتواپ سوی حصار — فشاندند آتش بروی حصار
شکستند دیوار از چند جا — جوانان بیکار با گوله ها
برابر چو دیوار با خاک شد — دل دشمن شاه صد چاک شد
چو نواب را گشت در دل یقین — که فوج شهنشاه روی زمین
بیک حمله خواهد گرفت این حصار — رود جان من نیز انجام کار
به نزد بهوانی فرستاد کس — که ای دادگر مرد فریاد رس
تو دانی که من بندهٔ بی خطا — شدم ستم گرفتار رنج و بلا
بهر سال دادم زر و مال و گنج — بدرگاه رنجیت بی دست رنج

نمودم خراجی که بر خود روا — بسر کار لاهور کردم ادا
شدم بندهٔ حکم چون بندگان — به پیش شهنشاه دور زمان
درین کار کردم تهی گنج خویش — به برداشتم رنج زاندازه بیش
کنون با وجود اطاعت مرا — چرا می کُشد شاه کشورکشا
چرا می ستاند زمن ملک و مال — چرا می دهد درد و رنج و ملال
چرا میکند شاه بر من غضب — چرا هست رنجیدگی بی سبب
چو تو سرور فوج شاهنشهی — خدا بر سرت داد تاج مهی
توئی سرور سرداران جهان — سر نامداران اهل زمان
بدرگاهت آورده ام التجا — کرم بخشی بلطف و کرم مدعا
ازین سخت مشکل رهائی مرا — بمقصود و مطلب رسائی مرا
ز قید مصیبت رهائی دهی — ز پیوند محنت جدائی دهی
کنی کارم آسان بالطاف خویش — که دارم ز زخم جگر سینه ریش
ببخشی مرا در جهان آبرو — بمردان عالم کنی سرخرو
نجاتم دهی گر ازین درد و غم — بگیرم باظهار منت قدم
ز گنجینه چیزی که دارم بدست — ز مال و گهر هرچه موجود هست
بگیر از من و کار من کن درست — که مفتاح این کار در دست تست
بهوانی چو این التجا گوش کرد — فراموش از شوق زر هوش کرد

طمع چشم عقل بین او کرد کور | شد از بازوی همتش جمله زور

بکاری که از شاه لاهور بود | بانجام آن کار سستی نمود

ز دل همت و دستش از کار رفت | غرض آن همه شور پیکار رفت

نه بار دگر توپ شد نعره زن | نیاورد بندوقها دود از دهن

نه شمشیر آمد برون از میان | دوباره نه برجست تیر از کمان

دران کارگه ختم شد کار جنگ | دران جنگ شد سرد بازار جنگ

به تزویر یک نامه تحریر کرد | بنام شهنشاه اهل نبرد

که چون قلعه و شهر ملتان قوی است | درو فوج با شوکت خسروی است

برون هست فتحش ز امکان من | ز اندازه شوکت و شان من

ز تسخیر او روی بر تافتم | وزین کار دشوار سر تافتم

نمودم درین جنگ لشکر تلف | سراپا ز زر و مال و گوهر تلف

به آخر چو زین کار دیدم نه سود | بخاطر چنین مصلحت رو نمود

که بیرون کشم پا ز میدان جنگ | نورزم درین جای مهلک درنگ

چو گردد دگر بار سامان درست | کمر بهر پیکار بندیم چست

بزور و بقهر و بجور و جفا | ز ملتان بر آریم نواب را

چو این نامه بر نام شاه جهان | ازان جایگه کرد دیوان دوان

دوم روز دیوان بجمله سپاه | روان شد به لاهور زان جایگاه

رقم آنچه نواب پدر رفته بود ‌‌ ازو حسب اقرار بگرفت زود

ز نواب شهرش ببرداشت بند ‌‌ بهر لاهور آمد پس از روز چند

چو آگاه شد شاه والاجناب ‌‌ که این کار را کرد دیوان خراب

بچهره نشان غضبش عیان ‌‌ ز غصه رخش گشت آتش فشان

برون آمد از آتش سینه دود ‌‌ غبار کدورت بخاطر فزود

بگفتش که ای مرد بی نام و ننگ ‌‌ عجب کار کردی درین کار جنگ

حق نعمت مالک خویشتن ‌‌ فراموش کردی میان زمن

بر شوت گرفتی ز بدخواه زر ‌‌ ببدخواهی شاه بستی کمر

بعالم که کرد است این کار زشت ‌‌ که آمد عیان از تو ای بدسرشت

تو از مالک خویش رو تافتی ‌‌ بدان قدر زر کز عدو یافتی

بمردی شکستی تو اول حصار ‌‌ چو مردان بمیدان شدی استوار

چو دوش تو با فتح همدوش شد ‌‌ به بخت تو نصرت هم آغوش شد

چنین موقع نیک دادی ز دست ‌‌ نمودی سر همت خویش پست

سیه رو شدی پیش مردان کار ‌‌ خجل گشتی و خوار و بی اعتبار

تو گمره ز راه امانت شدی ‌‌ خلاف از طریق دیانت شدی

بمالک تو گشتی خیانت شعار ‌‌ شدی در جهان نادم و شرمسار

چو ز نسیان بهوائی بجرم قوی ‌‌ در آنوقت شد مجرم خسروی

بپاداش آن جرم شاه زمان ... بزندان که رنج دادش مکان

بقهر و غضب پا بزنجیر کرد ... فرستاد در محبس رنج و درد

همه خاندانش بتاراج برد ... زر و مال او و به خزانه سپرد

برداشت از مسند سروری ... بیفگند بر فرش خاکستری

بماند اندران قید تا چند ماه ... بهوائی برنج و غم و درد و آه

وزان پس شهنشه ز راه عطا ... بپخشود بر حال آن پرخطا

چو بیماند در فکر ملتان مدام ... مهاراجه رنجیت عالی مقام

دو باره بتسخیر آن پا فشرد ... نشد سست هر گز دران دستبرد

ز جنگی جوانان اهل نبرد ... یکی فوج شایسته تیار کرد

ز بندوق و شمشیر و تیر و کمان ... گران کرد لشکر چو کوه گران

بهر لشکری داد سامان جنگ ... ز آهن بهر باز بخشید چنگ

چو شد آن همه فوج مردان کار ... بسامان جنگ آوری استوار

بفرمود تا لشکر بے عدد ... قدم زود در راه ملتان نهد

هم از بهر انجام کار نبرد ... شهنشه بشهزاده این حکم کرد

که باشد سپهدار جمله سپاه ... بسر بر نهد از شجاعت کلاه

بگیرد ز دشمن همه ملک و مال ... نشاند بزندان رنج و ملال

کند تیز سرپنجه مانند شیر ... که گردد عدو مثل روباه زیر

که بینم شهزاده
شیر سنگه

عدو گر کشد گردن از حکم او ... ببرد سر از گردن جنگجو

عدو گر همه ملک و شهر و حصار ... سپارد به شهزادهٔ نامدار

در آمد پی جنگ از جانشان ... دگر شهر بد زد سرش با سنان

روان کرد سوی شاه فیروز هند ... یکی خط بدیوان دیوان چند

که جنبید از جا مثل بحر روان ... بهمراهی توپهای کلان

بملتان همه توپخانه برد ... ره و رسم عیش از زمانه برد

بغارت ببرد جمله شهر عدو ... کشاید در رنج بهر عدو

بارشاد شهزادهٔ کامگار ... کنند اندرین کارگه جمله کار

بفرمان شاهنشهی فوج شاه ... باقلیم دشمن گشتی جست راه

چو این فوج نزدیک ملتان رسید ... دران جایگه شد قیامت پدید

ز هر سو چو نواب در بسته بود ... بدیوار آن قلعه پیوسته بود

دلیران شدند از غضب گرمکین ... فشاندند آتش بران سرزمین

بدشمن ره عافیت کرد بند ... بهر خشت دیوار گوله زدند

شد از گرمی لشکر گرمکین ... همه آن زمین کورهٔ آتشین

چنان عنصر آتش آمد بجوش ... که افگند در هر سه عنصر خروش

ز هر توپ آتش چنان داد تاب ... که در آب گردید ماهی کباب

بر آمد چنان زآتش کینه دود ... که روی فلک هم سیه مینمود

ز دیگر طرف شیر مردان جنگ ‏ همه قوم افغان با نام و ننگ

همه پهلوانان اهل جہاد ‏ همه سرفرازان والا نہاد

بهر مورچه مثل پیل دمان ‏ بمودند یکبار با دشمنان

ز دیوارهای حصار بلند ‏ بسے گوله بر دشمن اندا فتند

بآخر چو شد ز انهدام حصار ‏ چو غربال دیوار سوراخ دار

ز هر جای درها کشاده شدند ‏ ببدخواه شد راه امید بند

ز سکهان یکے شخص سادهو بنام ‏ بمیدان جنگ آوری شاد کام

ز یکسو نخست از همه حمله کرد ‏ برافروخت بر قلعه نار نبرد

ز سوراخ دیوار رفت اندرون ‏ در یکبار شد جمله را رهنمون

چو دیدند مردان جنگ آزما ‏ که سادهو بدیوار بنهاد پا

دلیرانه یکبارگی تاختند ‏ چو مردان جان باز جان باختند

چو استاده شد جابجا نردبان ‏ برآمد بدیوار فوج گران

چو نواب این حالت زار دید ‏ بگلزار خود قبضهٔ خار دید

بعزم شهادت بشد سبز پوش ‏ ز خون دل آورد در دیده جوش

بجوش شهادت برآمد برون ‏ بلب ذکر خلاق چون و چگون

گرفته بکف خنجر آبدار ‏ ز دیده بخون جگر اشکبار

بتاج شهادت سر افراخته ‏ ز ملک جهان دل بپرداخته

برآمد بعزم سفر از جهان — بپرداخت خاطر ز ملک و مکان
سپرده به بیگانگان مال و گنج — گرفته نه همراه جز درد و رنج
ز گنجینهٔ زر تهی مانده دست — ز یاقوت و گوهر برافشانده دست
نظر کرده بر عین فضل اله — بامید الطاف برده پناه
بمیدان قدم همچو رستم نهاد — جهان آفرین را بدل کرد یاد
دو فرزند آن سرور پاکباز — یکی شهنواز[1] و دگر شاهباز
به پهلوی او جای میداشتند — سر عجز بر پای سید هشتند
عزیزان و یاران او سر بسر — بامداد نواب بسته کمر
خبر شد چو در لشکر شهریار — که نواب آمد برون از حصار
دلیران بسوی عدو تاختند — بر او تیغ بران علم ساختند
به تیغ و به تیر و به توپ و تفنگ — بمیدان به نواب کردند جنگ
دو لشکر ز هر سو چو شیران مست — بجنگ آوری برکشادند دست
دلیران نواب بیش از شمار — بدادند جان اندران کارزار
ز اولاد او اول شهنواز[2] — بتاج شهادت بشد سرفراز
وزان بعد شهباز[3] مرد دلیر — بمیدان درآمد چو غرنده شیر
بخنجر سر سروران را برید — بمیدان پیکار هر سو دوید
بآخر بمردانگی داد جان — ز خون سرخ رو گشت و رفت از جهان

[1] ای شهنواز خان
یعنی ... زخان ۱۲
[2] ای شهنواز خان
[3] ای شهباز خان

سیوم عشق نواز آن یل نامور — دلیر و بهادر بمثال پدر

قدم هم از دلیری بمیدان نهاد — بجان آفرین جان شیرین بداد

سه فرزند او چون بکار آمدند — دران معرکه جان نثار آمدند

چهارم که بد پور او سرفراز — خردمند اهل دل و پاکباز

دران گشت و خون شد بحکم قضا — مقید بزندان رنج و بلا

بهمراهیش ذوالفقار دلیر — که بد مرد میدان چو غرنده شیر

بمیدان بسے داد مردی بداد — مگر آخر او هم اسیر او فتاد

چو دید اینچنین حال جمله عیال — در آنوقت نواب برگشته حال

دل از رشتهٔ اهل دنیا گسیخت — بر احوال خود اشک حسرت بریخت

دلش سوخت بر حال اولاد خویش — شد از شدت رنج و غم سینه ریش

بمیدان بیفشرد پا همچو کوه — ز پیکار مردان نیامد ستوه

همه دوستداران و یاران او — همه بندگان جان نثاران او

بهمراهیش بر عدو ریختند — قیامت بگیتی برانگیختند

سکهان چو این حمله آمد نظر — کشادند بازو به تیغ و تبر

پی قتل آن چند مردان کار — برفتند سکهان هزاران هزار

بریدند سرهای ایشان به تیغ — ز هر یک گرفتند جان بی دریغ

چو آخر به نواب نوبت رسید — چو مردان دین شد بمیدان شهید

۱۲ اے عشق نواز خان
۱۳ اے [illegible] خان
۱۴ اے ذوالفقار خان

بمردانگی جان سپرد ... چو مردان ز دنیای دون رخت برد
باهل جهان نام نیکو گذاشت ... بفردوس والا علم بر فراشت
ز دار فنا شد بدار البقا ... ز دنیای دون شد براوج سما
بخلد برین شد بکین زین جهان ... نه دنیا مکان کرد در لامکان
چو شد کشته نواب عالی وقار ... گرفت از زمانه بجنت قرار
دلیران سکهان بشهر آمدند ... دگر باره در جوش قهر آمدند
بغارت کشادند دست جفا ... کشیدند پا از مقام وفا
بهر خانه و کوی و بازار شهر ... کشادند غارت گران دست قهر
ز سر پنجهٔ شان رعیت نرست ... کس از بند زندان محنت نرست
خلایق زن و بچه خورد و کبیر ... بزندان رنج و الم شد اسیر
همه اهل دولت گدا گر شدند ... همه صاحب گنج بی زر شدند
بهر لشکری کان دولت رسید ... بهر گرسنه خوان نعمت رسید
شد از لقمه محتاج شهر و دیار ... نماند اندران بوستان غیر خار
خرابی بهر خانه آمد پدید ... طرب را دران شهر گم شد کلید
بهر کوی و بازار از کشته ها ... دران معرکه جمع شد پشته ها
زنانی که بودند پرده نشین ... بیک گوشهٔ خانه گوشه گزین
نگشتند خود را ز شرم و حیا ... ندیدند دیدار بیگانه را

روان جوی خون شد زهر یک مکان | به بند بلا مبتلا شد جهان
درآنوقت دیوان دیوان چند | ز غارتگری فوج را کرد بند
نیاورد حکمش مگر کس بگوش | که از فتح بُد جمله لشکر بجوش
چو لشکر بتاراج خو گیر بود | همیشه درین فکر و تدبیر بود
بفرمان دیوان نشد کاربند | که میداشت این کار از دل پسند
چو ملتان ز تاراج ویرانه شد | بهر خانه اش بوم همخانه شد
درآمد بشهزادهٔ نامدار | دران قلعه دیوان والا تبار
ز سیم و زر و مال و سامان جنگ | که میداشت نواب با نام و ننگ
ازان قلعه بگرفت و انبار کرد | بزودی روان سوی سرکار کرد
ز ملتان یکی فتح نامه نوشت | بنام شهنشاه نیکو سرشت
بفرحت چو قاصد رساند این خبر | به نزد جهاندار اهل ظفر
ز خدمات دیوان چنان بشگفت | که صد آفرین شاه صد بار گفت
بفرمود تا جمله خورد و کلان | رعیت زن و بچه پیر و جوان
پی عیش سامان مهیا کنند | بدروازه‌ها شادیانه زنند
شود خلق زین مژده روشن دماغ | کند خانه روشن بروشن چراغ
چو زین حکم در شهر آوازه شد | بهر خانه عیش و طرب تازه شد
شد از خلق بهر شه ارجمند | صدای مبارک سلامت بلند

مهاراجه هم از سر انبساط
بگسترد از عیش و عشرت بساط

بیاراست مجلس چو اسکندران
بدستور شاهان دین پروران

ز مے چهره افروخت چون آفتاب
کزو شد دل دشمنانش کباب

دران جشن دارا و نوروز جم
بعیش و طرب شاه والا همم

طلب کرد یاران دلخواه را
کشاد از محبت بدل راه را

بیاران صافی مے ناب خورد
غبار کدورت بدان آب برد

درین جشن بد شاه فیروزمند
که آمد بدرگاه دیوان چند

ز زر پیشکش کرد خروارها
ز لعل و گهر داد انبارها

ز هر گونه اشیا دگر تحفه ها
که هر یک ازان بود بیش بها

ز ابریشمی جامه های عجیب
ز پشمینه و شاله های غریب

ز هر نوع تحفه ز هر گونه مال
که زو آدمی را فزاید جمال

چو شه دید آن جمله گنج و گهر
چو خورشید شد چهره اش جلوه گر

چنان مهربان شد شه ارجمند
بخدمات دیوان دیوان چند

که دادش یکے خلعت بے بها
باعزاز و اکرام و جود و عطا

بیفزود قدرش باهل جهان
عیان کرد نامش تمام آوران

نشاندش بمسند که افتخار
بملک سفودش کرد جاگیردار

شهزاده هم لطف و احسان نمود
باهل جهان آبرویش فزود

سرافراز خان چون بصدق و نیاز　　زاحضار دربار شد سرفراز
بحالش مهاراجه شد مهربان　　بمسندگه خویش دادش مکان
بتعظیم او مثل سرو ایستاد　　چو یاران یکدل نمود اتحاد
غبار کدورت ز آئینه شست　　ز دل رنج و از خاطرش کینه شست
دلش را بجود و عطا شاد کرد　　ز بند غم و رنج آزاد کرد
بجاگیر وی قصبهٔ شرقپور　　عطا کرد و دادش مکان در حضور
بدلجوئیش کرد تدبیرها　　بنرمی ببخشید تقصیرها
پس نواب والا سرافراز خان　　به پیش مهاراجهٔ راجگان
ز تاراج ملتان شکایت نمود　　ز حال رعیت حکایت نمود
ز ویرانی شهر هم قصه خواند　　سخن با وی از رنج و افسوس راند
شهنشاه زین حالت دلشکن　　بپیچید و پیچید بر خویشتن
بپرسید این حالت پرملال　　درآن دم ز دیوان فرخنده فال
جوابش چنین داد آن نامور　　که در وقت فتح و حصول ظفر
همه فوج در اختیارم نبود　　بفرمانبری هیچ کارم نبود
که از لشکر شاه هر یک سوار　　همی دید بر خویشتن شهریار
دران معرکه جمله سکهان فوج　　همه پهلوانان و مردان فوج
دماغ سری بر فلک داشتند　　بدل تخم کبر و منی کاشتند

همه فوج بی حکم من آنزمان | چو بربست بر قتل و غارت میان

گرفت از رعیت همه مال و زر | بجور و ستم لشکر خیره سر

ز قهر شهنشه بترسید کس | که خود بود شه اندران وقت و بس

ز دیوان چو بشنید شه این کلام | بفرمود تا لشکر او تمام

همه مال غارت دهد باز پس | ندارد طمع اندران هیچکس

همه دولت و زیور و مال و سیم | که آورده اند از غریب و یتیم

بزودی کنند حاضر اندر حضور | که باشند از محنت و رنج دور

وگرنه همه فوج خورد و کبیر | شود در غم و رنج و محنت اسیر

بتعمیل حکم شه نامدار | سوار و پیاده صغار و کبار

ز ملتان متاعی که آورده بود | بدرگاه شه زود حاضر نمود

چو شد جمع آن جمله گنج عظیم | سراپا زر و زیور و نقد و سیم

مهاراجه اندر خزانه نهاد | مسکین و محتاج زان حصه داد

الهی تویی عالم علم غیب | تویی واقف عیب هر اهل عیب

برین پر خطا بندهٔ عیبناک | کرم کن که گردد ز هر عیب پاک

لشکر کشیدن مهاراجه رنجیت سنگه بسمت پشاور و کشمیر و بدست آوردن آن هر دو خطه

چه ذات است ذات کمال الصفات | که دارد صفاتش تعلق بذات

بری ذاتش از طاعت بندگان / غنی حکمش از ملک هر دو جهان

خدائیکه از آب و گل ظاهر است / خدائیکه در جان و دل حاضر است

ظهورش ظهور مکین و مکان / وجودش وجود زمین و زمان

درین دهر هستی جن و بشر / ویدا از وجود وجودش خبر

ازین نقش نقاش پیدا شود / رخ خور ز نورش هویدا شود

چو روشن شود دیده بیننده را / ز خط می‌شناسد نویسنده را

نماید ز شمس و قمر تاب او / نظر آید از گوهرش آب او

وجودش شود آشکارا ز وجود / شهودش نظر آید اندر شهود

بهر روی گل جلوه‌اش روشن است / ز بویش لطافت بهر گلشن است

ز هر شکل شکلش شود آشکار / ز هر چهره چهره نماید نگار

سراینده خوش نوای سخن / چنین زد نوا در نوای سخن

که چون نور اجلال رنجیت سنگه / مه بخت و اقبال رنجیت سنگه

باوج نکو اختری جلوه یافت / چو خورشید در برج دولت بتافت

دوتا کرد خلاق دور زمان / بفرمان او پشت گردن کشان

بهر کار شد یار بخت بلند / مددگار شد طالع ارجمند

رخ آورد دولت بدرگاه او / شد اقبال یار نکو خواه او

در آمد ز کابل رسید این خبر / بدرگاه شاهنشه نامور

که مختار کابل فتح خان وزیر　　بزندان رنج و بلا شد اسیر

چو او ظلم بر شه زمان کرده بود　　ذلیلش بملک جهان کرده بود

کنون شد بپاداش کردار خویش　　بدوران دل آزرده و سینه ریش

چو ظلم است پاداش اهل ستم　　ستمگر در آمد بزندان غم

چو او بود مختار با اختیار　　بحکم محمد شه نامدار

نگه بود شهزاده کامران　　خلافش دران کار چون دشمنان

قضا کار شد کامران چیره دست　　بحال فتح خان در آمد شکست

چو شد غلبه شهزاده را بر وزیر　　نمودش بزندان محنت اسیر

ز چشمش بمیل ستم برد نور　　جهان از دیده اش کرد دور

به بی چشمیش جور دیگر فزود　　که جان از تنش هم بخواری ربود

چو شد خاندان فتح خان تمام　　ازین حرکت کامران تلخ کام

همه بهر پیکار برخاستند　　بجنگ آوری لشکر آراستند

چو هستند افغان دران سرزمین　　بقهر و غضب جا بجا گرم کین

همه تیغ بر یکدگر میزنند　　ز بنیاد دیوار خود میکنند

ندارند از کار بیگانه کار　　که هستند خود در غم و اضطرار

چو بدخواه در خانه پابند شد　　بزندان رنج و بلا بند شد

کنون گر شود شاه عالی وقار　　بتسخیر شهر پشاور سوار

بگیرد همه ملک بی‌دست رنج — کند حاصل از آن دو مقصود گنج
دگر سوی کشمیر آرد شتاب — شود زود بر کام دل کامیاب
کز این وقت ناظم محمد عظیم — ز کم طالعی نیست آنجا مقیم
بکابل سپیده است با فوج خویش — ز قتل فتح خان جگر کرده ریش
فقط نایبش هست جبار خان — به کشمیر با فوج کشمیریان
مهاراجه چون گوش کرد این سخن — ز فرحت ببالید بر خویشتن
بکشور کشائی کمر بست چست — بجنگ عدو کرد نیت درست
چو بود آن زمان ابتدای خزان — نشد سوی کشمیر شاه جهان
مگر گشت عزمش بر این استوار — به تجویز و تدبیر مردان کار
که گیرد پشاور بدست قوی — ببازوی اقبال کیخسروی
بفرمود تا فوج دشمن شکن — بهمراهی پادشاه زمن
شود مستعد بهر قتل عدو — بمیدان هیجا شود سرخرو
دلیران قدم در رکاب آورند — به پیکار دشمن شتاب آورند
سواران بر اسپان ببندند زین — بگیرند در دست شمشیر کین
جوانان لشکر جوانی کنند — بخدمات شه جانفشانی کنند
هژبران شه همچو پیلان مست — بجنگ آزمائی کشایند دست
بحکم شهنشاه والامکان — چو بحر روان گشت لشکر روان

ز لاهور عزم سفر کرد شاه ‌‌‌ ز دریای راوی گذر کرد شاه

به تندی ز چناب جهلم گذشت ‌‌‌ چو آب روان کرد طی راه دشت

چو بر آب سند آمد آن نامور ‌‌‌ ز دریا گذر مشکل آمد نظر

که بد آب دریا در آن دم بجوش ‌‌‌ همی کرد چون ابر جوشان خروش

در آن دم چنان آب را اوج بود ‌‌‌ که هر قطره زو بحر پر موج بود

ز هر موج کامد ز دریا برون ‌‌‌ دل ماهیان شد دران آبخون

ز گرداب او آب جسم حباب ‌‌‌ ز طوفان او فوج در اضطراب

سفینه نه بر سطح آبش روان ‌‌‌ نه از اهل کشتی به ساحل نشان

نه غیر از خدا ناخدائی بر او ‌‌‌ نه بهر گذر مانده جائے بر او

در آنجا ز کشتی نشانے نبود ‌‌‌ نه راهی براه گذر مینمود

شهنشاه دریا دل و هوشمند ‌‌‌ بران ساحل آب شد پای بند

بسے چاره‌ها کرد بهر عبور ‌‌‌ بتدبیر مردان اهل شعور

خرد سوی راهی نشد رهنمون ‌‌‌ که چون کشتی از آب آید برون

به آخر مدد خواست از خضر بخت ‌‌‌ کمر بست در فکر این کار سخت

طلب کرد ز اقبال خود یاوری ‌‌‌ که در آب دریا کند رهبری

بدرگاه حق کرد این التجا ‌‌‌ که گردد در آنوقت مشکلکشا

ز گرداب آبش رهائی دهد ‌‌‌ ز دریا بساحل رسائی دهد

بحق کرده آخر توکل شتاب ... درافگند شه بادپا را در آب
باقبال آن شاه والا همم ... دران بحر مواج شد آب کم
نه زان آب شد سینه اسپ تر ... نه طوفان دریا گذشت از کمر
مهاراجه زان آب پایاب شد ... برون همچو گوهر ازان آب شد
ازان آب چون شان بفضل خدا ... سلامت برون برد شه بادپا
جهان ماند حیران ز اقبال شاه ... که آبش بدریا چسان داد راه
خدایش سلامت ازان آب برد ... ز دریای جوشنده پایاب برد
غرض آن مهاراجه جنگجو ... شد از آب بیرون به بخت نکو
رخ خود براه پشاور نهاد ... گذر کرد زان خطه مانند باد
بره دید قایم ز افغان سپاه ... بمضبوطی و محکمی سد راه
گه پهلوانان اهل هنر ... بران گمرهان توپ کردند سر
شر [illegible] ازان گوله پر شرار ... پریدند از راه همچون غبار
بسے مفسدان زان همه مفسدان ... بمردند در راه و دادند جان
حصاری که با خیرآباد بود ... ز دشمن مهاراجه بگرفت زود
حصار جهانگیره هم فتح کرد ... بیک حملهٔ فوج اهل نبرد
همه قوم خټک اطاعت نمود ... سر عجز بر خاک تسلیم سود
سپهدار آن قوم فیروز خان ... که بد صاحب شوکت و عز و شان

فتح قلعه جهانگیره

درآنجا شد از بندگی بهره ور / دوتا گروه پشت و نگون کرده سر

شهنشه بر او لطف و احسان نمود / ز دلها غبار کدورت زدود

چو گردید آن فرقهٔ مفسدان / بفرمان شه حاضر از مال و جان

به نزد پشاور از آن جایگاه / بمردان لشکر مکان کرد شاه

چو یار محمد شنید این خبر / که آمد بشهرش شه نامور

به بر داشت از دولت و مال دست / سوی کوه یوسف زئی رخت بست

چنان گشت زان حال گشته ملال / که ماند از حکومت نه در دل خیال

چو دشمن برون رفت آمد بشهر / مهاراجه رنجیت والی دهر

در آن جایگه ماند سه روز شاه / برافراخته بر اوج گردون کلاه

بفرماندهی حکم بر خلق راند / زمانه بهر خانه حکمش نشاند

جهاندار خان را در آن سرزمین / بلطف و کرم کرد کرسی نشین

چو شد انتظام همه کار و بار / به افواج خود گشت زانجا سوار

چو در اتک شد پادشه را مقام / ز یار محمد رسید این پیام

که ای والی دولت و تاج و تخت / توئی در جهان شاه فیروز بخت

باقبال تو بسته بال هما / ز نور تو روشن جمال هما

بفرمان تو رام هر خاص و عام / بحکم تو شاهان عالم غلام

نهادی قدم چون تو از سند پیش / بسوی پشاور باقبال خویش

بحکم تو آمد همه سرزمین ‏— رعیت شد از خرمنت خوشه‌چین
گرفتی همه دولت و مال من ‏— همه منصب جاه و اجلال من
کنون گر بحالم شوی مهربان ‏— کنی لطف ای پادشاه زمان
پتا در بدستم دوباره دهی ‏— برین ناتوان بار احسان نهی
بملکم دهی اختیارم تمام ‏— کنی صاحب حکم در خاص و عام
بگیری ز من مبلغ صد هزار ‏— بنذرانهٔ خویش ای شهریار
و هم بر آینده هم این قدر ‏— بهر سال پیش تو ای نامور
نپیچم ز حکمت سر انکسار ‏— بخدمت شوم بندهٔ حق گزار
در آندم چو از قاصد تیزهوش ‏— مهاراجه این التجا کرد گوش
چنین داد بعد از تأمل جواب ‏— جواب مناسب سراپا صواب
که آینده گر ناظم آن دیار ‏— بود بر طریق وفا استوار
نپیچد سر از خط پرکار ما ‏— نگون سر بود پیش سرکار ما
نرودی دهد مال و نذرانه هم ‏— نبردارد از راه طاعت قدم
بعدل و بانصاف دارد سرشت ‏— کند ملک را رشک باغ بهشت
کند خوش بخلق و ادب خلق را ‏— نه رنجه کند بی‌سبب خلق را
دوباره بدو میدهم تاج زر ‏— کنم در همه سروران نامور
چو فرمان چنین یافت مرد سفیر ‏— بفرمان شه گشت فرمان‌پذیر

درینکاره بد شاه والا گهر
که ناگه رسید از پشاور خبر

که یار محمد بابدادو دوست
که یک مغز هستند اندر دو پوست

بشهر پشاور عنان تافته است
بدین کار مردانه بشتافته است

جهانداد خان ناظم بادشاه
که میکرد کار اندران کارگاه

چو خود را بنا ورد مغلوب یافت
بنامردی از دشمنان رو بتافت

پشاور که بگرفت شاه جهان
ببازوی پر زور از دشمنان

بیار محمد دوباره سپرد
نه جنبانده دست اندرین دستبرد

باظهار این حالت پر ملال
غضبناک شد شاه اهل جلال

وکیلان که بودند در بارگاه
به تندی بدیشان چنین گفت شاه

که یاراستان کج ادائی چراست
بصافی دلان بیوفائی چراست

بعالم چرا مردم این دیار
ندارند بر عهد و پیمان قرار

چرا ظاهر از صلح دم میزنند
براه محبت قدم میزنند

بباطن چرا دشمن جانی اند
چو ابلیس بدخواه پنهانی اند

بیاران خصومت نباشد روا
نزیبد کدورت باهل صفا

چنین حرکت بد چرا یار کرد
چرا فتنهٔ خفته بیدار کرد

چو من آرزویش پذیرفته ام
بسلک اجابت گهر سفته ام

چرا کرد جرأت چنین آن شریر
به پیکار شاهنشهٔ شیرگیر

کنون آنچنان گوشمالش دهم — اگر گردد گرفتار قید الم
همیشه بود مبتلای بلا — سزا یابد از کرده آن نا سزا
چنین گفت و از قهر فرمان نمود — که گردد روان فوج سوی حدود
ز افواج جنگی و مردان کار — سواران شمشیر زن ده هزار
چو ابر سیه بر پشاور روند — دران شهر چون برق آتش زنند
ز نار غضب خرمن دشمنان — بسوزند مردان شیر افگنان
ندارند امید یاری ز یار — نه از الفت دوست دارند کار
بیک حمله آن هر دو بد خواه را — نمایند محبوس دام بلا
چو شد فوج سوی پشاور روان — بحکم شهنشاه ملک جهان
شد از حکم شه افسر نامدار — دران فوج شهزادهٔ کامگار
چو یار محمد شنید این خبر — که آمد بر او فوج اهل ظفر
ز رعب شهنشاه دوران زمن — ز دل تابش رفت و جان از بدن
بترسید از خوف آن تند شیر — هراسید از رعب شاه دلیر
پشیمان شد از کردن کار خویش — دلش گشت از داغ اندیشه ریش
فرستاد مالی که پذرفته بود — وفا کرد عهدی که خود گفته بود
سند داد بهر ادائی خراج — رقم کرد پیمان تسلیم باج
بخوبی چو اینکار انجام یافت — شهنشه بنام آوران نام یافت

به لاهور آمد شه بحر و بر | بمال و بدولت به فتح و ظفر
به شکل زمین معدن زر نهفت | چو گردون بشکرانه خم کرده پشت
گهر کرده در سینه مثل صدف | چو بحر روان مخزن زر بکف
دو دسته گهر بار مثل سحاب | زر افشان ز گنجینه چون آفتاب
چو در خاطرش فکر کشمیر بود | همیشه درین عزم و تدبیر بود
ز حق داشت این التجا صبح و شام | که گردد بمقصود دل شاد کام
دعایش خدا کرد آخر قبول | نمود از فلک رحمت حق نزول
شد این موقع نیک بر روی کار | بهفتاد و شش هشتصد یکهزار
که جبار خان ناظم اهل زور | که میداشت در ملک کشمیر شور
بر آشفت با پنڈت بیربر | که دیوان او بود بس نامور
بخواری اسیرش بزندان نمود | بجان و دلش رنج و محنت فزود
بتاراج بردش همه مال و زر | نشاندش بزندان رنج و ضرر
چو او بود دیو آن دیوان او | یکی مرد نیک از امیران او
امیران دولت صغیر و کبیر | همه اهلکاران برنا و پیر
نظام محبت بدو داشتند | امید مروت ازو داشتند
ز حزن دلیش جمله محزون شدند | دران غصه سرتاپا خون شدند
مگر بود چون فوج جبار خان | سراپا بفرمان او جانفشان

ز شمشیر اعدا سلامت بماند | عدو بر سرش خنجر خود نراند
چو دیوان شد از زندگی ناامید | گسست از امیران سراپا امید
ز یاران نماندش امید بهی | بدید از بهی دوستان را تهی
بناچار آن مرد عالی وقار | ازان بند بگرفت راه فرار
ازان رنج و آفت بدر برد جان | ز زندان برآمد چو تیر از کمان
مگر داشت در خاطر این مدعا | که گردد بناظم نبرد آزما
ز دشمن کشد انتقام ستم | درآرد عدو را بدام ستم
کند جمع لشکر به پیکار او | جهان را سبک سازد از بار او
بدان عزم دیوان والا مکان | درآمد بدرگاه شاه جهان
بخاک ادب سود اول جبین | بطاعت نگون کرد سر بر زمین
بصدق و صفا بر زمین بوسه داد | بتعظیم بر آستان سر نهاد
وزان بعد گفتش که ای نامور | بفرمان تو باد دور قمر
بحکمت همه حاکمان جهان | مطیع تو شاهنشهان زمان
من آن بنده ام بندهٔ خاکسار | که بودم بکشمیر اهل وقار
ز خیل امیران یل نیک نام | بملک و حکومت مدار المهام
به گنجینه ها صاحب اعتبار | بهر کار سرکار مختار کار
بدستم همه رشتهٔ کار بود | بحکمم همه یار و اغیار بود

رخ خود بسوی بهی داشتم ‏ ‏ بتارک کلاه مهی داشتم

مگر کرد ناظم مرا بی خطا ‏ ‏ اسیر غم و رنج و درد و بلا

به گفتار مردان اهل عناد ‏ ‏ بپیچید سر از ره عدل و داد

حق خدمت من فراموش کرد ‏ ‏ ز تقریر حق پنبه در گوش کرد

زکاتش نه ام مال و زر برده است ‏ ‏ ز گنجینه گنج گهر برده است

مرا کرد پابند افلاس و درد ‏ ‏ بیک لقمه نان محتاج کرد

عزیزان و هم مردمان عیال ‏ ‏ که دارند با من سر اتصال

بکشمیر هستند پابند غم ‏ ‏ گرفتار زندان رنج و الم

کنون ای شهنشاه گیتی پناه ‏ ‏ بدرگاه تو آمدم دادخواه

بده داد فریاد ای مهربان ‏ ‏ که هستی کس بیکسان جهان

چو حق مر ترا دادگر کرده است ‏ ‏ شهنشاه اهل ظفر کرده است

بکن عدل و انصاف ای نیکنام ‏ ‏ بگیر از همه ظالمان انتقام

بزودی قدم رنجه کن همرهم ‏ ‏ بخیل و بلشکر بجاه و حشم

که در ملک کشمیر شاهی کنی ‏ ‏ حکومت ز مه تا بماهی کنی

امیران آنجا بمن دوست اند ‏ ‏ باخلاص یک مغز دوپوستند

بناظم ندارند شان اتحاد ‏ ‏ دل جمله مردان بمن هست شاد

رئیسان کشمیر هر چار سو ‏ ‏ که هستند در هر دره جنگجو

بدرگاه حق میکنند التجا | که باشی بکشمیر فرمان روا
زبیرحمی و جور جبارخان | زحق جمله مخلوق خواهد امان
روان شو ببرد وی آن سرزمین | که بخشد ترا فتح چرخ برین
دهاراجه چون این سخن گوش کرد | بسی مهربان شد بران نیک مرد
بلطف نمود و نوازش نمود | میان سران پایگاهش فزود
نشاندش ز الفت به پهلوی خویش | کشیدش بلطف و کرم سوی خویش
بگفتش که ای نیک مرد عزیز | سراپا مجسم ز عقل و تمیز
مرا گرچه هم در دل است آرزو | که آرم سوی ملک کشمیر رو
چو دریا بران کوه سیل افگنم | چو شیران بران صید پنجه زنم
بسختی ز ظالم کشم انتقام | برآرم بشیران ناورد نام
ولیکن بمن تا نباشند یار | رئیسان آن خطه خورد و کبار
دلیری درین کار نادانی است | که انجامش آخر پشیمانی است
مبادا که چون سابق ای نامدار | بدیر از دلیری شوم شرمسار
به پیش دلیران ندامت کشم | خجالت ازان تا قیامت کشم
تامل درین کار اولی‌تر است | که انجام آن خوشتر و بهتر است
ز تعجیل ابتر شود کار خلق | شود سرد زان گرمی بازار خلق
مناسب که اول بهوش و خرد | کنی غور در کار سر نیک و بد

بنام همه دوستداران خویش / بسوی همه جان نثاران خویش

فرستی ز سرکار نامهٔ / بمضمون اخلاص و صدق و صفا

ز هر یک ستانی خط اتحاد / باظهار اخلاص صدق و وداد

بقول و قسم استواری کنی / براه صفا پایداری کنی

در آندم که گردد چنین انتظام / بتدبیر و رای تو ای نیکنام

دران حال از بس مناسب بود / که بر ملک کشمیر لشکر رود

ز دشمن بگیریم ملک و دیار / بدان حیله آسان برآریم کار

عدو را ز هر سو بگیریم تنگ / که ماند بدستش نه یارای جنگ

چو در حلقه آید ز هر چار سو / بخواری شود کشته آن جنگجو

چو تقریر شه بیربر کرد گوش / پسندید رای شه تیز هوش

بخندید چون گل ز تقریر شاه / پسند آمدش حسن تدبیر شاه

فرستاد بنام هر یک امیر / ز دربار شه نامهٔ دلپذیر

رئیسان اقلیم کشمیر را / همه مردم اهل توقیر را

بسرکار لاهور شد رهنما / به نرمی و سختی و خوف و رجا

بلطف و کرم کرد امیدوار / بجود و عطا داد عهد استوار

براه صفا کردشان رهبری / بالطاف و اخلاق و جان پروری

چو فایز شد آن نامهٔ دلپذیر / بحکام کشمیر جنت نظیر

گسستند از ناظم آن مقام ‌ ‌ بانکار سررشتهٔ انتظام

بسرکار لاهور بستند دل ‌ ‌ ز پیوند ناظم شکستند دل

چو یاران باخلاص آمد پیام ‌ ‌ ز هر جا و هر خطه و هر مقام

اعزخان همبرکه برگشته بود ‌ ‌ باقبال شاهی اطاعت نمود

رئیس رجوڑی هم از اعتقاد ‌ ‌ بخدمت جبین ارادت نهاد

سپهدار پونچه از سر عقل و هوش ‌ ‌ بفرمان شه گشت حلقه بگوش

بشه هر یکی کرد نامه رقم ‌ ‌ بعهد و باقرار و قول و قسم

چو شد هند لک سلک این انتظام ‌ ‌ باقبال رنجیت والامقام

بسامان هر کار تدبیر کرد ‌ ‌ رخ خود سوی ملک کشمیر کرد

بفرمود تا نامداران فوج ‌ ‌ همه بندگان جان نثاران فوج

شتابان بکشمیر آرند رو ‌ ‌ عدو را ببندند از چار سو

بکشمیریان تیغ رانی کنند ‌ ‌ دران ملک آتش فشانی کنند

برانند شمشیر بر هر شریر ‌ ‌ بدوزند سرهای هر یک به تیر

بعالم که هست آن مکان جای برف ‌ ‌ فشانند آتش بران جای برف

بسردی کشمیر گرمی دهند ‌ ‌ بسختی آن کوه نرمی دهند

اشارت چنین شد بوان چند ‌ ‌ ز درگاه شاهنشه ارجمند

که چون چرخ در حرکت آید شتاب ‌ ‌ دهد در سفر جلوه چون آفتاب

براه سفر داد مردی دهد — دو اسپه بشهر رجوڑی رسد
رسد چون در آنجا پذیرد قرار — کند شاه را هر زمان انتظار
بشهزادهٔ کهڑک سنگه همچنان — رقم گشت فرمان شاه جهان
که با جمله افواج ماتحت خویش — نهد پای در راه کشمیر پیش
ز لاهور بر کوه جمون رود — وز انجا بکشمیر داخل شود
بدامان آن کوه گیرد قیام — که آنجا رسد شاه والا مقام
بهر افسر فوج جنگ آوران — چنین کرد فرمان خدیو زمان
که با جمله اسباب و سامان جنگ — به بندد کمر اندرین کار تنگ
ندارد توقف بفرمان روا — بجان و بدل حکم آرد بجا
بنام رئیسان کوه بلند — چنین داد فرمان شه ارجمند
که از مسکن خود بجنبند شان — شوند انطرف مثل دریا روان
کنند از رضامندی شهریار — براه محبت قدم استوار
بیایند با صدق و اخلاص پیش — بپابوسی شاه فرخنده کیش
بیارند همراه خود فوج خویش — کنند همچو دریا عیان موج خویش
چو شد جمله تعمیل فرمان شاه — وزان پس شهنشاه گیتی پناه
شد از خانهٔ دولت خود روان — بامرت سر آمد باعزاز و شان
بدربار خلوت گه رام داس — جبین سود شاهنشه حق شناس

دران جایگه خواست فتح از خدا   بعجز و نیاز و دعا و ندا

ز سیم و زر و مال بسیار گنج   بخلق خدا داد بیدست رنج

وزان پس بمردان نام آوران   روان شد بکشمیر با عز و شان

بچالاکی و چستی اندر سفر   زمین کرد طے چون نسیم سحر

چو دیوان کشمیر همراه داشت   نه اندیشه یک دران راه داشت

بآخر چو در شهر بهبر رسید   قدم پیش بردن مناسب ندید

نمود از تکاپو در آنجا قیام   که فرخ مکان بود و نیکو مقام

چو شد جمع لشکر دران جایگاه   روان شد سوی کوه جمله سپاه

شد ایما بشهزادهٔ کهرک سنگه   که راند بمیدان ناورد خنگ

شود گرم رو در طریق نبرد   بگردد ز سردی کشمیر سرد

دران جنگ باشد سپهدار فوج   به بیند دران معرکه کار فوج

وزان پس بدیوان دیوان چند   چنین کرد فرمان شه ارجمند

که نایب بود اندرین کارزار   به پیش ملکزادهٔ نامدار

روان کرد لشکر بدین انتظام   ره بهبر شهنشاه والا مقام

پی رهنمائی بکوه بلند   رئیسان آن خطهٔ ارجمند

دران راه بودند اندر رکاب   بامداد شاهنشه کامیاب

رئیسان آن خطه با عز و شان   پس و پیش در موکب شه روان

چو آخر به پنجال شد خیمه زن — دلیرانه دیوان لشکر شکن

عدو شد مقابل به بازوی زور — چو شیران به میدان در افگند شور

به زور آوری کار شیرانه کرد — بسر پنجه جنگ دلیرانه کرد

ز مردی به مردان در آویخت سخت — قیامت به پیکار انگیخت سخت

عدو را چو شهزاده چالاک دید — بجنگ آوری سخت بی باک دید

به مردان لشکر چنین حکم کرد — که بر وقت گرمی نباشند سرد

فشانند آتش بسوی عدو — ز باروت سوزند روی عدو

به بدخواه شه گوله باری کنند — ادا خدمت جان نثاری کنند

بحکم سپهدار فوج گران — بیفتاد چون کوه بر دشمنان

زبانه جهان باب فتنه گشود — که یک گوله صد کس دشمن ربود

به میدان نکردند مردان جنگ — بجان دادن و هم گرفتن و ننگ

در آنجا غرض جنگ شد چار پاس — ز بس گرمی لشکر بی قیاس

دو طرفه دلیران بکار آمدند — دران معرکه جان نثار آمدند

نهان شد چو خورشید از بام کوه — عدو آمد از جنگ مردان ستوه

همه فوج افغان و کشمیریان — شد از حمله فوج شه نیم جان

قدم در مقام هزیمت نهاد — به روی دلیران شه پشت داد

چو بگرفت بدخواه راه فرار — بشد پیشتر لشکر شهریار

وز آنجا مهاراجهٔ نامور | پس داخل فوج با کر و فر
بمیدان کشمیر مانند کوه | بیفشرد پا شاه گردون شکوه
با انبوه افواج شیران خویش | بمردان خویش و دلیران خویش
رخ عزم سوی سری نگر کرد | ز میدان سوی شهر شد ره نورد
چو بدخواه شه دید کان پیلتن | عنان برنمی تابد از اهرمن
دوباره یکی اجتماعی نمود | به پیکار شه حوصله بر فزود
صمد خان دران فوج سردار بود | دوم مهردل خان جبار بود
دو مردان پیکار جنگ آزما | بمیدان هیجا گرفتند جا
دران معرکه هر دو پیلان مست | ببازوی قوت کشادند دست
دران جنگ مانند شیر آمدند | بزور آزمائی دلیر آمدند
با انبوه مردان شیر افگنان | بمیدان رسیدند نعره زنان
کشادند دست شجاعت بتیغ | فشاندند خون همچو باران ز میغ
ربودند سرهای گردن کشان | بشمشیر خونخوار و نوک سنان
وزین سو مهاراجهٔ شیرگیر | به تنبیه و تادیب قوم شریر
کمر بست و بکشاد بازوی زور | چو شیران بمیدان درافگند شور
بمیدان جنگ آمد و ران جنگ کرد | ره عافیت بر عدو تنگ کرد
ز دودی که از توپ آمد برون | نهان شد در و گنبد نیلگون

ح صمد خان و مهردل خان
افغانان افسران فوج
با همراهی ... بودند ۱۲

ز هر تیر کامد برون از کمان / بلرزید جسم همه دشمنان
ز هر شعله کز بطن بندوق تافت / چو آتش بخروار دشمن شتافت
دو لشکر دو دریای جوشان بجوش / دو ابر سیه دمبدم در خروش
دو پیلان جنگی دو شیران مست / یلان بهادر دلیران مست
بمیدان بیکدیگر آویختند / ز هر جسم دریای خون ریختند
ز هر سینه جوش غضب جوش کرد / برون از سر سروران هوش کرد
بآخر شهنشاه اهل نبرد / باعدای دولت چنان حمله کرد
که دشمن ز پیکار شاهنشهی / شود از غم و غصه قالب تهی
همه فوج افغان و کشمیریان / فگندند از دست تیر و سنان
بجسم کسی تاب و قوت نماند / ز بیطاقتی هیچ طاقت نماند
سوی دشت مثل روان تاختند / بهر غارها جای امان ساختند
کس از قوم افغان بمیدان نماند / تو گوئی که در جسم شان جان نماند
هجومی که بُد اندران جایگاه / براه هزیمت گرفتند راه
صمد خان سپهدار عالی وقار / بمیدان پیکار آمد بکار
دوم مهردل خان والا مکان / چو مردان دران معرکه داد جان
چو ناظم ز میدان بمردان چند / بدر رفت و دستگیر گشت بند
بگوشه نشست و در قلعه بست / ز پیکار شه حوصله کرد پست

چو از دشمنان کس بمیدان نماند | مهاراجه لشکر سوی شهر راند
همه شهر از مقدم شهریار | بخندید و لب گفت چون لاله زار
امیران ملک و رئیسان تمام | همه نامداران عالی مقام
دویدند پیش شهنشاه دهر | ببردندش از راه الفت بشهر
نهادند سر بر زمین نیاز | بسودند بر در جبین نیاز
ز قهر و سیاست امان خواستند | بصدق و صفا مجلس آراستند
بنذرانه دادند مال کثیر | بدرگاه شاهنشه شیرگیر
چو در شهر داخل شهنشاه شد | باوج فلک جلوه گر ماه شد
سعادت بدان سرزمین رو نهاد | شده گرم بازار انصاف و داد
خدا شد بران مملکت مهربان | زمانه بشکرانه شد تر زبان
چو اندر سری نگر کرد انتظام | مهاراجه نیکخو نیک نام
روان شد پی قبض و دخل حصار | که بد اندران دشمنش استوار
نگر داد قاصد از انجا خبر | که زان قلعه هم رفت دشمن بدر
چو در جنگ پای ثباتش نبود | بدنیا امید حیاتش نبود
ز دست سلامت بدر برد جان | ز مردان بپوشید رو چون زنان
همه مال و گوهر و را آنجا گذشت | بجاه نیر هیبت علم بر فراشت
ازین مژده خورسند شد شهریار | بخندید چون گل بوقت بهار

ازان قلعه برداشت انبار زر — چه انبار زر بلک خروار زر
همه از وسامان پیکار نیز — ز هر جنس خنجر ز هر چیز چیز
ازانجا بدست خود آورد شاه — بسر بر نهاد از شجاعت کلاه
چو شد در دولت و نصرتش همعنان — برآمد ازان کوه با عز و شان
همه ملک کشمیر و شهر و دیار — درآورد در دست خود شهریار
عطا کرد شاهنشه ارجمند — نظامت بدیوان دیوان چند
حکومت بدو داد و عزت نمود — بنام آوران پایگاهش فزود
بدو داد تیغ و کلاه و نگین — دران سرزمین کرد کرسی نشین
بدان پهلوان بنده جان فشان — بدان مرد اهل خرد کاردان
شهنشه بسی مهربانی نمود — کلاهش بخورشید رخشنده سود
سراپا رئیسان آن خطه را — که بودند قایم بصدق و صفا
بدولت شهنشاه عالم نواخت — باوج نکو طالعی ماه ساخت
بدیوان کشمیر کادشاه را — سوی ملک کشمیر شد رهنما
چنان مهربان شد شه دادگر — که بخشید گنجینه سیم و زر
جهانگیر آن مرد والا نژاد — یکی ملک از املاک کشمیر داد
دو سه هفته با عزت و احترام — بفرمود اندر رجوری قیام
دران جایگه در حصار عظیم — ز کشمیریان بود لشکر مقیم

[illegible]

ز دست عدو شاه کشورکشا — بیک حمله بگرفت آن قلعه را

از آنجا چو آورد پا در رکاب — بامرت سر آمد شه کامیاب

بدر بار سنگر را اداس — ببخشید گنجینه بی قیاس

در آنجا افغان را بسی یاد کرد — بشکرانه ملک دل آباد کرد

بخلق خدا داد گنج گران — در فیض بکشاد و بر سائلان

بهر شخص نادار و مرد فقیر — عطا کرد شه گنج و مال کثیر

بهر بیکس بینوا داد زر — بهر قطره بخشید کان گهر

دران شهر داد سخاوت بداد — بدوش جهان بار احسان نهاد

بجود و کرم خلق را شاد کرد — دل از بند اندیشه آزاد کرد

وزان پس به لاهور آورد رو — بهمراهی لشکر جنگجو

چو زان فتح در خرمی بود شاه — همی سود بر اوج گردون کلاه

ملوکانه جشنی در آنجا نمود — می و جام را آبرو بر فزود

ز ساقی طلب کرد جام شراب — ز شیرین لبان خواست کام شراب

همه نامداران کشمیر را — همه مردم اهل توقیر را

که بودند یارش بهنگام کار — مددگار بودند لیل و نهار

شهنشه درین جشن مهمان نمود — بخلق و مروت محبت فزود

بخلعت همه افسران را نواخت — بتاج سری سروران را نواخت

همه خادمان را زر و مال داد | کلاه زر و چتر اقبال داد
دران خوشدلی شاه عالی نسب | بسر برد چندی بعیش و طرب
بخلق خدا داد صبح و مسا | زر و مال و گنجینهٔ بیبها
الهی توئی شاه ملک کرم | ربائی غم از خاطر اهل غم
کن از لطف خود دور ای کردگار | غم از خاطر بندهٔ خاکسار

لشکر کشیدن مهاراجه بخت سنگه بر بنکیره و فتح یافتن و وصول کردن نذرانه از بهاولپور و گشته شدن دیوان امر دیال بمهم کوه بلیه و دوره بند و ضبط شدن ملک رانی سدا کنور وغیره

خداوند مشکل کشای جهان | بهر کار حاجت روای جهان
بهر بنده روزی دهد بی طلب | عیان بهر هر کاره سازد سبب
کسی را دهد دولت جاه و مال | کسی را کند پائی بند ملال
کسی را دهد سیم و زر بی شمار | کسی را کند مفلس زیر بار
کسی را دهد عشرت جاودان | کسی را کند خوار در فکر نان
کسی را کند گل بصحن چمن | کسی را چو بلبل کند نعره زن
کسی را نشاند بقرب حضور | کسی را کند از ره وصل دور
کسی را دهد تحفهٔ علم و هنر | کسی را کند جاهل بیخبر

کسی را به نیکی شود رهنما | کسی را کند در بدی مبتلا
کسی را دهد پایهٔ سروری | کشاند به بندگه بدتری
کسی را کند خوار و دریوزه گر | بدرویشی و مفلسی دربدر
کند هرچه خواهد خدای کریم | کسی نیستش در خدائی سهیم
بگلزار این گلشن بی خزان | چنین نغمه زد بلبل خوش بیان
که چون یافت آن شاه گیتی پناه | فراغت ازان جشن با عز و جاه
فرستاد فرمان بدیوان چند | که با جمله مردان فیروزمند
چو شیران بمنگیره رو آورد | رخ عزم سوی عدو آورد
چو نواب منگیره دست از خراج | کشیده ست و کرده ست مسدود باج
ستاند از و باج و نذرانه هم | شود اندرین راه ثابت قدم
کند او اگر مال واجب ادا | نشد ور ندارد مجالش روا
وگرنه بگیرد از و جای او | کند قبضه بر ملک آبای او
بشمشیر گیرد از و انتقام | که گردد بملک جهان تلخ کام
چو قاصد به نزدیک دیوان رسید | ز دربار در بار فرمان رسید
برآمد ز کشمیر با عز و جاه | بحکم شهنشاه گیتی پناه
امیران لشکر دلیران جنگ | نهادند پا در سفر بیدرنگ
چو شد سوی منگیره لشکر روان | درآندم شهنشاه عالی مکان

ز جاسوس شاهی شنید این خبر   که نواب منگیره با کر و فر
به پیکار شه جمع کردست فوج   نه فوجی که دریاست در عین موج
بمضبوطی قلعه و شهر و دیار   عدو هست مصروف لیل و نهار
مناسب که خود شه رود سوی او   کشاید در جنگ بر روی او
که این کار اعظم ترین کارهاست   کند خود اگر شاه والا رواست
چو زین حال آگاه شد شهریار   نماندش دل تاب صبر و قرار
همانوقت با لشکر کینه خواه   ز دریای راوی گذر کرد شاه
بدانسو رخ آورد مانند شیر   به پیکار بدخواه دولت دلیر
چو شه داخل ملک نواب گشت   قیامت عیان شد دران کوه و دشت
بتاراج ملک عدو چار سو   شده مستعد لشکر جنگجو
باقلیم دشمن دلیران جنگ   بتاراج و غارت کشادند چنگ
هری سنگه سردار اهل نبرد   بتاراج دشمن بسی جهد کرد
بٹھه ٹوانه در آمد نخست   بمردان پیکار چالاک و چست
جهان را بفرمان شه رام کرد   بنام آوران مشتهر نام کرد
ز ردوال آورد زانجا بهم   بقتل و بغارت بجور و ستم
وزانجا سوی بهلواله آورد رو   مهاراجهٔ شیر دل جنگجو
مگر فوج دشمن که در قلعه بود   بخوف و خطر زان مکان رفت زود

چو بدخواه مغرور شد زان مقام — مهاراجه در قلعه کرد انتظام
وزان بقعه سردار دل سنگه را — که بود از دلیران کشورکشا
فرستاد شه جانب ڈیره جات — که دارد دران خطه پای ثبات
بحکم شهنشاه دور زمان — بهر جا و هر قریه و هر مکان
چو دل سنگه با لشکر خویش تافت — سرانرا بزنجیر پابند ساخت
سراپا رعیت صغار و کبار — بفرمان او گشت فرمان گزار
مگر یک کس از جمله فرمانبران — که بد در مقام سماعیل خان
دلیر و توانا و نانک بنام — شب و روز مشغول با رود و جام
بفرمان نواب فرمان روا — بجای حکومت بیفشرده پا
در شهر بر روی لشکر ببست — دلیرانه در جنگ بکشاد دست
مگر بعد پیکار و جنگ و جدل — بناچاری آمد برون ان محل
همه مال و دولت بلشکر سپرد — وزان معرکه جان بسلامت ببرد
چو منصور شد فوج مردان کار — باقبال سرکار عالی وقار
ازان خطه شاهنشه جنگجو — سوی قلعه منکیره آورد رو
خبر یافت نواب زان تند شیر — که آمد پی جنگ کردن دلیر
بمستحکمی بست باب حصار — بدیوارها کرد پا استوار
مهاراجه چون حال او باز دید — چو مرگ مفاجات بروی رسید

بفرمود تا جمله شیران جنگ ‌ ز هر سو به نواب گیرند تنگ

نه دانه دهند و نه آبش دهند ‌ دران رنج و غم اضطرابش دهند

ز هر سو دلیران شهر بند راه ‌ که گردد ز فاقه رعیت تباه

به تعمیل فرمان شاه جهان ‌ بجنگ آوری بست لشکر میان

گرفتند سنگیره را در حصار ‌ همه نامداران اهل وقار

گه از توپ باران آتش فشاند ‌ ز بدخواه جوش خصومت نشاند

گهی ژاله بارید از توپ شاه ‌ بغرید چون رعد شام و پگاه

قرابین و زنبوره ها کرد شور ‌ که شد آب از زهرهٔ ابر و مور

ز شمشیر زورآوران خون چکید ‌ غبار زمین تا بگردون رسید

چو کرد اینچنین کار در کارزار ‌ بدشمن کشی لشکر شهریار

شد آماده جنگ نواب هم ‌ به پیکار شه گشت ثابت قدم

چو مردان به پیکار بگشاد دست ‌ شب و روز دل در پی کار بست

به پیکان گهی سینهٔ فوج دوخت ‌ گه از توپ خروار دشمن بسوخت

گه از بام دیوار میکرد جنگ ‌ بخشت و بسنگ و بتوپ و تفنگ

چو سر تا بپا بود محکم حصار ‌ چو بام فلک محکم و استوار

یکی هم جدا زو نمی گشت سنگ ‌ بصد گوله و ضرب توپ و تفنگ

همی خصومت طوالت کشید ‌ نشد هیچ مغلوب غالب پدید

چو آن سرزمین تا بسر ریگ بود | همه ملک زیر و زبر ریگ بود
نه در خاک آن خطه از آب نم | نه قطره بجز اشک ارباب غم
نه آب اندران خاک غیر از سراب | نه چشمه بجز چشمهٔ آفتاب
نه چاه و نه دریا نه تالاب بود | غرض آن همه خطه بی آب بود
یکی چاه بود اندرون حصار | که میداشت دشمن بران اختیار
چو شد تشنه از آب لشکر تمام | بفرمود شاهنشهٔ نیک نام
که زور آوران دلاور شتاب | زمین را کنند و بر آرند آب
بهر جایگه چاه جاری کنند | عرق ریزی و جان نثاری کنند
بحکم شهنشاه عالی مکان | برین کار بستند مردان میان
بیک هفته صد چاه تیار شد | همه سرزمین رشک گلزار شد
همه فوج زان آب سیراب گشت | روان هر طرف چشمهٔ آب گشت
ز لشکر چو شد رفع تکلیف آب | ز فضل خدا گشت مفتوح باب
بکوشید لشکر دران کارزار | بجوشید مانند ابر بهار
بدشمن چنان تنگ کردند راه | که آمد بجان تنگ جمله سپاه
ز افواج دشمن دلیران چند | بدرگاه شاهنشهی آمدند
بر ایشان شهنشه عنایت نمود | تلطف نمود و مروت نمود
دگر فوج بدخواه هم بعد ازان | درآمد بدرگاه شاه جهان

بافواج شاهی ملازم شدند ... رها از همه محنت و غم شدند
چو دشمن دران قلعه تنها بماند ... ز فرماندهی دست همت فشاند
بر آمد ازان قلعه با حال زار ... ز دیده بخون جگر اشکبار
بر احوال خود دمبدم میگریست ... دران قید رنج و الم میگریست
ز فرط ندامت نظر بر زمین ... بعجز و بتسلیم سر بر زمین
مهاراجه چون دید زینگونه حال ... چو شاهان براو کرد لطف کمال
بعز و وقارش بکرسی نشاند ... سخن بر زبان از شکایت نراند
پئی مسکن دشمن بے مکان ... عطا کرد شهر سماعیل خان
بجاگیر وی داد آن سرزمین ... بفرماندهی کرد روشن نگین
بحکم شهنشاه والا نژاد ... هری سنگ سردار نیکو نهاد
بلشکر برفت اندرون حصار ... نمود اندر آنجا قدم استوار
ز گنجینهٔ زیور و سیم و زر ... ز یاقوت و مرجان و لعل و گهر
بدست خود آورد شاه جهان ... بملک جهان کوس شادی نشان
چو گردید ختم این مهم عظیم ... در آنجا نشد شاه زان پس مقیم
ز دولت از آنجا شتر بار بست ... ز مال و زر و سیم انبار بست
سوی تخت آمد شه اهل بخت ... بدولت گه خویش بنهاد رخت
هری سنگه نلوا یل نوجوان ... که در کار سرکار بد جانفشان

[illegible]

شهنشه بیفزود توقیر او | فزون کرد املاک و جاگیر او

بهر یک کسان هم زر و مال داد | بهر لوح نقش مروت نهاد

وزان پس جهاندار گیتی نورد | چنین در دل خویش اندیشه کرد

که گردد خبرگیر ملک جهان | شود واقف از حال خرد و کلان

نهد پا براه سفر چند ماه | کند دوره چون ماه شام و پگاه

کند گشت مانند خور چار سو | دهد جلوه مثل قمر کو بکو

چو شاهان بگردد باقلیم خویش | درین کار نیکو کند سعی بیش

بدین عزم شاهنشه ارجمند | بامرت سر آید به بخت بلند

بدربار دُربار بنهاد سر | بیفشاند از دست گنج و گهر

وزانجا روان شد بسوی پاسر | بیفشاند بر خلق زر بی قیاس

وزان آب شد سوی ملتان روان | با انبوه مردان نام آوران

چو کشتی به نزدیک ملتان رسید | رعیت دو سه میل پیشش دوید

بدان سرزمین شد سعادت قرین | بلند از فلک گشت قدر زمین

ز پابوس شه شد جهان مستفیض | شد از فیض پیر و جوان مستفیض

خدا از رعیت الم دور کرد | ز دلها همه رنج و غم دور کرد

چو شد داخل شهر شاه جهان | چو ابر کرم گشت گوهرفشان

بهر بی بضاعت زر و مال داد | بهر بینوا گنج اجلال داد

چو هر درگه آن شه ارجمند — رئیسان آن سرزمین آمدند
شهنشه نگه کرد در سود شان — بجان گشت در فکر بهبود شان
همه نامداران اقلیم را — به پهلوی لطف و کرم داد جا
بتقریب هولی شه رهنورد — بملتان یکی جشن شاهانه کرد
دران جشن داد سخاوت بداد — کریمانه دست سخاوت گشاد
چو شد فارغ از جشن کیخسروی — بجنگ آوری کرد بازو قوی
دو سردار هرداس بده سنگ را — شد این حکم از شاه کشورگشا
که همراه شهزاده کهڑک سنگ — بملک بهاول برانند خنگ
چو او مال ندرانه چند سال — ندادست و دارد بخاطر ملال
دهد گر زر و مال یابد امان — سلامت بود با همه مال و جان
وگر او دلیرانه آید بجنگ — بانبوه لشکر کنند راه تنگ
بمیدان دهندش چنان گوشمال — که گردد مقید به بند ملال
چو سوی بهاولپور آورد رو — بفرمان شه لشکر جنگجو
همه شیرمردان مردافگنان — بصید افگنی مستعد هر زمان
براسپان همت ببستند زین — رسیدند یکسر دران سرزمین
دران خطه اول حصار شجاع — که بر چرخ سودی سر ارتفاع
کشودند و راندند زانجا سپاه — شدند از غضب از عدو کینه خواه

ذکر ... نواب بهاول خان ... شجاع ... شجاع آباد ... ۱۲

نهادند بر قتل و تاراج دست — بطوری که از دست شان کس نرست
ز هر قریه و شهر بردند مال — بظلم و تعدی و جور کمال
اگرچه ز شه این اجازت نبود — که از خاک آنجا برارند دود
مگر چونکه پیلهان غارت پسند — بغارت گری خوی خود داشتند
نکردند در قتل و غارت دریغ — گرفتند مال از رعیت به تیغ
بهر جا که رفتند بردند مال — بهر جا که ماندند خوردند مال
چو نواب این حالت بد شنید — که آمد بملکش قیامت پدید
ز هیبت بلرزید بر خویشتن — دل از سینه اش رفت و جان از بدن
دران داوری سخت حیران بماند — ز فرط الم اشک حسرت فشاند
بناچاری آخر فرستاد کس — به پیش شهنشاه فریادرس
ادا کرد چندانکه شه مال خواست — به نیکی رخ آورد بر راه راست
چو بگرفت شه مال و زر از سفیر — بحالش کرم کرد و لطف کثیر
عطا خلعتش کرد و بنواختش — بنام آوران نامور ساختش
بافواج شاهی فرستاد کس — که لشکر بیاید همه باز پس
در آنجا ز قاصد رسید این خبر — بگوش شهنشاه اهل ظفر
که در کوه دربند و تر جلیه نیز — شریران خالی ز عقل و تمیز
به پیکار شه جمعی ساختند — تباهی دل و دین خود باختند

بملک هزاره رعیت تمام ‌ شده باغی از شاه والا مقام
همه اهل اسلام آن مرز و بوم ‌ نمودند بهر شهادت هجوم
بجز دادن جان ندارند کار ‌ طلبگار مرگ است خورد و کبار
بغیر از مسلمان نخواهند شاه ‌ که با غیر ملت ندارند راه
چنان آمدند از تعصب بجوش ‌ که کردند یکسر فراموش هوش
همه اهلکاران آن سرزمین ‌ همه سرفرازان مسندنشین
ز دست تعدی آن گمرهان ‌ رهیدن سلامت نبردند جان
چو شد فوج مغلوب و لشکر نماند ‌ دران سرزمین هیچ افسر نماند
بمختاری خویش قوم شریر ‌ شد آماده جنگ با تیغ و تیر
بتاراج بردند مال و گهر ‌ بغارت ببردند انبار زر
چو آگاه شد شاه زین سرگذشت ‌ ز کار رعیت سراسیمه گشت
بفرمود تا والی تهل کپور ‌ فتح سنگه سردار اهل شعور
ز دارالریاست به افواج خویش ‌ براه هزاره نهد پای پیش
به بند و ز زور نهد باب فساد ‌ دهد خانهٔ اهل فتنه بباد
دگر افسر توپخانه تمام ‌ که او را الهی بخش است نام
با تواپ جنگی و سامان جنگ ‌ بسوی هزاره رود بیدرنگ
شود بر سر زمرهٔ دشمنان ‌ چو برق شرربار آتش فشان

وگر شاهزاده سوار دلیر — که همشکل شیر است و هم نام شیر

رود از ڈٹاله بدان سرزمین — که هست اندرا شجاعت و گرم کین

سدا کور کو هم زن جنگجوست — بمیدان جنگ آوران سرخروست

در آنجا بفرزند خود شیرسنگه — براند بمیدان ناورد خنگ

وگر او بخاطر ندارد روا — که باشد دران ملک جنگ آزما

برود می کند لشکر خود روان — بفرمان شهزادهٔ نوجوان

شود نیز دیوان اهل کمال — که رام است نامش بلفظ دیال

درین کار شامل به افواج شاه — چو مردان شود از عدو کینه خواه

غرض فوج شاهی بدین کر و فر — قدم کرد قایم براه سفر

چو لشکر بملک هزاره رسید — دران خطه طوفان دوباره رسید

رعیت که با جنگ کاری نداشت — بجنگ آوری روزگاری نداشت

نمی داشت کاری باهل فساد — نه مطلب باقوام اهل عناد

مگر پهلوانان فیروزمند — همه خلق را مفسد انگاشتند

بخواری بکشتند خلق کثیر — گروهی گرفتند زایشان اسیر

بتاراج بردند اموال شان — ترحم نکردند بر حال شان

چو آخر همه فوج دشمن شکن — بدربند و تربیله شد خیمه زن

همه قوم مفسد درآمد بجنگ — بافواج شه راه کردند تنگ

سواری شهزاده شیر سنگه

سواری دیوان رام دیال

که چونکه افواج آتش فشان
نهادند سکهان بانبوه شان

برفتند از راه مثل غبار
نهاده قدم در طریق فرار

نگون سر چو گردون دوان شدند
چو انجم بهر سو پریشان شدند

بهر جا و هر دشت و هر کوه و غار
شد آن جمله قوم شقاوت شعار

دلیران لشکر ظفر یافتند
ز تاراج شان مال و زر یافتند

نمودند بار دگر انتظام
در آنجا امیران عالی مقام

در آنوقت با لشکر گرم کین
سد اکنور آمد دران سرزمین

چو آن زن ز نان اهل تدبیر بود
چو مردان باعزاز و توقیر بود

بشهزاده شیر سنگه اینچنین
اشارت نمود اندران سرزمین

که از مفسدان بغاوت شعار
وزان زمرهٔ دشمن نابکار

گروهی که در ریه دارد مکان
شریر است و بی باک و از مفسدان

برایشان اگر تیغ بران نهیم
به تیر و سنان گوشمالی دهیم

نماند دگر هیچ بیخ فساد
شود کنده از بیخ بیخ فساد

دگرنه به بندد بوقت دگر
به یکبار با قوم مفسد کمر

دوباره شود جمع جمع کثیر
هجوم آورد خلق برنا و پیر

در آنوقت مشکل بود انتظام
ز آیین این قوم بد انفرام

چو زینگونه فرمان سد اکنور داد
پی کشتن قوم اهل عناد

بهانوقت شهزادهٔ تیز هوش / بانجام این کار شد سخت کوش
بفرمود تا گردد اندر زمان / یکے فوج با توپخانه روان
همه مفسدان بقتل آورد / بشمشیر از جسم شان جان برد
بفرمان شهزادهٔ کامگار / روان شد ز جا لشکر نامدار
شنیدند چون این خبر مفسدان / به بستند بازار شرارت میان
فراهم نمودند جمع کثیر / شد آمادهٔ جنگ خورد و کبیر
هم از نام و ننگ و هم از خوف جان / گرفتند در دست تیر و کمان
چو فوج شهنشاه در راه بود / سوی رتیه هیرفت مانند دود
براو دشمنان بخیبر ریختند / به پیکار شه خنجر آهیختند
ببستند بر گرد لشکر حصار / بمیدان نمودند پا استوار
چو افواج شاهی دران جایگاه / ز هر چار سو دید مسدود راه
به پیکار کردند شمشیر تیز / شدند از غضب گرم اندر ستیز
ز شیران پیکار هر یک سوار / دو دسته در آویخت در کارزار
ز دشمن بکشتند خلق کثیر / بته تیغ کردند جم غفیر
نگر فوج مفسد که بد بیشمار / بماند اندران معرکه استوار
با نبوه خود راه کردند بند / گزان شد دل فوج شه دردمند
چو این قصه دیوان اهل کمال / که بدرام نامش به لفظ دیال

[illegible]

درانوقت نازک ز قاصد شنید / بدفع عدو سوی لشکر دوید

روان شد بفوجیکه همراه داشت / بمیدان هیجا علم بر فراشت

گرفته بکف خنجر جان ستان / چو شیران خونخوار نعره زنان

برانبوه دشمن چنان حمله کرد / که از خاک جنبش برآورد گرد

ازان قوم مفسد سرانرا بکشت / بخنجر همه مفسدانرا بکشت

پریشان ز بیم کرد انبوه را / بسر داشت از راه آن کوه را

همه فوج شاهی که محبوس بود / برآورد از دام اندوه زود

چو از مفسدان کس بمیدان نماند / فلک گرد نکبت برایشان فشاند

روان کرد لشکر ازان جایگاه / سوی موضع رتیه با عز و جاه

درانوقت دیوان اهل هنر / دو سه میل ز فوج بد پیشتر

دلیرانه با چند مردان کار / همی رفت آن سرور نامدار

دران جای پوشیده بد جا گیر / گروهی ازان مفسدان شریر

ز بیم دلیران فیروزمند / بکنج سلامت مکان داشتند

چو دیدند کان شیر جنگ آزما / بپای خود آمد بدام بلا

نه انبوه فوج است همراه او / نه کس دوستدار و هواخواه او

گرفته بکف خنجر جانستان / رسیدند بر سر همه دشمنان

درانوقت نازک سواران چند / رفیقان دیوان فیروزمند

ز راه رفاقت کشیدند پا	برفتند از خوف جان جا بجا
بنزدش کسی از دوستداران نماند	کس از غمگساران و یاران نماند
مگر آن جوانمرد فرخنده کیش	نجنبید چون کوه از جای خویش
بتنهایی آن افسر جنگجو	نترسید زانبوه قوم عدو
فشرد از شجاعت قدم بر زمین	به پیکار مردان ارباب کین
علم کرد شمشیر خارا شگاف	بقتل شریران اهل گزاف
از آن مفسدان چند کس را بکشت	بر اعدا همی کرد حمله درشت
عدو کرد آخر هجوم کثیر	بر آن پهلوان مرد شمشیر گیر
ز هر چار سو همچو غولان مست	بر آن مرد تنها گشادند دست
چو ناچار شد بر زمین سر نهاد	سر خویش در کار سرکار داد
سفر کرد با آبرو از جهان	مکان از جهان کرد در لامکان
ز ملک جهان گوی نیکی ببرد	بجان آفرین جان شیرین سپرد
بجنت برفت از جهان نیکنام	ز مردان نام آوران نیکنام
چو از قتل دیوان باغرو شان	خبر یافت شهزادهٔ نوجوان
بپیچید بر خود در آن پیچ و تاب	در آن غصه چون برق کرد اضطراب
بر آن مستعد شد که با فوج خویش	نهد بهر دشمن کشی پای پیش
کند در همه مفسدان قتل عام	بگیرد ز غارتگران انتقام

بدین عزم بنهاد پا در رکاب ‫ ‫ برفتار شد تیز چون ماهتاب

بتیزی و تندی رسید آنجوان ‫ ‫ چو پیک اجل بر سر مفسدان

دران قوم بی باک بنهاد تیغ ‫ ‫ نکرد اندرین کار لختی دریغ

گروهی شر انگیز بدخواه را ‫ ‫ بزندان رنج و الم داد جا

سر سرکشانرا بخنجر سپرد ‫ ‫ خم از گردن شان بشمشیر برد

بران فرقهٔ ظالمان ظلم کرد ‫ ‫ برآورد از خاک بدخواه گرد

بهر بقعه هر خانمانرا بسوخت ‫ ‫ مکین را بکشت و مکانرا بسوخت

چو از قتل دیوان عالی وقار ‫ ‫ خبر رفت نزد شه نامدار

جوانرا بافسوس و غم یاد کرد ‫ ‫ برنج و الم و سدم یاد کرد

بهر گش مهاراجه شد اشکبار ‫ ‫ برو کرد از دیده گوهر نثار

چو شهزادهٔ شیر دل شیر مرد ‫ ‫ دلیرانه با باغیان جنگ کرد

بحالش مهاراجه شد مهربان ‫ ‫ فزودش بنام آوران عز و شان

بدینسان فرستاد فرمان خویش ‫ ‫ بنام سداکور فرخنده کیش

که چون شیر سنگه است شیر دلیر ‫ ‫ بمیدان جنگ آوری مثل شیر

و هم داد مردی بمردان جنگ ‫ ‫ بشیران کند جنگ مثل نهنگ

چو آن پور دلبند فرزند تست ‫ ‫ بود از ازل بسته پیوند تست

ده از ملک ملکی بجاگیر او ‫ ‫ که افزون شود عز و توقیر او

چو مال تو اندر جهان مال اوست
درین دهر جاه تو اجلال اوست

چه باشد اگر جانشینش کنی
بملک و خزانه امینش کنی

بدستش سپاری بلطف کمال
کلید همه گوهر و گنج و مال

بملک خود اورا کنی جانشین
سپاری بدو ملک و مال و زمین

بدنیان کنی گر تو توقیر او
دهی کشور خود بجاگیر او

ز درگاه ما هم بدان شیر جنگ
بما انقدر گرد و عطا بیدرنگ

چو فرمان شاهنشه حق نیوش
سدا کو راز قاصدان کرد گوش

برآشفت و گفتا که رنجیت را
غرض چیست از دولت و ملک ما

منش کرده ام صاحب ملک و مال
منش کرده ام اهل جاه و جلال

منش داده ام هر چه دارد بدست
منش داده ام نزد او هر چه هست

چو لاهور با لشکر جنگجو
گرفتم ز دشمن سپردم بدو

نمودم حمایت بهر کار او
بسر جمله برداشتم بار او

گزیدم من اورا بدو در زمن
بالفت بدامادی خویشتن

نهادم کلاه سری بر سرش
نمودم به پنجاب نام آورش

ندو کردمش جفت رنج و الم
دلش خوش نمودم بهنگام غم

ز گنجینهٔ زر نکردم دریغ
شدم گوهر افشان برو همچو میغ

مناسب چنین بود کاندر جهان
بپیشم به بستی بخدمت میان

نمودی ادا شکر احسان من ‌ ‌ ‌ ‌ فزودی بملک جهانبان من

چو شهزاده شیر سنگه پسر اوست ‌ ‌ ‌ ‌ سخنش عزیز است و منظور اوست

زگنج خودش مال و دولت دهد ‌ ‌ ‌ ‌ بمسندگه قرب عزت دهد

زملک خودش ملک سازد عطا ‌ ‌ ‌ ‌ که هست او شهنشاه کشورکشا

تسلط بملکم چرا می کند ‌ ‌ ‌ ‌ چرا بر سر من جفا می کند

بدین حیله آن شاه دور زمن ‌ ‌ ‌ ‌ بخواهد که گیرد ز من ملک من

کند پور خود را بمن چیره دست ‌ ‌ ‌ ‌ بگیرد ز من مال من هرچه هست

منم بیوه زال و پیر و ضعیف ‌ ‌ ‌ ‌ بتن ناتوان و به قوت نحیف

فتاده بگوشه بحال زبون ‌ ‌ ‌ ‌ دمی چند مهمان بدنیای دون

نخواهم که در زندگی مال خویش ‌ ‌ ‌ ‌ همه دولت و جاه و اجلال خویش

بدنیا سپارم بدست دگر ‌ ‌ ‌ ‌ تهی کیسه مانم ز لعل و گهر

اگرچه زنم لیک در وقت کار ‌ ‌ ‌ ‌ قدم مثل مردان کنم استوار

ز قاصد چو بشنید شه این جواب ‌ ‌ ‌ ‌ ز غصه بدل خورد بس پیچ و تاب

ز کم فهمی آن زن جنگجو ‌ ‌ ‌ ‌ برنجید شاهنشه نیکخو

چو بد رشتهٔ نازک اندر میان ‌ ‌ ‌ ‌ نیاورد لفظ دگر بر زبان

ولیکن همیداشت در دل خیال ‌ ‌ ‌ ‌ که آن بیخرد را دهد گوشمال

چو گردن کش است آن زن پرغرور ‌ ‌ ‌ ‌ پر از جهل و خالی ز عقل و شعور

نه پیچد سرش را ببازوی زور | بزودی به مالد بپا همچو مور
برین قصه بگذشت چون چند ماه | خبر اینچنین داد قاصد بشاه
که رانی سداکنور اهل غرور | سراپا شد از راه اخلاص دور
همه انتظام محبت گسیخت | چو بیگانه تار قرابت گسیخت
رخ آورد اندر ره دشمنی | بنادانی و جهل و کبر و منی
بانگریز جست است جای پناه | درآنجا فشرد است پای پناه
همان قصبهٔ بهنی کز قدیم | تعلق برو داشت بی خوف و بیم
بانگریز داد است و خواهد چنین | که خود هم رود اندران سرزمین
ز ملک شهنشه کناره کند | بدآنروی ستلج گذاره کند
مهاراجه چون این سخن کرد گوش | ز جوش غضب گرد چون ابر جوش
بفرمود تا آن زن پرغرور | بزودی شود حاضر اندر حضور
چو آمد بسنجید مت آن زن هوشمند | بدو گفت شاهنشهٔ ارجمند
که تو اندرین وقت و عمر ضعیف | که کمزوری هستی چو مور نحیف
بدنیا چرا عقد دل بسته | دل خود بدین آب و گل بسته
چرا از ره جهل رنجیده | بخود این مذلت پسندیده
بانگریز خود داده ملک خویش | ز فرزند داری دل خویش ریش
کنون هم اگر از ره انکسار | بفرمان بری پا کنی استوار

له بهنی نام قصبه

نتابی سر از خط فرمان من / بسر بر نهی بار احسان من
به پورم که فرزند تو هست نیز / ببخشی ز هر ملک املاک چیز
بجز من نداری بکس هیچ کار / ز درگاه من باشی امیدوار
نداری هوای منی در دماغ / برافروزی از صدق در دل چراغ
نهی پا اگر در طریق خلاف / کنی سینهٔ خود نه از کینه صاف
شوی خوار و بی آبرو در جهان / بخواری روی چارسو در جهان
سداکنور چون این سخن گوش کرد / برآورد از سوز دل آه سرد
چو غنچه فروبست لب از سخن / چو تصویر بلبل نشد نعره زن
نه ز اندیشه و فکر دادش جواب / چو ابر سیه کرد دیده پر آب
ز تقریر چون غنچه لب کرد بند / که ناید ز رشته این خطابش پسند
گسست از شهنشاه والا امید / شد از سود خود سر بسر ناامید
همی ماند در فکر جان روز و شب / گرفتار زندان رنج و تعب
بران شد که پوشیده از بادشاه / بگیرد سوی ملک انگریز راه
ازینجا سلامت برد آبرو / ز دست مهبارا جه جنگجو
برین عزم پوشیده ز اهل جهان / برآمد بعزم سفر از مکان
بگر مخبران صداقت شعار / بگفتند این حال با شهریار
برافروخت شه زین خبر آنچنان / که از غصه شد چهره آتش فشان

بفرمود با فوج جنگ آزما — که گیرد و بندد همی سداکنور را

بهر جا که یابند بندند سخت — بحالش نشد و پسندند سخت

بحکم شهنشاه عالیجناب — سواران نهادند پا در رکاب

بفرقش رسیدند مثل قضا — نمودند در قید غم مبتلا

چو حاضر شد آن بیوه هوشمند — بدرگاه شاهنشه ارجمند

مهاراجه او را بزنجیر کرد — درین کار یکدم نه تاخیر کرد

بفرمود تا فوج زور آوران — شود بهر تسخیر ملکش روان

بگیرند از خانه اش هر چه هست — گشایند بر گوهر و مال دست

بیارند ز آنجا زر و مال و گنج — بگنجینهٔ شاه بی دست رنج

مکانش با ملک شهر و دیار — بدست خود آرند مردان کار

همه عاملان سداکنور را — که هستند فرمان دهان جابجا

برانند ز آنجا بجور و ستم — بگیرند ز ایشان زر و مال هم

بقلعه نگیرهی که ماوای اوست — دران جایگه خاص جای اوست

بزور آزمای گشایند دست — بشیران ستیزند چون پیل مست

روان گشت چون فوج با کر و فر — بحکم شهنشاه اهل ظفر

روا رو به قلعه نگیری رسید — به تسخیر آن کرد جهد مزید

ولیکن نه مفتوح شد آن حصار — به سرپنجهٔ زور مردان کار

دران قلعه بُد فوج مردانِ جنگ
به پیکار مردان کمربسته تنگ

در قلعه بستند اهل حصار
بدیوار کردند پا استوار

فشاندند آتش ز بام فلک
چو برقیکه بارد شرر یک بیک

چو توپ کلان بهر فتح حصار
نمیداشت آن لشکر شهریار

بناچار ورماند در حال خویش
که پا اندران ره نمیرفت پیش

بآخر نوشتند این حال زار
بدرگاه شاهنشه نامدار

ز مضبوطیٔ قلعه و سامان جنگ
خبر داد لشکر بشه بیدرنگ

باظهار حالش شه ارجمند
چنین داد فرمان بدیوان چند

که با فوج مردان اهل نبرد
برون آرد از خاک بدخواه گرد

به بندوق و اتواپ آتش فشان
بسوزد همه خرمن دشمنان

ز اتواپ شاهی چنان توپ ها
که باشند با کوه جنگ آزما

بدو همره خود دل نامدار
بانجام مقصود و فتح حصار

سدا کنور را نیز همره بود
که او ملک خود خود حواله کند

بفرمان شاهنشه حق پسند
روان شد چو دیوان دلیران چند

چو شیران بران سرزمین حمله کرد
برآورد چون باد زان خاک گرد

نخست از همه در وٹاله رسید
دران جایگه گرد وحشت پدید

برافشاند آتش بشهر و دیار
بهر جا درافگند برق شرار

روان جوی خون کرد هر چار سو ز جسم عدو آن یل جنگجو

بآخر چو شد دشمن از جنگ تنگ بدیوان سپرد آن همه بی درنگ

چو دیوان بران مملکت قبضه کرد جهاندار ها ند از غم و رنج و درد

نمود انتظامش بعدل و کرم بشادی ربود از جهان رنج و غم

وزان پس بدامان کوه گران بهر جا و هر قریه و هر مکان

چو برق شتابنده شد تیز گام چو خورشید رخشنده کرد انتظام

گرفت از سدا کنور املاک او بفرمان شاهنشه جنگجو

بهر خطه داد شجاعت بداد بهر دست نقد مروت نهاد

وزان پس بکشتی گذشت از بیاس بسوی مکیریه شد آن حق شناس

بشد شامل لشکر بادشاه جوانمرد دیوان شجاعت پناه

بران قلعه و شهر بگرفت تنگ بدشمن بهر حمله میکرد جنگ

بهر جانبش فوج مامور کرد حصار عدو جمله محصور کرد

بهر چار سو توپخانه نهاد بنا ورد داد تهور بداد

ز هر توپ آتش فشانی نمود ز گردون گردان بر آورد دود

بهر کنگر آن حصار بلند بپایی کمند مسلسل فگند

بهر برج و مینار پیکار کرد ستیزه بهر خشت دیوار کرد

بآخر مقیمان شهر و حصار بدیوان نوشتند با انکسار

که با غریبان خصومت چراست
چرا اینچنین ظلم و جور و جفاست

سدا کنور رانی که آقای ماست
ز مدت درین ملک فرمان رواست

بحکمش همه جان فشان بوده ایم
بفرمان او یکزبان بوده ایم

نداریم تا هست در دست تیغ
ز پیکار مردان جنگی دریغ

ز دشمن بگیریم سر جان دهیم
سر تیغ بر فرق مردان نهیم

کنی جنگ با ما عبث صبح و شام
که با هو رمقدور باشد مدام

نجنبیم ما هرگز از جای خویش
بجز حکم و فرمان آقای خویش

فرستی اگر خط آن نامدار
بمضمون تحویل شهر و حصار

نبردی ازین شهر بیرون نهیم
وزین جنگ بیکار یکسو شویم

دوباره نداریم با جنگ کار
سپاریم در دست تو این حصار

بتو جمله مال و خزانه دهیم
بتحویل تو توپخانه دهیم

ز قاصد چو دیوان شنید این سخن
ز غصه به پیچید بر خویشتن

فرستاد نزد سدا کنور کس
وزین حالتش آگهی داد و بس

بنام قلعدار نامه بخواست
که گردد ازان کار آن فتح راست

نکرد آن زن جاهل بو الفضول
نکرد از خودی حکم دیوان قبول

بگفتا زمن این اجازت چراست
که در ملک گیری شجاعت رواست

اگر زور دارد ببازوی خویش
کند جنگ دیوان فرخنده کیش

ز مردان میدان بگیرد حصار ‏ بشیران هیجا کند کارزار
که در ملک گیری شجاعت بس است ‏ ز هر زور بازوی همت بس است
بدین فوج این لشکر بے حساب ‏ چرا هست دیوان رین اضطراب
ندارد امید از من سینه ریش ‏ که از دست خود خود و هم شهر خویش
نخواهم که من دشمن خویش را ‏ دهم خود بکاشانهٔ خویش جا
چو نزدیک دیوان سید این پیام ‏ ز کار سداکنور شد تلخ کام
غضبناک گردید زان کار او ‏ تشدد روا داشت در کار او
پی خوردنش آب و نان بند کرد ‏ ز فریاد خوانی زبان بند کرد
نه آبش رساند و نداد ش طعام ‏ نمودش زین هر دو ناشاد کام
چو ماند اندران حال آن پیر زال ‏ به رنج و بافسوس و درد و ملال
شد از بی طعامی تنش ناتوان ‏ ز سوز جگر سوخته جسم و جان
دران رنج و غم دستش از کار ماند ‏ بناچار دست از ریاست فشاند
بتسلیم آن قلعه و قطع نبرد ‏ به لشکر یکی نامه تحریر کرد
همان خط بدیوان حواله نمود ‏ بخاطر ازان درد و غم بر فزود
چو دیوان سنداز سداکنور یافت ‏ بزودی به فتح حصارش شتافت
فرستاد حکمش درون حصار ‏ بیاسخ برون مانده امیدوار
چو آن نامه نزد قلعه دار رفت ‏ ز گلزار آن سرزمین خار رفت

به تعمیل گشتاد باب حصار ... نشد مرتکب باز در کارزار
چو در شهر شد داخل مردان جنگ ... جهانرا بغارت نمودند تنگ
همه پهلوانان کشورگشا ... بغارت ببردند آن شهر را
چو دیوان بدان سرزمین دست یافت ... فلک را بفرمان خود پست یافت
بزودی همه مملکت شد دخیل ... عدو جابجا گشت خوار و ذلیل
چو رفت اندران قلعه گردون شکوه ... که با چرخ میسود سر همچو کوه
دران مخزن بی بها قبضه کرد ... بسامان و گنجینه ها قبضه کرد
ز اقسام هر تحفه و مال و زر ... ز یاقوت و مرجان و لعل و گهر
ازان قلعه بر دست انبارها ... نمود از طلا جمع خروارها
ز انواع اجناس و سامان جنگ ... ز سامان نادر ز توپ و تفنگ
هم از خنجر و تیغ و تیر و کمان ... هم از گوله باروت و گرز و سنان
بدست آمدش مایه بی شمار ... که آید به پیکار مردان بکار
چو دیوان چنین دولت و مال یافت ... گرفت و سوی شاه والا شتافت
چو آمد بخدمت همه مال و گنج ... بدرگاه شه داد بی دست رنج
مهاراجه چون آن همه مال یافت ... خزانه بهازوی اقبال یافت
شگفت از مسرت چو گل در چمن ... چو بلبل شد از شوق گل نغمه زن
یکی مجلس آراست با رود و جام ... بعیش و طرب ماند هر صبح و شام

عطا کرد خلعت بدیوان چند ... نمودش ز لطف و کرم بهره مند
وزان ملک یا شیر سنگه چه داد ... بدو بخشش گران بار احسان نهاد
و ماله که شهری است نیکوترین ... بروی زمین رشک خلد برین
ز ملک سدا کنور نیکو نهاد ... شهنشاه عالم بشهزاده داد
سدا کنور بالی لهمران شاه ... تهیدست شد از همه مال و جاه
نه مالش نه کیسه نه ملکش بدست ... بحکم خدا دل به افلاس بست
بدان خواری و ذلت و رنج و غم ... دران حال افلاس و درد و الم
دو سه ماه در حبس محبوس ماند ... گرفتار زندان افسوس ماند
بآخر نمود از زمانه سفر ... رهید از زندان رنج و ضرر
بحضرت بجان آفرین جان سپرد ... بجز رنج و غم هیچ با خود نبرد
وزان پس بخبث اهل ظفر ... ز کابل چنین تازه آمد خبر
که در ملک کابل محمد عظیم ... بمسندگه سروری شد مقیم
وزارت بدو زینت تازه یافت ... ستاره باوج سعادت بتافت
سپرده است در دست او اختیار ... شهنشاه کابل بهر کار و بار
چو داده است آن شاه روشن ضمیر ... زمام حکومت بدست وزیر
نشسته است بر مسند عز و جاه ... در آنجا وزیر وزارت پناه
دران مملکت هر چه خواهد کند ... کسی مانعش نیست در نیک و بد

چو دارو حسد از دل و جان زبیر — بسر کار شاهنشه شیرگیر

بدل داد از فتح کشمیر داغ — بسوزد ز سوز جگر چون چراغ

بخواهد که جنگ آزمائی کند — بکشمیر کشورکشائی کند

دیاریکه شاهنشه اهل تخت — گرفته است از روی بازوی سخت

عدو بار دیگر بدست آورد — ببازوی شیران شکست آورد

بدین عزم آن دشمن خامکار — بیاراست لشکر پی کارزار

ز شیران جنگی سپاه گران — بهادر یکی فوج جنگ آوران

فراهم نمود است نزدیک پیش — نهاده است پا در ره جنگ پیش

بدینسان فرستاد او اشتهار — بهر جای هر شهر و ملک و دیار

که چون فوج اسلام بهر جهاد — بسکهان پنجاب دارد عناد

کسانیکه هستند جنگ آزما — بهادر دلیران کشورکشا

براه خدا جان فدامے کنند — سر دشمن از تن جدا میکنند

بیایند و بهر خدا سر دهند — بدو نیز از سیم و از زر دهند

چو هستند سکهان چنین چیره دست — شب و روز از نشهٔ پندار مست

نمودند دست تسلط دراز — بملک شهنشاه گردن فراز

گرفتند کشمیر جنت نظیر — ز دست جهاندار روشن ضمیر

پشاور که بد ملک ماوای شاه — پی مسند سروری جای شاه

شدند اندران خطهٔ سکهان دخیل — تصرف نمودند بی قال و قیل

بهر سال گیرند زانجا خراج — ندارند با حکم شه احتیاج

بهنگیره و خطهٔ ڈیره جات — گرفتند سکهان قیام و ثبات

درین صورت آن به که باشندگان — فدا اندرین کار سازیم جان

بمردی ز سکهان کشیم انتقام — چو مردان بعالم برآریم نام

که در مرگ و هم زندگی سود ماست — بهر حال این کار بهبود ماست

رخ خود اگر زین جهان تافتیم — شهادت بحکم خدا یافتیم

وگر زنده ماندیم ملک آن ماست — بفتح و ظفر عزت و شان ماست

چو شد مشتهر اینچنین اشتهار — خبر یافت زو خلق شهر و دیار

همه از تعصب برون آمدند — بمیدان طلبگار خون آمدند

هجوم دلیران فزون از حساب — بچستی نهاد هستا پا در رکاب

همه غازیان جلادت شعار — بمیدان جنگ آوری جان نثار

فتح خان چو لشکر بیاراسته ست — شرر از غضب در دلش خاسته ست

مناسب که شاهنشه نامور — به پیکار او چست بندد کمر

برایشان کند حمله مانند شیر — کند دشمنان را بسرپنجه زیر

چو بشنید این حال حیرت مآل — مهاراجه رنجیت فرخنده فال

بفرمود تا فوج مردان جنگ — فراهم شوند دشه بیدرنگ

ز هر جا دلیران فیروزمند ‏ ‏ بیایند نزد شه ارجمند

ز ملتان و جالندهر و تهل کپور ‏ ‏ دلیران و شیران نزدیک و دور

بیایند سوی پشاور روند ‏ ‏ براه سفر خیمه بیرون زنند

فراهم چو شد لشکر بیقیاس ‏ ‏ بدرگاه شاهنشه حق شناس

روان گشت با فوج اهل ظفر ‏ ‏ ز منزلگه خویش با کر و فر

ز راوی همی گذشت و گذشت از چناب ‏ ‏ گذر کرد چون باد زان پر ز آب

چو آمد ز دریای جهلم برون ‏ ‏ سوی سند شد دولتش رهنمون

در آن وقت بد سند دریا بجوش ‏ ‏ همی کرد چون ابر جوش و خروش

بگرداب حیرت فرو ماند شاه ‏ ‏ که از هر طرف بود مسدود راه

نه موجود کشتی که گردد سوار ‏ ‏ گذر ز آب دریا کند شهریار

در آن جا نگه کرد چندی قیام ‏ ‏ دلیرانه با لشکر خاص و عام

شناور یکی مرد اهل خبر ‏ ‏ بکار شنا آدم نامور

درین کار ماهر فرستاد شاه ‏ ‏ که جوید سوی فوج بدخواه راه

ز انبوه بدخواه آرد خبر ‏ ‏ خبر جوید از حال زیر و زبر

ز تعداد دشمن بگیرد حساب ‏ ‏ شود زان بهوش و خرد کامیاب

ز هر موقع جنگ جا و مکان ‏ ‏ بخوبی در آن کوه جوید نشان

خبر جوید از جمله بالا و پست ‏ ‏ ز احوال آن سرزمین هرچه هست

بفرمان شه مرد قاصد شتاب ... گذر کرد مانند کشتی بر آب
سفر کرد مانند باد سموم ... بگرمی و تیزی دران مرز و بوم
بچشم خرد حال اعدا بدید ... وز آن پس به نزد شهنشه رسید
بگفتا که انبوه قوم شریر ... سراپا مسلح بشمشیر و تیر
برآرند هر کوه شیری قیام ... به پیکار بسته کمر خاص و عام
بسوی اجل شوق دین رهنمون ... تهی کرده خاطر ز دنیای دون
همه غازیان شجاعت پناه ... همه نامداران با عز و جاه
همه شیرمردان شمشیر زن ... همه پهلوانان لشکر شکن
همه اهل پیکار و اهل جهاد ... همه فتنه جوی سراپا فساد
چو آیند هر روز از هر مکان ... دلیران پیکار مرد افگنان
ور آنجا ز انبوه قوم شریر ... شود و سپه هم اجتماع کثیر
بگرد فش شان محمد عظیم ... هنوز است اندر نوشهره مقیم
چو او نیز شامل شود با گروه ... بجنبد همه فوج اهل شکوه
بپایند جولان کنان سوی شاه ... بمیدان پیکار جویند راه
مناسب که شاهنشه نامدار ... کند پیش بندی درین کارزار
که تا حال زین حمله شان غافل اند ... ز پیکار شاه جهان غافل اند
توقف کند گر شه نامور ... درین جنگ با دشمن حیله‌گر

هجوم دگر جمله اعدا کنند ‌ ‌ ‌ بردی زمین حشر برپا کنند

چو آگاه زین حال شد شهریار ‌ ‌ ‌ بفرمود تا جمله مردان کار

بدریا درایند جویند راه ‌ ‌ ‌ که پایاب زانجا رود بادشاه

آخر چو جستند راه گذر ‌ ‌ ‌ گذر کرد زانجا شه نامور

اگرچه ازان آب جز شان سپاه ‌ ‌ ‌ سلامت گذر کرد با بادشاه

مگر پانصد از پهلوانان جنگ ‌ ‌ ‌ بماندند در آب پیش نهنگ

بساحل نبردند کشتی ز آب ‌ ‌ ‌ نشستند در آب مثل حباب

چو آن فوج با جد و جهد مزید ‌ ‌ ‌ سلامت ز دریا بساحل رسید

در آمد شهنشاه گیتی نورد ‌ ‌ ‌ بشکرانه پیش خدا سجده کرد

بدشمن کشتی کرد سامان درست ‌ ‌ ‌ به پیکار مردان کمر بست چست

چو صرصر بمیدان قدم کرد تیز ‌ ‌ ‌ دران دشت چون تند گرم خیز

چو نزدیک تر شد عدو را بدید ‌ ‌ ‌ همه لشکر جنگ جو را بدید

که بر کوه چون کوه دارد قیام ‌ ‌ ‌ گرفته دران جای محکم مقام

بفرمود تا جمله مردان جنگ ‌ ‌ ‌ ندارند در قتل دشمن درنگ

عدو را بیکدم نه فرصت دهند ‌ ‌ ‌ بگردن کشان تیغ بران نهند

چو وارد عدو اندرین کارزار ‌ ‌ ‌ بامداد یاران خود انتظار

چنان جهد مردان لشکر کنند ‌ ‌ ‌ اگر گر رود با اهل مدد راه بند

ز راهی که آید محمد عظیم | دران راه باشند مردان مقیم

بجنرل فرانسیس عالی مقام | که در دهر و نشوره اش بود نام

اشارت چنین کرد شاه زمن | که او با الارڈ یل پیلتن

رود سوی نوشهره بی خوف و بیم | شود جنگجو با محمد عظیم

بخیل سواران چنین گفت شاه | که باشند بر دشمنان سد راه

بزودی سوی پشت دشمن روند | کنندش ره آمد و رفت بند

کند گر بدان سمت دشمن فرار | کنندش بشمشیر بران فگار

وزان پس به شنگور سها گفت شاه | که اول کند حمله بر کینه خواه

به فوج اکالی که همراه اوست | کشد از تن دشمن شاه پوست

علم تیغ ساز و بفرق عدو | کند جنگ با لشکر جنگجو

وزان پس جهان سنگه سردار را | بفرمود سلطان کشورکشا

که او نیز با فوج همراه خویش | رود بر سر کوه از جمله پیش

به شنگور سها گر شود کار تنگ | کند همچو مردان ببدخواه جنگ

غرض رفت چون فوج در نیمه راه | بشد ست دشمن کینه خواه

فرو ریخت غور از کوه بلند | به پیکار سکهان شیر ورزمند

چنان حمله آورد چون شیر نر | که آن کوه را کرد زیر و زبر

دلیران بسنگ و به تیر و تفنگ | به مردان پیکار کردند جنگ

نکردند افغان آهیخته تیغ ز جان دادن و هم گرفتن دریغ

دران معرکه همچو پیلان مست بجنگ دلیران کشادند دست

چو بد فوج اعدا بجای بلند دران معرکه داشت پایی بلند

سواران که بودند پا در رکیب پی جنگ ایستاده اندر نشیب

ز فوق بلندی اعدای خویش ازانجای مهلک رفتند پیش

باخر چنان شد عدو چیره دست که در فوج سکهان درآمد شکست

دو صد کس ز سکهان جنگ آوران بناچار در جنگ دادند جان

چو شد قتل شنگور سها سنگه هم بمیدان پیکار با درد و غم

درآمد هم اکالی سرداری شدند همه تنگ از جان نثاری شدند

مهان سنگه چون دید زینگونه حال دلش گشت پابند رنج و ملال

پیاده بجست با قدم زور آوران بمردانگی کرد کار آنچنان

که افغان بشور و فغان آمدند وزان شیر میدان بجان آمدند

اگرچه که از تیر مجروح گشت ز جرح و عیش پشت لشکر شکست

سکهان چنان گشت دشمن دلیر که هر لحظه میکرد پیکار شیر

ته تیغ شد لشکر بیشمار تساقط دران بوستان کرد خار

چو شد اینچنین حال لشکر پدید بزودی بامداد لشکر رسید

اکالی سپهدار پهولا بنام که بد مرد جنگ آور و نیکنام

بمردان شایسته مامور کرد | که آرد دل دشمنان را بدرد
مگر آن بهادر یل نامدار | دران کارگه زود آمد بکار
چو یک زخم آن قوم بیرحم خورد | ز دنیا بسوی لقا رخت برد
ز قتل چنین مرد اهل نبرد | همه قوم سکهه حوصله پست کرد
بدست کسی زور و قوت نماند | بتن تاب و در دل شجاعت نماند
ز میدان دویدند و دادند پشت | هراسان ازان حملهای درشت
دران حال رنجیت اهل نبرد | بفوج نجیبان چنین حکم کرد
که گردد بفرویان سد راه | دوباره کند جمع فوج و سپاه
با فواج سکهه بار این حکم داد | مهاراجه رنجیت عالی نهاد
که در کار سرکار بندد کمر | کند فوج را جمع بار دگر
غرض با همه جد و جهد کمال | بدان محنت و درد و رنج و ملال
فراهم شد آن لشکر خوفناک | ز شمشیر جنگ آوران خورده باک
بآخر همان لشکر جنگجو | که بود ایستاده به پشت عدو
بمردانگی بر عدو حمله کرد | بدانسان که شد جوش خواه نبرد
مهاراجه چون اینچنین جنگ دید | عدو را بجنگ آوری تنگ دید
بفرمود تا فوج جنگ آوران | کند حمله بر زمرهٔ دشمنان
بیفشاند آتش بروی عدو | بریزد بخاک آبروی عدو

۱۹ چار پلتن نجیبان [illegible]
۲۴ سرداران مسلمانان [illegible]
[illegible]
چار پلتن فوج سرکار [illegible]
[illegible]

بجستی همه فوج مردان کار / به بند دگر باز در کارزار
بفرمان شاهنشه اهل تخت / همه فوج در جنگ کوشید سخت
دلیران بسر پنجه کردند زور / چو دریا دران کوه کردند شور
دو طرفه چو آغاز پیکار شد / دل دشمن از کار بیکار شد
پی جنگ طاقت بافغان نماند / غرض در تن دشمنان جان نماند
براه هزیمت نهادند پا / نگشتند زان بعد جنگ آزما
نهفتند خود را بکوه و بغار / هراسان ز شمشیر مردان کار
ظفر یافت شاهنشهٔ جنگجو / بخواری ز میدان برون شد عدو
زر و مال بدخواه تاراج کرد / عدو را بیک لقمه محتاج کرد
دگر فوج کو شد بفرمان شاه / بسوی نوشهره باکرام و جاه
بره چند کشتی ز مردان فوج / روان دید بر آب دریا چو موج
چو بود آن همه فوج فوج عدو / مددگار آن فرقهٔ جنگجو
ز دریا همی رفت سوی غنیم / شتابان بحکم محمد عظیم
برو حمله کردند مردان جنگ / بدانسو نهادند توپ و تفنگ
چو آن فوج بدخواه در آب بود / دران معرکه سخت بیتاب بود
چو پی در پی از توپ آتش فشان / غلوله روان گشت بر دشمنان
فلک آنچنان گردن شان شکست / که آن جمله کشتی بدریا نشست

نماند اندران آب در یکزمان　　ز کشتی و هم اہل کشتی نشان

یکی ہم فلک اندران آب سرد　　عدو را بافسوس و غم غرق کرد

دران آب بر باد شد خاکشان　　شد از جان تہی جسم غمناکشان

محمد عظیم از چنین رنج و غم　　که شد لشکرش غرق بحر الم

به بند غم و غصه شد مبتلا　　دگر پای ہمت نماندش بجا

رخ خویش برتافت از راه جنگ　　نورزید اندر ہزیمت درنگ

رخ آورد زانجا بسوی وطن　　گرفتار در قید رنج و محن

ہمه فوج افغان که آمد بکار　　زیاده دو صد بود بر سه هزار

ز سکهان چو اندر شمار آمدند　　فقط پانصد و دو هزار آمدند

یکی زان میان بود فیروز خان　　شر انگیز سردار غارتگران

دران زمره کشتگان گشته شد　　بشمشیر جنگ آوران کشته شد

چو فتح و ظفر یافت از کردگار　　مهاراجه رنجیت عالی تبار

بافواج خود در پشاور رسید　　در آنجا طناب حکومت کشید

چو یار محمد دران سرزمین　　بحکم جهاندار بد جانشین

بخدمت در آمد نگون کرده سر　　بتعظیم شاہنشہ نامور

بحالش مهاراجه شد مهربان　　فزودش باہل جہان عز و شان

پشاور بدو داد بار دگر　　نمودش ز لطف و کرم بهره ور

وزان پس شهنشاه گیتی نورد … رخ خود سوی شهر لاهور کرد

چو آمد به لاهور با عز و جاه … چو باد صبا زود طی کرد راه

بتقریب آن فتح کامد بدست … شهنشه به بزم مسرت نشست

برافشاند بر خلق گنج گران … چو ابر گهربار و بحر روان

به بتخانه و مسجد و خانقاه … فرستاد زر شاه گیتی پناه

چو ابر گهربار بارید زر … بهر قطره بخشید گنج گهر

وزان پس ز مردان کار آزما … بامرت شهر بصدق و صفا

ادا حق صدق و ارادت نمود … جبین عقیدت بدربار سود

وران شهر زر داد انبارها … دُر افشاند در جمله بازارها

بفرمان آن شاه روشن دماغ … شد آن شهر روشن چو روشن چراغ

چو آن شهر خالی ز دیوار بود … سراپا رعیت در آزار بود

بفرمود شاهنشهٔ مهربان … که برگرد آن شهر عالی مکان

یکی پخته دیوار قائم کنند … که همسر بود با سپهر بلند

عمارت بود پخته مانند سنگ … که از پا نیفتد بهنگام جنگ

بود سخت دیوار و محکم حصار … چو بام فلک دائما استوار

حصاری چو کوه بلند … که بر روی دشمن کند راه بند

بهر اهلکار و بهر کاردار … بهر مرد کو بد ز مردان کار

بهر یک امیر و بهر یک مشیر | بفرمود آن شاه روشن ضمیر

که باشند مردان بصدق و صفا | مددگار این کار صبح و مسا

بخوبی چو گردید اسباب کار | بران شد مهاراجه نامدار

که تعمیر سازد بسنگین اساس | مکان عبادت گهِ رامداس

چو این کار بُد محض کار صواب | بروی جهان یادگار صواب

مهاراجه رنجیت کشورکشا | باظهار اخلاص و صدق و صفا

درین کار انبار زر خرج کرد | زر و سیم و لعل و گهر خرج کرد

چو گلزار فردوس رنگین مکان | شد از سنگ تعمیر سنگین مکان

ز نقشش سراپا زمین بهشت | منقش چو نقش و نگین بهشت

چه معبد پرستش گه خاکیان | زیارتگه جمله افلاکیان

بزینت ز گلزار جنت فزون | ز گردون گردان بعزت فزون

ز نورش خجل چهرهٔ آفتاب | ز خوبی رخ ماه اندر حجاب

درش همچو باب فلک سربلند | ز بامش سر چرخ اندر کمند

سراپا حریمش بلمع بزر | ز سقف فلک سقف او پُر گهر

بجا شد در آب آن بنای صواب | چو کشتی که استاده باشد بر آب

شد آن جملة الاباز و جای فیض | یکی منبع فیض و دریای فیض

چه تالاب تالاب آب حیات | کشاده پی خلق باب حیات

چه تالاب غیرت ده سلسبیل ندارد بجز حوض کوثر عدیل

در و آب از آب جوی بهشت ز آبش فزون آبروی بهشت

چو فیضش بملک جهان عام شد به پنجاب امرتسرش نام شد

ز تالاب و آن خانهٔ زرنگار شگفت اندران شهر تازه بهار

وزان پس مهاراجهٔ نیکخو باآبادی شهر آورد رو

زمین زیر آبادیش شد فراخ بوسعت چو میدان فیروزه کاخ

چو شد فارغ از جمله اجرای کار عنان تافت زان جایگه شهریار

بدار الریاست توجه نمود بخلق جهان عیش و عشرت فزود

الهی تو حاصل کنی کام خلق لبالب ز فیض تو شد جام خلق

بهندی بده آرزوی دلش عطا نور خود کن بآب و گلش

تالاب آب حیات

اسباب خواستن مهاراجه رنجیت سنگه از یار محمد خان ناظم پشاور و باغی شدن وی بامداد سید احمد جهادی و کشته شدن یار محمد از دست فوج سید احمد و سید احمد از دست شهزاده شیر سنگه در هزاره

خدائیکه لطف و کرم کار اوست همیشه خدائی سزاوار اوست

بهر خانه او خانه داری کند بهر شهر او شهریاری کند

ز هر ذات ذاتش ظهور آورد ز هر کس صفاتش ظهور آورد

نه جائی است خالی ز انوار او ‏ جهان دیده روشن ز دیدار او

بهر دل محبت ز محبوبیش ‏ بهر جان طلب بهر مطلوبیش

نه هشیار واقف ز ماهیتش ‏ نه آگاه دانا ز کیفیتش

ز آثار او نور یابد نظر ‏ ز انوار او دل شود جلوه گر

بهر اهل دل ذوق از ذوق او ‏ بهر اهل جان شوق از شوق او

ازو در جهان گرم بازار عشق ‏ ازو سبز و شاداب گلزار عشق

بهر جسم جان محبت ازو ست ‏ بهر تن توان مروت ازو ست

بهر دست و بازو ز قوت است ‏ بهر اهل همت ازو همت است

مددگار خلق است شام و سحر ‏ جناب خداوند شمس و قمر

فروزنده شمع این داستان ‏ چنین سید جلوه بر داستان

که رنجیت فرمانده کامگار ‏ به هشتاد و سه هشتصد یکهزار

به پیشان خبر یافت زاهل خبر ‏ که یار محمد یل نامور

یکی اسپ دارد عجیب غریب ‏ که هرگز نشد هیچ شه را نصیب

پری وار در شکل و اندام خویش ‏ به تیزی قدم برده از باد پیش

چو جنبد پرد چون پری بر هوا ‏ بیکدم رسد چون نظر بر سما

عجب اسپ دلچسپ لیلی بنام ‏ چو مجنون بر او شیفته خاص و عام

شهان زمانه طلبگار او ‏ همه اهل دولت خریدار او

چه اسپی که ثانی ندارد بدهر — رونده چو او نیست در هیچ شهر

چو آید بجولان پرد در هوا — به تندی نهد بر سر باد پا

چو آن مالک اسپ مفتون اوست — بجان و بدل گشته مجنون اوست

نهفت است از چشم اهل نظر — که دارد نه کس ز سراغش خبر

همی دارد او را ز چشم جهان — بهر وقت پوشیده مانند جان

چو آن خیلی نادر روزگار — بود شیر درنده در وقت کار

عدو گردد از هیبتش نیم جان — خلد خار در دیدهٔ دشمنان

چنین اسپ شاهنشهٔ نامور — ز یار محمد بگیرد اگر

بشاهان عالم شود نامدار — فزاید بنام آوران اقتدار

شنید این سخن چون شه پیلتن — بدل آتش شوق شد شعله زن

بیار محمد رقم نامه کرد — طلب کرد ز و اسپ گیتی نورد

مگر او ز فرمان شه سر بتافت — چو گمراه سوی بغاوت شتافت

نیاورد حکم شهنشه بگوش — که بود از تکبر بجوش و خروش

چو قاصد تهیدست شد باز پس — بانکار آن مرد اهل هوس

غضبناک شد شاه عالی مکان — شد از غصه و قهر آتش فشان

بسردار بده سنگه فرمان نمود — که سوی پشاور برد فوج زود

بده جهره خویش مردان کار — که باشند بر حکم شه جان نثار

بقتل عدو توپخانه برد — نشانش ز ملک زمانه برد
بفرمان شاهنشه کامگار — همه لشکر و افسر نامدار
بسوی پشاور نهادند رو — به تنبیه آن دشمن جنگجو
خبر یافت چون دشمن بیوفا — که آمد برا و فوج کشورکشا
بیفشرد در راه هیجا قدم — برافراشت بهر بغاوت علم
به پیکار شه کرد نیت درست — بکار بغاوت کمر بست چست
پی جنگ سامان مهیا نمود — ز مردان پیکار لشکر فزود
ندا داد هم بهر اهل جهاد — که آیند بهر حصول مراد
چو شد لشکرش جمع بازو قوی — شد آماده بر جنگ کیخسروی
بجز وی دگر مفسد اهل شور — که میکرد با شیر درنده زور
دلیر و جوان و توانا و چست — نسب کرده اندر سیادت درست
بیوسفزئی داشت جای قیام — لقب سید و احمدش بود نام
دلش پر تعصب تنش پر غضب — بخلق خدا دشمنی بی سبب
بفرمان او فوج مردان دین — دلیران لسر پنجه آهنین
گروهی مسلمان ز هندوستان — بفرمان او هر زمان جان فشان
دگر خیل افغان پیکارجو — درین کار حاضر بفرمان او
اراده بدل داشت آن شیر نر — که سازد همه ملک پنجاب سر

چو رستم بسکهان کند کارزار — کند تازه آئین اسفندیار
شود شاه و کشورکشائی کند — بپنجه زور آزمائی کند
در آندم که شد فوج شاه جهان — ز لاهور سوی پشاور روان
به ترسید یار محمد کمال — ز فوج شهنشاه اهل جلال
چو کم یافت جمعیت خویش را — بمیدان افواج کشورکشا
طلب کرد اورا بامداد خویش — ازو خواست در بیکسی داد خویش
دران خطه در قلعهٔ حیدرو — چو بیماند فوج شه جنگجو
نخستین همه لشکر غازیان — شد از مسکن خود بدالسو روان
دلیران نشستند گرد حصار — نمودند گرم آتش کارزار
ز سکهان یکی لشکر مختصر — چو بیماند در قلعه شام و سحر
دران حالت تنگ محصور ماند — خور و خواب از مردمان دور ماند
چو سردار بده سنگه والا گهر — ز مردان رهرو شنید این خبر
بزودی گذر زاب دریا نمود — بامداد محصوریان رفت زود
چو احمد چنین دید کامد سپاه — بره گشت با فوج شه کینه خواه
چو فوجش فزون تر ز بده سنگه بود — به پیکار زو گوی سبقت ربود
دلیران سکهان دران جایگاه — ز هر سو چو دیدند مسدود راه
نهادند در حین ره رخت خویش — که زان راه راهی نبردند بیش

حیدرونا ... ۱۲

برانشیان زهر سو عدو حلقه بست — دلیرانه در جنگ بگشاد دست

ره غله و دانه مسدود کرد — متاع غم و رنج موجود کرد

چو در بند شد فوج شاهنشهی — ز رعب عدو گرد قالب تهی

بماند اندران حال هر چند روز — برنج و بدرد و بزاری و سوز

بآخر یکی نامه انکسار — رقم کرد لشکر سوی شهریار

مدد خواست در جنگ از شاه خویش — بدشمن کشاکش اندران حال پیش

چو بشنید این حالت پر ملال — غضبناک شد شاه اهل جلال

ز گرمی دو رخساره شد لاله گون — بچهره پدیدار شد جوش خون

بمهراجه سوچیت و مهراجه گلاب — چنین کرد فرمان شه کامیاب

که با فوج سوی لپٹا در روند — دو چندان بیک روز ره طی کنند

برآرند از بند بده سنگه را — به پیکار مردان جنگ آزما

اگر دهی که دارد ز اهل فساد — بفوج شهنشاه عزم جهاد

بشمشیر بران دهندش سزا — کنندش بخنجر سر از تن جدا

بشهزاده شیر سنگه همچنین — اشارت شد از شاه روی زمین

که با فوج همراهی خویشتن — به مردان پیکار لشکر شکن

سفر سوی ملک پشاور کند — دو وال ظفر بر دل بد زنند

چو مردی است یار محمد دلیر — دل اهرمن دارد و جسم شیر

کند از رہ زور کارش تباہ ‌ کہ از خود کند روی خود سوی شاہ
بونتورہ[۱] جنرل کہ بُد مرد کار ‌ شد این حکم از درگہ شہریار
کہ او نیز با فوج ہمراہ خویش ‌ کند سینۂ دشمن شاہ ریش
الارد[۲] کہ بُد پہلوان جوان ‌ بجنگ آوری مشتہر در جہان
بدو شاہ والا چنین حکم کرد ‌ کہ سوی پشاور شود رہ نورد
بہ قتل دلیران جنگ آزما ‌ حق خدمت شاہ آرد بجا
غرض اینقدر فوج گردون شکوہ ‌ روان مثل دریا گران مثل کوہ
رخ خود بسوی پشاور نہاد ‌ سفر کرد در راہ مانند باد
چو بر اٹک شد لشکر بادشاہ ‌ چو باد صبا زود طے کرد راہ
ز قاصد رسید این خبر ناگہان ‌ بگوش دلیران مرد افگنان
کہ چون فوج بُدہ سنگہ دربند شد ‌ دلش با غم و رنج پیوند شد
پس لشکرہ نما مسدود گشت ‌ تبکل گہر دانہ مفقود گشت
بہ مردان لشکر عدو شد محیط ‌ چو پرکار ہر چار سو شد محیط
نمودند شیران شاہنشہی ‌ ز بیزادی خویش قالب تہی
دلیران گسستند از جان امید ‌ شدند اندران حال بدرو سفید
نکہ بُدہ سنگہ آن شہسوار دلیر ‌ پل نامور ہوشیار دلیر
بلا نرا بہ پیکار آمادہ کرد ‌ ہمہ را برانگیخت بہر نبرد

بگفتا که یابان اگر بی طعام ردیم از جهان سوی دار المقام
بنامردی ما شود اشتهار بهر ملک و هر جا و شهر و دیار
درین دم بمیدان اگر جان دهیم سر تیغ بر فرق دشمن نهیم
عیان در نکوئی شود نام ما بر آید بدنیا و دین کام ما
و گر از دلیری ظفر یافتیم ز بدخواه خود مال و زر یافتیم
ربودیم میدان باقبال شاه دران جنگ از دشمن کینه خواه
دهد شاه ما را زر و مال و گنج که باقی نماند بدل هیچ رنج
ز بند بلا هم رهائی شود وزین محنت و غم جدائی شود
بتقریر سردار با عز و جاه شد آماده بهر جنگ دشمن سپاه
دلیران گرفتند تیغ دو دم کشادند در راه هیجا قدم
رخ دشمن از راه خود کرده بند بهر چار سو تیغ بران زدند
بدشمن دو دسته نمودند جنگ چو شیران دو طرفه کشادند چنگ
بهر حمله آن لشکر جنگجو روان کرد از خون بدخواه جو
سوار و پیاده صغیر و کبیر کشادند بازو بشمشیر و تیر
شجاعت بدست همه بوسه داد تهور سر عجز بر پا نهاد
در آندم عدو نیز با دست زور بمیدان جنگ آوری کرد شور
مگر چون عدو بیشتر آمدی شتابان به تیغ و تبر آمدی

چو شیران جنگی دلیران جنگ — بدشمن کشتی همیکشادند چنگ

براو سپفشاندند آتش چو برق — عدو را بخون مے نمودند غرق

بآخر عدو تنگ از جنگ شد — دران معرکه پای او لنگ شد

همان لشکر غازیان سر بسر — که میماند بر مرگ بسته کمر

زمیدان برون رفت از خوف جان — بهر چارسو مثل وحشی دوان

چو از فوج شه یافت احمد شکست — زمیدان جنگ آوری رخت بست

بیوسف زئی رفت با فوج خویش — پشیمان و آزرده و سینه ریش

همه مال و دولت بکیهان سپرد — بغیر از غم و رنج با خود نبرد

ز سامان آن قوم اهل عناد — خدا مال وافر بدان فوج داد

چو یار محمد ز یاران خویش — کسی را ندید اندران راه پیش

به بده سنگه آورد روی نیاز — دلش گشت مایل بسوی نیاز

به نذرانه شاه عالی گهر — فرستاد بسیار دینار و زر

یکی اسپ لیلی که شاه جهان — خریدار او بود از مال و جان

بگفتا که آن بادپا مرده است — بتیزی قدم زین جهان برده است

چو شهزاده بشنید این ماجرا — طلب کرد نامه نویسنده را

بسوی شهنشاه نامه نوشت — ز احوال بده سنگه نیکو سرشت

مهاراجه چون این بشارت شنید — بدل فرحت تازه آمد پدید

فرستاد نامه شه ارجمند ‌ ‌ ‌ به بده سنگه سردار فیروزمند

که راضی هست سرکار از کار تو ‌ ‌ ‌ وزان خدمت و جنگ و پیکار تو

تو کردی ستیزه با اهل حسد ‌ ‌ ‌ بشیری تو کشتی همه دام و دد

پلان می کنند آنچه تو کرده ‌ ‌ ‌ عدو را بخون سرخ و کرده

کنون زر ز یار محمد بگیر ‌ ‌ ‌ کند گر اطاعت اطاعت پذیر

پشاور دوباره بده باز وار ‌ ‌ ‌ باحسان بکن اندرین کار کار

وگر اسپ لیلی نهان کرده است ‌ ‌ ‌ به پشت دروغی بیان کرده است

دوباره ازان چون برآید سراغ ‌ ‌ ‌ ز گم گشته چهره نماید سراغ

بشمشیر لیلی بگیریم زود ‌ ‌ ‌ در آن دم نه عذری پذیریم زود

بتعمیل این نامهٔ زر بکار ‌ ‌ ‌ عمل کرد بده سنگه عالی وقار

پشاور به یار محمد سپرد ‌ ‌ ‌ بمیدان صلح و صفا پا فشرد

وزان بعد آمد بدرگاه شاه ‌ ‌ ‌ نهاده بسر از شجاعت کلاه

ز خدمات آن افسر نامدار ‌ ‌ ‌ بسی شد بر و مهربان شهریار

هزار آفرین گفت و انعام داد ‌ ‌ ‌ یکی خلعت عز و اکرام داد

نگه فوج شاهی که در اتک بود ‌ ‌ ‌ بدستور ماند اندر انجا فرود

دوباره یکی قاصد تیز گام ‌ ‌ ‌ ز حال پشاور رساند این پیام

که زنده هست لیلی بملک جهان ‌ ‌ ‌ نگه هست از چشم مردم نهان

چهار محمد بران بادپا — چو مجنون بود شیفته دلربا

بهر دست آن اسپها در شتر — که ماند همیشه نهان از نظر

دگر اسپ کز خوبیش اشتهار — بهر چار سو هست در روزگار

به نزدیک شیر محمد امیر — نشان میدهد خلق خورد و کبیر

چه اسپ است آن اسپ تازی نژاد — که ننهد قدم بر زمین مثل باد

گران اسپ مطلوب شاه جهان — به لیلی است مشهور اندر زمان

همین اسپها هست شیرین خطاب — که چون او ندیده است خسرو بخواب

چو شوق سواری است سرکار را — طلب دارد از مالک آن بادپا

که شیرین ز شیرین شود کام جان — شود ذوق دل حاصل از ذوق آن

باظهار این قصهٔ دلفریب — چها راجه را رفت از دل شکیب

بشهزادهٔ کهرک سنگ اینچنین — اشارت شد از شاه روی زمین

که آرد بسوی پشاور شتاب — نهد چون مه نو قدم در رکاب

بدست آورد اسپ لیلی بزور — که از خوبیش هست در دهر شور

گر این حکم ناظم ندارد قبول — کند گر ز فرمان شاهی عدول

بزودی پشاور بگیرد ازو — نه عذری یکی هم پذیرد ازو

کند دست در ملک مالش دراز — بگیرد از آن تا بسر جمله ساز

دگر اسپ شیرین که شیرین فن است — رخش دلپسند و قدش دلکش است

ز شمشیر محمد بگیرد شتاب | که شاه جهان زو شود کامیاب
دگر مالکش طالب زر بود | بقیمت طلبگار گوهر بود
دهد بادی از گوهر و مال گنج | همه اندرین کار هر گونه رنج
غرض هر چه خواهد نهد پیش او | ندارد لحاظ از کم و بیش او
بحکم شهنشاه والا گهر | همانوقت شهزادهٔ نامور
قدم سوی شهر پشاور نهاد | گذشت از ره سند مانند باد
همه لشکر اتک همراه برد | قدم در مقام شجاعت فشرد
چو نزد پشاور شده خیمه زن | بلشکر ملکزادهٔ پیلتن
بیار محمد رسید این خبر | که شد خیمه زن فوج اهل ظفر
ز شهر پشاور بدر برد رخت | سپردش بشهزاده فیروز بخت
بزودی برفت از پشاور برون | بجائیکه شد همتش رهنمون
زر و مال خود برد همراه خویش | زهید خلق ملک خود سینه ریش
چو در دادن اسپ نیت نداشت | براه هزیمت علم بر فراشت
چو او رفت شهزاده آمد بشهر | ز فیض سخاوت روان کرد بحر
دران شهر اهل جهانرا نواخت | ز الطاف خورد و کلان را نواخت
بعقل و خرد جمله کرد انتظام | غرض کرد کار نظامت تمام
دران سر زمین ماند تا هشت ماه | ملکزاده با حشمت و عز و جاه

ز شیر محمد طلب کرد زود … همان اسپ شیرین که شه گفته بود
چو حاضر شد آن اسپ تازی نژاد … بدیدار او گشت شهزاده شاد
عطا کرد گنجینهٔ مال و زر … بشیر محمد یل نامور
زمین داد در ملک های آن دیار … که بد حاصلش مبلغ ده هزار[له]
همان اسپ شیرین بفرمان شاه … بزودی فرستاد در بارگاه
پشاور بداد آن یل نوجوان … بتحویل سردار سلطان خان
مقرر بر او کرد تعداد باج … که هر سال سازد ادا آن خراج
چو این کار شد ختم حسب المراد … روان شد سوی اٹک لشکر چو باد
وز انجا به لاهور شد تیزگام … ملکزادهٔ نیکخو نیکنام
مگر ماند در اٹک لشکر مقیم … قدم کرد در جای خود مستقیم
چو شهزاده زان سرزمین شد روان … بحکم شهنشاه گیتی ستان
به یار محمد رسید این خبر … که از اٹک شهزاده شد دورتر
بشهر پشاور درآمد دوان … گرفتش ز سردار سلطان خان
درآندم چو دستوره در اٹک بود … فرستاد قاصد بدربار زود
اجازت طلب کرد از شهریار … که گیرد دوباره ز دشمن حصار
مهاراجه نامه بنامش نوشت … که ای نیکخو مرد نیکو سرشت
ندارد جهاندار عالی وقار … بیار محمد جز این کار کار

له یعنی ده هزار روپیه حاصل آن زمین بود

که از اسپ لیلی سپارد بما — رجوع دل خویش دارد بما

فرستد بما باج سالانه هم — نه بردارد از راه طاعت قدم

دوباره ازو اسپ لیلی بخواه — پئے نذر شاهنشه اهل جاه

دهد اسپ گر فارغ البال کن — عطا هرچه خواهد بدو مال کن

بقیمت بگیر از وی آن اسپ را — بکش از ره صلح و اخلاص پا

گر انکار دارد ز فرمان شاه — ز گمراهی خود بیاید براه

بشمشیر بران بگیر انتقام — ازان مرد بدخواه ناشاد کام

چو زینگونه فرمان شاهی رسید — بموتوره شد حال مضمون پدید

یکے خط بیار محمد نوشت — بحکم شهنشاه نیکو سرشت

بالفت طلب کردش اندر حضور — بلطف کمال و بخلق وفور

چو آمد ازو اسپ لیلی بخواست — نمودش به صدق و صفا راه راست

یکے گنج گوهر نهادش به پیش — یکے ده ده مال دادش ز خویش

امیدش بملک و نسب گیر داد — بران پهلوان بهر احسان نهاد

بترساندش از ضرب شمشیر شاه — نشان دادش از تیزی تیر شاه

غرض گشت یار محمد بران — به فهمائش افسر اهل شان

که تعمیل حکم شه آرد بجا — بمجنون دهد لیلی خویش را

در آندم رسید از پشاور خبر — که بد پاست باره گر شور و شر

شده وارد آن لشکر نازیان | که هستند بهر خدا جان فشان

بر اسپ تعصب دوان هر سوار | کمر بسته هر یک پی کارزار

سپهدار شان احمد است آن شهیر | که نالد ز دستش فقیر و امیر

زمانه ز تاراج او در فغان | امان خواهد از دست جورش جهان

بهر جا و هر قصبه و هر دیار | فرستاده فوج مردان کار

طمع دارد آن مفسد بی خبر | که گیرد همه ملک زیر و زبر

کند فتح ملک لپا و نخست | چو گردد همه جمله سامان درست

بگیرد ز رنجیت پنجاب هم | کشاید براه شجاعت قدم

چو یار محمد شنید این خبر | بشد عقل و هوش از دماغش بدر

نبرودی از آن جایگه شد سوار | که با فوج احمد کند کارزار

کند مفسدان را برون زان مقام | ستیزد بدان قوم ناشادکام

روان گشت آن شیر مرد دلیر | بسوی عدو تند مانند شیر

از آنجا چو یک نیمه طی کرد راه | بره آمدش دشمن کینه خواه

چو با خود ندید هشتا سامان جنگ | نبرودی شد از جنگ بدخواه تنگ

ولیکن ز مردانگی رو نتافت | رخ همت خود از آن سو نتافت

چو مردانه در آن معرکه داد جان | با عزاز و حرمت برفت از جهان

چو زین حالت فتنه و شور و شر | به نزدیک و دور آمد خبر

زور یا گذر کرد مانند باد | بزودی قدم در پشاور نهاد
بر فتند از رفتنش دشمنان | بجائیکه جستند جائی امان
دران خط و نتوره شد جای گیر | شد آزاد ز اندیشه خورد و کبیر
ازانجا یکی نامهٔ انکسار | بنام مهاراجهٔ نامدار
فرستاد و کیفیت آن مکان | عیان کرد بر شاه دوران زمان
درین باب حکم از شهنشاه جست | که سازد چسان کار آنسو درست
جواب اینچنین رفت از شهریار | بدان نیک خو بندهٔ حق گزار
که سلطان خان گر اطاعت کند | بسرکار پنجاب الفت کند
دهد باج سالانه چون بندگان | بشاهنشهٔ ملک دوران زمان
بهر جا که آن اسپ لیلی بود | کند جستجو پیش ما آورد
پشاور بهمه واگزارد بدو | غبار خصومت ندارد بدو
دهد خلعت او را بنام آوران | عزیزش کند در میان جهان
به پیوندگه شوکتش جا دهد | بفرقش کلاه حکومت نهد
وگر سر بتابد ز فرمان ما | نگردن نهد زیر احسان ما
بتدبیر خود آن یل نیکنام | بپاک پشاور کند انتظام
شمارد ز اقلیم محروسه اش | که ماند نه بار دگر کشش
چو شد آگه از حکم شاه جهان | فرانسیس و نتوره عالی مکان

بسلطان خان گفت فرمان شاه | نهادش بسر بار احسان شاه
پذیرفت سردار سلطان خان | بصدق و صفا حکم شاه جهان
بو شوره آن اسپ لیلی سپرد | ز دلها غبار خصومت به برد
به سرکار پنجاب الفت گرفت | بنذرانه زر داد و خلعت گرفت
سر خود بپای اطاعت نهاد | بتسلیم شه بر زمین بوسه داد
چو و شوره آن اسپ لیلی بیافت | بزودی عنان سوی لاهور تافت
چو باد صبا زود طی کرد راه | در آمد بدرگاه گیتی پناه
چو آن اسپ لیلی بمجنون سپرد | براه محبت قدم پیش برد
شهنشه بدو شد چنان مهربان | که گردش چو خور روشن اندر جهان
سپات جهان عز و جاهش فزود | زر و مال دولت دو چندان نمود
بدیدار آن اسپ تازی نژاد | ملک گشت خرم جهان گشت شاد
بپشتش برآمد شه نامدار | چو رستم که بر رخش گشتی سوار
بیفشاند زر بر سر خاص عام | که شد جمله خلق جهان شادکام
در آندم بگوش شه نامور | ز سلطان خان تازه آمد خبر
که چون لشکر شاه والا مکان | به لاهور گشت از پشاور روان
غنیمت شمردند اهل جهاد | نمودند برپا دوباره فساد
همه خانه یان جلاوت شعار | همه پهلوانان و مردان کار

بهمراهی احمد جنگ جو | بسوی لپاورها وندرو
چو سلطان خان استقامت نداشت | بجسم از دلیری علامت نداشت
حواله بدو کرد شهر و مکان | بحکمش کمر بست چون بندگان
چو احمد دران خطه سردار شد | دران سرزمین صاحب کار شد
شد از مسند سروری بهره ور | گرفت از حکومت بسر تاج زر
بهر جا و هر شهر کرد انتظام | چو مردان بمردی برآورد نام
بملک لپاور بداد آن جوان | نیابت بسردار سلطان خان
کنون خواهد آن مرد اهل حسد | که در دولت خویش وسعت دهد
ز دودور هزاره بغارتگری | نشیند بمسند گه سروری
بهمت دو چندان کند ملک شیر | نهد پای خود در ره جنگ پیش
کند شه اگر فوج مردان جنگ | روان بهر سرکوبی آن نهنگ
کند ناتوانش ببازوی زور | اگر گردد هم نیم جان همچو مور
وگرنه کند جمع جمعی کثیر | به پیکار شاهنشه شیرگیر
کند اندران خطه برپا فساد | بمردان پیکار و اهل جهاد
در آن دم بود مشکل ای پادشاه | که باشی بمیدان بد و کینه خواه
چو بشنید این قصه شاه دلیر | بغرید از غصه مانند شیر
بشهزاده شیر[له] سنگه نبرد | بشاهنشه نبرد وی چنین حکم کرد

[له] اسی شهزاده بیجی جنگه پور

که با فوج مردان جنگ آوران / شتابد بسر کوبی مفسدان
بسختی و تندی و قهر و غضب / دهد گوشمالی بدان بے ادب
عدو را بزندان کند پای بند / سرش را در آرد بخم کمند
بشمشیر قهرش کند سرنگون / برآرد به تیر از تنش جوش خون
بلشکر کند فوج او را تباه / بنخجیر شود از عدو کینه خواه
چنان مرغ بد را بگیرد بدام / که ماند گرفتار غم صبح و شام
چو شهزاده این حکم از شاه یافت / با فواج شاهی بدانسو شتافت
بقتل عدو کرد شمشیر تیز / چو برق شرربار شد گرم خیز
دو اسپه سواران جنگ آزما / براه شجاعت نهادند پا
چو این فوج نزدیک دشمن رسید / قیامت دران سرزمین شد پدید
رعیت ز بیم شهنشاه دهر / برون شد ز هر خانه و جا و شهر
مگر شاهزاده ز فرط کرم / برون کرد از خاطر جمله غم
بملک هزاره شود اشتهار / دگر گیرد رعیت بهر جا قرار
ندارد کسی از لشکر شاه باک / دل خویش دارد ز اندیشه پاک
وزان بعد شهزادهٔ نامور / بسرکوبی دشمن خیره سر
روان شد بجوش و خروش تمام / بجائیکه میداشت دشمن قیام
شنیدند چون مفسدان این خبر / که آمد بسر فوج اهل ظفر

بہ بستند بہر شہادت میان — دران معرکہ جملہ پیر و جوان
بجنگ آوری لشکر آراستند — بہ پیکار مردانہ برخاستند
ہمہ پہلوانان زور آزما — بمیدان ہیجا گرفتند جا
بمیدان پی قتل شیران جنگ — چو شیر افگنان تیز کردند چنگ
بشہزادہ مسدود کردند راہ — فشردند پا اندران جایگاہ
چو شہزادہ این حال بدخواہ دید — چو پیک اجل سوی دشمن دوید
بفرمود تا شیر مردان جنگ — پی قتل دشمن کشایند چنگ
بآتش بسوزند کالای شان — بخاک اندر آرند سرہای شان
بیکدم بہ اتواپ آتش دہند — ز روی عدو آبرویش برند
چو لشکر ز شہزادہ این حکم یافت — بہ تعمیل آن سوی دشمن شتافت
نکردند اندرین کار ہرگز درنگ — چو شیران پر زور بکشاد چنگ
دلیران شہ بر رخ دشمنان — نہادند اتواپ آتش فشان
بمیدان چو اتواپ گشتند سر — کس از قوم مفسد نیامد نظر
ہزاران بمیدان بدادند جان — ہزاران شدند از جہان بے نشان
ہزاران گرفتند راہ فرار — دران معرکہ سرنگون شرمسار
چو احمد سوی لشکر خویش دید — دل خود ز تیغ الم ریش دید
علم کرد شمشیر و آمد قریب — ز فتح و ظفر مر سپہ بے نصیب

دگر مرد مفسد اسمٰعیل نام | که میداشت در قرب احمد قیام
درین کار بادی مددگار شد | چو یاران بهراه اجل یار شد
چو دیدند آن هر دو بدخواه را | بمیدان دلیران جنگ آزما
پی کشتن هر دو آن خیره سر | گرفتند در دست تیغ و تبر
بریدند سرهای ایشان بتیغ | نکردند در قتل دشمن دریغ
تن مفسدان را بحال زبون | بخواری فگندند در خاک و خون
گروهی که زانجا کشیدند پا | رخ خود نهفتند در غارها
ولیکن دلیران پیکار جو | رسیدند چون بر سراغ عدو
بران مفسدان شقاوت پناه | ز هر چارسو بند کردند راه
همه را بکشتند و بستند سخت | ز دشمن بتاراج بردند رخت
چو بر دشمنان یافت فتح و ظفر | دران خطه شهزادهٔ نامور
به عیش و طرب فتح نامه نوشت | بنام شهنشاه نیکو سرشت
وزان پس ملکزادهٔ نیکنام | بملک پشاور بشد تیزگام
دوباره بسردار سلطان جان | نظامت عطا کرد با عز و شان
حکومت بدو داد و حاکم نمود | بنام آوران عز و جاهش فزود
وزانجا چو شد انتظام کمال | ز دلها برون رفت رنج و ملال
رخ آورد با خیل و با احتشام | به لاهور شهزادهٔ تیزگام

قتل مولوی اسماعیل [illegible]

ز خدمات آن شیر مرد دلیر | که بر وقت پیکار مانند شیر
مهاراجه گردید بس مهربان | فزودش بنام آوران عز و شان
بدلجوئیش گوهر و مال داد | بشکل هما چتر اقبال داد
الٰهی ز نورت جهان روشن است | زمین روشن است آسمان روشن است
زعرفان بهندی بده روشنی | کن از خاطرش دور کبر و منی

تحایف فرستادن مهاراجه رنجیت سنگه نزد شاه لندن و آمدن تحایف از انجا نزد مهاراجه ممدوح و ملاقات کردن مهاراجه با گورنر جنرل بهادر هند بمقام روپر

خدای جهان چون جهان آفرید | زمین آفرید آسمان آفرید
نظام جهان با محبت ببست | سر رشتهٔ دل به الفت ببست
جهان از محبت بشور و غل است | بگلزار نعره زنان بلبل است
چو این شعله روشن به پروانه شد | بیک جلوهٔ شمع دیوانه شد
محبت چو با قیس پیوند کرد | دلش را به بند جنون بند کرد
زلیخا چو روی محبت بدید | بشد بندهٔ بندهٔ زر خرید
ز شیرین چو این ذوق فرهاد برد | بجان آفرین جان شیرین سپرد
بحق گر محبت شود رهنما | رسد بنده بر اوج قرب خدا

محبت کند کیمیا خاک را — محبت کند پاک ناپاک را
محبت کند ذره را آفتاب — شود عین دریا ز الفت حباب
چو یابد دل از پرتو عشق نور — ز رویش کند جلوهٔ حق ظهور
غرض شد بفرمان پروردگار — محبت مدار همه کار و بار
بدنیا محبت کفیل جهان است — بعقبی محبت وکیل زبان است
جهان بهر انسان ناقص خرد — محبت کند با همه نیک و بد
که هست اندرین کار بهبود او — بسودای الفت بود سود او
و دیگر گهربار زرین قلم — چنین کرد خط محبت رقم
که چون داشت رنجیت با عدل و داد — بسلطان لندن دل اتحاد
بران شد که از راه صدق و صفا — فرستند بدربار شه تحفه ها
که محکم بنای محبت شود — دل و جان فدای مروت شود
ز احسان شود خاطر دوست شاد — مضاعف شود دوستی و وداد
بفرمود تا خوشنما تحفه ها — که باشند چون لطف شه بی بها
ز ملبوس پشمینهٔ کشمیر — که باشند از عمده عمده ترین
ز لعل و گهر بی بها دانه ها — که باشند در چشم دانا صفا
ز الماس هم سبزه سنگ عجیب — بسنگ عجیب و برنگ عجیب
هم از پشم کشمیر زرین بساط — که بیننده را در دل آرد نشاط

یکی خیمهٔ پشم از بس کلان   که باشد نظیرش نه اندر جهان
ز قالین پشمین و زرین قنات   که بینندگان را ببخشد حیات
هم از ساختِ کشمیر جنت نظیر   تحائف عجایب غرایب کثیر
پی شاه لندن مهیا کنند   رهِ رسمِ الفت هویدا کنند
فقیر عزیز آن امیر عزیز   بسوی گورنر برد جمله چیز
به پیش شهنشاه هندوستان   کند پیشکش تحفه‌های گران
بحکم جهاندار روشن ضمیر   فقیر عزیز آن امیر کبیر
سبک رخت بست سوی شمله است   گرفته ز شه پیشکش‌ها بدست
شتابان به پیش گورنر رسید   بدربار دربار شد مستفید
نگون کرده سر بر زمین بوسه داد   تحائف به پیش گورنر نهاد
گورنر چو دید آن همه تحفه‌ها   گشاد از تلطف زبان ثنا
بشکرانهٔ لطف شاه جهان   گورنر بها در شده تر زبان
سفیر شهنشاه پنجاب را   بقرب عنایت عطا کرد جا
چو شاهنشهان مهربانی نمود   ادا خدمت میزبانی نمود
چو آن پیشکشهای سرکار شاه   به لندن رسیدند با عز و جاه
شهنشاه انگلند دریای جود   بران تحفه اظهار فرحت نمود
چو شاهنشهان مروت پسند   بهر اهل احسان احسان کنند

چنین کرد تجویز با عز و شان
به تدبیر مردان نام آوران

که بهر مهاراجهٔ نیکخو
فرستند تحایف شه نامجو

تحایف ز انواع اشیای نغز
کرا فزاید از دیدنش فر و مغز

ارابه یکی تحفه آرام جان
که فطن است نامش بهندوستان

روان در سواری چو چرخ برین
چو گردون شتابان بروی زمین

دگر اسپ ماده تبعداد چار
چو شیران نر تند در کارزار

چو صرصر به تندی خود گرم خیز
چو برق جهنده برفتار تیز

بیک رنگی آن چار وقت نظر
جدائی نمی جست از یکدگر

ازان چار در چارسو بود شور
به چستی و تیزی و رفتار زور

دگر اسپ تازی یکی شیر نر
پسندیده در چشم اهل نظر

عجب بادپائی مبارک لقا
که بنهاد بر تیزی باد پا

برفتار چالاک مانند باد
باندام و صورت یکی دیوزاد

بشکل و بصورت چو درنده شیر
به پیکار مانند شیر دلیر

چو این تحفه ها یافتند انتظام
سفیر هنرمند برلشن نام

بجست از ولایت سوی هند راه
بحکم شهنشاه گیتی پناه

چو آمد به لاهور با عز و شان
به پیش جهاندار عالی مکان

مهاراجه بروی عنایت نمود
بخلق و مروت محبت فزود

وکر ڈیوڈ صاحب بہادر امیر
یل نامور مرد روشن ضمیر

بزودی شد از لودیانہ روان
بفرمان انگریز عالی مکان

دو صاحب بہ لاہور گشتند جمع
فروزان بیک بزم مانند شمع

بدان میہمانان عالی وقار
بفرحت بغلگیر شد شہریار

شہنشاہ رنجیت مہمان پرست
باخلاق در دست شان داد دست

بدلجوئی و خلق و لطف و کرم
ربود از دل دوستان رنج و غم

غرض بہر ہر میہمان عزیز
ز ہر جنس جنس و ز ہر چیز چیز

شہنشاہ پنجاب آورد پیش
بہر میہمان کرد الطاف بیش

ہمہ آن تحائف کہ دادند شان
ز سلطان انگلنڈ عالی مکان

بصدق و صفا شاہ زایشان گرفت
ز یاران بسر بار احسان گرفت

چو گل بر شگفت از بہار خوشی
بخندید در لالہ زار خوشی

بشکرانہ شاہ ہندوستان
مہاراجہ رنجیت شد تر زبان

بیاراست مجلس بساقی و جام
بدان مہمانان والا مقام

تلطف نمود و مدارا نمود
رہ دوستی آشکارا نمود

بعز و شرف کرد رخصت عطا
سفیر شہنشاہ انگریز را

دو در ہر دو سرکار عالی وقار
میان دو شاہان با اقتدار

بصدق و صفا شد محبت فزون
باخلاص باطن مودت فزون

در آیینه دل کدورت نماند ‌ ‌ ‌ بدلها غبار خصومت نماند
شدند از ره دوستی هر دو دوست ‌ ‌ ‌ محبت اثر کرد در مغز و پوست
محبت بهر سینه شد جای گیر ‌ ‌ ‌ ز الفت بیامیخت شکر بشیر
فزون گشت الفت مهاراجه را ‌ ‌ ‌ سوی شاه انگریز کشورکشا
شهنشاه انگریز الفت پرست ‌ ‌ ‌ به رنجیت عقد محبت به بست
چراغ محبت بدل جلوه یافت ‌ ‌ ‌ ز جان و جگر نور الفت بتافت
بدلها دو شاهان روشن دماغ ‌ ‌ ‌ بیفروختند از محبت چراغ
مصمم بدل اینچنین عزم کرد ‌ ‌ ‌ شهنشاه رنجیت گیتی نورد
که پیش گورنر رود میهمان ‌ ‌ ‌ کند خوش دل از دیدن دوستان
شود همبغل با محبان خویش ‌ ‌ ‌ هم آغوش گردد بیاران خویش
ز دیدارشان دیده روشن کند ‌ ‌ ‌ ز گلزارشان سینه گلشن کند
ز نور محبت فروزد چراغ ‌ ‌ ‌ دل حاسدان را کند داغ داغ
چو شمع فروزنده با آب و تاب ‌ ‌ ‌ ز بزم محبت شود بهره یاب
ز هر غنچه حاصل کند رنگ و بو ‌ ‌ ‌ بباغ محبت شود سرخرو
بدین مقصد نیک رای درست ‌ ‌ ‌ طلب کرد از ویڈ صاحب نخست
که بود او کفیل همه کار و بار ‌ ‌ ‌ میان دو سرکار عالی وقار
چو او نیز بر رای شه رای داد ‌ ‌ ‌ بدین رای مهر صداقت نهاد

بفرمود شاهنشه نامور ‖ که از هوشیاران اهل خبر

هری سنگه سردار اهل خرد ‖ که بد واقف حال هر نیک و بد

دوم مرد دانا فقیر عزیز ‖ که بد صاحب علم و عقل و تمیز

سیوم مرد عالی گهر شاد کام ‖ که موتی بدش نام بالفظ رام

ز لاهور بر کوه شمله روند ‖ ادا جمله رسم سفارت کنند

چو فایز شوند هر سه پیغامبر ‖ بدرگاه نواب اهل ظفر

پیام مهاراجه ارجمند ‖ عیان جمله پیش گورنر کنند

غرض چون رسیدند کار آگهان ‖ بدرگاه نواب عالی مکان

برسم رسولان اهل هنر ‖ نگون در اطاعت نمودند سر

نمودند گردن بتعظیم خم ‖ نظر کرده قایم به پشت قدم

وزان پس تحایف نهادند پیش ‖ فرستادهٔ شاه دیباجهٔ خویش

ز ملبوس پشمینه و ریشمین ‖ که بد هر یکی جنس جنس بهین

ز الماس و یاقوت و لعل و گهر ‖ ز هر زیور و جنس و سامان زر

بدادند و گفتند از شه سلام ‖ بدان نیکخو لارڈ نیک نام

وزان پس بنیان بگفتند راز ‖ بگوش گورنر بصدق و نیاز

که چون شاه رنجیت کشورکشا ‖ مهاراجه اهل تاج و لوا

به انگریز دارد ز دل اتحاد ‖ مکان دارد اندر مکان وداد

کدورت ز آئینهٔ دل بشست
غبار غم از سینهٔ دل بشست

شهنشاه انگلنڈ عالی مقام
چه دارد محبت بهر خاص و عام

مهاراجه هم از سران جهان
بدو بست عقد محبت بجان

شهنشاه را یار غمخوار دید
بهر کار یار وفادار دید

رخ خود بسوی محبت نهاد
قدم در طریق مودت نهاد

کنون خواهد آن والی تاج و تخت
که از رهنمائی اقبال و بخت

بیاید بکاشانهٔ دوستان
منور کند خانهٔ دوستان

ز دیدار لارڈ شود کامیاب
کند دیده پر نور چون آفتاب

کند روشن از نور الفت چراغ
بباغ محبت شود باغ باغ

به راز دو شاهنشهٔ نامور
نباشد دگر دخل پیغام بر

همه راز مخفی که در سینه ست
بخاطر نهان همچو گنجینه است

بیاران محرم کند آشکار
که از راز واقف شود دوستدار

میان دو یاران محبت فزون
شود مثل اقبال و دولت فزون

نماند بدل فکر و اندیشه هیچ
ز سر رشتهٔ جان شود دور پیچ

دوئی گر دو از هر دو احباب دور
بوحدت شود دوستی را ظهور

پس از گفتهٔ شاه ذی منزلت
پذیرا کند نایب السلطنت

معین کند آن همایون مکان
که باشند در دهلی این دوستان

همانیکه گردد دران جایگاه
قران سعادت بخورشید و ماه

مقرر شود جای آن سرزمین
که مطبوع باشد چو خلد برین

گورنر چو این مژده را کرد گوش
محبت برانگیخت دلش کرد جوش

ز شادی جمال رخش تازه شد
مسرت زیاده ز اندازه شد

سفیران سرکار رنجیت را
بمسند گه منزلت داد جا

تحایف که آورده بودند شان
پذیرفت سلطان هندوستان

بالطاف رنجیت شکرانه گفت
دُر شکر در سلک تقریر سفت

بگلزار اخلاص شد خنده زن
برنگ گل تازه اندر چمن

گورنر جهاندار روشن ضمیر
فزون کرد الفت بهر یک سفیر

بفرمود کاز نامداران هند
هم از دوستداران و یاران هند

ز هر اهل ملک و ز هر اهل مال
ز هر صاحب جاه و اهل جلال

شهنشاه انگلند شمشیر گیر
محبت برنجیت دارد کثیر

شمارد مهاراجه را یار خویش
بهر کار یار و مددگار خویش

چه در دل ندارد بغیر از دعا
مهاراجه رنجیت اهل صفا

ندارد شهنشاه انگریز نیز
بغیر از محبت بدل هیچ چیز

ملاقات رنجیت کشورکشا
بجان و بدل هست منظور ما

مراد دل ماست آنکه آن دلنواز
بدیدار ما را کند سرفراز

چو خواهند مردان اهل فرنگ — ملاقات آن شاه فیروز جنگ
ز پنجاب آن شاه مسند نشین — قدم رنجه سازد بدین سرزمین
شمارد شهنشاه دور زمن — هم این خانه را خانهٔ خویشتن
مناسب که شاهنشهٔ نامور — تکلف ز خاطر کند دور تر
بیاید باکرام و اعزاز شان — که خوشنود گردد دل دوستان
چو روپڑ مقامے بدریا کنار — چو خلد است گلزار تازه بهار
چو باغ بهشتی زمین است سبز — سوادش چو خلد برین است سبز
در آنجا کند شاه رنجه قدم — به مهر و محبت بلطف و کرم
بیائیم ما هم دران جایگاه — بدیدار رنجیت گیتی پناه
بدیدار شه دیده روشن کنیم — دل از تازگی همچو گلشن کنیم
وزان پس بالطاف وجود و عطا — بدان هر سه تن خلعت بی بها
گورنر بهادر عنایت نمود — بعالم بهای محبت فزود
بهر سه سفیران دانش پسند — غرض داد رخصت شه ارجمند
سفیران چو این مدعا یافتند — تمنای خود از خدا یافتند
ازان قلعه کوه مانند باد — قدم هر یکی سوی میدان نهاد
دو اسپه شتابان بره آمدند — بیک هفته نزدیک شه آمدند
چو گشتند حاضر لبسر و وقار — بدرگاه شاهنشهٔ نامدار

نهادند بر خاک فرق نیاز — شدند از عطای ملک سرفراز
رساندند پیغام سالار هند — بیان ملاقات سرکار هند
همه خلق و اکرام و لطف و عطا — که دیدند از یار اهل صفا
بخدمت نمودند تشریح آن — شدند از بیان جمله رطب اللسان
مهاراجه زان مژده جان‌فزا — برافروخت مانند شمس الضحی
چو گل جلوه گر گشت رنگ غدا — بباغ دلش تازه شد لاله زار
دلش همچو غنچه تبسم نمود — رخش آب و رنگ لطافت فزود
دُر افشاند در خنده دندان او — ز آب لب گوهرافشان او
ز نور طرب جلوه آن ماه یافت — ستاره بر اوج سعادت بتافت
بفرمود تا اهل دربار شاه — همه اهلکاران سرکار شاه
همه بندگان عقیدت شعار — همه دوستان صغار و کبار
همه پهلوانان گردون شکوه — همه افسران جلادت پژوه
همه شیرمردان دشمن شکن — همه نامداران شمشیرزن
همه خیرخواهان شاهنشهی — امیران دربار فرماندهی
غلامان درگاه گیتی پناه — ستیهان درگه ندیمان شاه
همه جان‌نثاران کشورستان — عزیزان با عزت و فخرشان
رئیسان ملک و دلیران فوج — نهنگان پیکار و شیران فوج

پی کوچ سامان مهیا کنند
زمسکن همه خیمه بیرون زنند

شود لشکر شاه آراسته
زرنگین جوانان نوخاسته

همه لشکر شاه خورد و کبیر
کنند زیب تن جامی آهن حریر

زملبوس پشمینه و گلبدن
دهد جلوه لشکر برنگ چمن

چو خورشید بر اوج عز و وقار
شود جلوه گر فوج مردان کار

سران زیب تن خلعت زر کنند
که گردد ازان شان مردان دوچند

چو زینگونه فرمان بلشکر رسید
عیان گشت اندر جهان روز عید

ز نور طرب گشت روشن چراغ
ز شادی دل خلق شد باغ باغ

امیران سرکار گردون وقار
وزیران شاهنشهٔ نامدار

بانجام این کار برخاستند
بهر نوع خود را بیاراستند

دلیران ببستند زرین کمر
نهادند بر بادپا زین زر

باسباب شوکت نمودند شان
بسامان حشمت فزودند شان

نهادند بر سر کلاه زری
ببستند عمامهٔ سروری

نشانهای سیم و علمهای زر
که سودند با گنبد چرخ سر

گرفتند در دست مردافگنان
دو دسته بشادی جلاجل زنان

عماری نهادند بر پشت پیل
چو کشتی شتابنده بر رود نیل

همه فوج شاهنشهٔ سربلند
صدای مسرت بگردون فگند

ز طنبور کوس محبت نواخت — دم دوستی گرم از ترنم ساخت

ز سکهان پنجاب جنگی سوار — که بودند اندر عدد ده هزار

پیاده دگر شش هزار آدمی — نهادند پا در ره خرمی

ز اتواب ده توپ خرد و کلان — چو برق شرربار آتش فشان

بحکم شهنشاه روی زمین — نمودند حرکت چو چرخ برین

بدین شوکت و حشمت و عز و شان — مهاراجه رنجیت عالی مکان

چو خور گشت بر پشت گردون سوار — چو مه تافت بر اوج عز و وقار

بشوق هوا خواه مثل هوا — دران راه میراند شه بادپا

نشست از همه شاه خلقی سوار — بامرت سر آمد بعز و وقار

چو بُد روز جشن دسهره قریب — دران شهر شاه سکندر نصیب

چو ماه دو هفته دو هفته بماند — تگاور بمیدان عشرت براند

شب و روز با مهرخان کار داشت — بیاران رخ و دل بدلدار داشت

ز شیرین لبان جام می نوش کرد — همه تلخی غم فراموش کرد

دو هفته بمه طلعتان کار داشت — بعیش و طرب گرم بازار داشت

بسائل گهر داد مثل سحاب — زر افشاند بر خلق چون آفتاب

ز گنجینه مال بگشاد بند — خلائق ز فیضش شده بهره مند

چو جشن دسهره بآخر رسید — وزان کار آمد فراغت پدید

روان شد بافواج زان جایگاه
شهنشاه رنجیت گیتی پناه

به تیزی روان گشت مانند آب
سوی آب شاهنشه کامیاب

چو باد صبا بادپا تیز راند
چو برق جهنده جنیبه جهاند

چو بر ساحل آمد بامداد بخت
بفیروزی آنجا بیفراخت رخت

بجائیکه آن کاٹهه گڈه نام داشت
به لشکر شهنشه علم برفراشت

چو شاهنشهان خیمه برپا نمود
سر فخر با چرخ گردنده سود

گورنر چو زین حال آگاه شد
که در کاٹهه گڈه دیره شاه شد

ابا بهترینا افسران کبار
که هستند در ملک با اختیار

ز جنگی و ملکی همه حاجبان
همه حاکمان ثریا مکان

دو درجمنٹ ز فوج سواران خاص
که دارند با پادشه اختصاص

یکی پلٹن از لشکر گوره هم
که باشند ز مردان ثابت قدم

دو پلٹن ز افواج هندوستان
بخدمات شاهنشهی جانفشان

ز توپ شاهی فقط هشت ضرب
که باشند در کار و در کار حرب

بفرمودی بیایند اندر رکاب
شتابند مردان براه شتاب

سپهدار افواج هندوستان
چو آگاه شد زین خبر آن زمان

با فواج مطلوبه با آب و تاب
سوی شمله گردید پا در رکاب

چو گردید آن جمله سامان درست
گورنر کمر در سفر بست چست

رخ بادپا سوی روپڑ نهاد — روان گشت زان کوه مانند باد
چو آمد به روپڑ بعز و وقار — جهان یافت از مقدمش افتخار
سپهدار افواج شاهنشهی — که بد نام نامی ادرا منز ہی
بفرمان نواب گیتی پناه — ازان جایگه رفت نزدیک شاه
چو در قرب شاهنشهی جای یافت — گروهی امیران به پیشش شتافت
شهنشاه با عزت و احترام — بداوش به پهلوی الفت قیام
وزان پس سپهدار عالی وقار — چنین از زبان کرد گوهر نثار
که شد شاه انگریز ممنون تو — باحسان والطاف مرهون تو
که اینسو شهنشاه عالی همم — ز لطف و کرم کرد رنجه قدم
روا داشت تکلیف بر خویشتن — براه سفر شاه دور زمن
زبا شرح لطفت بیان کی شود — اداحق شکر از زبان کی شود
بحکم گورنر معلی رکاب — دریندم بخدمت شدم بهره یاب
که از حال طبع و مزاج شریف — خبر جویم ای مهربان لطیف
ز تکلیف راه و سفر پیش شاه — چو یاران یکدل شوم عذرخواه
مهاراجه چون این سخن کرد گوش — محبت درون دلش کرد جوش
بگفتا رضای دل دوستدار — مقدم ترا ست از همه کار و بار
بدلداری یار اخلاص مند — همه رنج و تکلیف باشد پسند

۱۲ ... صاحب
بهادر سپه سالار ... ۱۲

چو اینجا بدیدار یار آمدیم — باسپ محبت سوار آمدیم

چه غم گر درین ره کشیدیم رنج — که حاصل شود زین همه رنج گنج

ازین رنج آرام جان حاصل است — ازین کام دل کام جان حاصل است

چو شد رخصت آن صاحب نامور — ز درگاه رنجیت والا گهر

وزان بعد شاه فلک اقتدار — چنین کرد فرمان بعز و وقار

که دلبند شاهی کنور کهرک سنگه — ولی عهد عالی گهر کهرک سنگه

رود نزد نواب فتح سپهر — ز طبع شریفش بپرسد خبر

ز جمله امیران دانش پسند — ز مردان اهل خرد هوشمند

مشیر خردمند راجه گلاب سنگه — هری سنگه سردار والا رکاب

دگر راجه سنگت سنگه نامجو — که در راجگان هست مرد نکو

دگر عطر سنگه آن حمیده خصال — امیر خردمند اهل کمال

دگر شام سنگه آنکه شام و سحر — به بندو بخدمات شاهی کمر

به شهزاده پیش گورنر روند — ادا جمله رسم محبت کنند

غرض شاهزاده معلی مکان — ز دریا گذر کرد با عز و شان

چو نزدیک خیمه سواری رسید — بگلشن نسیم بهاری رسید

گورنر خردمند فیروز جنگ — برآمد به انبوه اهل فرنگ

باعزاز و اکرام آمد به پیش — بشهزاده فرمود اخلاص بیش

به بردش بتوقیر در بارگاه ‌ ‌ نشاندش باوج شرف مثل ماه

پرستش بخلق و کرم داد دست ‌ ‌ به تختش نشاند و بکرسی نشست

بشکر قدوم شه نامدار ‌ ‌ ادا کرد شکرانه ها باربار

بفرقش نثار زر و مال کرد ‌ ‌ تصدق باکرام و اجلال کرد

ز دیدار آن نونهال چمن ‌ ‌ شد از خرمی همچو گل خنده زن

ادا جمله رسم مودت نمود ‌ ‌ بعالم وقار محبت فزود

چو آن نور چشم شه نامور ‌ ‌ دران بزم شاهانه شد جلوه گر

بخلق و ادب کرد نیکو کلام ‌ ‌ که محظوظ و مسرور شد خاص و عام

دران بزم شهزادهٔ خوش بیان ‌ ‌ بشیرین زبان گشت شکر فشان

به پرسید چون دوستان رفیق ‌ ‌ ز حال مزاج رفیق شفیق

ز تقریر شهزادهٔ خوش بیان ‌ ‌ ز انوار دیدار آن نوجوان

گورنر بهادر چو گل بر شگفت ‌ ‌ دُرِ تازه در سلک تقریر سفت

بترخیص شهزادهٔ ارجمند ‌ ‌ گورنر خردمند دانش پسند

بالفت بسے تحفه آورد پیش ‌ ‌ بتکریم او کرد تعظیم بیش

امیران سرکار عالیجناب ‌ ‌ که بودند با پور شه همرکاب

همه خلعت بے بها یافتند ‌ ‌ بمندگه قرب جا یافتند

رسیدند با عزت و احترام ‌ ‌ به پیش شهنشاه ذوالاحتشام

بهر روز یکه روز ملاقات بود ‌ ‌ ‌ جهان گرم بزم مسرت نمود

مهاراجه رنجیت گیتی پناه ‌ ‌ ‌ برآمد چو خورشید از خوابگاه

زمین و زمان از رخش نور یافت ‌ ‌ ‌ ز مهرش جهان جلوهٔ طور یافت

بفرمود تا فوج مردان کار ‌ ‌ ‌ شود در رکاب سواری سوار

دران دم مگر حاسدان لعین ‌ ‌ ‌ که بودند زین دوستی گرم کین

بگوشش مهاراجهٔ خوشخصال ‌ ‌ ‌ بدین طرز کردند اظهار حال

که ای پادشاه محبت پرست ‌ ‌ ‌ جهان باد در زیر حکم تو پست

تو کردی ز کبر و حسد سینه صاف ‌ ‌ ‌ نمودی به انگریز آئینه صاف

دل خویش بستی باهل فرنگ ‌ ‌ ‌ بصلح آمدی پیش با اهل جنگ

ز لاهور کردی برو چتر سفر ‌ ‌ ‌ بشهراه اخلاص بستی کمر

ز دار الریاست برون تاختی ‌ ‌ ‌ ز نادانی اینجا مکان ساختی

مناسب چنین بود ای حق نیوش ‌ ‌ ‌ که میکردی اینکار با عقل و هوش

ترا گر خیال ملاقات بود ‌ ‌ ‌ بامرت سرانیکار بنمود

نبودی دران هیچ خوف و خطر ‌ ‌ ‌ نه اندیشه در دل ز رنج و ضرر

گورنر باقلیم تو آمدی ‌ ‌ ‌ بصدق و صفا روبرو آمدی

کنون گر دلیران اهل فرنگ ‌ ‌ ‌ درینوقت بر تو بگیرند تنگ

ترا وقت اجلاس ای پادشاه ‌ ‌ ‌ بگیرند در هاله مانند ماه

چه دور است از رسم شاهنشهان / که مکر و فریب است کار جهان
چو قوم سخن چین بگفت این سخن / بگوش شهنشاه دور زمن
بدل فکر تازه نمودار شد / تحم اندر طبیعت پدیدار شد
دل شاه در بند اندیشه بند / شد از گفتهٔ مردم ناپسند
پریشان شد از فکر انجام کار / فزودش بجان پیچ چندگه اضطرار
چو از مخبران صداقت پناه / گورنر شد آگاه از حال شاه
چنین خواست کز راه صدق و صفا / تسلی دهد شاه پنجاب را
بالفت صفا کند سینه اش / برد زنگ از روی آئینه اش
بفرمود تا صاحب نیکنام / سکتر خردمند عالی مقام
رود نزد شاهنشه نامدار / ز روی محبت بشوید غبار
تسلی بهبخشد بقول و قسم / رهاند دل شاه از بند غم
چو آمد سفیر مبارک نهاد / بدرگاه رنجیت والا نژاد
بگفتا که انگریز اهل وفاست / همه کار این قوم صدق و صفاست
بیاران دلدار یاری کند / بجا نها ز خود جان نثاری کند
بمکر و فریب و دغا کار نیست / بگلزار این خاندان خار نیست
ز گفتار مردان اهل حسد / شهنشه نه اندیشه در دل کند
درآمد هم غرض صاحب مهربان / بشیرین زبانی و شیرین بیان

ع ای دیوان گوید
جنرل صاحب بهادر ۱۲

مهاراجه را کرد دل استوار ... ز آیینه اش برد گرد و غبار

وزان پس بقول و قسم داد دست ... باخلاص صدق و صفا عهد بست

چو شد رخصت آن مرد اهل کمال ... ز پیش شهنشاه فرخنده فال

بزودی شهنشاه اهل قیاس ... طلب کرد مردان اختر شناس

امر نمود تا جمله اهل هنر ... بجویند ز انجام کارش خبر

ز کار شهنشاه فیروزمند ... باحکام انجم نشانش دهند

بحکم مهاراجه حق شناس ... ستاره شناسان اهل قیاس

همه نکته دانان اهل نجوم ... همه بید خوانان آن مرز و بوم

براه تفکر ز فرش زمین ... رسیدند براوج چرخ برین

ز دوران چرخ و مه و آفتاب ... نمودند اهل ستاره حساب

وزان پس بغور و تامل تمام ... بگفتند کای شاه والا مقام

درین دهر اقبال تو یاور است ... مددگار تو خالق داور است

فلک سرنگون زیر فرمان تست ... جهان جمله ممنون احسان تست

بسر پنجه ات پنجهٔ ملک و مال ... بدستت سر دولت بی زوال

جهان سید هر چه خواهی بتو ... سپرداست حق پادشاهی بتو

برو فرد و انگه بدای شهریار ... نکو هست در کار تا انجام کار

گو رنه بها در هوا خواه تست ... پی مقدمت دیده بر راه تست

بید خوانان یعنی برهمنان که از علم [illegible] واقف [illegible] ۱۲

نگه چون درین ره نهی پای پیش ⁂ بدی سیب و دانه همراه خویش

بوقت ملاقات یک سیب آن ⁂ نهی پیش نواب عالی مکان

دوم سیب را خود تناول کنی ⁂ در آندم نه هرگز تامل کنی

چو دل جمع کرد آن شه نامور ⁂ بگفتار مردان اهل هنر

براه محبت قدم کرد تیز ⁂ شد از گرمی شوق دل گرم خیز

حال ملاقات مهاراجه رنجیت سنگه با گورنر جنرل بهادر والا

بحال ملاقات شاه جهان ⁂ چنین زد رقم راوی خوش بیان

که چون شاه رنجیت فرخنده فال ⁂ بشست از دل خود غبار ملال

بعزم ملاقات یاران خویش ⁂ پی دیدن دوستداران خویش

شد آماده آن شاه الفت پرست ⁂ کمر بهر انجام این کار بست

به لشکر بفرمود تا در زمان ⁂ به بندند همه در سواری میان

سواران ببر نیمچه آهنین ⁂ کشیده اسپ و بربندند زین

امیران شاهنشه ارجمند ⁂ ز سر تا بپا غرق در زر شوند

شود جلوه گر فوج مانند ماه ⁂ بسیمین لباس و بزرین کلاه

دهد جلوه لشکر بسامان زر ⁂ که گردد زمین سر بسر کان زر

بهر پیل از زر عماری نهند ⁂ بهر اسپ از نقره زین بر کشند

ز کمخواب زربفت پوشد لباس — بزودی همه لشکر بے قیاس

چو خود را تعمیل فرمان شاه — همه فوج آراست با عز و جاه

بهودج نشست آن شه پهلوان — چو خورشید رخشنده بر آسمان

ببرج شرف جلوه گر گشت ماه — ستاره باوج فلک جست راه

امیران سرکار شاهنشهی — مشیران دربار فرماندهی

بزودی نهادند پا در رکاب — بهمراهی شاه عالیجناب

بتعظیم شاهنشه اهل جهد و — ادا فوج رسم سلامی نمود

بهر سو فگندند اقوا پا شور — که شد آب زد زهرهٔ مار و مور

ز جوشی که آمد برون از تفنگ — شده موم از گرمیش خاره سنگ

یلان آنچنان کوس بنواختند — که گوش فلک نیز کر ساختند

ز طنبور چون گشت نغره بلند — تزلزل بگردون گردان فگند

ز ترهم آنچنان گشت شورش پدید — که صور قیامت فرشته دمید

روان گشت با شوکت و عز و شان — ز جای خود آن شاه گیتی ستان

دو طرفه سواران مردان کار — روان در رکابش بعز و وقار

امیران بدان جمله خیل و حشم — بهمراهی شه قدم بر قدم

ز رفتار فیلان گردون شکوه — عیان زلزله شد بمیدان و کوه

ز سم ستوران دران سرزمین — غبار زمین شد بچرخ برین

نشسته پس پشت آن نره شیر — چو موج گروه یلان دلیر

بحکم شهنشاه خود جان فشان — نظر بر قدم در رکابش روان

دران ره باقبال آن شهسوار — قدمبوس دولت چنین دیپار

نهاده جهان دیده اندر رهش — گشاده فلک باب منزلگهش

براهش سران جهان صبحدم — جبین مے نهادند جای قدم

چنین عز و شوکت بدین عز و شان — سحابے هم شد بر آب روان

چو دریا حد بر دو سر کار بود — بساحل شهنشه توقف نمود

در آنجا بیای اهل فرنگ — چنین داد فرمان بمردان جنگ

که لشکر بساحل بگیرد قرار — چو سد سکندر بود پایدار

سواران شمشیرزن هفتصد — پیاده ز لشکر دو صد در عدد

کنند اندره آب دریا عبور — بمانند اندر رکاب حضور

چو از آب بگذشت مانند باد — همه لشکر شاه نیکو نهاد

گذشت از سر پل شهنشاه هم — بدو نیم زان آب جوشان قدم

چو سلطان ز دریا بساحل رسید — دو رویه بپا فوج انگریز دید

همه پیدلی فوج گردون شکوه — بیکجا فشرده قدم مثل کوه

بیک طرف گوره با عز و شان — گرفته بجای مقرر مکان

چو زانجا شهنشه قدم بر فزود — ادا فوج رسم سلامی نمود

ز توپ آنچنان نعره‌ها شد بلند / که لرزه بگردون گردان فگند

ز شور بنادیق آتش فشان / بیفزود سوز دل دشمنان

چنان نغمه زن گشت باجه نواز / که در وجد آمد دل اهل راز

بحکم گورنر دران جایگاه / سپهدار مرد شجاعت پناه

شرفیاب در خدمت شاه شد / منور ز خورشید چون ماه شد

به همرهش همراهی خویشتن / بجایی که نواب بُد خیمه زن

سواری چو نزدیک خیمه رسید / گورنر باخلاص پیشش دوید

بتسلیم و تعظیم و تکریم شاه / بزودی گرفت از سر خود کلاه

باظهار اخلاص صدق و وداد / سر پنجه در پنجهٔ شاه داد

بهودج به بُرد و بنمودش سوار / به پهلو نشاندش بعجز و وقار

ببردش چو احباب در بزم خویش / بتملق و ادب کرد اخلاص بیش

بکرسی زرین نشاندش چو خور / که بُد گوهرآسوده از لعل و دُر

بشکرانهٔ مقدمش بار بار / ز سلک زبان کرد گوهر نثار

بحرمت نشاند و بعزت نشست / بپرسش بتملق و ادب داد دست

شهنشاه پنجاب کشورکشا / چو بالاتر از همگنان یافت جا

نمود اندران بزم خرم جلوس / زمین و زمانه شدش پای بوس

سوی راستش صاحبان فرنگ / دلیران و زورآوران فرنگ

نشستند بر شهنه سروران صف بصف | کلاه کرامت گرفته بکف
بدیگر طرف جمله شیران شاه | امیران شاه و دلیران شاه
ببر بسته دستار عز و وقار | گرفته ببر جامهٔ افتخار
نشسته بکرسی دران جایگاه | نظر بر قدم بسته از رعب شاه
چو در خیمه مجلس چنان گرم شد | ز گرمی دل دوستان نرم شد
گورنر دران مجلس اتحاد | بتحیت از شوق لب برگشاد
سخنهای شیرین بنرمی بگفت | در شکر در سلک گوهر بسفت
وزان پس گورنر ز راه وداد | چنین حکم با فوج انگریز داد
که باجه نوازان نوازند ساز | بصوت خوش و نغمهٔ دلنواز
بفرمان نواب کشورکشا | همه نغمه سنجان بجا دو نوا
دران موقع محفل ارجمند | برغبت چنان باجه بنواختند
که شد زهره در رقص بر آسمان | شد از ذوق آن مست خلق جهان
چو محظوظ شد شاه بنده نواز | ز ساز نوازندهٔ اهل ساز
زبان تکلم بتحسین گشاد | باهل هنر آفرین کرد یاد
وزان پس گورنر بصدق و صفا | عجائب غرائب بسی تحفه ها
نهاده به پنجاه و یک خوان زر | بیاورد پیش شه نامور
ز فیروزه لعل و یاقوت و دُر | طبق های زر از گهر کرده پر
رسانات زرین تحائف عجب | بگردش فلک دار در روز و شب
ز پیلان جنگی یکی پیل مست | که با قد او بی ستون بود پست

[illegible]

پس پشتش یکی هودج زرنگار | بدرخشندگی ماه زو شرمسار
دو اسپان چالاک با زین زر | نه زین بلکه کانی ز لعل و گهر
ز هر جنس جنسی ز هر چیز چیز | برای ضیافت ز ر نقد نیز
گورنر بوالی پنجاب داد | بلوح دلش نقش الفت نهاد
چو آخر شهنشاه عالی مکان | برون آمد از مجلس دوستان
بهمراهیش کرد رنجه قدم | گورنر بدان جمله خیل و حشم
باعزاز و توقیر رخصت نمود | غبار کدورت ز خاطر زدود
چو مهتاب رخصت شد از آفتاب | درآمد ببرج سعادت شتاب
بدولتگه خویش آورد رو | ازان بزم شاهنشه نیکخو
چو خورشید رخشان رخ افروخته | ز عیش و طرب خرمن اندوخته
بشکرانهٔ این عطای اله | که با دوستان همنشین گشت شاه
بهر بینوا داد مال کثیر | ببخشید بر حال برنا و پیر

ملاقات نواب گورنر جنرل بهادر در برد دوم با مهاراجه رنجیت سنگه والی پنجاب

ز حال دو شاهان عالی همم | چنین شد گهربار نوک قلم
که چون شاه رنجیت گیتی نورد | به لارڈ گورنر ملاقات کرد
همان روز آن شاه گیتی پناه | چنین داد فرمان باکرام و جاه

که شهزاده شیر شاه نام شیر | رود بازنزد گورنر دلیر
بدان یار یکدل رساند پیام | چنین از زبان شه نیکنام
که فردا چو روشن شود آفتاب | گورنر نهد پای خود در رکاب
بیاید بمنزلگه دوستان | دهد مثل گل جلوه در بوستان
بفوج و بلشکر بخیل و حشم | چو یاران کند رنجه اینسو قدم
بکاشانه ما شود میهمان | خورد می دمی چند با دوستان
چو دارد بدین خانه و خانه دار | بسی الفت آن یار عالی وقار
بیاید که اندیشه از دل رود | دل و جان سراپا محبت شود
چو نزد گورنر رسید این پیام | چو پیرفت وزین کار شد شادکام
بران شد که فردا بوقت سحر | چو بر آسمان خور شود جلوه گر
بر اسپ محبت کشد زین خویش | نهد در ره دوستی پای پیش
کند دیده روشن ز دیدار شاه | گل عیش چیند ز گلزار شاه
درین شوق چون شب بآخر رسید | خور از مطلع مشرق آمد پدید
شهنشاه پنجاب عالی جناب | یکی مجلس آراست با آب و تاب
نصب کرد در وسعت آن مین | یکی خیمه مانند چرخ برین
چه خیمه یکی خیمه با عز و شان | سر همسری برده با آسمان
چه خیمه یکی خیمهٔ دلپسند | چه خیمه یکی قبه سر بلند

طلبداری شهزاده

گهرشان اختر درخشان درو | ستاره چه خود گوهرافشان درو
سراپرده سرخ زرین بساط | که بیننده را افزاید نشاط
بیکسوی خیمه بگسترده تخت | قدمگاه شاهنشه نیکبخت
بگردش بگسترده کرسی هزار | ملمع مطلا جواهر نگار
بگوهر مرصع همه کرسیان | بر خشندگی جلوه بخش جهان
بپهلوی خیمه دگر خیمه ها | عجب دلپسند و عجب دلگشا
بسی خیمه چوبها و ابریشم طناب | درخشنده چون قبهٔ آفتاب
بصحن چمن صورت آسمان | شده سایه گستر و صد سایبان
ستاده بخدمت غلامان شاه | بسیمین عصا و بزرین کلاه
مسلح همه فوج با کر و فر | علمهای زر تا فلک برده سر
براه گورنر بفرمان شاه | دو رویه قدم کرد قایم سپاه
بدین انتظام و بدین بند و بست | مهیا چو گردید جای نشست
دو شهزادگان بلند اقتدار | بفرمان شاهنشه کامگار
یکی شیر سنگه و دوم کهرک سنگه | شتابان سوی لارڈ بینٹنگ
برفتند و دیدند در صحن راه | که آمد برون لارڈ از بارگاه
بهر دوی بشاهنشه نامور | رسانید هرکاره این خوش خبر
که آمد گورنر بدریا کنار | چو خورشید در برج زرنگار

مهاراجه چون این بشارت شنید — بپای محبت بسویش دوید

ز دریا چو لارڈ گورنر گذشت — وزان آب چون باد صرصر گذشت

ز افواج شاهنشهی خاص و عام — سلامی ادا کرد و رسم سلام

بلرزید از توپ غرّان زمین — نه تنها زمین بلکه چرخ برین

ز دودیکه از توپ آمد برون — نهان شد درو گنبد نیلگون

چو نزد گورنر سواری رسید — عماری به نزد عماری رسید

نمودش مهاراجهٔ نامدار — باکرام در هودج خود سوار

بالفت نشاندش بپهلوی خویش — بدو کرد ز اخلاص لطف خویش

دو اختر بیک برج تابان شدند — دو گوهر بیک درج رخشان شدند

رسیدند آن هر دو صاحب کلاه — باقبال و اجلال در بارگاه

مهاراجه آن یار غمخوار را — بتوقیر بر تخت خود داد جا

به پهلوی دارا سکندر نشست — به نزدیک شه اهل فر نشست

دگر صاحبان را دران انجمن — مهاراجه رنجیت شاه زمن

بتعظیم بر کرسی زر نشاند — بتکریم بر فرق شان زر فشاند

دو خسرو بتقریر شیرین بیان — دران بزم گشتند رطب اللسان

امیران سرکار عالی وقار — سفیران شاه بلند اقتدار

بفرمان شاهنشهی نذر خویش — به پیش گورنر نمودند پیش

گورنر بهر نذر بنهاد دست — که رسم شهان اقالیم هست

وزان پس شهنشاه کشوربین — در گنج بگشاد بر دوستان

بصد کشتئی پر لباس عجیب — بداد اندر آنجا بیاران نصیب

ز یاقوت و مرجان و لعل و گهر — ز الماس هم سبزه و سیم و زر

گرفت آنچه زایشان چندان بداد — بلوح جگر نقش الفت نهاد

ز کشمیر و ملتان دگر تحفه‌ها — چو الطاف شاهنشهی بی‌بها

ز هر گونه سامان ابریشمین — ز انواع زیور مرصع نگین

ز اسباب پشمینه انبارها — ز هر نوع اجناس خروارها

دلاویز و مطبوع سلک گهر — که هر دانه‌اش بود رشک قمر

ز شمشیر و بندوق و تیر و کمان — طپنچه قرابین و گرز و سنان

دگر چار اسپان با زین زر — برفتار از باد هم تیزتر

دگر خوش‌نما کوه پیکر دو پیل — برفتار چون آب دریای نیل

به لارڈ گورنر مهاراجه داد — بخلق و صفا و بصدق و وداد

گورنر چو این جمله گنجینه دید — صفا عکس الفت در آئینه دید

بشکر عنایت زبان برگشاد — بتشریح احسان دهان برگشاد

وزان بعد آن شه نیکنام — گرفت رخصت از شاه والامقام

مهاراجه با حشمت و عز و جاه — رساندش از آن بزم تا بارگاه

مجلس شادمانی نمودن مهاراجه رنجیت سنگه با نواب گورنر جنرل بهادر بروز سیوم و طلبیداشتن نواب گورنر جنرل بهادر را بکاشانهٔ خود بتقریب ضیافت

عروس سخن سازان شه اهل داد — به بزم بیان اینچنین جلوه داد

که روز سوم آن سکندر وقار — جهاندار دارای عالی تبار

نموده چنین عزم نیت درست — کمر بست در فکر این کار چست

که یاران خود را کند میهمان — بدلجوئی شان شود جانفشان

خورد با گورنر دمی چند می — کند دیده روشن ز دیدار وی

بپخشد بساغر می آتش تاب — کند جلوه گر نور آتش در آب

بسوز محبت کند سینه گرم — بشوید زمی از دل دوست شرم

شود بی تکلف بیاران خویش — رباید غم از غمگساران خویش

بفرمود تا بندگان حضور — همه خادمان سراپا شعور

یکی بزم عشرت مهیا کنند — بهر چارسو کوس دولت زنند

چو آئین اسکندر و رسم جم — رباینده غم از جهان یک قلم

بدلجوئی میهمانان خویش — بدلداری دلربایان خویش

کنند هرچه باید بزودی درست — شوند اندرین کار چالاک و چست

بحکم شهنشاه عالی وقار — همه خادمان لیاقت شعار
به تعمیل فرمان شاه جهان — به بستند مانند مردان میان
چو گردون نمودند برپا خیام — دلارام جائی و معلی مقام
ز فرش زری روی آن سرزمین — نمودند روشن چو چرخ برین
ز خوبان گلچهره و گلعذار — فزودند در باغ عشرت بهار
ز رامشگران ترنم سرای — بتان پری پیکر و دلربای
فزودند رونق در آن بزمگاه — که شد گشت زان جلوه روشن نگاه
نهادند در بزم سامان تمام — صراحی و ساغر شراب طعام
ز اقسام میوه نهادند پیش — پی نقل مهمان فرخنده کیش
نهادند بر میز اهل تمیز — ز ماکول و مشروب هر گونه چیز
ز اقسام شیرینی خوشگوار — که مثلش نه کس دید در روزگار
هزاران طبق های حلوای تر — ملمع همه با ورقهای زر
همه بندگان عقیدت شعار — درین بزم تا شام کردند کار
چو شد شام کردند روشن چراغ — نمودند روی جهان باغ باغ
قنادیل بلوری افروختند — به آتش دل دشمنان سوختند
شجرهای بلور مانند طور — چو خور جلوه دادند نزدیک و دور
چنان جلوه گر شد شمع چارسو — که خور از خجالت بپوشید رو

ز مشعل که شد شعله اش بر فلک | همه گشت روشن سما و سماک
چو نور علی نور شد بزم شاه | جهان دیده پوشید از روی ماه
دران روز نوروز عالم فروز | شب تیره شد جلوه گر مثل روز
چنان روشنی یافت آن شب ظهور | که مے برد خورشید از ماه نور
ز فرط چراغان دران صحن باغ | دماغ فلک گشت روشن چراغ
چو شد اینچنین مجلس آراسته | همه ساز گردید پیراسته
مهاراجه رنجیت عالی جناب | چنین کرد فرمان براجه گلاب سنگه
که با مجمع چند مردان کار | رود پیش نواب عالی وقار
بگوید که اے یار غمخوار شاه | بهر کار یار وفادار شاه
در بزم مهیاست سامان عیش | ز خار است پاک این گلستان عیش
مئ لعل بارد بیاد تو خون | صراحی است در فکر تو سرنگون
بسوز دل دوستان چون کباب | ازین غم که بی تو خورند آن شراب
درین دم قدم رنجه کن ای جوان | دمی چند کن عیش با دوستان
چو در لاله زار گورنر گلاب سنگه | بسر سبزی بخت شد کامیاب
گورنر بتعمیل فرمان دوست | که بود از محبت تنش جان دوست
روان شد با جان با اصحاب خویش | به بزم شهنشاه فرخنده کیش
بگردون خود همچو خورشید سوار سنگه | گورنر بها در فلک اقتدار

باکرام و الطاف و خلق مزید / مهاراجه در خیمه راحتش رسید

بالفت به بزم خودش شاه داد / بخلق و ادب خاطرش کرد شاد

مکان داد بر تخت کیخسروی / که شد تخت را از قدومش نوی

مرصع دگر کرسی زرنگار / که با تخت بد پایه اش استوار

چو شاهان بر او شاه دوران نشست / بدست هواخواه خود داد دست

دگر نامداران انگریز را / به پهلوی لطف و کرم داد جا

همه صاحبان را بکرسی نشاند / به فرق همه گوهر و زر فشاند

امیران سرکار شاهی تمام / نشستند بر جای خود شادکام

دران بارگاه فلک پایگاه / ز یک مطلع آمد برون مهر و ماه

پری پیکران شاه فرمان نمود / که آیند در رقص چون زهره زود

نوا ساز ساز نوا در کشد / کزان نغمه مرغ از هوا در کشد

بحکم شهنشاه بنده نواز / نوازندگان باز کردند ساز

ز هر نغمه کز تار شد آشکار / شده رشتهٔ دل بر او تار تار

بهر عشوه رقاصهٔ گلبدن / چو بلبل دران باغ شد نغمه زن

ترنم سرایان شیرین زبان / دران بزم گشتند شکر فشان

ز رقصیکه کرد آن بت مه جبین / بچرخ اندر آمد سپهر برین

چو رقاصه شد جلوه گر مثل شمع / بران شمع گشته پروانه جمع

همه بت پرستان الفت شعار . بران بت نمودند لها نثار
باعجاز و انداز خود آن پری . بعیسائیان کرد بازیگری
بحسن پری خلق دیوانه شد . زمانه بران شمع پروانه شد
نهاد آن پری چهره رشک قمر . بناز و ادا داغ بر هر جگر
وزان پس شهنشاه گیتی خرام . پر از باده مانند جم کرد جام
چو ساقی بدست گورنر نهاد . ز جامش مسیحا چو دل آرام داد
ازان جرعهٔ آب با آب و تاب . چو شد شاه هندوستان کامیاب
پر از می یکی جام مینا نگار . بشکرانه اش داد با شهریار
مهاراجه با کام جان نوش کرد . شراب محبت بدل جوش کرد
چو اول دو شاهان فیروزمند . ز نور قدح روشنی یافتند
به مجلس روان گشت دور شراب . پیاپی چو دور مه و آفتاب
ز رنگینی باده لاله رنگ . چو گل تازه گشتند اهل فرنگ
مسیحا پرستان عیسائیان . بر بستند بر می پرستی میان
لب جام گلگون صراحی بدست . یکی گشته مست و دوم نیم مست
چنان ریخت ساقی بمحفل شراب . که شد جاری از خاک دریای آب
همه نامداران شاهنشهی . پر از باده گشتند و از خود تهی
همه سرفرازان روشن دماغ . همی جلوه دادند مثل چراغ

رخ از باده چون شمع افروختند — متاع دل حاسدان سوختند

به بزم دو شاهان عالی گهر — بعشرت چو می خورده شد سربسر

پیاله بدست ملک بوسه داد — سر خود صراحی بسجده نهاد

چو می در بدن مثل خون شد روان — دران بزم گشتند پیران جوان

به بستان هوا خوش شد از بوی گل — لب غنچه بشگفت مانند گل

در آنوقت شادی و جلوه گری — در آمد به پرده از هر یک پری

می ناب با حسن پیوند شد — که خوبی ازان رنگ دو چند شد

چنان خوش بر آمد ز نغمه صدا — که صوتش گره بسته اندر هوا

زمی شد بمجلس لطافت دو چند — ملاحت دو چند و نزاکت دو چند

ز ذوق سرود و نوای سرود — دل اهل دل گشت جای سرود

دران ذوق مستان بوجد آمدند — ز شرم و حیا بر گشادند بند

شد آن مجلس شه بحالی دگر — دگرگشت حالی و قالی دگر

نماند اندران دم الم بهر نام — نه رنج و نه درد و نه غم بهر نام

خوشی شد محیط همه سرزمین — برانداخت خلق از جهان تخم کین

دران بزم هر یک گروه دوستان — سراپا فدا مال کردند و جان

در آمد هم دلبران اهل هنر — بفرمان نواب عالی گهر

بچستی چنان باجه بنواختند — که محو طرب بزم را ساختند

ز طنبور و ترم و سنے و دلنواز | نوای طرب جمله کردند ساز
درانوقت فرصت شه هم بجست | کمر بر عطا بست و بکشاد دست
به مهمان نوازی مهمان خویش | بسے نزل شاهانه آورد پیش
ز گنج زر و نقد و لعل و گهر | ز سامان سیمین و ملبوس زر
دران بزم پیش گورنر نهاد | زیاده ازان هم بسے چیز داد
یکے فیل با هودج زرنگار | دو اسپان خوش طلعت راهوار
شهنشه بران پیشکش افزود | رضامندی دوست حاصل نمود
دگر جمله انگریز با عز و شان | که بودند هم بزم شاه جهان
بدیشان هم از راه جود و سخا | عطا کرد شه خلعت بے بها
بلرد شاله و کمپین زرین کلاه | سر جمله پوشید و شد عذرخواه
گورنر چو این خلعت خاص یافت | مهاراجه را اهل اخلاص یافت
لب شکرانه شه زبان برگشاد | چو گل در تبسم دهان برگشاد
پس از رخصت از شاه روشن ضمیر | بکاشانه خویش شد با سے گیر

گرم کردن هنگامه عیش نواب گورنر جنرل بهادر بروز چهارم در دولتخانه خود و طلبیدن مهاراجه رنجیت سنگه را نزد خود بهر ضیافت

چنین داد ساقی بزم کلام | ز مینای این قصه گلگونه جام

کرلارڈ گورنر محبت پناه — چو گردید مسرور در بزم شاه
بشام دگر روز چون آفتاب — بچهره کشید از زمانه نقاب
فروزنده شد ماه چون شمع نور — جهان گشت از جلوه اش شکل طور
سکندر[له] بهادر امیر کبیر — وزیر گورنر شیر گیر
در آمد به اسپ محبت سوار — ببر گاه شاهنشه نامدار
بفرمان نواب عالی مکان — چنین گفت با شاه گیتی ستان
که ای شمع کاشانه انجمن — مه دوستی آفتاب وطن
در این بزم قدم رنجه کن سوی ما — که روشن شود از تو مشکوی ما
مهیاست ساز محبت تمام — ز نقل و طعام و صراحی و جام
مگر چشم تو ای همدم جان نواز — بخاطر نمیباشد این جمله ساز
کنیم امشب بیا پیش ما میهمان — که سازد فدا بر تو جان میزبان
مهاراجه بر گفته دوستدار — بزودی سوی میزبان شد سوار
همه نامداران دربار را — همه اهلکاران سرکار را
ز ارکان محفل عیش همراه برد — که حلوا به تنها نبایست خورد
چو نزدیک خیمه سواری رسید — بدرگاه دولت عماری رسید
گورنر باخلاص دیدن برآمد — نشسته بنده شد پیش آن بادشا
ببزم خودش برد مانند شمع — باکرام و عزت نشاندش بجمع

له سکندر بهادر [illegible]

به تختے که بد تخت شاهنشهی — بگسترده مسند ز فرماندهی

نشاندش چو شاهان فرخ سیر — به پہلوے او گشت آرام گیر

مهاراجه چون دید آن بارگاه — که سودی سر فخر با مهر و ماه

رخ افروخت زان روشنی چون چراغ — چو گل گشت زان بوستان باغ باغ

به تخت شهی تکیه زد شهریار — گرفته بسر تاج عز و وقار

بهر جا که در دید و دیوار دید — مکان سر بسر رشک گلزار دید

بیکجا پری چهرگان جهان — چو حوران جنت بباغ جنان

زده تکیه بر مسند عز و ناز — نشسته چو خوبان گردن فراز

چو غنچه لب گفتگو کرده بند — کشاده ز گیسوے پیچان کمند

بطلعت چو خورشید و مه مهربان — چو گل جلوه پرداز در بوستان

پری وش بتان فرنگی نژاد — سراپا محبت سراپا وداد

نهاده بسر تاج ناز و ادا — گرفته ببر خلعت التفات

بیکسو دلیران اهل فرنگ — نموده دران بزم که حلقه تنگ

وز آن حلقهٔ بزم با عز و جاه — چو انجم زده حلقه بر گرد ماه

چه شد کار آن بزم عشرت درست — بعشرت دل میهمان میل جست

وزان بعد سردان باجه نواز — بحکم گورنر گرفتند ساز

به یکسو نواهای رنگین ادا — رسانند در گوش زهره صدا

وزان پس زخم بادہ آمد بجوش ہم از شوق دل کرد مینا خروش

دران بزم نواب با احترام نخست از ہمہ داد با شاہ جام

شہنشہ بلطف و کرم نوش کرد دران خرمی غم فراموش کرد

پر از مے دگر جام مینا نگار بہ نواب داد از خوشی شہریار

شراب محبت چو کردند نوش دران بزم شاہان با رای و ہوش

دگر دوستان نیز با التفات بجویدند چون خضر آب حیات

دران بزم نگہ کرد ساقی خروش کہ ہنگام عیش است ساغر بنوش

چو گشتند از جام مے نیم مست ہمہ لعبتان مسیحا پرست

ہمہ از تکلف برون آمدند ہمراہ طرب رہنمون آمدند

نہادند در بزم جنسیا و عیش بدادند با خوشدلی داد عیش

چو زہرہ نمودند خنیاگری بدلداری و خلق جہان پروری

غرض یافت چون شاہ والا مقام فراغت ز کار صراحی و جام

ز انواع نعمت بنوشید و خورد بالفت دل از دست دلدار برد

وزان پس گورنر مبارک نہاد لبے تحفہ با شاہ رنجیت داد

ادا رسم مہر و محبت نمود باہل کرم مہربانی فزود

ز انواع مال و زر و اسپ و زین ز سامان ہند و ز اسباب چین

لبے جامہ از جامہ ہای عجیب ز دستار و عمامہ ہای عجیب

بسے سنگ الماس و سلک گہر — که شد روشن از دیدنشان نظر
دگر چیزها پیشکش کرد نیز — وزان بزم نواب اهل تمیز
وزان پس مهاراجه با عز و شان — بشد رخصت از محفل دوستان
گزر به تعظیم همراه شاه — قدم بر قدم رفت تا نیمه راه

رفتن مهاراجه رنجیت سنگه بهادر به دیدن قواعد فوج انگریزی روز پنجم و محظوظ شدن

رقم این چنین کرد دانای راز — بد که مهاراجه سرفراز
که روز دگر ترک ابلق سوار — چو زین بست بر ابلق راهوار
بر آن شد شهنشاه فرخنده کیش — که با جمله همراه درگاه خویش
به لشکرگه لارڈ آرد شتاب — قدم چون همه نو نهد در رکاب
ز افواج انگریز اهل هنر — به بیند قواعد به چشم نامور
چنین با هری سنگه فرمان نمود — که حاضر شود پیش نواب زود
بر وی رساند بر او این پیام — که رنجیت سنگ شهنشه نیکنام
چنین شوق دارد بدل این زمان — که آید به لشکرگه دوستان
ز دیدار مردان اهل کمال — شود خوش دل آن شاه فرخنده فال
خبر جو بد از کار اهل خبر — که دانند هر بند شد رهبر
ز علم قواعد که دانند شان — ز کاری که کردن توانند شان

به چشم محبت ببینند تمام — کنند غور در کار هر خاص و عام

چو فرمان شاهنشه اهل هوش — گورنر بشنود از هری سنگه گوش

پذیرفت پیغام شد شادکام — ازان مقدم شاه والا مقام

بفرمود تا فوج مردان جنگ — همه لشکر هند و اهل فرنگ

بیکدم شود جمله آراسته — بسامان و اسباب پیراسته

سواران بر اسپان به بندند زین — نمایند همی همت کینه چین

همه فوج آئین پیاده سپاه — ز عشرت زنند خیمه بر اوج ماه

مسلح شود لشکر اندر زمان — چو مردان بدین کار بندد میان

چو شد کار لشکر همه ساخته — گورنر از و گشت پرداخته

پی پیشوائی ازان جایگاه — بزودی روان شد سوی مهر ماه

شهنشاه را برد با خویشتن — بجائیکه بُد لشکرش خیمه زن

چو آن هر دو شاهان اهل کلاه — رسیدند در جلوه گاه سپاه

دران خطه نواب والا نژاد — همه فوج را پیش شه جلوه داد

همه فوج اظهار علم و هنر — دران جلوه گه کرد با کرّ و فر

فن خویش مردان ارباب فن — نمودند با شاه دور زمن

هران تیر کامد برون از کمان — رسید از ره راستی بر نشان

دلیران پلٹن[۱۲] به تدبیر و هوش — شدند اندران جلوه گه گرمجوش

[۱۲] پلٹن لفظ انگریزی است بمعنی جمعی فوج که تعدادش هزار سپاهی است ۱۲

بنادیق خود جملهٔ اهل هند ‎ ‎ دران چاندماری نمودند سر
چنان گشت رسم قواعد ادا ‎ ‎ که گولی نرفتا از نشانه خطا
هران گوله کز توپ آمد برون ‎ ‎ بسوی هدف رفت بی رهنمون
چو شد فارغ از فوج شاهنشهی ‎ ‎ ز هر کار اظهار کار آگهی
همه صاحبان سران سپاه ‎ ‎ بمیدان نمودند رو همچو ماه
نمودند اظهار فضل و هنر ‎ ‎ بدلجوی شاه اهل ظفر
چنان شست بستند گولی زوند ‎ ‎ ز کوه گران کاه بر داشتند
مهاراجه چون حال انگریز دید ‎ ‎ درین کار سر پنجه اش تیز دید
بحرکت در آمد رگ غیرتش ‎ ‎ که از کار انگریز بد حیرتش
بفرمود تا جملهٔ شیران جنگ ‎ ‎ بهادر دلاور دلیران خدنگ
بمیدان این امتحان پا نهند ‎ ‎ درین جلوه گه داد مردی دهند
نخست از همه راجه دهیان سنگه ‎ ‎ دران معرض امتحان راند خنگ
چنان گولهٔ توپ زد بر هدف ‎ ‎ که آورد نقد فضیلت بکف
وزان پس غلامان شاهنشهی ‎ ‎ کزین کار میداشتند آگهی
همه گوله بر نشانه زدند ‎ ‎ که کردند اهل شجاعت پسند
وزان بعد رنجیت والا مقام ‎ ‎ بسر گرمی و گرمجوشی تمام
گرفته بکف خنجر آبدار ‎ ‎ که میجست چون برق از وی شرار

ع چاندماری نام [illegible]

بدست دگر نیزهٔ سر بلند — که سرهای دشمن بپای فگند
نهاد از دلیری بمیدان قدم — علم کرد بر دوش تیغ دو دم
یکی ظرف هستی بفرمان شاه — نهادند در راه آماج گاه
چو منظور بُد شاه را آن زمان — که سازد هنر پیش مردان عیان
نماید دلیری بهر یک دلیر — بمیدان شیران کند کار شیر
فنون ستیز و هنرهای جنگ — نماید بمردان اهل فرنگ
باظهار علم و کمال هنر — شود سرخرو پیش اهل ظفر
بجوش و خروش آمد آن شهسوار — چو شیر دلاور بوقت شکار
چنان بادپا راند مثل هوا — که بنهاده بر بادپا باد پا
چنان زد دران چستی و چابکی — یکی چابک جُست بر بارگی
که رفت آن جنیبت چو برق جهان — بیک جست در چار سوی جهان
قدم در هوا چون هوا باز کرد — تو گوئی که چون برق پرواز کرد
گهی در میان گاه اندر یسار — همیز و قدم اشهب راهوار
مهاراجه رنجیت بر پشت بور — چو شیران جنگی همیکرد زور
بهر گردش خود شه رهنورد — چو گردون برآورد از خاک گرد
نظر دوخته بر مکان هدف — بمیدان همی گشت خنجر بکف
بآخر دران تیزی و دست بُرد — سر ظرف با نوک شمشیر بُرد

چه کار شایان بر آمد ز شاه	بر و گفت خلق جهان واه واه
بر آن کار سالار روی زمین	زمین گفت تحسین فلک آفرین
نه یکبار و دو بار و سه بار هم	نمود این شهنشاه عالی همم
وزان پس دو شاهان فیروزمند	ز میدان سوی بارگه آمدند

آمدن نواب گورنر جنرل بهادر بملاحظهٔ فوج مهاراجه رنجیت سنگه بروز ششم و بعد دیدن قواعد خوشنودی ظاهر نمودن و مرخص شدن هر دو فرمانروایان از یکدیگر

برین لوح نقاش صورت پرست	بکلک بیان اینچنین نقش بست
که روز دگر چون بوقت سحر	جهان گشت از نور خور جلوه گر
ستاره بپوشید رو در نقاب	عیان شد بر اوج فلک آفتاب
شهنشاه رنجیت والا نهاد	بافواج سکهان چنین حکم داد
که گردند مسلح بشمشیر و تیر	سوار و پیاده صغیر و کبیر
لباس زری جمله پوشند سپاه	شود جلوه گر فوج چون مهر و ماه
سواران بر اسپان سواری کنند	ره و رسم شاهانه جاری کنند
بچستی ببندند مردان میان	کشایند سرپنجه زور آوران
و آید دلیران کشورکشا	بمیدان مردان کار آزما

ستابان بیاید چالش کنان | بفضل و هنر کوس سبقت زنان
بمیدان باظهار فضل و هنر | بپوشند دستار عزت بسر
بتعمیل فرمان شاه دلیر | دلیران نکردند یک لحظه دیر
ببستند مردان کمر بهر کار | بمیدان شوند پا استوار
چو انجام این کار دلخواه شد | چنین حکم از شاه ذیجاه شد
که هر کس امیران دانش پسند | به پیش گورنر بهادر روند
بیارند آن مرد یکتا را | بجولانگه فوج جنگ آزما
امیران شاهنشهی در زمان | بتعمیل فرمان شاه جهان
بشهراه الفت نهادند پا | به پیش گورنر گرفتند جا
بگفتند فرمان که رحمت گفت | بسفتند گوهر که آن شاه سفت
گورنر به تعظیم تسلیم کرد | سر انداز هم اعزاز و تکریم کرد
شد از شوق با خیل مردان کار | گورنر بر اسپ محبت سوار
مهاراجه چون این بشارت شنید | که لارڈ گورنر بهادر رسید
قدم رنجه فرمود تا بارگاه | بیاورد همره وش بیجا سپاه
چو آن هر دو شاهان با عز و شان | گرفتند در صحن لشکر مکان
سلامی شوند مردان جنگ | بآئین انگریز و طرز فرنگ
بمیدان چنان توپ شد شعله زن | که در جنبش آمد زمین و زمن

بفرمود شاهنشه ارجمند — که مردان لشکر قواعد کنند
بفرمان شه بانده کامگار — همه فوج گردید مشغول کار
چنان شد ز شوریدن توپ شور — که گردند قالب تهی مار و مور
بهر چار سو کرد بندوق جوش — کزان شد خلایق پراگنده هوش
دلیران باظهار فضل و هنر — شدند اندران جلوه گه نامور
گورنر چو این خوبی فوج دید — همه لشکر شاه در اوج دید
بتحسین مردان زبان برکشاد — بهر پهلوان آفرین کرد یاد
رخ آورد زان پس بدرگاه خویش — گورنر جهاندار فرخنده کیش
دگر روز کان بود روز وداع — دل دوستان پر ز سوز وداع
شهنشاه پنجاب عالی وقار — چو خورشید شد در عماری سوار
بمنزلگه یار خود راه برد — سوی مهر تابان قدم ماه برد
برون آمد از خیمه با عز و جاه — گورنر بدلجوئی پادشاه
ببردش بخلوتگه خاص خویش — رخ آورد با صدق و اخلاص بیش
سخن راند از جمله مقصود خویش — ز بهبود شاه و هم از سود خویش
بهر یک جوابی مناسب شنید — بالطاف و اخلاص و خلق مزید
مهاراجه از راه اخلاص و درد — بهر کار او را رضامند کرد
پی عقد سررشته اتحاد — سندهای معقول بگرفت و داد

نمودند شاهان بهم دوستی — بعهد و بقول و قسم دوستی

وزان پس دو شاهان فیروزمند — بغلگیر گشتند و رخصت شدند

بهنگام ترخیص شاه جهان — بهر یک دو توپ آتش فشان

ده اسپان رهوار تازی نهاد — که بر پا نهادند بر پشت باد

گورنر بسرکار لاهور داد — بدل نقش خلق و محبت نهاد

درآمد مهاراجه نامور — بلشکرگه خویش با کر و فر

دو سه روز کرداند آنجا شکار — که بد سرزمین سبز و دریا کنار

وزان پس عنان تافت زان سرزمین — مهاراجه رنجیت ال نگین

بامرتسر آمد ازان جایگاه — نهاده بسر افسر عز و جاه

ادا کرد بر درگه رامداس — همه رسم تعظیم و شکر و سپاس

زر افشاند بر جمله شهر و دیار — بشکر عطایات پروردگار

به لاهور آورد رو بعد ازان — با نبوه مردان جنگ آوران

بدولتگه خویشتن شد مقیم — نه اندیشه دهر بیخوف و بیم

الهی توئی شاه با عدل و داد — به بخشی تو با نامرادان مراد

عطا کن بهندی مراد دلش — که در دو جهان حل شود مشکلش

لشکر کشیدن مهاراجه رنجیت سنگه بطرف دیره غازیخان و بهاولپور و رجوع شدن

بیان و پلو از حکومت سرکار لاهور و کدخدا شدن کنور نونهال سنگه و کشته شدن سردار هری سنگه در مهم پشاور

خداوند عالم جناب اله | خبردار احوال شام و پگاه
ز حکمش ظهور قلیل و کثیر | بفرمان او جمله خورد و کبیر
ز انوار او نیر آفتاب | ز اظهار او جلوهٔ ماهتاب
وجودش وجود زمین زمان | ظهورش شهود مکین و مکان
شد از هستیش هست جن و بشر | ز انوار او نور شمس و قمر
ز بویش عیان بوی گل در دماغ | برافروخته گل ز نورش چراغ
از و جلوه گر جلوهٔ نار و نور | از و منکشف هستی نار و سور
شود بدر کامل ز حکمش هلال | بفرمان پاکش کمال و زوال
درین بوستان هست لیل و نهار | از و انقلاب خزان و بهار
گهی لاله را غرق خون میکند | گهی سرو را سرنگون میکند
گهی گل کند غنچهٔ تنگ را | جواهر کند پارهٔ سنگ را
نوازندهٔ ساز این طرفه ساز | سرآید چنین نغمهٔ دلنواز
که چون شاه رنجیت سنگه دلیر | همه ملک پنجاب را کرد زیر
چنان گشت خالق مددگار او | که مخلوق شد بندهٔ زار او

جهان تابعش شد بملک جهان | بحکمش در آمد مکین و مکان
هوا خواه او شاه انگریز شد | گورنر بفرقش گهر ریز شد
مگر بعض مردان اهل حسد | که بودند خالی ز عقل و خرد
شب و روز بودند ز اقبال شاه | گرفتار زندان افسوس و آه
کشیدند دست از ادای خراج | به گنجینهٔ شه ندادند باج
بسرکوبی جمله گردن کشان | چنین کرد تجویز شاه جهان
که بر ڈیرهٔ غازی آرد شتاب | ولیعهد سرکار عالی جناب
فراسیس و نتوره مرد دلیر | که تند است در جنگ چون نره شیر
سه روزه همره شاهزاده شتاب | بزودی نهد پای خود در رکاب
چو در ڈیره غازی کند انتظام | بگیرد ز اهل حسد انتقام
بتابد بسوی بهاول عنان | کند تیغ بازی به تیر و سنان
بگیرد از و باج نذرانه هم | به تعداد کامل نه بیش و نه کم
بزودی اگر مال سازد ادا | بحکم شهنشاه کشورکشا
دوباره حکومت سپارد بدو | علاقه که دارد گذارد بدو
وگر سر بتابد ز فرمان شاه | برد بر سرش لشکر کینه خواه
بشمشیر گیرد از و تاج و تخت | برد از سرش چتر اقبال و بخت
وز آنجا ولیعهد اهل تمیز | برد لشکر خود سوی سند نیز

[illegible] بهاول خان
والی بهاول [illegible]

زمیران شد همی بگیرد خراج ... کم و بیش زیشان بپذیرد خراج
شد آبدیشان ندارد روا ... که تندی همی روانیست در ابتدا
دگر باهری سنگه لشکر شکن ... چنین کرد فرمان سنگه پلیتن
که با فوج شیران اهل نبرد ... بسوی پشاور شود ره نورد
بسلطان خان حاکم آن مکان ... که دارد سر کبر بر آسمان
بنرمی دگر مے کند انتظام ... که سازد ادا مال واجب تمام
چو افغان یوسفزئی از عناد ... شب و روز دارند سر پا فساد
سر مفسدان را به تیغ دودم ... تراشد بیک لحظه مثل قلم
کند خانهٔ دشمنان بے چراغ ... دل شان چو لاله کند داغ داغ
بفرمان شاهنشه جنگجو ... روان گشت لشکر بسوی عدو
ولیعهد و شوره با فوج خویش ... براه سفر پا نهادند پیش
رسیدند در ڈیره غازی بخت ... نمودند کار ریاست درست
بدادند با مفسدان گوشمال ... گرفتند زان سرکشان گنج و مال
وزان بعد آن فوج شمشیرزن ... بحکم ولیعهد لشکر شکن
بسرحد ملک بهاول رسید ... گذران شد دران خطه محشر پدید
چو آگاه زین حال نواب شد ... ز بیمارگی سخت بیتاب شد
بزودی فرستاد مال و گهر ... بنذرانهٔ شاه اهل ظفر

بداد آنچه زورآوران خواستند ‌‌ ازو آنکه مالے که شاهان خواستند

غرض هرچه شه خواست تسلیم کرد ‌‌ شهزاده تعظیم و تکریم کرد

وز انجا ولیعهد فیروزمند ‌‌ سوی سند هم کرد رایت بلند

با فواج شاهی به بهکر شتافت ‌‌ خراج از امیران گرفت آنچه یافت

ملکزاده آمد بفتح و ظفر ‌‌ ازانجا به پیش شه نامور

شهزاده شد مهربان بادشاه ‌‌ فزودش بعز و شرف پایگاه

در آن دم رسید این خبر ناگهان ‌‌ بدرگاه شاهنشه حکمران

که ملک بهاول پور از شاه رفت ‌‌ که والی آن خطا از راه رفت

با نگریز بست عهد خود استوار ‌‌ که باشد بخدمات او جان نثار

ز لاهور بگسست پیوند خویش ‌‌ با نگریز این التجا کرد پیش

که در سایهٔ دولتش هر زمان ‌‌ بود ایمن از دستبرد جهان

گورنر پذیرفت زو هرچه گفت ‌‌ سپرد شه بندگانش بسفت

بسا مورئی مرد عالی مقام ‌‌ لیٹ جهان ویڈ صاحب بنام

ز خود هم سند داد و بگرفت زو ‌‌ گورنر بهادر یل نامجو

هم از بهر فتح همه ملک سند ‌‌ گورنر فرستاد افواج هند

جهاندار چون این خبر کرد گوش ‌‌ ز غصه در آمد چه دریا بجوش

مگر از ره الفت و اتحاد ‌‌ با حکام انگریز دخلی نداد

قائم مقام [illegible] شده

بر انسو نفر سود اصلا انظر — که بودش ز هر چیز بالا نظر

بدان مختصر گوشه زینت نکرد — بدان سرزمین دوی همت نکرد

نه سوی گورنر شکایت نوشت — نه زین قصه با او حکایت نوشت

ز نواب آن خطه بر داشت دست — فقط رشته دل با انگریز بست

هری سنگه سردار عالی مکان — که ور زید اندر پشاور مکان

پی دستغیری قوم اهل فساد — سر از بغاوت بشمشیر داد

همه مفسدان را بتیغ راند — بفرق همه خاک نکبت فشاند

همه مفسدان شر انگیز را — همه قوم بی رحم و خونریز را

بسختی چنان گوشمالی نمود — که از خاک ایشان بر آورد دود

چو فارغ ز سرکوبی مفسدان — بفتح و ظفر گشت سر دجوان

شد اندر زمین پشاور مقیم — بخاطر نماندش ز کس خوف و بیم

ز سلطان خان هم طلب کرد باج — که بر ذمه اش بود مال خراج

ادا این رقم ایک از وی نگشت — زمانه بامروز و فردا گذشت

هری سنگه ماند اندران جایگاه — پی عامل باج تا چار ماه

چو کردید مایوس از مال و زر — به پیکار بربست محکم کمر

نگه بود چون فوج سلطان خان — دو چندان ز جمعیت آن جوان

درین کار بی حکم جرات نکرد — دلیری ز خود بی اجازت نکرد

ازان جایگه کرد آخر روان | یکی نامه بر نام شاه جهان
اجازت هم از صلح و پیکار جست | که گردد ازان انتظام درست
مهاراجه چون نامه اش را بخواند | سخن با همه اهل دربار راند
که چون در پشاور کند انتظام | بگیرد چسان از عدو انتقام
مشیران دربار عالی وقار | چنین عرض کردند باهنکار
گرامی کار فرمای ملک جهان | بود زیر حکمت زمین و زمان
سر دشمنان زیر پای تو باد | چو شاهنشهان تخت جای تو باد
ظفر حامی و آسمان یار تو | بهر وقت طالع مددگار تو
ندارد چو سردار سلطان خان | رجوع دل خود بشاه جهان
ببالای کابل دلش مایل است | ظهور محبت بجان و دل است
نخواهد که باشی در آنجا دخیل | شود قوم افغان خراب و ذلیل
درین فکر میباشد او صبح و شام | که در افگند پای شه زان مقام
مناسب چنین است ای شهریار | که از مغز جانش برآری دمار
ز دستش بگیری پشاور بجنگ | نسازی درین کار لختی درنگ
کسی اندران سرزمین فخر بیش | بمیدان همت نهی پای پیش
مبادا که آید بامداد او | ز کابل یکی لشکر جنگجو
در آندم بد و جنگ مشکل بود | که همراه او فوج قاتل بود

شهنشاه چون گوش کرد این سخن ‌‌ ‌ بخواند آفرین بر همه انجمن
چنین کرد فرمان بجاه و جلال ‌ ‌ که شهزادهٔ نوجوان نونهال
بسوی پشاور رود بیدرنگ ‌ ‌ بشایسته افواج مردان جنگ
بصاحب که ونتوره اش نام بود ‌ ‌ چنین کرد فرمان شه اهل جود
که همراه شهزاده با عز و شان ‌ ‌ بسوی پشاور به پیچد عنان
دگر نامور مرد با احتشام ‌ ‌ که بودش بنام آوران کرت نام
شهنشه بدان سمت مامور کرد ‌ ‌ باامداد مردان اهل نبرد
دگر تیج سنگه آنکه در وقت جنگ ‌ ‌ نکردی به پیکار دشمن درنگ
بحکم شهنشاه اهل وقار ‌ ‌ بهمراهی فوج مردان کار
روان شد بدشمن کشی مثل باد ‌ ‌ قدم در مقام شجاعت نهاد
چو این جمع فوج با کر و فر ‌ ‌ براه سفر بست محکم کمر
ز راوی و چیناب و جهلم گذشت ‌ ‌ به تندی گذشت از ره کوه و دشت
سبک برد از سند کشتی برون ‌ ‌ ملکزاده با طالع رهنمون
چو سلطان خان این همه فوج دید ‌ ‌ بجانش دلش لرزه آمد پدید
فرستاد در خدمت نونهال ‌ ‌ سفیری هنرمند اهل کمال
چو آمد سفیری نگون کرده سر ‌ ‌ ببارگاه شهزادهٔ نامور
ز سلطان بشهزاده گفت این پیام ‌ ‌ که ای نور چشم شه نیکنام

شهنشاه بر بندهٔ بی گناه
چرا کرد نامور چندین سپاه

چرا کرد خشم و غصه بر بندگان
چرا در غضب آمد آن مهربان

چو من تابع حکم شاهنشه ام
یکی از غلامان این درگهم

پی کشتنم این دلیری چراست
بدین روبه زار شیری چراست

زر باج خود این زمان میدهم
بخواهد اگر شاه جان میدهم

بگیرد ازمن این مال بردار دست
ازین خطه ای مرد الفت پرست

چنین داد شهزادهٔ حق نیوش
جوابی پسندیده با عقل و هوش

که با بندگانیم فرمان پذیر
بحکم شهنشاه آفاق گیر

نگوییم نه تاثیر تقدیر تست
نه در دیده تو تیر تحریر تست

بجز آنکه ملک پشاور ز تو
بگیرم بدین لشکر جنگجو

سپاری اگر ملک بخشم امان
ز دستم سلامت بری مال و جان

وگرنه شوی عاجز و خوار و زار
ز پاداش کردار انجام کار

پشیمان به بی آبروئی شوی
پریشان بدین تندخوئی شوی

چو حال زمانه دگرگون شود
ببینی که انجام تو چون شود

چو نزدیک سلطان رسید این پیام
ز درگاه شهزادهٔ نیکنام

ز نادانی خود که خود کرده بود
بسی بار خود را ملامت نمود

بحیرت بماند اندران حال زار
نه رای سکونت نه راه فرار

به مشکوی شاهنشهی آمدند — به بستان چو سرو سهی آمدند

سکاین مهارانی اهل جاه — که بد شمع روشن مشکوی شاه

کمر بهر مهمان نوازی ببست — با خلاق در دستشان داد دست

به بزم محبت زنان با زنان — بالفت نوای محبت زنان

نشستند در صدر انجمن — چو گلهای رنگین به صحن چمن

زنان پریچهره رشک قمر — گرفته لباس مطلا ببر

بیک گوشه بزم گشتند جمع — بروی پر انوار مانند شمع

بدیگر طرف لعبتان فرنگ — نه لعبت پریچهرگان فرنگ

بهر تخت زر مثل خور جلوه گر — به بطن صدف مثل دُر جلوه گر

ز انوار حوران باغ بهشت — شد آن بزم روشن چراغ بهشت

مهارانی آخر دران بزمگاه — بهر میهمان داد زرین کلاه

بجمشید الماس و لعل و گهر — عطا کرد و زیور عطر کمر و زر

گهر کرد بر فرق هر یک نثار — چو باید بهر جمله زر بار بار

چو مردان دران بزمگاه زنان — ز گنجینه گردید گوهرفشان

با عزاز و اکرام رخصت نمود — محبت فزود و مروت فزود

چو شد رخصت از شاه سالار جنگ — روان شد بهندوستان بیدرنگ

در آمد شهنشاه والا مکان — بتعظیم سالار هندوستان

چنین کرد فرمان به راجه گلاب[له] | که تا رود ستلج رود همرکاب
غرض گشت چون کار شادی تمام | بعیش و طرب شاد شد خاص و عام
مهاراجه شد فارغ از جمله کار | بفضل خداوند لیل و نهار
خداداد‌ش اندر زمانه مراد | ازان که خدائی دلش کرد شاد
در آندم رسید از پشاور خبر | بگوش شهنشاه اهل ظفر
که باره دگر دوست از دشمنی | در آمد به میدان بکبر و منی
فرستاد لشکر به پیکار شاه | گرفته سر از شجاعت کلاه
یکی مرد حاجی است کاکر بنام | سپهدار آن لشکر ناتمام
ز خیبر بسوی پشاور شتافت | ز حال رعیت گرفت آنچه یافت
سپاهی که در قلعه جمرود بود | در قلعه بر روی او بست زود
چو زین حال شد در پشاور خبر | هری سنگه سردار والا گهر
همان دم با امداد شان کوچ کرد | با نبوه مردان اهل نبرد
با فغان چنان جنگ مردانه کرد | که شد سوی خیبر عدو در هزیمت
ز شمشیر خونخوار آن پهلوان | دران سرزمین جوی خون شد روان
کنون لشکر خصم ناشادکام | دلیرانه دارد به جنگ اهتمام
بر دوش دلیران گذشت | چو شیران بمیدان گرفته جا
درین وقت نازک اگر شهریار | رود بهر امداد مردان کار

له ای شنیدن مهاراجه [illegible] جمرود [illegible] ۱۸۳۷

کشد پا ز میدان پیکار دست — ندارد بجنگ آوری کار و دست
جهاندار چون این خبر گوش کرد — چو ابر سیه از غضب جوش کرد
همان روز با فوج مردان کار — روان شد بدان سرزمین شهریار
چنان تند راند از غضب باد پا — که در ماند در نیمه راهش هوا
چو شد شهر گجرات جائی قیام — رسید اینچنین از پتا در پیام
که افغان خیبر برون آمدند — دگر باره در جوش خون آمدند
ز مردان پیکار جم غفیر — ز خیبر بر آمد بشمشیر و تیر
گرفتند جمرود را اور میان — بران قلعه گشتند آتش فشان
در آندم هری سنگ مرد دلیر — به پیکار شان رفت مانند شیر
ببازوی قوت چنان کرد زور — که در خیل مردان در افگند شور
جدا کرد با خنجر خون چکان — ز گردن سر جمله گردنکشان
دران معرکه کرد آن شیر جنگ — بجنگ آوری کار شیر و پلنگ
بمیدان چنان گوله توپ راند — که بر فرق بدخواه آتش فشاند
چو شد کشته پانصد کس از دشمنان — نگردند رو سوی آن پهلوان
ز افغان همه لشکر جنگجو — هراسان سوی خیبر آورد رو
پی کشتن جمله اهل فساد — هری سنگه هم پا بخیبر نهاد
بده هر کرا یافت از دشمنان — تنش کرد بیجان بنوک سنان

چو اندر علی مسجد آمد اخیر
هری سنگه سردار شمشیر گیر

دران جایگه دید فوج عظیم
بمیدان سر کوه گشته مقیم

چو دیدند افغان که آمد سپاه
نگشتند با فوج شه کینه خواه

گرفتند در پیش راه فرار
نهان جمله گشتند در کوه و غار

نبردند همراه سامان خویش
برفتند زان سرزمین [illegible]

چو دیدند آن زمان لشکر جنگجو
که مغرور گردید فوج عدو

بتاراج یکسر گشادند دست
پسان غارت نهادند دست

ز احوال سردار غافل شدند
بتاراج اموال مائل شدند

بیک گوشه سردار عالی وقار
ستاده بماند اندرین انتظار

که چون لشکر از غارت دشمنان
شود فارغ آید بسویش روان

دگر بار با اجتماع کثیر
کند حمله بر جمله قوم شریر

که ناگاه از غار بدخواه چند
علم کرده خنجر برون آمدند

نمودند از هر طرف حمله ها
بقتلش گشادند دست جفا

بشمشیر و تیر و تبر دشمنان
نمودند حمله بران پهلوان

چو شد سخت مجروح آن نامدار
بیفتاد از اسپ با حال زار

دران وقت سکهان خبر یافتند
که مجروح شد سردار ارجمند

دویدند و دیدند در خاک و خون
بهادر فتاده بحال زبون

گرفتند و بر دوش بر داشتند   نهان این خبر از عدو داشتند

وز انجا همه فوج با درد و غم   بر داشت سوی پشاور قدم

چو در قلعه جمرود آمد سپاه   بیفتاند از خویشتن گرد راه

هری سنگه سردار رفت از جهان   ز دنیا مکان کرد در لامکان

چو آن شهسوار اهل هوش و خرد   ز دار فنا کوس ترحیل زد

نهان سنگه مرد عقیدت شعار   که در قلعه جمرود بد قلعه دار

نهان داشت مرگش ز اهل جهان   نیاورد این راز را بر زبان

کنون گر شهنشاه اهل ظفر   بدانسو برد فوج خود زودتر

در انجا بماند درست انتظام   باقبال شاهنشهٔ نیکنام

چو آگاه زین قصه شد شهریار   ز فرط الم شد دلش بیقرار

شد از دیدهٔ جان و دل اشکریز   بیاد هری سنگه اهل ستیز

امیران درگاه را پیش خواند   بدیشان سخن اندرین باب راند

ز چاره گران چارهٔ کار جست   که انجام آن کار گردد درست

چو کردند مردان با عقل و هوش   ز آغاز و انجام این قصه گوش

بگفتند کای نامور شهریار   بحکمت بود دور لیل و نهار

مناسب چنین آید اندر نظر   که جنبد ز جا شاه اهل ظفر

بسر کوبی دشمن آرد شتاب   بقتل عدو پا نهد در رکاب

ازین خط گردد روان زود تر — بسوی پشاور شه نامور

کند اندر آنجا چنان انتظام — که دشمن نهد تیغ خود در نیام

دگر گر شنود دوست این راز را — که شد کشته سردار جنگ آزما

بیاید بملک پشاور دلیر — کند فوج شه را بیک حمله زیر

که ایندم همه فوج بے افسر است — ز بے افسری انتظام ابتر است

چو کردند مردان جنگ آزما — بجنگ آوری مستعد شاه را

شه شیر دل مرد میدان جنگ — به پیکار شد مستعد بیدرنگ

بفرمود بلشکر چنین حکم کرد — که لشکر شود در سفر ره نورد

شود بهر قتل عدو گرم خیز — رود در پشاور برفتار تیز

سوار یکیا اسپه دو اسپه شود — پیاده به تندی دو چندان رود

غرض جمله لشکر بفرمان شاه — بسرکوبی دشمنان جست راه

چو لشکر بملک پشاور رسید — بهر جا نمود انتظام جدید

همه مفسدان شرانگیز را — که بودند با شور و شر جابجا

شهنشاه عالم ته تیغ کرد — بزودی ازیشان برآورد گرد

چنان کرد با کرّ و فر انتظام — بملک پشاور شه نیکنام

که شد قوم افغان همه سرنگون — نیاید عدو هم ز خیبر برون

چو شد انتظام پشاور تمام — بحکم شهنشاه گردون مقام

یکی فوج برجسته شد جائی گیر | در آنجا مسلح بشمشیر و تیر
دگر ناظمان لیاقت شعار | نمودند اندر آنجا قدم استوار
مهاراجه آمد سوی تختگاه | نهاده بسر از شجاعت کلاه
به لاهور آمد باعزاز و شان | مهاراجه رنجیت عالی مکان
شد از مقدمش خلق آسوده حال | ز نور رخش تافت نور کمال
خدایا خداوند عالم توئی | بهر حال دم یار و همدم توئی
بدین هندوی پرخطا کن کرم | که ذکرت بود همدمش صبح و شام

آمدن سفیران انگریزی بخواست امداد مهم کابل و ملاقات مهاراجه رنجیت سنگهـ و گورنر جنرل بهادر بمقام فیروزپور و آمدن گورنر جنرل همراه مهاراجه رنجیت سنگهـ بمقام امرتسر و بیمار شدن مهاراجه ممدوح

خدائیکه فضل و کرم کار اوست | الهی خدائی سزاوار اوست
خداوند نار و خداوند نور | خداوند نار و خداوند سور
خداوند ملک و خداوند مال | خداوند حال و خداوند قال
خداوند شادی خداوند غم | خداوند بیش و خداوند کم
خداوند جان و خداوند دل | خداوند آب و خداوند گل
خداوند دنیا خداوند دین | خداوند مهر و خداوند کین

خداوند خاک و خداوند باد ۔ خداوند عدل و خداوند داد

خداوند جسم و خداوند جان ۔ خداوند عز و خداوند شان

خداوند فضل و خداوند علم ۔ خداوند لطف و خداوند حلم

خداوند خشک و خداوند تر ۔ خداوند بحر و خداوند بر

خداوند کون و مکان لا شریک ۔ خداوند هر دو جهان لا شریک

خداوند ملک زمین و زمان ۔ خداوند اقلیم کون و مکان

سخن سنج دانای شیرین مقال ۔ چنین در بیان کرد تشریح حال

که چون یافت سنجیت عالی دماغ ۔ ز تسخیر ملک پشاور فراغ

بران مستعد شد که شایان شکوه ۔ که گردد چو خورشید بالای کوه

کند سیر در ملک کوه گران ۔ که گردد ازو خاطرش شادمان

کند خوش دل خود بصید و شکار ۔ به همراه شهان بلند اقتدار

بهر کوه گردد چو باد صبا ۔ نهد چون هوا بر سر دشت پا

ز لاهور شد او لا تیز گام ۔ بامرت سر آمد شه نیکنام

ازان خطه با لشکر جنگجو ۔ سوی ڈیرهٔ نانک آورد رو

دران بارگاه فلک پایگاه ۔ سر عجز بر خاک بنهاد شاه

زر و مال وافر تصدق نمود ۔ گشاد از سر مرحمت دست جود

بفرمود تا گنبد ڈیره را ۔ بخوبی کنند از سر نو بنا

سراپا عمارت کنندش ز سنگ — دهند از طلا هم بران شکل رنگ
منقش کنندش چو چرخ برین — ز هر گونه گوهر نهندش نگین
وز آنجا روان شد بعز و وقار — بلودیانه گمر آن شه نامدار
چو میدان خوش لعج و جای عجیب — در آنجا شهنشاه اهل نصیب
بعشرت دو سه هفته مصروف ماند — جواهر کرم جابجا زر فشاند
در آنجا سفیران اهل هند — دو مردان دانشور و نامور
یکی بیگناتن امیر کبیر — دگر بدلش آن مرد روشن ضمیر
بحکم گورنر ارجمند — بدرگاه شاهنشهی آمدند
بگفتند کای شاه والا مقام — بود بنده ات حکم و دولت غلام
چنین خواهد انگریز فرخنده کیش — که در ملک کابل برد فوج خویش
چو حقدار آن ملک از جمله کس — بانصاف شاه شجاع است بس
گرهست از گردش آسمان — بزندان در درد و بلا این زمان
ز ملک و وطن بیوطن گشته است — گرفتار رنج و محن گشته است
درین ملک بیگانه خوار است زار — بغم مبتلا هست لیل و نهار
ز انگریز میخواهد او داد خویش — کند روز و شب ذکر فریاد خویش
شهنشاه انگلند والا نژاد — همی خواهد از روی انصاف داد
که بر ملک کابل فرستد سپاه — شود از همه ظالمان کینه خواه

ملک را نشاند بتخت شهی / نهد بر سرش تاج فرماندهی
دو باره دهاند بد گنج و مال / بد اندیش شه را دهد گوشمال
چو بر تخت شه دوست از دشمنی / نشست است از راه کبر و منی
بگیرد از و تخت والی تخت / بامداد اقبال و بازوی بخت
ز غاصب ستاند همه گنج و مال / بوارث دهد تاج جاه و جلال
درینکار راز راه صدق و صفا / بدو گر دهد شاه کشورکشا
برآید بفتح و ظفر نام ما / شود حاصل از فضل حق کام ما
چو لشکر شود سوی کابل روان / در آندم مناسب که شاه جهان
یکی فوج همراه لشکر کند / که حاضر بماند برای مدد
چو انگریز زور آزمائی کند / دران ملک کشورکشائی کند
دران معرکه فوج شاه جهان / چو یاران بود حامی دوستان
دوم ره دهد شاه مسندنشین / ز راه پشاور بکابل زمین
اگرچه رود فوج سالار هند / بسرکوبی کابل ز راه سند
ولیکن یکی حصه زین راه نیز / رود با همه افسران عزیز
همه آن لشکر شاه عالی مکان / که گردد بحکمش بکابل روان
بفرمان انگریز اهل ستیز / بماند بجنگ عدو گرم خیز
چو وصل شهنشاه عالی وقار / بپیشاور است تا حد شهر سکار

ازان سرزمین هم کشد شاه دست | سپارد بیاران الفت پرست
که سرکار انگریز با عز و جاه | ازان ره برد سوی کابل سپاه
چو بشنید تقریر هر دو سفیر | مهاراجه رنجیت روشن ضمیر
باخلاص دل کرد یکسر قبول | که باشند زانکار یاران ملول
اگرچه بُد لایق آن شاه را | که بیرون کشد یکسر از سند پا
که آن ملک شاهنشهٔ اهل جود | ز دشمن بشمشیر بگرفته بود
مگر بهر دلجوی دوستان | نیاورد حرف دگر بر زبان
ازان سرزمین شاه برداشت دست | بانگریز عقد محبت ببست
دگر دادن فوج منظور کرد | مددگار یاران شد اندر نبرد
که وقت ضرورت ز فرمان یار | نه پیچند سر مردم هوشیار
مگر کرد شرط اینکه چون آن زمان | شود فتح کابل بفوج گران
نشیند به تخت حکومت شجاع | شود اهل حکم و ریاست شجاع
بود با شهنشاه پنجاب دوست | وفا را دهد جای در مغز و پوست
بشوید ز گرد غضب سینه را | ز ظلمت کند صاف آئینه را
بملک پشاور سر و کار خویش | ندارد دگر شاه فرخنده کیش
نه بیند سوی ملک کشمیر هم | دلیرانه آن شاه والا همم
هم از ملک ملتان هم ڈیره جات | شود بیغرض شاه والا صفات

شنیدند تشریح فرمان شاه — چو هر دو سفیران با عز و جاه
نمودند حکم شهنشه قبول — که بود اندران دم نه جائی عدول
چو آخر برفت از میان رد و کد — گرفتند و دادند محکم سند
سفیران ذیجاه را بادشاه — بلاهور آورد با عز و جاه
بمهمان نوازی شه میزبان — بشام و سحر بست محکم بیان
بدلداری هر دو مهمان خویش — کرم کرد و اخلاق ز اندازه بیش
به لطف و کرم هر دو را شاد کرد — دل از بند اندیشه آزاد کرد
بهر دو کسان بذل شاهانه داد — زر و سیم در دست هر یک نهاد
وزان پس بتعظیم رخصت نمود — غبار کدورت ز دلها زدود
چو نزد یک نواب اهل جلال — سفیران رسیدند گفتند حال
گورنر ز شادی چو گل هم شگفت — چو گوهر سخنهای بیچون شگفت
بفرمود تا لشکر خاص و عام — بفیروزپور جمع گردد تمام
همه فوج شاهی فزون از شمار — بزودی درآنجا پذیرد قرار
غرض جمله لشکر بحکم حضور — بشد جمع در شهر فیروزپور
گورنر بشه هم ملاقات خواست — قدم کرد در راه اخلاص راست
سفیری دگر دید صاحب پیام — هنرمند دانای شیرین کلام
فرستاد نزد شه نیک کیش — باظهار حال تمنای خویش

بفرحت پذیرفت شه آنچه گفت / در لطف در سلک شاهی بسفت
مقرر چنین شد که آن شهریار / باقبال و اجلال و عز و وقار
ز لاهور در شهر فیروزپور / رود پیش لارڈ با لطف و فور
در آنجا دو شاهان گردون فراز / چو یاران همراز گویند راز
چو از درگه شاه والا سفیر / بشد سوی فیروزپور راه گیر
بفرمود شه با سفیران خویش / بکارآگهان و دبیران خویش
که بهر سفر خیمه برپا کنند / بهر نوع سامان مهیا کنند
همه فوج مردان جنگ آزما / همه لشکر شاه کشورکشا
چو دریا شود سوی ستلج روان / براه سفر چست بندد میان
همه اهلکاران دربار شاه / همه جان نثاران سرکار شاه
بهمراهی شاه والاگهر / ببندند در همرکابی کمر
بپوشند مردان لباس زری / چو خورشید در مطلع خاوری
نشینند بر بور و جولان دهند / قدم همچو مه در رکاب آورند
غرض با همه شوکت و عز و شان / مهاراجه رنجیت عالی مکان
روان شد ز لاهور سوی قصور / چو باد صبا کرد طی راه دور
دو سه روز فرمود آنجا مقام / بسیر و شکار آن شه نیکنام
وزان پس به تیزی تندی چو باد / مهاراجه رو سوی ستلج نهاد

چو بر ساحل آب لشکر رسید / بدل فرحت تازه آمد پدید

بمیدان شد از خرمی خیمه زن / سواد زمین گرد رشک چمن

ز لشکر شد آباد آن جمله دشت / چو گلزار ویرانه سرسبز گشت

ز بس کثرت خیمه و سایبان / ز روی زمین شد نهان آسمان

مکان کرد بر ساحل آب فوج / چو دریای جوشنده در عین موج

چو قایم بران سرزمین شد سپاه / کنور کهڑک سنگه آن جگ پناه

پی کشف حال مزاج شریف / بپرسیدن حال طبع لطیف

بجز کل امیران با عز و شان / شد از خیمه سوی گورنر روان

گورنر بسر وقت مشکوی خویش / کرم کرد و اخلاص اندازه بیش

وزان پس یکی افسر نیکنام / عقیل جهان میگناٹن بنام

بپیش مهاراجه آمد چو باد / بخوبی ادا کرد رسم و داد

دگر روز چون شاه گردون سوار / قدم کرد اندر رکاب استوار

بفرمود شه تا سواران فوج / سران سپه نامداران فوج

همه اهلکاران شاهنشهی / امیران درگاه فرماندهی

همه جانثاران خرد و کبیر / دبیر و مشیر و امیر و وزیر

بزودی قدم در رکاب آورند / چو برق شتابان شتاب آورند

امیران بپوشند زرین لباس / کنند فوج زینت فزون از قیاس

بتحسین حکم شه اهل تخت ‌‌ ‌ بزودی همه لشکر آراسته رخت

چو آراسته گشت لشکر تمام ‌ ‌ شده آماده بر کار هر خاص عام

شهنشاه هم در عماری نشست ‌ ‌ چو شاهان به پشت یکی پیل مست

اسیران شاه و وزیران شاه ‌ ‌ چو انجم چپ و راست بر گرد ماه

نشستند بر باد پایان خویش ‌ ‌ بهمراهی شاه فرخنده کیش

سواری چو از پل بساحل رسید ‌ ‌ گورنر در آنجا بلطف مزید

به پیش جهاندار آمد دوان ‌ ‌ ببردش بکاشانه چون دوستان

در آندم صدای سلامی بلند ‌ ‌ چنان شد که شورش بگردون فگند

چو در بارگاه فلک پایگاه ‌ ‌ بتخت شهی کرد اجلاس شاه

چو خورشید رخشان بکرسی زر ‌ ‌ نشست آن شهنشاه زرین کمر

گورنر بهادر محبت پرست ‌ ‌ چو یاران یکدل بپهلو نشست

مه و مهر با موقع ارجمند ‌ ‌ به برج سعادت قران یافتند

رئیسان ملک و سران سپاه ‌ ‌ بکرسی نشستند نزدیک شاه

بشکر قدوم شه رهنورد ‌ ‌ گورنر ادا رسم شکرانه کرد

بیک برج مانند شمس و قمر ‌ ‌ شدند از نکو طالعی جلوه گر

دو شاهان نمودند باهم کلام ‌ ‌ بخلق و ادب عزت و احترام

دو گل جلوه دادند در یک چمن ‌ ‌ دو شمع فروزان بیک انجمن

وزان پس گورنر مبارک نهاد | تحایف به پیش شهنشه نهاد
یکی زان میان تحفهٔ دلربا | شبیه شهنشاه وکٹوریا
شبیه شه کشور بحر و بر | شبیه جهاندار اهل ظفر
شبیه شهنشاه دور زمن | شبیه جهاندار لشکر شکن
شبیهی که روشن ز نورش جهان | فروزنده از جلوه اش آسمان
شبیهی که دل محو انوار او | ز حیرت جهان نقش دیوار او
چه تصویر تصویر شاهنشهی | نهاده بسر تاج فرماندهی
چه تصویر تصویر زیبا نگار | که بهزاد و مانی برو جان نثار
چو شد ظاهر آن پیکر ارجمند | بتعظیم آن جمله برخاستند
همه نامداران اهل هند | نگون بهر تسلیم کردند سر
به برداشتند از سر خود کلاه | همه صاحبان شجاعت پناه
همه فوج شاهی سلامی نمود | بران شکل شاهنشه اهل جود
ز هر چار سو توپ با شد نعره زن | بتسلیم و تعظیم شاه زمن
گورنر دران مجلس اتحاد | بدست مهاراجه تصویر داد
بشکرانش گشت رطب اللسان | مهاراجه رنجیت شاه جهان
گرفت از گورنر بصدق و وداد | نشاندش درآیینهٔ اتحاد
وزان پیش توپ آتش فشان | اگر جنگ چون رعد نعره زنان

دو اسپان تازی بساز طلا ❊ یکی فیل با هودج دلکشا

گورنر دران بزم مینو نشان ❊ مهاراجه را داد با عز و شان

چو زین شغل گردید حاصل فراغ ❊ ز فرحت دل شاه شد باغ باغ

رخ آورد زانجا سوی بارگاه ❊ گرفته بسر خسروانی کلاه

گورنر دگر روز با احتشام ❊ بدرگاه شاهنشهٔ نیکنام

چو آمد مهاراجه توقیر کرد ❊ بدلجوئی دوست تدبیر کرد

بیاراست مجلس چو شاهنشهان ❊ ز مجلس یکے جلوه گاه جهان

مکان و مکین را بزر در گرفت ❊ همه خیمه در سلک گوهر گرفت

بتخت مرصع بکرسی زر ❊ نشست و نشاندش بصد کر و فر

همه نامداران اهل فرنگ ❊ همه پهلوانان و شیران جنگ

نشستند پیرامن هر دو شاه ❊ دران بزم اخلاص جا عز و جاه

شهنشه بیاران اخلاص کیش ❊ کرم کرد و الطاف ز اندازه بیش

تحایف بسے داد و اکرام کرد ❊ بخاصان خود مکرمت عام کرد

عطا کرد گنجینهٔ بے حساب ❊ بهر یک فرنگی شه کامیاب

تحایفکه از دوست بگرفته بود ❊ بهران از محبت دو چندان فزود

وزان بعد شد رخصت از شهریار ❊ گورنر بهادر محبت شعار

دگر روز شاهنشهٔ نیکنام ❊ بیاراست بزم صراحی و جام

شہ ہند را خواند مہمان خویش | بیاران بیفزود احسان خویش
در رقص و سرود و شراب کباب | دران بزم شاہانہ شد کامیاب
ز ہر نعمت آورد نعمت فراز | بخوان کرم شاہ گردون فراز
بیاران ہمدم خورانید و خورد | بدان یکدلی دل زیاران ببرد
چو زان خوان نعمت ہمہ دوستان | بخوردند و کردند شکرش بیان
دران روز ہم شاہ اہل لوا | عطا کرد با دوستان تحفہ ہا
وزان بعد یاران دانش پسند | ز شاہنشہ دہر رخصت شدند
بروز دگر شاہ شد میہمان | بہ نزدیک نواب عالی مکان
گورنر ہم از اعتقاد درست | بہ مہمان پرستی کمر بست چست
مہیا نمود از کمال کرم | دران جشن مانند دارا و جم
صراحی و جام و شراب و کباب | کہ افزود زان بزم را آب و تاب
ز شیرین شراب و طعام لذید | ز نقل نمک دار و جام لذید
گورنر مہیا د با افتخار | بدست محبان خود بار بار
ہمہ ماہرویان شیرین سخن | کہ بودند چون شمع در انجمن
بگرد مہاراجہ پروانہ وار | نمودند نقد دل و جان نثار
پیاپے مہاراجہ تیز ہوش | نمودی ز شیرین لبان جام نوش
بآخر چو زان بزم رشک بہشت | شدہ رخصت آن شاہ نیکو سرشت

بیامد بکاشانهٔ خویشتن ‌‌ مهاراجه رنجیت شاه زمن

بروز چهارم لعب زد وقار ‌‌ شهنشاه والاگهر شد سوار

روان گشت با اشتیاق تمام ‌‌ سوی فوج انگریز عالی مقام

بهمراهی چند مردان جنگ ‌‌ رخ آورد سوی هجوم فرنگ

چو از مقدمش یافت لارڈ خبر ‌‌ قدم کرد در راه او تیز تر

چو آمد به پیش شه نامدار ‌‌ بگردون خود کرد شه را سوار

ربودش بخلق و ادبهای بمقام ‌‌ بجائیکه میدشت لشکر قیام

بدین تیز پیش بردند آن جایگاه ‌‌ که ماندند در پس همراهان شاه

همه خیرخواهان شاه دلیر ‌‌ که بودند همراه آن نره شیر

بماندند از مالک خود جدا ‌‌ بمیدان حیرت همیشه دوپا

دگرگونه شد رنگ مردان کار ‌‌ که گشتند آماده بر کارزار

که چون پس ز ساعتی ناگهان ‌‌ شهنشاه از دور آمد عیان

دل نامداران فرخنده کیش ‌‌ بیامد دران حال برجای خویش

بهمراهیش در مکان آمدند ‌‌ بشکرانه تسبیح خوان آمدند

غرض شد در آنجا بشوق تمام ‌‌ ملاقات شاهان والا مقام

مهاراجه در خلوت آخرین ‌‌ تمنا به نواب کرد اینچنین

که گر آن محب سراپا کرم ‌‌ کند رنجه همراه ما هم قدم

ای خیرخواهان [illegible] ملاقات مهاراجه صاحب [illegible]

[illegible] ۱۸۳۱

یکجا شاه باشد میهمان ‏— نهد بار احسان برین میزبان

ازینجا بهمراهی یکدگر ‏— بعشرت به بندیم رخت سفر

بامرتسر آن شهر مینو سواد ‏— رویم از ره الفت و اتحاد

دران جای خوش داد فرحت دهیم ‏— شراب محبت به کف بر نهیم

وزان پس باحباب روشن ضمیر ‏— بلاهور باشیم آرام گیر

ور آنجا بیاران یکدل بهم ‏— کنیم از خوشی تازه نوروز جم

بجشن فریدون بنوشیم جام ‏— که ماند ازان جشن در دهر نام

گورنر گر از راه صدق و صفا ‏— بخود رنج و تکلیف دارد روا

ز الطاف آن مهربان دور نیست ‏— که دلجوئی از دوستان دور نیست

گورنر چو بشنید این التجای ‏— پسندید رای شه نیک رای

بفرحت نمود این تکلف قبول ‏— بانکار هرگز نکردش نکول

ازانجا دو شاهان بجاه و حشم ‏— نهادند در راه الفت قدم

بامرتسر آمد چو لشکر تمام ‏— بهمراهی هر دو والا مقام

دران خطه شد آب و تاب دگر ‏— بران خاک بارید آب دگر

همه خلق عالم چه خورد و کلان ‏— بشکرانه گشتند رطب اللسان

جهان باده عیش در جام کرد ‏— دل خلق رغبت بآرام کرد

چو گل تازه شد رنگ و بوی چمن ‏— در و بلبل عیش شد نغمه زن

بیفروخت روی جهان چون چراغ — دماغ فلک گشت روشن چو باغ

بعالم نوای خوشی شد بلند — جهان شور عشرت بهر سو فگند

بامرت سر آن هر دو گردن فراز — در عشرت و عیش کردند باز

بشیرین لبان جام کردند نوش — فراموش از خود نمودند هوش

بجز جام کاری نمیداشتند — دگر روزگاری نمیداشتند

بمهمان نوازی به مهمان خویش — مهاراجه لطف و کرم کرد بیش

بدلداری جمله اهل فرنگ — شهنشاه دوران کمر بست تنگ

بهریک عطا کرد لعل و گهر — گرامی تحائف مکلل بزر

وزان پس شهنشاه والا نژاد — روان شد به لاهور مانند باد

دگر باره بزم طرب گرم کرد — زگرمی دل دوستان نرم کرد

درآمد زمانه زعشرت بجوش — شده گرم هنگامهٔ نای و نوش

بهر میهمان شاه مهمان نواز — در خلق لطف و کرم کرد باز

گهر داد و زر داد و احسان نمود — گزان عز و شان محبت فزود

لباس زری داد با دوستان — زر افشاند بر فرق هر میهمان

مگر اندران حالت گرم جوش — دران عشرت و شادی نای و نوش

ز دوران چنان چشم زخمی رسید — که در جسم بیماری آمد پدید

دران شب که آن شاه در جشن بود — فلک بازیٔ تازه بادی نمود

شد آن عیش و عشرت مبدل بغم — بدل گشت فرحت برنج و الم

دران گلستان خار آورد رو — فلک برد زان بوستان رنگ و بو

که ناگاه آن شاه کشورکشا — به بیماری لقوه شد مبتلا

دل دوستان گشت پامال غم — جهان گشت دربند رنج و الم

گورنر دران غم پشیمان بماند — به لاهور تا ماند حیران بماند

بحال مرض نیز شاه جهان — بیاسود از خدمت دوستان

بفرمود تا فوج شه شش هزار — پیاده یکی نیمه نیمه سوار

بشش ضرب اتواپ آتش فشان — بامداد انگریز والا مکان

زلاهور سوی پشاور رود — به تندی و تیزی چو صرصر رود

فرانسیس فتوره اهل هند — بلشکر بود افسر نامور

بحکم مهاراجهٔ اهل تخت — بکابل همه فوج بربست رخت

ز انگریز مردی مبارک نهاد — یکی نامور صاحب عدل و داد

ول ناجو ویڈ صاحب بنام — بهمراهی فوج برداشت گام

ز اتواپ انگریز بد چار ضرب — بهمراهیش جمله سامان حرب

دو صد لشکری نیز همراه داشت — چو سوی پشاور علم برفراشت

چو شد انتظام همه کار و بار — گورنر بشد رخصت از شهریار

دلش بود غمگین ز احوال شاه — سفر کرد در حالت رنج و آه

ز لاهور شد سوی فیروز پور / باندیشه طی کرد آن راه دور
خدایا توئی مالک کارساز / بهر بندهٔ خویش بنده نواز
چو هندی است پابند رنج و الم / بکن دستگیری درین وقت غم

بیمار شدن مهاراجه رنجیت سنگه بمرض لقوه و فالج و وفات یافتن

چه پاک است ذات خداوندگار / که بر حکم او هست انجام کار
درین دهر بود همه خلق زوست / بعقبی رجوع زمانه بدوست
ازو ابتدا او بدو انتها / زمین و زمان و همه خلق را
درین دهر فانی و ناپایدار / چنین است رسم خداوندگار
که هر جلوه آید ز نورش عیان / بانوار او بازگردد نهان
شود تازه هر گل که در صحن باغ / ز باد خزان یابد انجام داغ
چراغی که روشن شود در جهان / بباد فنا گل شود در زمان
برافرازد از باغ سروی که سر / زند بر روی آخر تبرزن تبر
چو خورشید از شرق آید برون / زمانه بغربش کند سرنگون
همه خلق فانی شود عاقبت / هر آنکس که آید رود عاقبت
برین دار فانی چه بندیم دل / که آخر مکان هست در زیر گل
رهبر سفر جمله آماده اند / فقط بر سر راه استاده اند

سرای است دنیا پی مرد ناپسند — که زان خانه آخر برون می کنند

زمین فانی و آسمان فانی است — زمان فانی است و جهان فانی است

نماند زمانه بماند خدا — نماند کسی حق بماند بجا

هر آنکس که باقی است اندر جهان — خدا نیست خلاق کون و مکان

گذارش کن داستان الم — بیان میکند اینچنین شرح غم

که چون ماند آن شاه گیتی پناه — گرفتار بند الم چند ماه

به بیماری مهلک آن پهلوان — فرو ماند از زور و تاب و توان

دران رنج و غم ناتوان گشت تن — فقط ماند جان نیم جان در بدن

ز باد خزان شد چمن پایمال — شد از برگ بی برگ رنگین نهال

برون رفت لمعان نور از چراغ — زبانه گل تازه را داد داغ

دهان بست چون غنچه آن نشک گل — زبان بست بلبل از ان شور و غل

ز بستان جان کرد رحلت بهار — فرو ریخت زان نخل تر برگ و بار

همان بلبل نعره زن نغمه سنج — همان گرد خاموش در قید رنج

سر سروران شاه گردن بلند — ببالین رنج و الم سر فگند

بهنگام مغرب رسید آفتاب — شد از داغ غم زرد رو ماهتاب

ز خشکی لبش خشک شد چهره زرد — مبدل دم گرم با آه سرد

هم از بی زبانی زبان لال ماند — دران حال حالش نه بر حال ماند

نه زور کلامش نه تاب سخن — بماند از سوال و جواب سخن

چو تصویر خاموش خاموش ماند — دران بیهوشی سخت بیهوش ماند

جوانمرد شاهنشه شیرگیر — فروماند عاجز چو روباه پیر

ز بازوی پر زور او رفت زور — فروماند پیل دمان مثل مور

همان پشت پشت جهان تکیه‌گاه — به پشت زمین یافت پشت و پناه

درانوقت چون حالتش گشت بیش — نگرداند پهلو ز پهلوی خویش

دو دستش نه همت فرو شست دست — ز زور آوری پنجه‌اش گشت سست

ز پیکار مردان کمر برگشاد — ز جولانگه جنگ باز ایستاد

ز رفتار ایستاده شد پای او — فقط بستر رنج شد جای او

ز لاغر تنی زار مثل هلال — درآمد بنور کمالش زوال

دران سختی و ناامیدی غم — دران محنت و درد و رنج و الم

نگون شد سر سرو تاجدار — دو دیده چو ابر سیه اشکبار

چنان ناتوانی برو کرد زور — که گردید پامال غم همچو مور

نه در معده جوع و نه در دیده خواب — همه جسم در حالت پیچ و تاب

ز لقوه بدش زار جمله بدن — ز فالج ز حرکت فرومانده تن

درآمد مشیران دانش پسند — بهر سو بچاره‌گری تاختند

طبیبان پنجاب کردند جمع — هزاران چو پروانه بر گرد شمع

عنایت شه و نوردین و عزیز ‏ بجمله طبیبان اهل تمیز
پی چاره بودند سرگرم کار ‏ بدین شغل مشغول لیل و نهار
طبیبان ملتان و کشمیر هم ‏ معالج مسیحا نفس اهل دم
بچاره گری کار میداشتند ‏ توجه به بیمار میداشتند
علاجش اگر حکم تقدیر بود ‏ عبث اندرین کار تدبیر بود
بحکم گورنر یکی داکتر ‏ که بد صاحب علم و فضل و هنر
شتابان درآمد ز هندوستان ‏ پی چارهٔ پادشاه جهان
نگردان شهنشاه نیکو نهاد ‏ بچاره گری هیچ دخلش نداد
غرض ماند از چارهٔ شاه باز ‏ به بیچارگی هر یکی چاره ساز
که تاثیر ادویه بر عکس بود ‏ ز دوران مرض دمبدم میفزود
ز تقدیر صفرا فزودی ترنج ‏ همیداد صندل بسر درد رنج
ز بادام خشکی فزون تر شدی ‏ ظهور غشش از مشک و عنبر شدی
مفرح فزودی بدل اضطرار ‏ مقوی نمودی جگر بیقرار
چو شه اینچنین حالت خویش دید ‏ ز بیماری غم جگر ریش دید
ببرید از دل خود امید حیات ‏ نماندش درین راه پای ثبات
یقین کرد در حال رنج و ضرر ‏ که عمر عزیزش درآمد بسر
نظر کرد در حالت جسم زار ‏ که بیکار شد از همه کار و بار

بدن دید کمزور و جان نیم جان   فقط پوستی مانده بر استخوان

دران حالت زار شد بیقرار   فرو ماند در فکر انجام کار

همیکرد افسوس حال خویش   بحسرت همی دید در جسم ریش

همیگفت در دل بصد اضطرار   که ای وای بر گردش روزگار

دریغا برین صحبت چند روز   که انجام آن درد و رنج است و سوز

دریغا برین حکم و جاه و جلال   که در آخرش هست حاصل زوال

دریغا برین صحت استوار   که حاصل ازو نیست جز اضطرار

دریغا برین ملک و مال و حشم   که انجام او نیست غیر از عدم

منم آنکه بودم شهنشاه دهر   بزور آوران جهان اهل قهر

منم آنکه اقبال من یار بود   بهر کار طالع مددگار بود

منم آنکه بودم توانا و چست   بزور و بقوت سراپا درست

منم آنکه عز و شرف داشتم   نگین شجاعت بکف داشتم

منم آنکه بودم سر سروران   سرفراز و سردار اندر سران

منم آنکه بودم شه پیلتن   یل نامور در میان زمن

منم آنکه چون رستم پهلوان   بُدم در جهان سر گروه یلان

منم آنکه بر فرق من تاج بود   جهان بر درم زار و محتاج بود

منم شیر دل بادشاه دلیر   که لرزان بُد از هیبتم نره شیر

مرا کرد حق صاحب تاج و تخت / گرفتم جهان را به نیروی بخت

خدا بر سرم تاج شاهی نهاد / بدستم کلید در گنج داد

عیان کرد نامم بنام آوران / سری داد در زمرهٔ سروران

حکومت مرا احکم الحاکمین / عطا کرد بر ملک روی زمین

مرا زور بازوی اقبال داد / گهر داد و گنجینهٔ مال داد

عطا کرد ملک و عطا کرد فوج / رسانید چون ماه تابان باوج

بهر جا که رفتم ظفر یار گشت / بهر کار طالع مددگار گشت

ببردم خم از گردن سروران / ربودم کلاه سری از سران

بهر سو که شمشیر کردم علم / عدو را بینداختم در قدم

گرفتم ز دریای جوشان گهر / ببردم ز کوه گران کان زر

برآوردم از سنگ یاقوت را / گرفتم همه ملک ناسوت را

شب و روز ماندم به پیکار جنگ / به بستم کمر اندرین کار تنگ

بیکدم نیاسودم از کار خویش / برداشتم بار زاندازه بیش

ربودم ز هر صاحب تاج تاج / گرفتم ز هر اهل کشور خراج

بهر جا ز هر قریه و هر دیار / بزور آزمائی شدم آشکار

چو حق بر سرم تاج عزت نهاد / زمانه مرا بر قدم بوسه داد

نمودم چو شاهنشهان جمع گنج / ببردم درین کار بسیار رنج

چو راندم به بدخواه تیغ دو دم
بیکدم بلاهور داخل شدم

نشستم بمسند گه سروری
گرفتم لب تاج نیک اختری

به پنجاب هر چار سو تاختم
گهی سروران را سر انداختم

گهی شرق رفتم گهی سوی غرب
نمودم بهر صاحب حرب حرب

گهی در جنوب و گهی در شمال
بدادم بگردن کشان گوشمال

چو بد قوم سکهان شدم مهربان
فزودم بشان عز و شان در جهان

شدم صاحب ملک و فوج و سریر
گرفتم جهان را بشمشیر و تیر

نمودم ز زر جمع انبارها
ببستم هم از نقره خروارها

شدم وارث سرزمین جهان
زدم نقش اندر نگین جهان

گرفتم فراز و نشیب زمین
گهی مهر ورزیدم و گاه کین

نمودم گهی ذره را آفتاب
گهی قطره را عین بحر پر آب

ببستم گهی بند بر دشمنان
شکستم گهی قید زندانیان

برآندم بهر چار اطراف خنگ
باجرای آئین گوبند سنگه

برستم شدم گاه زور آزما
گهی زال را زور کردم عطا

به پیل افگنی گاه بستم کمند
سر مور گه بر کشادم ز بند

گه از بازوی باز کردم شکار
گهی زور دادم به گنجشک زار

چو دیدند زور آوران هوش مند
شدند آن همه حلقه در گوش من

درین عمر پنجاه و نه ساله گی ‏— برآمدم بهر چار سو بارگی

ز ره و تیر زمین تا پشاور تمام ‏— گرفتم شدم شاه عالی مقام

نمودم چهل سال فرمان دهی ‏— نشستم چو شاهان به تخت شهی

بیفگندم از زور در خلق شور ‏— شدم در جهان سرور اهل زور

ز پنجاب تا سرحد آب گنگ ‏— نمودم بهر صاحب ملک جنگ

گرفتم من امرتسر از بهنگیان ‏— که مشهور بودند در جنگیان

بگجرات هم تاختم با سپاه ‏— برانگیختم گرد هیجا بماه

حصار سیالکوت از عدو یافتم ‏— عنان چون بدان خطه بر تافتم

بشمشیر کردم نگون خلق را ‏— شدم سوی خود رهنمون خلق

بجنگ آزمای زهیر قصور ‏— گرفتم همه ملک نزدیک و دور

بشهر ملتان بر چو بستم حصار ‏— نمودم بجنگ آوران کارزار

چو حمله نمودم بکوه بلند ‏— سر چرخ آوردم اندر کمند

دگر قلعهٔ کانگره در زمان ‏— گرفتم بدست خود از دشمنان

حصاری چنین محکم و پایدار ‏— که بد چون حصار فلک استوار

گرفتم بتدبیر خود بی درنگ ‏— نه زور آزمائی نمودم نه جنگ

همه راجگان سر کوه را ‏— که بودند مردان جنگ آزما

نمودم بفرمان بری رام خویش ‏— برآوردم اندر جهان نام خویش

ز نواب ملتان گرفتم دیار — بمردی و حملهٔ بار بار
بکشمیر رفتم بفتح و ظفر — نمودم همه خطه زیر و زبر
چو اندر پشاور شدم گرم کین — ز افغان گرفتم همه سرزمین
چو کردم بنواب سنگره جنگ — گرفتم ازو مملکت بیدرنگ
شهنشاه انگلند شد یار من — چو یاران رفیق مددگار من
گوبند بهادر بمن گشت دوست — چو یاران یک مغز اندر دو پوست
چو آمد ز کابل سپاه گران — به پیکار کوس شجاعت زنان
به تیغ دودم سرنگون کردشان — به شمشیر بران زبون کردشان
چو شغل عمارت گرفتم به پیش — بران خرج کردم زر و مال خویش
بامرتسر آن خطه دلپسند — نهادم بنای حصار بلند
چو تعمیر شد قلعهٔ استوار — بگوبندگده دادمش اشتهار
دگر رشک خلد برین رام باغ — که دارد ازو هر جگر لاله داغ
تر و تازه کردم بچشم جهان — که افزاید از دیدنش نور جان
بدربار خلوتگه را اساس — چو زر صرف کردم فزون از قیاس
مکان شد بنا چون مکان بهشت — بیفزود زو عز و شان بهشت
دگر خوش بنائی ز سنگ رخام — بباغ حضوری نمودم تمام
مکان دلاویز سنگین بنائی — به بستان اجلال بستان سرائی

مگر بود چون کار دنیا غلط — در این کار کردم سراپا غلط
چو مرگ است درد سر انجام کار — چه حاصل ز دنیای ناپایدار
کنون رخصت از دوستان میشوم — بحسرت ز ملک جهان میروم
ز عمرم فقط یک دو دم باقی است — زمان طرب رفت و غم باقی است
کنون روشنم چون چراغ سحر — فقط بهر یک ساعت اندر نظر
ازان فوج آن لشکر بی حساب — که آوردم اندر حساب کتاب
کسی با من زار همراه نیست — درین کار یار نکوخواه نیست
نه زان گنج دارم پشیزی بدست — نه زان گوهر و مال چیزی بدست
ز هر یار و هر آشنا میروم — ز هم عزیزان جدا میشوم
کسی نیست از جمله یاران من — هم از زمره جان نثاران من
که از من برد این همه درد و رنج — ستاند ز من در عوض مال و گنج
همه فوج و لشکر بگیرد ز من — همه مال و دولت پذیرد ز من
ولیکن درین رنج یاری دهد — ز قید بلا رستگاری دهد
کجا اینچنین خیرخواه صمیم — که گردد درین رنج و محنت سهیم
کجا دوستدار من از دوستان — که بر دارد از دوش من بار گران
کجا لشکرم تا درین وقت کار — کند با سپاه اجل کارزار
و نیزم کجا تا بشمشیر تیز — کند پیکر مرگ را ریز ریز

ببردم کجا تا به تقریر خویش — سفیر اجل را بر آمد ز پیش
کجا آن مشیران و یاران من — کجا کارداران و دیوان من
که تا دل ببندم درین تنگ — رها نندم از دشمن تیز چنگ
بخود اینچنین گفتگو داشتم — همی داشت آن شاه عالی همم
چو نزدیک شد وقت ترحیل شاه — بپرداخت از مال و دولت نگاه
ولی عهد خود را طلب کرد پیش — در آن حالت ابتر و حال ریش
بدستش کلید در گنج داد — کلاه حکومت بفرقش نهاد
بتختش نشاند و شهنشاه کرد — بر اوج نکو اختری ماه کرد
بدو ملک داد و ولایت سپرد — همه مخزن گنج و دولت سپرد
نمودش سپهدار بر جمله فوج — رساندش چو خورشید رخشان باوج
نشاندش بمسند گه برتری — نمودش عطا افسر سروری
بنقش زمانه نگینش نشاند — حکومت بملک زمینش نشاند
مشیر مبارک لقا دهیان سنگه — جوانمرد کشورکشا دهیان سنگه
بفرمان شه شد مقرر وزیر — بمسند گه عز و دولت امیر
چو شد فارغ از انتظام تمام — جهاندار رنجیت والا مقام
دل از فکر آینده آزاد کرد — ز کار ولیعهد دل شاد کرد
طلب کرد یاران دلخواه را — غلامان درگاه ذی جاه را

همه خادمان را ز نزدیک و دور — شهنشه طلب کرد اندر حضور

بجمعیت چو شد جمع جمع کثیر — دبیر و امیر و مشیر و وزیر

شد از بندگان خدمت آن شهریار — سپرد آن همه را به پروردگار

چو دیدند شاهنشه دهر را — همه بندگان پای بند بلا

دران حسرت و غم شدند ناشکیبا — شنودند بر شاه گوهر نثار

رسانند آواز شور و فغان — ز روی زمین بر سر آسمان

همه جان نثاران گرستند زار — بر احوال آن شاه عالی وقار

دران پس شهنشاه اهل عطا — براه خدا داد گنجینه ها

بهر نیک و بد داد مال کثیر — بفقر و داحسان برنا و پیر

بهر مسجد و معبد و خانقاه — فرستاد زر شاه گیتی پناه

بهر دار و هر دیر هر خانه هم — برافشاند زر شاه اهل کرم

بهر ناتوان داد زور و توان — بهر گرسنه مرحمت کرد نان

بهر تشنه بخشید آب زلال — بهر بینوا داد بسیار مال

بعریان نشان داد زرین لباس — زر افشاند بر بندگان بیقیاس

بهر مرد مفلس عطا کرد گنج — زر و لعلهای اندو گهین هر دو رنج

بهر بتکده و ڈیره انبار زر — فرستاد شاهنشه نامور

بدربار مرت سر از اعتقاد — مهاراجه از مال گنجینه داد

چو لکهه بست و پنج آمد اندر شمار ... ز خیرات شاهنشه نامدار
چنین خواست آن شاه اهل شعور ... که آن بی‌بها جوهر کوه نور
کند وقف از راه صدق و بیار ... [illegible] بخلوت اگر [illegible]
ولیکن ولی عهد والا نژاد ... اجازت درین کار هرگز نداد
چو گردید زان هم بتر حالتش ... بشد طاق یکسر ز تن طاقتش
بدن تار بستر شد از لاغری ... ز هوش و خرد شد تهی شاهنشهی
مرض گشت غالب غشی غلبه کرد ... بدان اهل هش بیهشی غلبه کرد
نظر گشت از هر طرف ناشناس ... نفس کرد تنگی برون از قیاس
ره آمد و رفت دم گشت تنگ ... پرید از رخ و رخسار گلرنگ رنگ
ببستی گهی دیده از روی خلق ... بدیدی بحسرت گهی سوی خلق
شد از دیده اشک تحیر روان ... گر رخصت همی خواست از جسم جان
دمش در دم نزع تندی نمود ... بجان و جگر بیقراری فزود
ولیعهد چون حالت تنگ دید ... بشد از حیات پدر ناامید
بگسترد فرشی بروی زمین ... ز کمخاب هندی و دیبای چین
بریدش زر نقد ده لکهه نهاد ... پی صدقهٔ شاه والا نژاد
غرض جمله سامان مهیا نمود ... بوقت سفر هرچه در کار بود
چو کرد استراحت بر آن شه نشین ... شهنشاه دوران دم آخرین

نهاد از زمانه سپنجت قدم   بر رفت از جهان مثل دارا و جم

چو این صدمه عاید به پنجاب شد   ز چشم زمانه روان آب شد

بماتم رسانید خلق جهان   بگردون گردان نوای فغان

چو آن ماه شد زیر ابر سیاه   جهان داغ غم خورد مانند ماه

نهان گشت چون نور خور از نظر   جهان شد بچشم جهان تیره تر

چو آن سرو بالا برفت از چمن   شدند از الم قمریان نعره زن

چو آن شمع از دیده مستور گشت   زمین و زمان جمله بے نور گشت

بشیران شاهی برنج و محن   دریدند پیراهن خویشتن

یکی نعره میزد دران سوز و درد   یکی را جگر گرم با آه سرد

یکی خاک بر فرق خود میفشاند   چو دریا یکی آب از دیده راند

یکی از غم شاه خون میگریست   بحسرت یکی سرنگون میگریست

یکی سینه کوبان دگر اشکبار   دران ماتم و رنج زار و نزار

یکی بیخود از هوش بیهوش بود   دران ماتم از خود فراموش بود

بکاشانهٔ شاه کشورکشا   دران رنج و غم گشت ماتم بپا

وزیر شهنشاه عالی وقار   دران غم چنان گشت بے اختیار

که شد مستعد اندران رنج و آه   که سوزد[سله] تنش با تن بادشاه

که دوستان با نعش آمدند   بکردند این کار از روی پند

سله یعنی راجه [illegible]

نه نیکو زنان شد ناسور — یکی هردئی راجدی دگر
بهمراهی شاه برخاستند — لباس سفر بر خود آراستند
کنیزان دگر یازده در شمار — که بودند بر شاه خود جان نثار
دلیرانه جستند از جای خویش — که سوزند با جسم آقای خویش
یکی تخت زرین چو تخت روان — نه تخته یکی تخت شاهنشهان
ولیعهد در حالت رنج و درد — بر و دی درا توقف تیار کرد
بران تخته لاش مهاراجه را — نهادند با درد و رنج و بکا
چو بر داشتندش ببالای دوش — دو باره بماتم جهان کرد جوش
ز روی زمین شد فغان بر فلک — جهان تیره شد چون فلک یکبیک
روان شد سواری آن شهسوار — ملوکانه با عزت و افتخار
هجوم رعیت بیکسوی شاه — بدیگر طرف جمله حاضر سپاه
همه نامداران با عز و شان — یکی گوهر افشان دگر زر فشان
بیفشاند بر شاه عالم گهر — یک از دست خود دیگر از چشم تر
بدین عز و شان تخت آن شاه بهر — ببردند از قلعه بیرون شهر
با نبار صندل نهادند تخت — بران تخت نعش شه نیک بخت
همان رانیان وفادار را — به پیرامن تخت دادند جا
چو شد ساخته ساز آن جمله سار — بیامد ولی عهد گردون فر ان

بسوز دل آتشین داغ داد — بافسوس آتش دران باغ داد
چو شد مشتعل آتش پر شرار — بنالید بر وی فلک زار زار
چنان ابر رحمت نمودار شد — که بر نعش پاکش گهربار شد
بخاک شهنشاه بارید آب — برحمت خداوند روز حساب
چو از کار شه جمله پرداختند — همه رسم مذهب ادا ساختند
سپردند در خاک آن شاه را — نشاندند در ابر آن ماه را
جهان پهلوان از جهان رخت بست — باهل جهان مال و دولت سپرد
دریغا که آن شاه گیتی پناه — ز دنیا بملک بقا جست راه
دریغا که آن خسرو نامدار — شد از تخت فرماندهی بر کنار
دریغا که آن سرو باغ جهان — بحسرت برون رفت از بوستان
دریغا که آن شیر مرد دلیر — ز دست اجل ناتوان گشت زیر
دریغا که آن صاحب مال و گنج — برفت از جهان با همه درد و رنج
دریغا که آن شاه والا حشم — سفر کرد تنها بملک عدم
دریغا که آن صاحب تاج و تخت — ز مسند گه این جهان بست رخت
دریغا که آن رستم شیر گیر — بدست اجل گشت آخر اسیر
دریغا که شاهنشه دادگر — ز دار فنا بست رخت سفر
دریغا که آن شاه روی زمین — بچرخ برین گشت منزل گزین

دریغا که آن معدن عدل و جود | ز دنیا به افسوس رحلت نمود
سکندر حشم شاه والا مکان | بحسرت تهی دست رفت از جهان
بتاج و به تختش دگر قبضه یافت | بملک و بمالش پسر قبضه یافت
نه با خویش برد آن همه مال و گنج | که در حاصلش سالها برد رنج
سن مرگ آن شاه عالی وقار | نود بود و شش هشتصد به هزار
مهاراجه شاهی چهل سال کرد | حکومت با اقبال و اجلال کرد
چو از جسم آن جان جسم جهان | فقط سوخته ماند چندی استخوان
فرستاد آن استخوان بید رنگ | ملکزاده با عز و شان سوی گنگ
بجائیکه نعش شه ارجمند | برنج و الم درد و غم سوختند
بفرمان پورش عمارت گران | نهادند سنگین بنای مکان
مکانیکه باشد بروی زمین | تر و تازه مانند خلد برین
مکانی منقش منقش و نگار | چو گلزار مطبوع خرد و کبار
چو بام فلک در بلندی بلند | منور از و دیدهٔ هوشمند
تا بندگی قبهٔ آفتاب | بر خشندگی غیرت ماهتاب
سمادهی رنجیت عالی وقار | بروی زمین دایما پایدار
بحکم ملکزادهٔ حق پرست | همه اهل صنعت کشادند دست
چو حکم ملکزاده هم بعد از آن | بکرد و کنف بهر تعمیر آن

مهاراجه شیر سنگهه نبرد
بحتّم عمارت بسی جهد کرد

ولیکن نشد این عمارت تمام
که رفت از جهان شاه والامقام

وزان پس پنجاب شد آشکار
تزلزل بحکم خداوندگار

نماند اهتمام عمارت درست
شد آن جمله سررشتهٔ کار سست

بوقتیکه انگریز عالی مکان
باقلیم پنجاب شد حکمران

بفرمان آن شاه عالی وقار
بخوبی شد انجام این یادگار

ازان بعد تا عرصهٔ چند سال
بخوبی بماند آن عمارت بحال

چو پائین آن گنبد استوار
ستون هشت بود و بد اندر شمار

گرانباری گنبد سنگ بست
درآورد در هر ستونش شکست

چو حال مکان شد عیان آنچنان
بسرکار انگریز عالی مکان

چنین داد فرمان بعزم و وقار
بدین پر خطا بندهٔ خاکسار

که مصروف گردو به تدبیر آن
مبادا که مسمار گردد مکان

بتعمیل فرمان حکام خویش
توجه نمودم درین کار بیش

ستون بد فزودم بران هشت تا
که اندر عدد و شانزده جمله گشت

نهادم بتدبیر بر هر ستون
که شق گشته بود اندرون بهر ...

بمضبوطیش آهنی حلقه ها
که گردید محکم ز سر تا بپا

غرض بهر آینده هم زان مقام
بشد رفع اندیشهٔ انهدام

الهی تویی شاه کشورکشا — خبرگیر آغاز انجام ما
به هندی بکن مرحمت نام نیک — بنام نکو بخش انجام نیک

مسند نشین شدن مهاراجه کهرک سنگه و اختیار یافتن کنور نونهال سنگه و کشتن سردار چیت سنگه را و وفات یافتن مهاراجه کهرک سنگه در غم و غصه و مسند نشین شدن رانی چند کنور بعد وفات نونهال سنگه و قابض شدن مهاراجه شیر سنگه بر لاهور بعد جنگ و جدل

جناب خداوند ایزد تعال — توانا و زور آور و باکمال
خدای جهان احکم الحاکمین — سلاطین عکس شهان زمین
بفرمان یک کن نگون در جهان — سر و گردن جمله گردن کشان
به اقلیم جان و جگر شاه اوست — ز احوال جان و دل آگاه اوست
بدو آمد و رفت اهل جهان — بدانش همه بازگشت زمان
بهر شب کند تازه روشن چراغ — بهر فصل تازه گل آرد بباغ
بهر سال و هر ماه هر روزگار — نماید ز گلزار تازه بهار
وهر جلوه هر روز نو دگر — نماید بهر دم ظهور دگر
گهی سایه را نور سازد خدا — گهی بیکسان را نوازد خدا
چو خورشید تابان بمغرب رود — ز مشرق عیان ماه رخشان شود

خدا مالک الملک سر عالم است
درین دهر مختار بیش و کم است

نداد است در دست کس اختیار
خداوند ملک جهان کردگار

گزارندهٔ قصهٔ لاجواب
چنین کرد تشریح آن انقلاب

که چون شاه ذی‌جاه رنجیت سنگه
ز روی زمین بر فلک راند خنگ

مکان کرد در لامکان آن نگین
چو گل رفت در باغ خلد برین

بر بست از جهان بار رخت خویش
بعرش برین برد شه تخت خویش

بجایش ولیعهد فرزند او
چو فرزند فرزند دلبند او

کنور کهڑک سنگه آن شه نامدار
بنام آوران صاحب اقتدار

بشد وارث تخت و تاج پدر
نهاد از حکومت بسر تاج زر

ز ماتم چو فارغ شد آن نیک‌بخت
بفیروزبختی برآمد به تخت

بوقت نکو شاه فرخ نهاد
قدم بر سر تخت زرین نهاد

بزیر نگین ملک پنجاب را
در آورد آن اهل تاج و لوا

بیازوی زور و بسیف و قلم
سر دولت آورد زیر قدم

رعیت ز اجلاس شه شاد شد
جهان شاد شد ملک آباد شد

باجلاس خوش شاه با عدل و داد
کریمانه دست سخا بر کشاد

عطا کرد با دهیان سنگه اختیار
فزودش بنام آوران اقتدار

وزیر خردمند عالی مقام
بهر سمت پنجاب کرد انتظام

چو آن باخبر خیرخواه صمیم
وزیر مهاراجه بود از قدیم

کنون هم پدو گشت خلعت عطا
بحکم جهاندار کشور کشا

ولیکن گذشتند چون چند ماه
دل شاه برگشت زان خیرخواه

بدربار شد ناسو رچیت سنگه
بسرکار شد مهتبر چیت سنگه

بقرب جهاندار با اقتدار
بهرکار شد چیت سنگه اہلکار

چو او مرد عیار و مکار بود
شرانگیز و بدخوی و طرار بود

لیاقت بکار وزارت نداشت
خبر ز انتظام امارت نداشت

چنین کار شاهنشه ارجمند
نکردند ارباب دانش پسند

سراپا امیران دربار شاه
همه اہلکاران سرکار شاه

برفتند با اضطراب کمال
بدرگاه شهزادهٔ نونهال

که بود آن ملکزادهٔ نوجوان
خردمند و دانا و شیرین زبان

بنزد پدر رفت و احوال گفت
دُرِ پند در سلک تقریر سفت

کلامش نیاورد لیکن بگوش
جهاندار با آن چنان عقل و هوش

چو بود آن شهنشه نکو نامور
بسیرت فرشته بصورت بشر

نبودش بکار جهان دسترس
نه از حکم و دولت بخاطر هوس

علاجی درین کار هرگز نکرد
نشد آگه از حالت گرم و سرد

در آن وقت فرزند شه نونهال
بکار شهی یافت دخل کمال

بنحو خواند مردان دربار را ‌ ‌ بنحو بست سررشتهٔ کار را

چو بودش بهر کار حامی وزیر ‌ ‌ بفرمان او شد صغیر و کبیر

همه فوج و لشکر بدو بست دل ‌ ‌ جهانی از رنج و الم رست دل

شهنشه کشید از همه کار دست ‌ ‌ دران حال در کنج عزلت نشست

چو در مملکت یافت دخل کمال ‌ ‌ ملوکانه شهزادهٔ نونهال

بفرق شیر پدر راند تیغ ‌ ‌ نکرد از دلیری بقتلش دریغ

بشمشیر بران نمودش هلاک ‌ ‌ تنش کرد آلوده در خون و خاک

چو باچیت سنگه الفتی شاه داشت ‌ ‌ ز راه محبت بدو راه داشت

برنجید زین کار از نونهال ‌ ‌ بیفزود بر خاطر خود ملال

شب و روز میماند در اضطراب ‌ ‌ بنحو ردی بقهر و غضب پیچ و تاب

ازین غصه و اضطراب و الم ‌ ‌ وزین درد و اندیشه و رنج و غم

مهاراجه از راج برداشت دست ‌ ‌ ز سنگ غمش شیشهٔ دل شکست

گرفتار رنج و الم گشت شاه ‌ ‌ مقید بزندان غم گشت شاه

ز بی اختیاری و قتل شیر ‌ ‌ نماندش محبت بخرد و کبیر

برون برد رخت خود از تختگاه ‌ ‌ بکاشانهٔ خویشتن جست راه

بجائیکه میداشت سابق قیام ‌ ‌ مکان کرد آن شاه والامقام

ز لسبان چو آن سرو شه برکنار ‌ ‌ سپردند با نونهال اختیار

امیران دربار دربار شاه — همه نامداران با عز و جاه
نهادند سر بر خط نونهال — بفرمان او شد همه ملک و مال
ازین غصه شاهنشه ارجمند — به بیماری صعب شد پای بند
درین درد و اندیشه و اضطراب — همیشه دلش بود در پیچ و تاب
ز رنجی که او بود دلبند داشت — همیشه نظر از رخش بند داشت
نه در رنج او را طلب کرد پیش — که او بود رنجیده و سینه ریش
سفر کرد آخر ز ملک زمین — مکان کرد در باغ خلد برین
ز مرگ شهنشاه نیکو سیر — جهان گشت اندوهگین سربسر
دگر باره ماتم در آمد بجوش — جهان کرد در رنج و محنت خروش
رسید این خبر چون برنج و ملال — بگوش ملکزاده نونهال
دوان آمد از بهر تکفین شاه — گهربار مانند ابر سیاه
پی تجهیز و تکفین او گنج زر — تهی کرد شهزاده نامور
چو سامان تجهیز و تکفین تمام — بطرز شهانه بیافته انتظام
به تخته برآمد خداوند تخت — ز اقلیم دنیای دون بست رخت
ملکزاده برداشت تختش بدوش — بدیده ز خون دل آورده جوش
بدریا [1] بردش به همه شهان — ز چشم گهربار گوهر فشان
به نعشش نمودند گوهر نثار — همه بندگان عقیدت شعار

[1] یعنی بموجب رسم ہنود برائی سوختن نعش را بدریا بردند

چو خاک وجودش بآتش بسوخت ‏ ‏ ز نورش چراغ ابد بر فروخت

دو رانی شگوفه و سه کنیز ‏ ‏ بدان شاه دادند جان عزیز

چو پروانه با شمع خود سوختند ‏ ‏ بنور بقا چهره افروختند

دم آخرین با هزاران ملال ‏ ‏ بگفتند کای قادر ذو الجلال

ستمگر که کرد است بر حال ما ‏ ‏ ز ما برد اقبال و اجلال ما

ز نا حق شناسی و جور و ستم ‏ ‏ فزود است بر حال ما رنج و غم

رود همچو ما نامراد از جهان ‏ ‏ نیابد ز قهر تو یکدم امان

شنیدند چون حاضرین این سخن ‏ ‏ شدند از تأسف همه نعره زن

غرض سوخت نعش شه دردمند ‏ ‏ بدان زنده یاران الفت پسند

بابر سیه رفت رخشنده ماه ‏ ‏ شد آن یوسف وقت در قعر چاه

نبردهی به نزد شه رفت پور ‏ ‏ شد آن پرتو نور در عین نور

فراغت چو زین کار شهزاده یافت ‏ ‏ ازان جایگه سوی دریا شتافت

تن خویش با آب دریا بشست ‏ ‏ غبار غم از دا سراپا بشست

ازانجا سوی قلعه آورد رو ‏ ‏ هجوم اسیران بهر چار سو

بگرد اندران راه رنج و خلل ‏ ‏ قدم بر قدم بود بادی اجل

ز دریا همی آمد آن نامدار ‏ ‏ سوی قلعه با عزت و افتخار

بوقتیکه در باب اول رسید ‏ ‏ اجل ناگهان شد بفرقش پدید

ز دیوار آن قلعهٔ پایدار — که بد چون فلک محکم و استوار
یکی سنگ سنگین بحکم قضا — چو پیوند سنگین و زان شد جدا
بفرق ملکزادهٔ اهل تخت — چنان سخت تر آمد آن سنگ سخت
که صد پاره شد استخوان و داغ — بیکدم ازان خانه گل شد چراغ
بپالود در خاک و خون پیکرش — بیفتاد و تاج سـهی از سرش
ز بستان شاهنشهی نونهال — پدر رفت با درد و رنج و ملال
چو آن صدمهٔ سنگ بر فرق خورد — بجان آفرین جان شیرین سپرد
دران ماتم سخت اهل جهان — که رفت از جهان خسرو نوجوان
گرستند در ماتمش زار و مور — برنج و الم نوحه کردند شور
چو آن نونهال از چمن شد بدر — نماند از نهال وجودش ثمر
وزیر خردمند عالی همم — که بد صاحب سیف و اهل قلم
بتجویز خود داد در دل قرار — که بر تخت رنجیت اهل وقار
کند همچو خور نور چشمش قیام — که آن شیر را شیرسنگه است نام
بدین عزم دستور والاجناب — بخواندش ز شهر و شاله شتاب
مگر چند کنور آن زن شخصال — که بد در حرم مادر نونهال
نفرمود رغبت برای وزیر — برون کرد زین کار پای وزیر
نهاد از سری بر سر خود کلاه — شهنشاه گردید با عز و جاه

بجای شهنشاه اهل ظفر — به تخت فریدون فرخنده فر
زنی را خدا موز بانی سپرد — به رانی قضا حکمرانی سپرد
درین کار با آن خجسته خصال — چو بد متفق زمره سندهوال
اجیت و عطر سنگه و لهنا تمام — گرفتند در دست خود انتظام
وزیر خردمند خاموش ماند — بکلی ازین کار دامن فشاند
رخ خود بدربار شاهی نکرد — به بدخواه خود کینه خواهی نکرد
بجمون که بد مسکنش از قدیم — ز دربار لاهور رفت آن ندیم
چو او رفت در غیبتش چند ماه — بماند آن زن بادشه پادشاه
نگه جمله مردان شمشیر زن — نبودند راضی ز فرمان زن
که در باده چون نر دلیری کجاست — شجاعت کجا هست و شیری کجاست
کجا علم و فضل و کجا عقل و هوش — زبانش کجا و کجا چشم و گوش
برآرد کجا کار تدبیر زن — بمیدان کجا هست توقیر زن
کجا نور دارد چراغ دلش — کجا هست روشن دماغ دلش
ز اجلاس زن شد سروری — درین دهر باید کجا برتری
بزیر قدم تخت زیبد کجا — بسر سایه تخت زیبد کجا
بزن کی سزد تاج و تخت و لوا — بجز شاه انگلند و کشور ربا
که او در جهان کار مردانه کرد — برآورد از خاک بدخواه گرد

باخلاص کیشان عنایت نمود　　باهل محبت محبت فزود
ز مردان عالم بیک دستبرد　　ز مردانگی گوی مردی ببرد
سران جهان پای بوسش مدام　　ثنا گوی اخلاق او خاص و عام
بفرقش خدا چتر اقبال داد　　کلید خزانه بدستش نهاد
ز عدلش جهان جمله آباد گشت　　زمانه ز انصاف او شاد گشت
بانگلند فرمانروائی ازوست　　بهندوستان پادشائی ازوست
غرض اندرانم چه خاص و چه عام　　سوی شیر سنگه کمربسته تمام
جهان بود راضی بفرمان او　　همه لشکر و فوج خواهان او
چو گردید لشکر همه یکزبان　　بفرمان آن شیر مرد جوان
ور آندم مهاراجه خوشخصال　　بایمای دستور اهل کمال
رسید از وثاله بجمله سپاه　　کلاه سعادت بسر همچو ماه
ز لاهور هم فوج جنگ آزما　　همه شیر مردان کشورکشا
بفرمان بری پیش و تاختند　　بگردش همه جمعیی ساختند
چو گفتند با چند کنور این خبر　　که آمد به پیکار تو شیر نر
در قلعه بر روی بدخواه بست　　گرفت از غضب تیغ بران بدست
چو مردان لشکر مستعد بهر جنگ　　نکرد اندرین کار لختی درنگ
بهر جا و هر برج و بام حصار　　چو مردافگنان کرد فوج استوار

همه حامیان زن جنگجو / درآمد هم سوی قلعه کردند رو

چو آن شیر یافت زین آگهی / که مضبوط شد قلعه شاهنشهی

بشد داخل شهر آن شهریار / شتابان با انبوه مردان کار

گرفت آن همه قلعه را در میان / بدیوارها گشت آتش فشان

بهر چار سو توپخانه نهاد / به پیکار زن داد مردی بداد

چنان وقت پیکار غرید توپ / که گوش فلک هم بدرید توپ

چنان گوله می آمد از اندرون / که شد خون ز جسم دلیران برون

چو سه روز ماند آن دلیرانه جنگ / شه شیر دل کرد شیرانه جنگ

ز هر چار سو قلعه مسمار شد / همه منهدم چار دیوار شد

دران قلعه محصور تنگ آمدند / همه سیر از کار جنگ آمدند

امان خواستند از شه سرفراز / در قلعه بر شاه کردند باز

شتابان ز جمون سید آن زمان / وزیر شه سند عالی مکان

بیکدم فرو آتش فتنه کرد / ز اهل جهان برد جوش نبرد

میان هر دو سو صلح آمد عیان / بشد داخل قلعه شاه جهان

مسند نشین شدن مهاراجه شیر سنگه بر ریاست لاهور و کشته شدن از دست سرداران سندهانوالیه معه راجه دهیان سنگه وزیر و کشته شدن

سرداران سندهانوالیه از دست فوج بالتجائی راجه هیرا سنگه

دگر بار شد عندلیب سخن / بباغ سخن این چنین نغمه زن
که چون شیر سنگه از عطائی اله / به پنجاب شد شاه با عز و جاه
چو شاهان به تخت حکومت نشست / مقالید گنجینه زیر دست
کلاه حکومت بسر بر نهاد / بشکرانه دست سخا برگشاد
همه دشمنان اشه اهل زور / بمالید زیر قدم همچو مور
مخالف همه مردم سندهوال / ز لاهور رفتند آشفته حال
بانگریز بردند جمله پناه / سوی دامن هند جستند راه
چو گردید مسندنشین شهریار / سپرد اختیار همه کار و بار
در آندم بدست وزیر دلیر / که بُد مرد دانا هیرا دلیر
بتدبیر دستور اهل خرد / بشد نیک تدبیر هر نیک و بد
دران عیش عشرت جهان شاد شد / غرض مملکت جمله آباد شد
فلک مهربان شد بران سرزمین / باقبال آن شاه مسندنشین
بهار نشاط آمد اندر بهار / ز گلزار عالم بدر رفت خار
چو بلبل به بستان سرائی زمان / دران عیش نغمه سرا شد جهان
گل تازه آورد باغ طرب / چو گل گشت روشن چراغ طرب

خزان گشت رخصت ز گلزار دل   بعیش و خوشی شد سر و کار دل

بشد گرم هنگامهٔ عیش باز   چو ایام رنجیت گردن فراز

عدالت بملک جهان کرد زور   بهر جا سخاوت در افگند شور

زمین رشک جنت شد از آب و تاب   منور جهان چون رخ آفتاب

رعیت ثنا گو جهان مدح خوان   بشکرانه پیر و جوان مدح خوان

ز فیض شهنشاه عالی وقار   ز هر خار شد جلوه گر لاله زار

دران عهد شد جوش باران بوقت   گهربار شد ابر نیسان بوقت

خداور جهان غله ارزان نمود   بمخلوق خود لطف و احسان نمود

نبادار شه گنج گوهر بداد   بسی بینوا را بزر کرد شاد

بانصاف شه کشور آباد شد   زمانه ز بند غم آزاد شد

بهر سو که چون ابر گشتی سوار   مهاراجه شیر سنگه شهریار

دو دسته فشاندی گهر بر زمین   فگندی چه خورشید زر بر زمین

غرض وقت شه وقت آرام بود   شهنشاه شیر افگنش نام بود

بعهدش جهان بود خالی ز رنج   که می یافت هر سائل از شاه گنج

گذشت اندرین حال آخر دو سال   که خلق جهان گشت آسوده حال

مگر بعد ازان دور گردون دون   چنین تازه آورد بازی برون

که اندر دل بادشاه و وزیر   پدیدار آمد نزاع کبیر

بگفت حسودان اهل فساد ‏ ‏ ز هر دو طرف در شد اتحاد
چه بود آن زمان عرصه شد دراز ‏ ‏ گرفتار زندان رنج و ملال
زمانه جدا از وطن بی وطن ‏ ‏ شب و روز پابند رنج و محن
دوباره مهاراجه آن جهانه را ‏ ‏ طلب کرد از راه صدق و صفا
بجنگ سا چه دولت سرفراز کرد ‏ ‏ در خلق و لطف و کرم باز کرد
همه را به تقریب کرهم جای داد ‏ ‏ بلوح جگر نقش الفت نهاد
بجاگیر و منصب فزود اختیار ‏ ‏ به خلعت ببخشید عز و وقار
چو بیباک است آن سر فتنه جنگجو ‏ ‏ عداوت بشاهنشه نیک خو
از آن دشمنی به جگر خار داشت ‏ ‏ ز فرمانبری سر بسر عار داشت
بظاهر بشه دوستی داشتی ‏ ‏ بباطن زکین مجلس آراستی
بدین کار بد مستعد صبح و شام ‏ ‏ که کار شهنشاه سازد تمام
بجوش عداوت بسوز جگر ‏ ‏ به بست اندران کار محکم کمر
یکی روز کان شاه با عدل و جود ‏ ‏ چو دربار در شهر بالا نمود
درآنجا اجیت از ره دشمنی ‏ ‏ درآمد بکبر و غرور و منی
سوی پادشه کرد بندوق سر ‏ ‏ بدانسان که بر شاه زد بی خبر
چو گولی شد اندر جگر جای گیر ‏ ‏ بخون غرق گردید اهل سریر
شد آن شیر میدان شهید بلاک ‏ ‏ بغلطید زان زخم در خون و خاک

گل تازه از دست برد خزان — جدا تا شگفته شد از بوستان
ز دنیای فانی شهنشاه رفت — بیکدم به ابر سیه ماه رفت
دریغا که آن شیر میدان جنگ — ز دست عدو کشته شد بیدرنگ
دریغا که آن شاه فیروز بخت — ز [illegible] سوی [illegible] آمد بتخت
دریغا که شیر دلیر نبرد — شد از دهر سوی عدم رهنورد
دریغا که شد کشته آن نوجوان — با فسوس و درد و الم داد جان
همان دم ملکزاده خرد سال — که پرتاب سنگه بُد نام آن نونهال
شد از دست سردار لهنا هلاک — برفت از جهان با دل دردناک
چو این کار بد کرد دشمن تمام — سوی قلعه آورد رو شادکام
شتابان برفت اندرون حصار — با انبوه فوج شرارت شعار
چو در قلعه موجود بود آن زمان — وزیر [illegible] والا مکان
بقهر و غضب جیت سنگه ز خنگ — در آن دم سوی راجه دهیان سنگه
بزد گولی از دور به پیکرش — که آمد بحکم قضا بر سرش
شد کشته و از اسپ زیر او فتاد — ازان صدمه آن مرد نیکو نهاد
وزیر خردمند مرد دلیر — که میکرد در معرکه کار شیر
ز دست عدو کشته شد ناگهان — برنج و با فسوس رفت از جهان
چو اعدا ازین کار فارغ شدند — بعشرت گه خویشتن آمدند

طلب کرده از شهر اهل نشاط / بجستند با جام و می بساط
چو آن می سوی شد اندر دماغ / ز بیهوش خود گشت حال فراغ
نکردند باز انتظام دگر / بماندند از کار خود بی‌خبر
رعیت دران روز بی‌تاب بود / در آندم جهان بی خور و خواب بود
چو هیرا سنگه خردمند پور وزیر / که در فوج بد آنزمان جای گیر
خبر یافت زین کار حیران بماند / بافسوس از دیده گوهر فشاند
ز قتل پدر اشکباری نمود / درین رنج فریاد و زاری نمود
شد آن روز روشن بچشمش سیاه / ز قتل وزیر و هم از قتل شاه
همان دم کمر بست بر انتقام / چنین کرد با زور و شور انتظام
که بنمود با فوج این جمله حال / مدد خواست ز ایشان هیچ و ملال
طلب کرد از خالصه داد خویش / بیان کرد مضمون فریاد خویش
بگفتا که گر خالصه جی تمام / کشد زان همه دشمنان انتقام
عوض گیر از قاتل بادشاه / سبکتر شود از عدو کینه خواه
همه قاتلان را کشد زیر تیغ / نیازد درین کار هرگز دریغ
نشیند به تخت ریاست دلیپ سنگه / شود اهل ملک و حکومت دلیپ
که او پور رنجیت کشورکشاست / نشیند به تخت حکومت رواست
وزارت بمن باشد و اختیار / بدستم بود رشته کار و بار

کنم من ازین خدمت ارجمند | در آن وقت تنخواه سکهان دو چند
بهر اهل احسان مروت کنم | با اهل محبت محبت کنم
شنیدند سکهان چو این التجا | بمیدان مردی فشردند پا
بجستی بهاندم کمر بست فوج | گرفت از غضب تیغ در دست فوج
سوار و پیاده چه خاص و چه عام | همه مستعد گشت بر انتقام
چو شد جمع جمله فوج دلیر | روان شد سوی قلعه مانند شیر
بیارید از توپ هر سو شرر | که گردید مسمار دیوار و در
بهر سمت بندوق شد شعله بار | بگردون برفت از غباره غبار
چو در مثل زنبور زنبوره نیش | سر و سینهٔ دشمنان گشت ریش
دلیران لشکر بتوپ و تفنگ | همه روز بر قلعه کردند جنگ
چو دشمن در آن قلعه سامان نداشت | در آن جنگ آسایش جان نداشت
بدر جست از راه تاریک تنگ | نورزید در قلعه هرگز درنگ
چو زینگونه آمد بدیشان شکست | ز پیکار مردان کشیدند دست
همه دشمنان چون برون آمدند | ز راه بدر رو برون آمدند
نگه بود چون فوج مردان کار | چو پیکار بر چار سوی حصار
یکی کس را از آن زمرهٔ کینه خواه | گرفتند و بستند در عین راه
یکی جیت سنگ آن عداوت شعار | که شد قتل از دست او شهریار

دگر لهناآن قاتل جنگجو ‌ ‌ ‌ ‌ که شهزاده شد قتل از دست او

سیوم از شریران ناشاد کام ‌ ‌ ‌ ‌ شرانگیز مردی گهیتا بنام

چو این هر سه دشمن به بند آمدند ‌ ‌ ‌ ‌ چو نخجیر اندر کمند آمدند

بریدند مردان شمشیر زن ‌ ‌ ‌ ‌ بیک تیغ سرهای آن هر سه تن

فگندند در خاک خون جسم شان ‌ ‌ ‌ ‌ شد از جسم شان چشمهٔ خون روان

وزان بعد در پای آن هر سه تن ‌ ‌ ‌ ‌ ببستند مردان لشکر رسن

کشیدند در شهر و بازار و کو ‌ ‌ ‌ ‌ نمودند تشهیر و بی آبرو

وزان پس جسدهای اهل حسد ‌ ‌ ‌ ‌ فگندند اندر ره دام و دد

به لاهور خوردند زاغ و زغن ‌ ‌ ‌ ‌ ببازارها نعش آن هر سه تن

ز دنیا بپاداش اعمال خویش ‌ ‌ ‌ ‌ برفتند خسته دل و سینه ریش

سزای بد افعال خود یافتند ‌ ‌ ‌ ‌ سیه رو ازین دار بشتافتند

مسند نشین شدن مهاراجه دلیپ سنگه بوزارت راجه هیرا سنگه و مختاری پنڈت جلا و کشته شدن راجه سوچیت سنگه و بهائی بیر سنگه و برگشته شدن فوج از راجه هیرا سنگه وزیر و قتل نمودن او

ز حال جلوس شه خرد سال ‌ ‌ ‌ ‌ چنین گفت دانای شیرین مقال

که چون راجه هیرا یل نیکنام ‌ ‌ ‌ ‌ گرفت از همه دشمنان انتقام

بنخجیر سنبر اتالان یافتند رهائی نه از جسم و جان یافتند

الگزدو داشت تاج و تخت دلیپ سنگه فرخنده بخت

به تخت شهی گشت مسند نشین چو گو آمدش زیر چوگان زمین

بتدبیر مردان روشن ضمیر پدر بار شد راجه هیرا وزیر

تعلق بناموش وزارت گرفت امارت ازو تازه زینت گرفت

دگر برهمن بود جلا بنام خردمند هشیار و با انتظام

لئیق و نهایت کفایت شعار زبهر دست اهل خرد مرد کار

گرفت از همه کارداران حساب بسوز غضب کرد دلها کباب

بسختی ز هر اهل زر زر گرفت ز اهل گهر گنج گوهر گرفت

بهر صاحب کار شد سخت گیر برآورد دردست از هر امیر

همه اهلکاران بجان آمدند امیران بشور و فغان آمدند

جواهر که او ماموی شاه بود یکی از امیران درگاه بود

بدان رشتهٔ خود که با شاه داشت سر کبر بر حلقهٔ ماه داشت

قدم در مقام بغاوت نهاد بدل نقش بغض و عداوت نهاد

ولیکن در آمد بقید وزیر بزندان رنج و الم شد اسیر

بر آشفت زان مادر بادشاه که چندان بدش نام با عز و جاه

ابالم نکرد این نداست پسند که باشد بعهدش برادر به بند

باخر بنهان از همه آن گروه — که آمد ز بیداد و جلا ستوه
فرستاد نزد سوچیت این پیام — که ای مرد دانشور و نیک نام
فساد هست در سلطنت این زمان — که شاه است طفل و وزیرش جوان
امیرست جلا بهر نیک و بد — غرض هر چه میخواهد او میکند
شمارد فقط خویش را بادشاه — نشنید بهمند گه عز و جاه
ستاند ز هر کس رشوت بها — بزور و بظلم و بجور و جفا
درین وقت از راه لطف و کرم — کنی گر بدین سمت رنجه قدم
وزارت مقرر بنامت شود — همه دور گردون بکامت شود
شوی نائب شاه عالی وقار — وزیر شهر هند با اختیار
ز قاصد چو بشنید این التجا — سوچیت آن امیر ولایت کشا
ز جمون بلاهور شد گرم خیز — بهمراهی فوج اهل ستیز
دران دم ز افراط حرص و هوا — بهمند بلا گشت خود مبتلا
شتابان چو بر آب راوی رسید — قضا گردنش را بدنبو کشید
بفرمود با لشکر خاص و عام — که ورزد بدان آب روی راوی قیام
فرودکش چو شد لشکرش بدست — بصد کس ز دریای راوی گذشت
دلیرانه آن مرد لشکر شکن — ز لاهور ۳ میل شد خیمه زن
بمدفن گه پاک شیخ کلان — که بد جای مطبوع و زیبا مکان

بنگند آن مرد بیکار رخت — با امید امداد اقبال و بخت
یقین داشت آن ساده دل اینچنین — ازان دوستان محبت گزین
که آیند آن جمله اخلاص کیش — درین وقت نازک بامداد پیش
بسویش نبرده ره جوح آورند — بعزت بدرگاه شاهش برند
بامداد او جمله آید سپاه — به هیرا [که] وحسا آشود کینه خواه
چو هیرا بدید اینکه شد عمّ او — بجرص و طمع دشمن جنگجو
زجمون به لاهور آمد چو باد — نیاورد حق قرابت بیاد
زجان و جگر تار الفت گسیخت — همه انتظام محبت گسیخت
طلب کرد نزدیک خود آن زمان — ز هر فوج مردان جنگ آوران
چو کردند نزدش هجوم کثیر — ز افواج سکهان صغیر و کبیر
چنین از ره عجز تقریر کرد — پی قتل بدخواه تدبیر کرد
که ای خالصه فوج مردان کار — منم شاه را بنده حق گزار
بخدمت شب و روز بسته کمر — که از جسم خود هم ندارم خبر
ز دستم چه گشت است صادر گناه — که با من شده عمّ من کینه خواه
زجمون بد نیت نهاد است رو — که گردد بمیدان بمن جنگجو
دهد آب از خون من تیغ را — کند نازل از ظلم بر من بلا
سر او را شما گر طلب کرده اید — برین بنده نازل غضب کرده اید

۱۷ احوال [illegible] بیگ
[illegible]

سرم را ببرید از دست خویش ‌ ‌ برآرید از جسم من جان ریش
وگرنه بران دشمن کینه خواه ‌ ‌ همین دم کنند کوچ جمله سپاه
بر دوی بگیرد ازو انتقام ‌ ‌ که گردد بیک حمله کارش تمام
چو دشمن شود کشته با تیغ کین ‌ ‌ ز خون عدو سرخ گردد زمین
بانعام آن خدمت ارجمند ‌ ‌ ببخشانده کار خاطر پسند
بهر کس بگیجے تنکه ز زر و سیم ‌ ‌ بدوش خود این بار احسان نهیم
چو سکهان شنودند این بجز گوش ‌ ‌ بگفتند کای مرد با رای و هوش
ز جمون نخواندیم حکم ترا ‌ ‌ نه او را شدیم اینطرف رهنما
کنون او که بے حکم ما آمدست ‌ ‌ بحکمت بقتلش گشائیم دست
برین کار بندیم یکسر کمر ‌ ‌ کنیمش بیک حمله زیر و زبر
بگیریم سر از سر دوش او ‌ ‌ بریم از سر مغز او هوش او
غرض ماند یکشب دران خانقاه ‌ ‌ به تکلیف آن مرد گم کرده راه
دگر روز مردان اهل ظفر ‌ ‌ ببستند یکسر بقتلش کمر
همه فوج شه با سران سپاه ‌ ‌ بشد جمع بر گرد آن خانقاه
نهادند توپ آتش فشان ‌ ‌ بقهر و غضب چار سوئی مکان
بیک حمله آن جای ز سنگ خشت ‌ ‌ ز دیوار و دروازه شد خشت خشت
فقیران مقیمان آن خانقاه ‌ ‌ کجا در گروه ریاضت پناه

زگوله‌فشانی بدادند جان — که آمد برایشان قضا ناگهان

چو در جای ما من پناهی نماند — برای عدو تکیه‌گاهی نماند

مکان گشت مسمار از چارسو — اجل آمد از هر طرف روبرو

دلیران بیچاره مردان جنگ — ز آتش‌فشانی توپ تفنگ

بدادند جان در مکان مزار — بر افتند زین دهر ناپایدار

درآمد سوچیت آن یل ارجمند — بهمراهی جان نثاران چند

پریشان دران جای پرخوف ماند — نه یک جان جست همت فشاند

جهانرا دران دم دمم چند دید — ز هر سو ره عافیت بند دید

درآمد بمیدان چو غرنده شیر — ندا کرد کای جمله فوج دلیر

من این وقت تنها بجنگ شما — فشردم بمیدان تا ورد پا

همه همرهان من ناتوان — بدادند از صدمه گوله جان

ز مردان چنین هستم امیدوار — که آیند یک یک پی کارزار

نه بر من همه فوج حمله کنند — نه در توپ و بندوق آتش زنند

بمیدان بهر یک کنم کارزار — که هست این چنین رسم مردان کار

چو ما را [illegible] سلح و وقت تنگ — نداریم با خویش توپ و تفنگ

بشمشیر یکباره یا کنید — بمردانگان داد مردی دهید

بدانید کز راجپوتان کوه — منم رستم وقت گردون شکوه

شنیدند سکهان چو این التجا | ازان بنده پای بند بلا
ز جهل و تکبر نکردند گوش | همه لشکر آمد دوباره بجوش
بیکبار سکهان بران شیر نر | نمودند بندوق والواپ سر
چو گردید بر جسم آن پهلوان | ز هر چار سو گوله آتش فشان
بنا چار آن شیر نر کشته شد | به تنهائی آن نامور کشته شد
ز صد کس بهادر یکی هم نماند | که بهر دی قضا اندک خنجر نراند
چو سپر الظفر یافت بر عمر خویش | بباطن دلش گشت ز اندوه ریش
وفا کرد عهدی که پذرفته بود | بدان ماند قائم که خود گفته بود
وزان پس یکی تنگی زر بداد | بهر یک سپاهی باضعاف داد
درین کار شد صرف گنج عظیم | ز گنجینهٔ پادشاه کریم
چو یک ماه بگذشت زین گذشت | ز دوران عیان گردش تازه گشت
که از مردم زمرهٔ سنده وال | وزان تلنکان برگشته حال
وزان قاتلان خصومت شعار | که مقتول گشتند انجام کار
یکی زنده بد علم سنگه آن زمان | مکان کرده در ملک هندوستان
بهر جز یکه مقتول شد شهریار | دل خلق زان صدمه شد بیقرار
بران مستعد گشت لشکر تمام | که گیرد ازان قاتلان انتقام
ز لاهور راه هزیمت گرفت | مکان در مقام سلامت گرفت

بهندوستان برد آخر پناه — بانگریز از خوف جا جست راه

درین فکر چندی بماند آن لیر — که آرد چگونه عدو را بزیر

چگونه بسازد بسکهان فوج — شود دوست با نامداران فوج

زهیرا بگیرد همه اختیار — برد از سر او کلاه و وقار

چو میداشت این دعوی تلخ قیام — یکی زاهد و عابد نیک نام

خدادوست اهل صفا بیرسنگه — وفاکیش مرد خدا بیرسنگه

بهر صبح و هر شام ذکر خدا — بنوک زبان داشت آن مقتدا

بحق وصل و تارک ز دنیای دون — براه خدا خلق را رهنمون

همه قوم سکهان شده بوده رام — جهان حلقه در گوش عالم غلام

همی جست در دهر سیل و نهار — زمانه ز پابوسش افتخار

بتحصیل این مطلب و مدعا — بدو عطر سنگه کرد این التجا

که او اندرین کار یارش بود — درین مدعا دستیارش بود

فقیر نکیه واقف ز دنیا نبود — طلب عطر را نزد خود کرد زود

بسنگه فرستاد تحریر خویش — رقم کرد در نامه تاکید بیش

که لشکر شود یار با عطر سنگه — چو یاران مددگار با عطر سنگه

وزیرش باوج وزارت کنند — امیرش بملک امارت کنند

چو سکهه هست شاهنشه نامور — بجز سکهه نباید وزیر دگر

چو سردار بشنید این خبر ناگهان — در آندم ز جاسوس صادق بیان

که عطر آمد ابنروی ستلج شتاب — گذشت است چون باد از سطح آب

بسنجید که با حسن تدبیر سنگه — بدربار لاهور گردد وزیر

کنون هست آن مفسد گرم کین — بمنزلگه سنگه منزل گزین

بدل دارد امید آن جنگجو — که سکهان بدو جمله آرند رو

نتابند سکهان سر از حکم سنگه — که او را همه قوم دانند پیر

توانش ز تن رفت و جان از بدن — ز هیبت بلرزید بر خویشتن

دران حالت امید از جان گسیخت — دران غم چو گل رنگ از روی ریخت

طلب کرد پنچان افواج را — بیان کرد تشریح این ماجرا

بیان کرد اظهار رنج و ملال — بدلسوزی و اضطراب کمال

به پیش همه فوج زاری نمود — بیان آن همه بیقراری نمود

درافشاند بر روی آن بیقلمان — گهر داد در دست آن ناکسان

بداد و دهش صاحب گنج کرد — دلهای شان دور از رنج کرد

بهر کمپنی چون سکه پنچ بود — حکومت بدان پنچ خود مینمود

نبودش گه از افسر خویش غم — نه از حاکم وقت در دل الم

نمودی همان کار کو خواستی — بفرمان پنچی مجلس آراستی

بفرمان آن فرقهٔ ابلهان — همه لشکر شاه بُد جانفشان

وزیر آن همه را الٰهی داد زر | که بندند بر قتل دشمن کمر
چو پنجان افواج زر یافتند | ز حکم گورو جمله سر تافتند
بقتل گورو مستعد شد سپاه | شد از الٰهی با گورو کینه خواه
سوار و پیاده صغیر و کبیر | کمر چست بستند بر قتل پیر
بمردی نهادند پا در رکاب | نمودند جولان [illegible] شتاب
رسیدند چون بر سر آن فقیر | به بندوق و توپ و شمشیر و تیر
ببستند بر مسکن او حصار | بمیدان نمودند پا استوار
بران بی‌طمع مرد ایزدپرست | بقهر و تعدی کشادند دست
بتوپ شرربار آتش زدند | متاع دل و دین خود سوختند
چو رسید اشت دیوار خام آن مکان | نماندش بیک لحظ نام و نشان
دران وقت آن زاهد اهل حرم | نجنبید از جای خود یک قدم
بدرگاه حق صبر و تسلیم کرد | دران حالت غم نیامد بدرد
نه از دیده خویش شد اشکبار | نه دل کرد زین رنج و غم بیقرار
ز ظلم ستمگر شکایت نکرد | وزان جور با کس حکایت نکرد
سر افگنده در پیش بنشست ماند | بجز ذکر داور بر لب نراند
که از دور یک گوله جانستان | رسید از قضا بر سرش ناگهان
ازان صدمه شد پاره پاره سرش | بغلطید در خاک و خون پیکرش

خداوست در باغ جنت شتافت ‌ مراد دل از خالق خویش یافت

در آنجا چو بودند چندین فقیر ‌ بیاد خدا مشتغل همچو پیر

ز باریدن گوله دادند جان ‌ برفتند در لامکان از مکان

چو اول بمردند مردان حق ‌ بحق جان سپردند مردان حق

برون عطر سنگه آمد از جای خویش ‌ بیفشرد در معرکه پای خویش

بیاران خود گردن افراخته ‌ بمیدان جنگ آوری تاخته

بیکدم بگرد لشکر جنگجو ‌ بمیدان ز خونش روان کرد جو

سر همرهانش به تیغ دودم ‌ بریدند جنگ آوران یک قلم

چو سکهان ظفر از خدا یافتند ‌ دران معرکه مدعا یافتند

به لاهور کردند رو همگنان ‌ بفتح و ظفر کوس دولت زنان

وزیر از چنین خدمت فوج شاد ‌ بخندید چون غنچه در صبحگاه

بانعام و اکرام خورسند ساخت ‌ بمال و گهر سربلندانه نواخت

وزان پس گذشتند چون چند ماه ‌ دگر باره در جوش آمد سپاه

جواهر که ماموی سرکار بود ‌ بزندان رنج و بلا خوار بود

بسکهان لشکر نمود اتفاق ‌ به بخشیدن زر فزود اتفاق

بهر یک بقول و قسم وعده داد ‌ بران وعده مهر صداقت نهاد

که گر فوج مردان اهل نبرد ‌ برارندش از بند زندان و درد

رہائی سرداران جواہر سنگھ برادر مہارانی و ماموی مہاراجہ دلیپ سنگھ بہادر

بسندگه عزتش جا دهند ‌‌ ‌ بدربار شاهی وزیرش کنند
دهندش به سرکار شه اختیار ‌ ‌ بعالم به بخشند عز و وقار
سر تیغ بر فرق هیرا نهند ‌ ‌ سزای سیاست بجلاد دهند
به پیاده به بخشم گلوبند زر ‌ ‌ بهر افسر فوج سلک گهر
گلوبند با نام هر سوار ‌ ‌ ببخشم باکرام عز و وقار
چو این کلمه در گوش سکهان رسید ‌ ‌ طمع در دل هر یک آمد پدید
فرستاد لشکر به هیرا پیام ‌ ‌ به تخویف و تهدید در عبارت تمام
که جلا که مختار دربار تست ‌ ‌ همیشه بهر کار مختار تست
بفوج و رعیت ستم میکند ‌ ‌ شدید بزندان غم میکند
ز تاراج او خلق آمد بجان ‌ ‌ کند جمله عالم ز دستش فغان
فرستی اگر آن ستمگار را ‌ ‌ به نزدیک لشکر بصدق و صفا
پسندد بدستور باشی وزیر ‌ ‌ بمنزلگه قرب شه جای گیر
گر انکار سازی ز فرمان ما ‌ ‌ شوی کشته با تیغ بران ما
شود گردنت خم به تیغ دو دم ‌ ‌ شود سر ز گردن جدا یک قلم
در آندم که آید مددگار تو ‌ ‌ که باشد دران بیکسی یار تو
چو هیرا شنید این پیام درشت ‌ ‌ ز بار تفکر دوتا کرد پشت
بگفتا که هرگز ندارم روا ‌ ‌ که باشم بیاران خود بیوفا

وگر سر رود گو رود در جهان | مگر رخ نگردانم از دوستان

گرفتم چه بازوی جلا بدست | نخواهم که یابد ز دشمن شکست

کجا این چنین راجپوتان کنند | که از دست خود دست یاران دهند

چو آمد به نزدیک فوج این جواب | دل فوج شد سوخته چون کباب

شدند آن همه دشمنان وزیر | دران غصه خواهان جان وزیر

همه چون کشی کرده عزم درست | که اندرین کار بستند چست

ز احسان فراموشی و ابلهی | سراپا شدند از مروت تهی

سوار و پیاده صغیر و کبیر | چه خاص و چه عام و چه برنا و پیر

بقتل وزیر خداوند هوش | چو ابر سیه جمله کردند جوش

چو از عزم افواج اهل ستم | خبر یافت هیرا ز رنج و الم

چنان شد که تابد بجمون عنان | سلامت برد جان ازان دشمنان

بدین عزم محکم بهودج نشست | ز مال و زر خویش بر داشت دست

ز لاهور با چند مردان کار | دران [illegible] شد سوار

سواری چو نزدیک راوی رسید | باهل جهان این خبر شد پدید

که هیرا ز لاهور مفرور شد | گل تازه از بوستان دور شد

ز حالش چو سکهان خبر یافتند | چو شیران پی صید بشتافتند

سواران بر اسپان ببستند زین | شده زنده خط بر سراغش زمین

سله نام یکی از قوم
شریف باشد والاست
۱۲

ز افواج سکهی هزاران هزار | سوار و پیاده فزون از شمار
برفتند بر گشتن آن جوان | چو شیران درنده نعره زنان
چو مقدار شش میل طی کرد راه | بقهر و غضب لشکر کینه خواه
گرفتار بند بلا شد وزیر | که در حلقهٔ دشمن آمد اسیر
در آن دم بدید آن جوان دلیر | که آمد اجل بر سرش همچو شیر
نترسید از فوج اهل نبرد | ز انبوه دشمن نه اندیشه کرد
فرود آمد از پیل شیر جوان | گرفته بکف خنجر جانستان
دلیران کوهی که همراه داشت | بهر یک ز لطف و کرم راه داشت
در آن وقت از وی عنان تافتند | چو او را به بند بلا یافتند
در آن جنگ داد شجاعت بداد | به تنها وزیر مبارک نهاد
بانبوه دشمن بسی حمله کرد | چو شیران درنده وقت نبرد
بآخر شد کشته با حال ریش | وزیر خردمند فرخنده کیش
وزان پس چو نوبت بجلا رسید | قیامت دران سرزمین شد پدید
دران معرکه کرد مرد دلیر | ببازوی نه در آوری کار شیر
بمیدان جنگ آوران کرد جنگ | بتیغ جان داد با نام و ننگ
دگر سوهن فرزند راجه گلاب | چو فرزند دلبند راجه گلاب
چو مردان بمردانگی داد جان | دلیرانه رفت از جهان آن جوان

چو سکهان بی‌رحم شمشیر زن / بر آندند خنجر بران چنان تن
بریدند سرهای هر یک به تیغ / فگندند در خاک و خون بی‌دریغ
وزان بعد سکهان جنگ آوران / بفتح و ظفر کوس شادی زنان
سوی شهر لاهور رو تافتند / بدنیا مراد از خدا یافتند

نشستن سردار جواهر سنگه بر مسند وزارت و کشته شدن شهزاده پشورا سنگه بایمای وی از دست فتح خان توانه و قتل کردن فوج سردار جواهر سنگه را بالعوض وی و برانگیخته شدن فوج بر جنگ صاحبان انگریز

دبیر سخن سنج نیکو سرشت / چنین نامه با خامه زر نوشت
که چون راجه هیرا دلیر جوان / ز دنیا سفر کرد سوی جنان
جواهر برآمد ز زندان غم / برست از همه درد و رنج و الم
ز نو تازه زینت وزارت گرفت / ز ذاتش ترقی امارت گرفت
بسکهان عطا کرد آن نامور / بایفای وعده گلوبند زر
چو یک لکهه گلوبند آمد بکار / تهی گشت گنجینهٔ شهریار
دران کار شد صرف گنج عظیم / نشد سیر لیکن سپاه لئیم
بغارت گذشتند سکهان تمام / همه گنج و مال شه نیکنام
جواهر فرستاد لشکر شتاب / بجمون بتنبیه راجه گلاب

ع [illegible]

نیامد به قابو مگر آن دلیر | که بد صاحب داعیه مثل شیر
بزور یافت از دست سکهان امان | نگهداشت از دست بدخواه جان
ز تاراجگران مال محفوظ داشت | همه ملک را نیز محفوظ داشت
بسکهان نشد یک جنگجو | که بد صاحب دانش و نیکخو
بجز حملهٔ اول آن نیکمرد | دلیری به پیکار سکهان نکرد
که شد کشته در روی فوج سگان | ز افواج سکهان جنگ آوران
وزان پس بدشمن مدارا نمود | ره آشتی آشکارا نمود
دلیرانه با لشکر دشمنان | بلاهور شد داخل آن پهلوان
ادا کرد نقدی که شان خواستند | بداد آنچه آن دشمنان خواستند
زر و مال وافر ز گنجینه داد | بدست همه طامعان زر نهاد
به لقمه دهان سگان کرد بند | همه دشمنان را زبان کرد بند
پشورا که بد مرد با اقتدار | ز اولاد سنجیت عالی وقار
سوی قلعهٔ اٹک برپا فتاد | نمود از ره دشمنی و عناد
بدین کار شد مستعد آن پسر | که حاصل کند تخت و تاج پدر
بیاراست لشکر ز مردان کار | سوی اٹک گردید اول سوار
بزور آوری یافت بر قلعه دست | سر پنجهٔ پاسبانان شکست
بیامد چو زانسو شنید این خبر | درین فکر شد آن یل نامور

که آن مدعی را کند خوار و زار / برارد ز مغز و جودش دمار
نفرمود تا فوج اهل ظفر / به پیکار دشمن ببندد کمر
جتر سنگه[1] سردار عالی تبار / شود افسر فوج اهل وقار
دگر فوج هم از سمٰعیل خان[2] / بزودی سوی اتک گردد روان
بجمعیت انبوه شاد آن هر دو فوج / چو دریا روان گشت در عین موج
پشورا دران قلعه محصور گشت / به هیبت خور و خواب دور گشت
رقم کرد نامه دران حال تنگ / بنام دلیران میدان جنگ
که من پور رنجیت نام آورم / ز اولاد آن شاه نیک اخترم
منم وارث تخت و تاج پدر / منم مالک کشور و گنج و زر
مرا زیبد این پایه خسروی / بسر پنجه زور دست قوی
مرا تاج فرماندهی میسزد / مرا تخت شاهنشهی میسزد
بجمهور ملت روا کی بود / که حقدار محروم از حق شود
شما را چو حق قوت و زور داد / ببازوی اقبال طاقت نهاد
با انصاف من حق رسانی کنید / بعدل و کرم زندگانی کنید
شد این نامه از اتک هر سو روان / بهر فوج و هر لشکر و هر مکان
چو از حال شهزاده نامور / خبردار شد فوج اهل ظفر
کمر و اندران وقت نازک پسند / خصومت بشهزاده ارجمند

[1] یعنی سردار
[2] [illegible]

بدین یافت رای دلیران قرار | که سرکار لاهور عالی وقار
نبندد بجنگ پشورا کمر | ببخشد بدو ملک هم سیم و زر
بدان گرسنه شاه بخشد طعام | کند مرد نادار را شادکام
چو او نیز فرزند رنجیت هست | بدستش دهد از ره لطف دست
کرم با برادر کند آن کریم | بنحو نشان کند لطف و فضل عمیم
پشورا هم از راه صدق و صفا | قدم برندارد ز راه وفا
نپیچد سر از بندگی زینهار | بود در مقام ادب استوار
بدین حسن تدبیر سکهان تمام | درین کار کردند نیک انتظام
نمودند اظهار تجویز خویش | به پیش شهنشاه فرخنده کیش
در آندم جواهر نپیچید سر | ز فرمان افواج اهل ظفر
بنام ملکزاده نامدار | عطا کرد جاگیر یکصد هزار
پی اجرای این حکم فرمان نوشت | بمهر شهنشاه نیکو سرشت
بدل لیک زین کار ناراض بود | به تجویز لشکر عمل می‌نمود
پشورا خبر چون ازین حال یافت | براه صدق و اطاعت شتافت
در قلعه بر روی لشکر گشاد | بلوح جگر نقش الفت نهاد
ز پیکار باز آمد آن مرد کار | با قرار جاگیر یکصد هزار
چو نزد جواهر رسید این پیام | که آن مرغ وحشی درآمد بدام

چو گلزار شد تازه باغ دلش | چو گل رنگ و بو یافت آب و گلش
فتح خان که در ملک سردار بود | بلندسته فوج سالار بود
بهر کار بُد دوستدار وزیر | چو یاران غمخوار یار وزیر
بنامش یکی نامه تحریر کرد | پی قتل شهزاده تدبیر کرد
نوشتش که ای پهلوان دلیر | زبون گردد از تیغ تو نره شیر
پشورا که بدخواه جان من است | یکی دشمن از دشمنان من است
دربندم بدام تو شد پای بند | سر و گردنش آمد اندر کمند
اگرچه بجاگیر یکصد هزار | نشاندم من این فتنه از روزگار
مگر باوجود چنین انتظام | نیم ایمن از خصم ناشادکام
مبادا که آینده باز آن شریر | شود مدعی بهر تاج و سریر
چو او وارث ملک شهزاده است | پی حق رسی سخت آماده است
مبادا که سکهان اهل نفاق | ببدخواه دولت کنند اتفاق
مبادا که حالت دگرگون شود | بپرخاش آماده گردون شود
مناسب چنین است ای نیکنام | که کارش بشمشیر سازی تمام
بشنجیر کنی گردنش را قلم | سر از دوش گیری به تیغ دو دم
که گردد دل من ز اندیشه پاک | رود خوف از جان اندیشه ناک
چو این نامه نزد فتح خان رسید | بتعجیل آن کرد جهد مزید

بتدبیر قتل ملکزاده شد — بزودی بخونریزی آماده شد
بکشت آن جوانرا به تیغ ستم — برادراند شمشیر رنج والم
چو شهزاده مقتول شد از قضا — سراسیمه شد لشکرش جابجا
فتح خان چو بر کام دل دست یافت — بتیغ بدخواه را پست یافت
حقیقت بسوی جواهر نوشت — ز حالی که شد واقع از سرنوشت
جواهر ازین تهنیت شاد گشت — ز بند غم و غصه آزاد گشت
می عشرت اندر دلش جوش کرد — بحال طرب با غم فراموش کرد
شد از کشتن دشمن جنگجو — بگلزار عیش و طرب سرخرو
عنایت بحال فتح خان نمود — بنام آوران اقتدارش فزود
نمودش بملک هزاره امیر — به تحویل او داد مال کثیر
ملک مشتهر گشت چون این خبر — شنیدند اهل جهان سربسر
ز قتل ملکزادهٔ ارجمند — همه خصم جان جواهر شدند
بقتلش ببستند یکسر کمر — گرفتند در دست تیغ و تبر
ازین غصه سکهان برافروختند — بسوز غضب جسم و جان سوختند
چو آگاه شد مادر بادشاه — ازان غصه پیچ و تاب سیاه
بلشکر فرستاد کس عذر خواست — که آید ملک فوج بر راه راست
ملک داد لشکر جواب درشت — عتاب درشت و خطاب درشت

بگفتند کاین ظالم بی حسب / کزو کشت هست پور مهاراجه را
بهر حال مستوجب کشتن است / برادر رحم کردن جفا کردن است
غرض فوج شه یکدل و یکزبان / پی قتل سردار عالی مکان
سپاهان لشکر بجوش تمام / بنزد مهارانی آمد پیام
که آید بچیسن پیر لشکر شتاب / ز قتل پشورا بگوید جواب
درآندم امیران شاهنشهی / ز هیبت نمودند قالب تهی
کسی هم نمیداشت یارای جنگ / بدان خیل شیران فوج نهنگ
بآخر چنین یافت باهم قرار / بتجویز مردان اهل وقار
که از خود جواهر بلشکر رود / بتعمیل ارشاد حاضر شود
رود مادر شاه و هم بادشاه / دران راه همراه آن اهل جاه
کند جهد شاهنشه نیک کیش / بآزادی جان ما سوی خویش
مهارانی از راه عجز و نیاز / کند دست خواهش بلشکر دراز
بشیرین زبانی شهنشاه دهر / برد از دل فوج خود جوش قهر
بآخر دران درد و رنج و محن / بلشکر رسیدند آن هر سه تن
دویدند سکهان شهنشاه را / سلامی نمودند کمتر ادا
دران پیچ [illegible] رسیدند نزدیک پیل / به بیباکی آن مردمان رذیل
گرفتند از آسمان [illegible] ه را / نشاندند در خیمه آن شاه را

۱ه یعنی رانی سلطان ۱۲
ع یعنی مهاراجه [illegible]

جواهر به فوج چه تنها بماند ‌ ‌ ‌ بدان بیکسی اشک حسرت فشاند
رسیدند به پیل سکهان فوج ‌ ‌ ‌ چو شعله که سرکش شد سوی اوج
همانجا کشیدند تیغ هلاک ‌ ‌ ‌ فگندند جسم جواهر بخاک
بیالود با خون سر و پشت پیل ‌ ‌ ‌ بخون سرخ شد چشمه رود نیل
مهاراجه در گریه آمد از آن ‌ ‌ ‌ که ماموی او شد ز دیده نهان
مهارانی هم از الم نوحه کرد ‌ ‌ ‌ در آن ماتم و رنج و غم نوحه کرد
پریشان دل از فوج خونخوار شد ‌ ‌ ‌ به نعش برادر گهربار شد
با فسوس بریاد آن نوجوان ‌ ‌ ‌ رسانید بر چرخ شور و فغان
بیاورد نعشش درون حصار ‌ ‌ ‌ برا او کرد از دیده گوهر نثار
رساندش بمنزلگه آخرین ‌ ‌ ‌ بچشم گهربار و قلب حزین
چو شد فوج سکهی همه چیره دست ‌ ‌ ‌ سر جمله گردن کشان گشت پست
کشیدند دست از همه کار و بار ‌ ‌ ‌ امیران سرکار عالی وقار
بدست کسی اختیاری نماند ‌ ‌ ‌ باهل حکومت وقاری نماند
بشد گرم هنگامه کشت و خون ‌ ‌ ‌ جهان گشت از دست سکهان زبون
در آنوقت پنچان افواج شاه ‌ ‌ ‌ بسر داشتند از حکومت کلاه
نه خوف شهنشاه میداشتند ‌ ‌ ‌ نه سوی وفا راه میداشتند
ز تاراج شان ملک برباد شد ‌ ‌ ‌ دل اهل اخلاص و خطاب درشت

همه اهلکاران بیجان آمدند ‌ ‌ رعایا بشور و فغان آمدند

همه لشکر خودسر از خودسری ‌ ‌ همی زد دم شاهی و افسری

همه فوج گردن ز فرمان بتافت ‌ ‌ دلیرانه در راه عصیان شتافت

اسیران شاهنشه ارجمند ‌ ‌ ز افواج خودسر بیجان آمدند

سران در آن حالت تنگ حال ‌ ‌ که بودند در اضطراب و ملال

پی کشتن فوج محسن کشان ‌ ‌ پی قتل آن لشکر باغیان

نمودند تدبیر باهم چنین ‌ ‌ کزین لشکر پرغضب اهل کین

بانگریز زور آزمائی کند ‌ ‌ سوی هند کشورکشائی کند

که جز شاه انگریز مرد دگر ‌ ‌ همی آید اندر زمانه نظر

که بیخوف سرکوبی شان کند ‌ ‌ تن شان بشمشیر بیجان کند

به پیکار آن شاه جنگ آزما ‌ ‌ سزا یابد این لشکر ناسزا

بدین عزم مردان دانش پسند ‌ ‌ همه سرکشان را طلب داشتند

چو گشتند حاضر بدرگاه شاه ‌ ‌ گروهی ز پنجاب سینه سیاه

به پیش همه راجه لال سنگه ‌ ‌ بجولانگه گفتگو راند خنگ

که ای خالصه شیر مردان جنگ ‌ ‌ شدیم از تعدی انگریز تنگ

دران [illegible] با اقلیم ما ‌ ‌ دخیل است آنشاه کشورکشا

گرفتند از آسمان [illegible] بنام ‌ ‌ بشد قابض آن شاه والا مقام

کنون گر بشمشیر باید جواب / بیارد بدیشو و باره شتاب
وگر سست باشیم در کار خویش / نهد پای خود شاه انگریز پیش
رباید به سختی ز ما هر چه هست / کشاید بتاراج این خطه دست
چو از جمله شاهان جنگ آزما / ندارد کسے همسری با شما
دلیرانه زور آزمائی کنید / بملک جهان پادشاهی کنید
چو آن جمله سکهان بے رائی و هوش / چنین قصه از غصه کردند گوش
ز جهل و تکبر بجوش آمدند / ز کبر و منی در خروش آمدند
ز قهر و غضب چهره افروختند / متاع دل و دین خود سوختند
بگفتند کاندر جهان چار سو / که باشد که با ما شود جنگجو
که باشد کس از سروران زمین / که با فوج سکهان شود گرم کین
که باشد کس از جمله اهل ستیز / که گردد به پیکار ما گرم خیز
کجا دارد انگریز طاقت چنان / که با ما بمیدان شود همعنان
نه انگریز بل گر سکندر بود / به پیکار ما کے برابر شود
چه یارا که با ما کند سام زور / چه طاقت کند جنگ بهرام گور
بما گر چه رستم کند کارزار / شود کشته مانند اسفندیار
کدام است انگریز اهل فرنگ / که با خالصه جی درآید بجنگ
گر آید بمیدان زبونش کنیم / به تیغ دودم سرنگونش کنیم

ستانیم زو ملک هندوستان — نه بخشیم از تیغ یکدم امان
بدینگونه پنجاب خالی ز هوش — نمودند اظهار جوش و خروش
غرض جمله سکهان بےراهی و هوش — به پیکار انگریز کردند جوش
همه فوج بهر جنگ اهل فرنگ — به تیزی و تندی کمر بسته تنگ
شد آن فوج روباه بر جنگ شیر — شغالے بشیر افگنی شد دلیر
بزودی نمودند سامان درست — کمر بسته بهر جنگ چالاک چست

مصاف کردن فوج خودسر سکهان بصاحبان انگریز بآنسوی دریای ستلج و شکست خوردن و دخل یافتن سرکار انگریز در پنجاب و ذکر دیگر واقعات تا انقراض سلطنت

چنین گفت دانای نیکو نهاد — بانجام سکهان اهل فساد
که چون فوج سکها کمر بست تنگ — به پیکار شیران اهل فرنگ
سپاه و همه افسران سپاه — همه فوج اهل غضب کینه خواه
بیکسو پیاده بیکسو سوار — نشستند بر مرکب راهوار
گرفتند از گوله اسباب ره — ز بارود ساختند خود واره
غرض آن همه فوج اهل فساد — رخ خود بسوی آب ستلج نهاد
برون از شمار و فزون از حساب — زیاده ز حد حساب و کتاب

غرض جمله سکهان اهل ستم ‏ ‏ فشردند در راه هیجا قدم
ز ستلج گذشتند مانند باد ‏ ‏ نهاده قدم در مقام فساد
وز آن سو دلیران اهل فرنگ ‏ ‏ هژبران پیکار و شیران جنگ
به پیکار سکهان دوان آمدند ‏ ‏ به تیغ دو دم خون فشان آمدند
همه پوربی[لہ] فوج و گوره[عہ] تمام ‏ ‏ گرفتند نزدیک ستلج قیام
دلیران انگریز اهل ستیز ‏ ‏ به پیکار شمشیر کردند تیز
چو دیدند کان جمله اهل ستم ‏ ‏ کشیدند ز اندازهٔ خود قدم
رخ اندر رهِ خودروی کرده اند ‏ ‏ بجنگ آوری دل قوی کرده اند
ز راه محبت کشیدند پا ‏ ‏ براه خصومت گرفتند جا
چو شیران سر راه شان آمدند ‏ ‏ بسرکوبی دشمنان آمدند
به پیکار سکهان ببستند زین ‏ ‏ گشودند سرپنجهٔ آهنین
گورنر شهنشاه هندوستان ‏ ‏ کمانڈر سپهدار عالی مکان
چو مردان ببستند محکم کمر ‏ ‏ بسرکوبی دشمن خیره سر
نخستین بنام همه افسران ‏ ‏ رقم کرد خط شاه هندوستان
که سرکار انگریز عالی وقار ‏ ‏ همیشه به سکهیت بُد دوستدار
وفا را بجان سخت پیوند بود ‏ ‏ بزنجیر اخلاص دل بند بود
خلاف محبت نشد هیچ کار ‏ ‏ بدینها چرا آمد است این غبار

لہ ای فوج هندوستانی
عہ ای فوج ولایتی انگلستان ۱۲

خلاف محبت چرا دشمنی / نمودند سکهان ز کبر و منی
چرا دشمن دوستان گشته اند / ز یاران چرا بدگمان گشته اند
چرا سینه از کینه کردند تنگ / نهادند بر روی آئینه زنگ
کنون بهتر است آنکه زینکار بد / همه فوج سکهی پشیمان شود
پس پا سوی خانه خود رود / بعزت بکاشانهٔ خود رود
بباغ محبت نکارند خار / نسازند دلهای یاران فگار
چو سکهان چنین نامه کردند گوش / قدم باز بردند از راه هوش
رخ خود کیی سوی الفت نکرد / توجه بسوی محبت نکرد
نه باگوش رغبت شنیدند پند / نه بر راه صدق و صفا آمدند
چو دید اینچنین حال آن ابلهان / سپهدار انگریز عالی مکان
به چستی کمر بهر پیکار بست / بقتل بد اندیش بکشاد دست
بجنگی شد آغاز هیجا نخست / سپه از دو سو بود چالاک چست
ز سکهان دران معرکه سی هزار / نمایان نمودند پا استوار
ز اتواپ هم سی و دو ضرب بود / گران گرم هنگامهٔ حرب بود
چو بُد اندران لشکر نابکار / فقط لعل سنگه افسر با وقار
بظاهر بُد او یار دمساز شان / بباطن بُد بدتر از دشمنان
چو سکهان نمودند آغاز جنگ / نکردند در جنگ هرگز درنگ

بجنگ آوری روبرو آمدند دران معرکه جنگجو آمدند
نکردند در جان نثاری دریغ بمردان لشکر نهادند تیغ
فشاندند آتش ز هر چار سو که خون بر زمین شد روان همچو جو
در آندم دلیران انگریز هم نبردند بیرون ز میدان قدم
بشیر افگنی جمله فوج دلیر بسی حمله ها کرد مانند شیر
در آنوقت ایجنت عالی مقام بجنگ و جدل بود تا وقت شام
دران کار جان کرد آخر نثار بمیدان بکار آمد آن مرد کار
چو آن سرور سروران کشته شد بمیدان جنگ آوران کشته شد
ازان کار گشتند سکهان دلیر که شد کشته از دستشان نره شیر
نکر لال سنگه افسر آن گروه که بود از تعدی سکهان ستوه
ز یک سمت راه هزیمت گرفت مکان در مقام سلامت گرفت
چو دیدند سکهان جنگ آزما که افسر ز میدان ببرد و ببرد پا
بزودی گرفتند راه فرار نکردند باردگر کار زار
بشیران جنگی نمودند پشت برفتند زانجا بحال درشت
چو انگریز این حال سکهان بدید بزودی براه تعاقب دوید
بسی دشمنان را بتیغ کرد بر آورد از خاک بدخواه گرد
گرفتند اتواپ و سامان جنگ ز سکهان مفسد دلیران جنگ

۱۲ یعنی ایجنت
[illegible] صاحب بهادر

خدا فتح و نصرت بانگریز داد ۔۔۔ نشد نقش بر لوح نقش مراد
دگربار با فوج اہل گذاف ۔۔۔ بہ پیروزگر ژند مردان مصاف
بدہ رجمٹ و دہ پلاٹن تمام ۔۔۔ بہ پیکار کردند سکہان قیام
چو آن فوج صد توپ ہمراہ داشت ۔۔۔ ز کبر و منی خیمہ بر راہ داشت
بباریدگولہ چو ابر سیاہ ۔۔۔ بہر چار سوی زمین آن سپاہ
قدم سوی میدان بہر دند پیش ۔۔۔ نہادند سر بر کف دست خویش
ہمہ فوج جانباز گردن فراز ۔۔۔ در جنگ بر دشمنان کرد باز
چو در فوج انگریز عالی مکان ۔۔۔ دو سردار بودند با عز و شان
یکی ہارڈنگ آن امیر دلیر ۔۔۔ گو رزم جنگ آوری نرہ شیر
کمانڈر دگر آنکہ گف نام داشت ۔۔۔ بمردانگی ہر طرف نام داشت
نمودند آن ہر دو اہل ہنر ۔۔۔ چنین حکم با فوج اہل ظفر
کہ جنبید یکبار لشکر زجا ۔۔۔ کزان فوج دشمن در افتد ز پا
بیکسوی میدان کند گرم جنگ ۔۔۔ ببارد ز اتواپ باران سنگ
بدیگر طرف فوج ہندوستان ۔۔۔ بدشمن کشی چست بندد میان
چو شد گرم ہنگامۂ کارزار ۔۔۔ زمین سر بسر شد زخون لالہ زار
سپہدار سکہان یل جنگجو ۔۔۔ کہ بد راجہ تیج سنگہ نام او
ز میدان در آندم قدم برکشید ۔۔۔ توقف در انجا مناسب ندید

چو او رفت افواج سکهان تمام
بهراه هزیمت شدند تیزگام

خزانه همه نیز سامان جنگ
بیفتاد در دست اهل فرنگ

ز اتواپ هفتاد و دو توپ بود
که آنگه نیز از دست سکهان ربود

سیوم جنگ اندر علیوال شد
کزان فوج پنجاب پامال شد

دران معرکه گرچه سکهان نخست
همی داشتند استقامت درست

ز میدان بآخر چو رو تافتند
سوی آب زنهار بشتافتند

پس پشت شمشیر در پیش آب
نه در تن توان و نه در جسم تاب

چو از دهشت خنجر آبدار
سوی آب جستند راه فرار

در آن آب گردند کشتی غریق
بماندند در زیر آب عمیق

هزاران بماندند در قعر آب
نشستند در آب مثل حباب

در آن آب اجسام مردان جنگ
شده طعمهٔ ماهیان و نهنگ

بساحل همه ساز و سامان خویش
نهادند و رفتند با جان ریش

دلیران گرفتند آن مال را
همه گنج و سامان اجلال را

سبهرانو چون چارمین جنگ شد
بنظم عدو قافیه تنگ شد

چو بد شام سنگه آن یل نامدار
دران معرکه صاحب اقتدار

بمیدان نام آوران گرو جنگ
دلیرانه آن صاحب نام و ننگ

نمودی بهر چار سو آن دلیر
بجنگ آوری حمله مانند شیر

بآخر چو مردان جنگ آوران ‌‌‌‌ ‌ ز خون سرخ رو گشت و رفت از جهان
چو شد کشته آن شیر مرد دلیر ‌ ‌ همه لشکرش گشت از جنگ سیر
بنامردی آن لشکر اهل کین ‌ ‌ هراسان برون رفت زان سرزمین
گورنر بهادر دل ناصبور ‌ ‌ چنین گفت با فوج اهل ظفر
که لشکر کند ز آب دریا عبور ‌ ‌ زند خیمه اندر مقام قصور
چو آمد ز احوال سکهان خبر ‌ ‌ به لاهور نزد شه نامور
روان شد ز لاهور راجه گلاب ‌ ‌ به پیش گورنر دران اضطراب
گورنر بدو مرحمت ها نمود ‌ ‌ بنام آوران پایهٔ او فزود
چو آن راجه از شاه گیتی پناه ‌ ‌ بدرگاه انگریز شد عذرخواه
ز افواج خود سر بسر حال گفت ‌ ‌ گهرها بسلک فصاحت بسفت
گورنر پذیرفت زان نیک مرد ‌ ‌ ز صدق و صفا هرچه اظهار کرد
بآینده تجویز شد اینچنین ‌ ‌ میان دو شاهان روی زمین
که از آب ستلج زمین تا بیاس ‌ ‌ بود ملک انگریز نیکو اساس
شود بی تعلق ازان سرزمین ‌ ‌ شهنشاه پنجاب مسندنشین
زر نقد صد لکهه نماید ادا ‌ ‌ بسرکار انگریز کشورکشا
نباشد اگر نقد در گنج زر ‌ ‌ تهی کیسه باشد ز لعل و گهر
کند پانکشمیر و هم کوهسار ‌ ‌ ندارد غرض در جهان ان دیار

دگر مملکت سر بسر آن او | ز پنجاب باشد بفرمان او
بشرطیکه باشد بانگریز دوست | بالفت یکی مغز اندر دو پوست
وزان پس گورنر بفوج دلیر | سوی شهر لاهور شد مثل شیر
شهنشاه پنجاب عالیجناب | روان گشت سوی گورنر شتاب
چو در موضع کاهنه کاچهه رسید | گورنر بدو کرد لطف مزید
در آنجا دو شاهان والا مکان | نشستند یکجا باعزاز و شان
وزان پس به لاهور شد خیمه زن | گورنر بهادر امیر زمن
دو باره به تخفیف کرد انتظام | که شد انصرام ریاست تمام
همه فوج او فتنه انگیز بود | بحسن کُشی خنجرش تیز بود
بحکم گورنر [illegible] | ز خدمات شاهی بشد بر کنار
همه لشکر سرکش و بد دماغ | ز کبر و منی کرد حاصل فراغ
همه خالصه گشت بی دست و پا | بزور شهنشاه کشور کشا
برفت از سر شان هوای غرور | بلغزید از جای پای غرور
چو قدر چنین نعمت ارجمند | ز نادانی خویش نشناختند
بداوند از دست جاه و جلال | بماندند محروم از ملک و مال
چو در گنج شاهنشه ابل بود | ز زر نقد صد لکه موجود بود
حواله بانگریز شد ملک کوه | ز دربار سرکار گردون شکوه

ز اقلیم کشمیر و تبت تمام — بپرداخت از دست آن شه نیکنام

ریاستی و چون زمین فراخ — بدر رفت از دست شه تا الاخ

غرض هر یک ملک کوه بلند — برون شد ز دست شه ارجمند

همان ملک انگریز والاجناب — بپخشید آن دم به راجه گلاب

همه زیر فرمان شاه بود — گورنر ز راجه طلب کرد زود

مهاراجه گردش میان جهان — نشاندش به تخت شهی چون شهان

چو دادش گورنر گرامی خطاب — مهاراجه گردید راجه گلاب

دران کوه کشمیر جنت نظیر — مهاراجه شد با اقبال تاج و سریر

وزان پس گورنر بعهد وفا — ز لاهور شد سوی ستلج سوار

بفرمود تا فوج عالیمقام — به لاهور ده ماه دارد قیام

همه انتظام ریاست درست — چو سازند مردان چالاک و چست

ز لاهوریان چه لشکر رود — شود دست بردار از نیک و بد

چو ده ماه با خیر و خوبی گذشت — کس از دشمنان تاج شه بر نگشت

اجازت ز شه فوج انگریز خواست — قدمها براه سفر کرد راست

چو از فتنه ایمن ببود آن زمان — شهنشاه پنجاب عالی مکان

امیران شاهنشه نیک رای — به انگریز کردند این التجای

که ماند همان فوج تا چند سال — به لاهور با انتظام کمال

چو گردد جوان شاه گیتی پناه ... بحد بلوغت رسد اهل جاه
کند خود بشهره ناموس کار خویش ... نهد بر سر خویشتن بار خویش
شود در خدمت آن فوج اهل دو ... سپارد بشه کار هر نیک و بد
گو به غرض پرفت این التجا ... به تجویز مردان کار آزما
در آندم بدربار دربار شاه ... ز جمله امیران با عز و جاه
وزیر ملک راجه لال[له] شد ... بفرقش عیان چتر اقبال شد
بعهدش چو شد فوج راجه گلاب ... روان سوی کشمیر با آب و تاب
ز فرمان او ناظم آن مقام ... که بد صاحب نام شیخ[عه] امام
به تحصیل سر مستعد شد بجنگ ... نکرد اندرین کار لختی درنگ
باقلیم کشمیر خلقش نداد ... بجنگ و جدل کرد برپا فساد
چو زین فتنه تازه و شور و شر ... بدربار لاهور آمد خبر
ز لاهور شد فوج جنگ آوران ... روان سوی کشمیر با عز و شان
شتابان به کشمیر لشکر رسید ... قیامت دران سرزمین شد پدید
مگر وقت پیکار شیخ امام ... نهاد از ادب تیغ خود در نیام
غبار کدورت ز دل کرد دور ... به تعظیم شد حاضر اندر حضور
بپرسید زو باعث این فساد ... ز رزیدنت لاهور نیکو نهاد
بگفتا که از حکم دربار شاه ... شدم اندران سرزمین کینه خواه

له ای راجه لال سنگه
عه یعنی نواب شیخ امام الدین ناظم کشمیر ۱۲

وزان پس بتصدیق گفتار خویش — به پیش رزیدنٹ فرخنده کیش
خطی کرد حاضر بهر و زیر — پی ضبط کشمیر عنبت لطیر
چو ثابت شد از راه انصاف وا — که پیدا شدست از وزیر این خطا و
بهر کی گشت زین جرم شیخ امام — بهر دو آفرین خواند هر خاص و عام
وزیر آنکه زین جرم شد لاجواب — بتحریر خود ماند در پیچ و تاب
خجل شد زبان از بیان لال ماند — دران حالت تنگ بیحال ماند
باثبات آن جرم آخر وزیر — بزندان رنج و الم شد اسیر
نماندش بدربار شه اعتبار — باهل جهان گشت بی اعتبار
دران جرم گشت از وطن بیوطن — بحکم گورنر اسیر زمن
چو با راجه لال سله فرخنده خال — همیداشت رانی سکه عنایت کمال
پشیمان شد از رفتن آن لعین — که بد شاه را دوستدار شفیق
دران غصه سیکه چون جمله کا — خلاف مشیران اهل وقار
شد او نیز آخر جدا از پسر — گرفتار زندان رنج و ضرر
بشیخوپوره یافت جای قیام — دران قلعه شد مسکنش صبح و شام
بشد رانی از حکمرانی جدا — نماندش قدم در حکومت بجا
حوالت چو کار خصومت کشید — دگر فتنه تازه آمد پدید
که شخصی ز سروان با احترام — بشیخوپوره بود گنگا بنام

سنه ... راجه لال ... رانی
وزیر ... [illegible]
... رانی ... ١٢

همیداشت رانی بر او اعتبار   بهر نیک و بد صاحب اختیار
چو کار زنان سر بسر هست خام   به تجویز او کرد این انتظام
که گیرد عوض از سران فرنگ   دهد زهر با صاحبان فرنگ
کند مستعد اهل مسکوت را   بدین کار آن مرد اهل جفا
که سازند با زهر ایشان تمام   بیک روز کار همه خاص و عام
بدین کار شد رای رانی درست   بانجام کارش کمر بست چست
بنا دادی انبار زر خرج کرد   درین کار لعل و گهر خرج کرد
بهر خانسامان نمود اتفاق   که ورزند جمله بمالک نفاق
مگر فاش شد آخرش راز او   ز یاران همراز و دمساز او
بدین جرم رانی برفت از وطن   بدر رو با هنود رنج و محن
شهنشاه اقلیم هندوستان   بدو داد اندر بنارس مکان
دو مختار او صاحب اعتبار   که بودند در فکر انجام کار
یکی بود گنگا نهایت شریر   دگر کاهه سنگه آن بغایت شریر
بشمشیر مردان سزا یافتند   سزا هر دو آن ناسزا یافتند
بنجوبی چو کرد این همه انتظام   گرهی صاحب انگریز عالی مقام
جوان شد که گیرد ز هر کاردار   زر و مال واجب ز روی شمار
بملتان زمین ناظمش مولراج   ندادی چو باشاه سالم خراج

حساب از رو مال شد زو طلب | بحکم رزیدنت عالی نسب
نگه ناظم از راه حیل فزید | سر از جمله کار نظامت کشید
رقم کرد در خط خود صاف صاف | که آینده باشم ز خدمت معاف
چو شد مولراج از نظامت بری | قدم باز بردار ز ره سروری
بجایش سه مردان اهل هنر | یکی کاهن سردار و اکنون دگر
سوم اندرسن صاحب شیر مرد | که بد مرد پیکار وقت نبرد
روان سوی اقلیم ملتان شدند | بفرمان شاهنشه ارجمند
رسیدند چون هر سه از راه دور | به دیوان ملتان بحکم حضور
به پیچید از حکم سر مولراج | شد از عقل و دین بیخبر مولراج
به تیغ غضب ناظمرا بکشت | به بیرحمی آن صاحبان را بکشت
به پیکار شه بست محکم کمر | بنادانی آن ناظم بیخبر
ز دربار شد لشکر جنگجو | روان شد به تنبیه و تادیب او
ز انگریز هم لشکر بیشمار | بملتان روان شد پی کارزار
بران شهر چون فوج شد خیمه زن | عدو شد بزندان رنج و محن
و در قلعه بر روی مردان ببست | به پرده چو پرده نشینان نشست
بگردش ببستند مردان حصار | قدم کرده در مردمی استوار
نمودند آنجا سران سپاه | به بدخواه پیکار شام و پگاه
چو از افسران سپاه دلیر | یکی بود سردار همنام شیر

بسالار ملتان مظفر اتفاق / که میداشت با مالکش و نفاق
بافواج خود نزد باغی رسید / زانگه بپیوند الفت برید
که مولراج از کمال غرور / در آندم ز قرب خودش گشت دور
بقرب محبت مکانش نداد / در آن خطه یکدم امانش نداد
در آن شهر چون شیر مسکن ندید / برودی از آن جایگه پا کشید
رخ خود بسوی پشاور نهاد / به نزد پدرش رفت مانند باد
که شیر مردان پیکار جو / در آندم نکردند پروای او
ببستند بر شهر ملتان حصار / فشاندند آتش بران باربار
بهر وقت و هر حال شام و سحر / ببستند بر قتل دشمن کمر
چو فوج از کراچی بملتان رسید / هم از بهر پیکار سامان رسید
دگر بار شد حمله بر دشمنان / ببازوی پر زور زور آوران
بدشمن چنان برگرفتند تنگ / که شد نادم از جنگ مردان جنگ
بپیچید گردن ز جنگ آوری / نماندش بدل خواهش سروری
بناچار خود را بشیران سپرد / همه مملکت با دلیران سپرد
چو شمشیر کین بر عدو تیز شد / بملتان ظفریاب انگریز شد
جهان شاد شد ملک آباد شد / دل خلق ز اندیشه آزاد شد
همان وقت سوی هزاره فساد / شد از شورش قوم اهل فساد

که گرد آن زمان چترسنگه از غرور ‌ ‌ ‌ دران سرزمین تازه بد پا فتور

دران خطه باغی شد آن جنگجو ‌ ‌ ‌ بگرداند از مالک خویش رو

طلب کرد از دور و نزدیک مال ‌ ‌ ‌ بظلم و تعدی و جور کمال

چو شد رام حکمش هزاره تمام ‌ ‌ ‌ بسوی پشاور بشد تیز گام

طلب کرد سکهان معزول را ‌ ‌ ‌ ز هر خطه آن باغی کج ادا

بتاراج مخلوق بکشاد دست ‌ ‌ ‌ همه مال در دامن خویش بست

زر و مال از صاحب زر گرفت ‌ ‌ ‌ ز گنجینه ها گنج گوهر گرفت

ز دست رعیت ستد هر چه یافت ‌ ‌ ‌ بهر چار سوی علاقه شتافت

چو گردید اندر پشاور دخیل ‌ ‌ ‌ با نبوه سکهان قدم [illegible]

همه فوج سکهان آن سرزمین ‌ ‌ ‌ که بُد در مقام پشاور بکین

ز بیم غضبی خود بدو ساختند ‌ ‌ ‌ بجنگ و جدل کوس نو اختند

بشد لارنس صاحب ناظم آن زمین ‌ ‌ ‌ نظربند در بند آن اهل کین

دگر چند مردان انگریز را ‌ ‌ ‌ مقید نمود او بدام بلا

ز کابل بدو دوستی دوست کرد ‌ ‌ ‌ که شد بهر امداد او رهنورد

با نبوه مردان جنگ آوران ‌ ‌ ‌ به پنجاب آمد ز کابل دوان

چو اندر پشاور هجوم کشید ‌ ‌ ‌ شد از لشکر مفسدان جای گیر

گذر کرد از سند مانند باد ‌ ‌ ‌ چترسنگه سردار اهل فساد

جنبان سیکهان
صاحب بهادر

درآنجا ز ملتان دگر باغیان ‌ ‌ ‌ که بودند با شیر سنگه همعنان
به نزدش رسیدند از راه دور ‌ ‌ ‌ دو چندان شد اندر دماغش غرور
به پیکار جنگ آوران شد دلیر ‌ ‌ ‌ بمیدان بغیشرد پا مثل شیر
نخست از همه قلعهٔ اٹک را ‌ ‌ ‌ گرفت از دلیران جنگ آزما
کمر بهر پیکار انگریز بست ‌ ‌ ‌ بیکبار عهد محبت شکست
وزانسو دلیران انگریز را ‌ ‌ ‌ نهنگان و شیران انگریز را
خبر شد چو زین لشکر باغیان ‌ ‌ ‌ به بستند بر قتل دشمن میان
همه فوج انگریز اهل ستیز ‌ ‌ ‌ چو برق شرربار شد گرم خیز
دلیران چو در رام نگر آمدند ‌ ‌ ‌ پی قتل فوج بغاوت پسند
سر راه دیدند بدخواه را ‌ ‌ ‌ به بستند بر روی او راه را
نمودند سر توپ آتش فشان ‌ ‌ ‌ گرفتند از جسم بدخواه جان
چنان گرم شد آتش کارزار ‌ ‌ ‌ که چون برق از تیغ جستی شرار
برآمد ز بندوق سوزنده دود ‌ ‌ ‌ که روی فلک هم سیه مینمود
دلیران انگریز مانند شیر ‌ ‌ ‌ شدند از شجاعت بمیدان دلیر
هزاران ز سکهان اهل فساد ‌ ‌ ‌ وزان مفسدان سراپا عناد
بکشتند با خنجر خون چکان ‌ ‌ ‌ بدانسان که شد چشمهٔ خون روان
سپهدار انگریز شیر زمن ‌ ‌ ‌ که بد نام نامی او کیورتن

دران معرکه داد جان عزیز — ز دستا یکی سفید [illegible] تیز

دگر معرکه شد بسجدالله پور — بتدبیر معقول سعی وفور

دلیرانه مردان جنگ آزما — به پیکار دشمن فشردند پا

چو برق شرربار راندند تیغ — چو باران فشاندند خون بیدریغ

بشمشیر و بان و توپ تفنگ — بمیدان پیکار کردند جنگ

غرض گشت ناچار فوج عدو — ز سرکوبی لشکر جنگجو

همه دشمنان شقاوت شعار — گرفتند در پیش راه فرار

سیوم گشت در چلیانواله جنگ — بدانسان که شد خلق زان جنگ تنگ

همه فوج داد شجاعت بداد — به پیکار مردان اهل عناد

دلیران لشکر بتوپ و تفنگ — بدشمن دلیرانه کردند جنگ

ته تیغ کردند بدخواه را — بکشتند آن خیل گمراه را

بگجرات شد چون چهارم ستیز — بقتل عدو فوج شد گرم خیز

هزاران ز سکهان جنگ آوران — بمیدان پیکار دادند جان

شد از خون سکهان زمین لاله گون — بهر چار سو شد روان جوی خون

چو دشمن چنین کارزاری بدید — چو روبه براه هزیمت دوید

برون جست از حلقهٔ کارزار — نکرد اندران کارگه هیچ کار

کسی از جمله سکهان بمیدان نماند — برایشان فلک گرد کلفت فشاند

دران بیقراری وقت شکست ‏ کشیدند از جملهٔ اسباب دست
ز الواب آتش فشان شصت و پنج ‏ بانگریز دادند بی دست رنج
بنادیق خود جمله وقت فرار ‏ بمیدان نهادند بی اختیار
چه توپ و تفنگ و چه تیغ و چه تیر ‏ سپردند با لشکر شیرگیر
هزاران بدادند جان در ستیز ‏ هزاران گرفتند راه گریز
بانگریز حق داد فتح و ظفر ‏ بهجوم عدو گشت زیر و زبر
ز سکهان پیکار جو نیک و بد ‏ دویدند در دشت چون دام و دد
دران سرزمین بهر آن مفسدان ‏ که بودند خیلی ز غارتگران
بجز بی سکانی مکانی نماند ‏ بجز بی نشانی نشانی نماند
دران حالت بد چو بدخواه را ‏ نمانده بروی زمین هیچ جا
درین دهر جای پناهی نماند ‏ بدیر و حرم قبله گاهی نماند
دران عاجزی دشمن جنگجو ‏ بسرکار انگریز آورد رو
همان کابلی فوج اهل مدد ‏ که بد حامی قوم اهل حسد
رخ آورد سوی وطن شرمسار ‏ ز نادانی خویشتن اشکبار
چو گشتند سکهان اهل ستم ‏ گرفتار زندان رنج و الم
شهنشاه انگریز اهل نبرد ‏ بران فرقهٔ ناسزا رحم کرد
کز آن جمله از جان امان یافتند ‏ سکونت بهندوستان یافتند

کشیدند از ملک پنجاب پا ازان خطه بیرون گرفتند جا

فرو گشت چون فتنهٔ آن فساد به تنبیه اقوام اهل عناد

بتدبیر انگریز والامقام دوباره به پنجاب شد انتظام

مگر شاه انگریز با عدل و داد نمی‌داشت بر قوم سکهه اعتماد

چنان عهد آمد مناسب نظر بچشم شهنشاه اهل ظفر

که معزول سازد مهاراجه را ز مسند که تخت و تاج و لوا

بگیرد ز دستش همه ملک و مال ازین غم رسانید بجانش ملال

بسالی که بود آن بوقت شمار فزون نهصد و پنج بریک هزار

مهاراجهٔ اهل حشمت دلیپ شهنشاه اقلیم دولت دلیپ

بتقدیر در کنج عزلت نشست برافشاند از دولت و مال دست

به تخت حکومت قیامش نماند می عیش و عشرت بجامش نماند

ز تاج پدر گشت عریان سرش نه آن خلعت سروری در برش

غرض تاج زان صاحب تاج رفت مهاراجگی از مهاراج رفت

دران حال شاهنشه خورد سال که در باغ اجلال بد نونهال

به بی اختیاری فرو ماند سخت که رفت از سرش چتر اقبال و بخت

نه یاری ز یاران غمخوار بود نه در بیکسی کس مددگار بود

امیران آن شاه فرخنده کیش گسستند ز عقد پیوند خویش

شد از جرم سکهان اهل ستم ‏ ‏ ‏ شهنشاه پنجاب پابند غم

ز تقصیر آن جمله فوج شریر ‏ ‏ ‏ شد از تخت معزول اهل سریر

ز جا و مکان رفت و رفت از وطن ‏ ‏ ‏ بدرد و الم بادشاه زمن

شهنشاه انگریز عالی مکان ‏ ‏ ‏ مکان داد شه را بهندوستان

بهندوستان ماند تا چند سال ‏ ‏ ‏ باعزاز و اکرام و جاه و جلال

وزان بعد با اشتیاق تمام ‏ ‏ ‏ سوی ملک انگلند شد تیزگام

کنون هست اندر ولایت مقیم ‏ ‏ ‏ مهاراجه از دهر بی خوف و بیم

خدا کرد او را دران سرزمین ‏ ‏ ‏ چو شاهان ذیجاه کرسی نشین

شد اندر جهان پایه اش ارجمند ‏ ‏ ‏ بنام آوران گشت نامش بلند

بدو کرد حق مال و دولت عطا ‏ ‏ ‏ نمودش عزیز جهان و ایما

شهنشاه انگلند عالی مکان ‏ ‏ ‏ چو مادر همیشه بدو مهربان

ز رحمش مظهر نور صدق و صفا ‏ ‏ ‏ دلش معدن فیض و جود و سخا

بتاج فضیلت سرش سربلند ‏ ‏ ‏ ببر از هنر خلعت ارجمند

بخلق و ادب خلق را سود زو ‏ ‏ ‏ خداوند خلاق خوشنود زو

ز احسان آن محسن حق پرست ‏ ‏ ‏ گرفته جهان نقد دولت بدست

پدر وار نام آوری یافته ‏ ‏ ‏ بنام آوران برتری یافته

خدایا ز هندی شنو این دعا ‏ ‏ ‏ که ماند مهاراجه خوش لقا

بدنیا عزیز و بدین شاد کام — بشاهان روی زمین شاد کام

خاتمة الکتاب

سپاس آن خداوند افلاک را — که بخشید جان تودهٔ خاک را
همیشه بذکرش بدور جهان — زبان زبان آوران تر زبان
جهان جمله وصاف اوصاف او — زبانه ثناخوان الطاف او
خدائیکه دیوان نظم سخن — ازو گشت منظوم اندر زمین
سخن شد بحکم خدای جلیل — بدنیا بهر کار عالم کفیل
چو حق از سخن کرد روشن چراغ — شد از جلوه اش جان و دل باغ باغ
سخن آدمی را کند نامدار — فزاید بنام آوران اقتدار
سخن قطره را عین گوهر کند — سخن ذره را مهر انور کند
سخن میکند پخته هر خام را — کند نامور مرد گمنام را
بقرب خدا میرساند سخن — کند هرچه خواهد تواند سخن
سخن گر نبودی نبودی وجود — نه جلوه هستی نمودی وجود
ز نور سخن سینه روشن شود — ز فیض سخن خار گلشن شود
سخن میکند زنده هر مرده را — کند جمع دلهای افسرده را
چو کن گفت حق شد جهان آشکار — زمین شد عیان آسمان آشکار

زبان چون کند قول وحدت ادا | شود بنده از بندگان خدا
غرض بد سخن شد مدار جهان | بدان منحصر گشت کار جهان
چو این اقتدار سخن یافتم | ز اهل جهان رو بدو تافتم
شدم از دل و جان بدو آشنا | ببستم بدو عهد صدق و صفا
نمی‌داشتم گرچه در وی کمال | بدم زین سبب پای بند ملال
نگه‌داشتم از غایت شوق دل | گرفتم ازو لذت از ذوق دل
بنظم دری گفتم این داستان | که گردد پسند دل راستان
بنام مهاراجه نامدار | که رنجیت بد نام آن شهریار
بعالم شرف دادم این نامه را | گهربار کردم ازو خامه را
بنامش من این نامه را گفته‌ام | که درهای معنی درو سفته‌ام
چو رفت آن شهنشاه والامکان | ز ملک زمانه بباغ جنان
دوباره بدو دادم آب حیات | که نامش بود زنده در کائنات
مکان دادمش دلکش و دلپذیر | که باشد درو جاودان جای‌گیر
بباغی که بود از خزان پایمال | شدم باغبان و نشاندم نهال
بکاشانهٔ شاه جمشید ورمند | دوباره نهادم چراغ بلند
که روشن بود تا بروز قیام | بنام آوران نام آن نیکنام
بود تا فلک بر زمین چرخ زن | بود ذکر خیرش بهر انجمن

زبان تا بود در دهان جهان | زمانه بذکرش بود تر زبان
درین دهر تا دور شام و پگاه | نوشته بود بر سپید این سیاه
ز رنجیت و هندی[له] همین یادگار | بماند بر این صفحهٔ روزگار
بحمد الله که از فضل رب کریم | ز اکرام و لطف خدای رحیم
بآخر رسید این کتاب عجیب | رقم شد چنین یادگار غریب
قلم چون بآغاز بر داشتم | همین کار در نظر داشتم
بانجام آن هم شدم بهره مند | بیاری و امداد بخت بلند
بمن داد حق هرچه کردم سوال | درین دهر بی درد و رنج و ملال
برآمد امید آنچه میداشتم | برومند شد آنچه من کاشتم
خدا کرد روشن چراغ امید | گل تازه آمد بباغ امید
پذیرفت آن خالق کارساز | دعائی که کردم بعجز و نیاز
من این کام دل از خدا یافتم | ز درگاه حق مدعا یافتم
کنون هست این هندی خاکسار | ز درگاه دادار امیدوار
که نظم کلامش بود در جهان | بود جمله مطبوع دور زمان
هر شهر و اقلیم و ملک و دیار | بدین نامه حاصل شود افتخار
هر آنکس که با شوق گیرد بدست | خدایش دهد هر امیدی که هست
بر و هر که سازد ز رحمت نظر | شود نور حق در دلش جلوه گر

له [illegible] ۱۲

بخواند هر آنکس که این نامه را   بعقبی گناهش ببخشد خدا

هر این نامه را هر که دارد عزیز   دهد عزتش حق باهل تمیز

شود مشتری هر که چون مشتری   شود مظهر نور جلوه گری

کند هر که نظاره این چمن   شود مثل گل در جهان خنده زن

ثمر هر که حاصل کند زین نهال   شود سبز و خرم بباغ کمال

بملک جهان طالب این کتاب   ز مطلوب خاطر شود بهره یاب

شود هر که از خواندنش مستفید   باخلاص و اکرام و لطف مزید

بیاد آرد این هندی زار را   یکی مرد عاصی گنهگار را

کند از خدا آن زمان آرزو   که بخشد خدا جمله عصیان او

بذکر مهاراجه شیر گیر   خداوند شمشیر و تاج و سریر

بذوق دل و جان کند تر زبان   باوصاف پاکش شود مدح خوان

که از ذکر شاهان اهل کرم   خدا میکند دور رنج و الم

جهان را به نیکی کند هر که یاد   کند حاصل اندر زمانه مراد

به بیند اگر کس میان کتاب   خطائی که باشد بعید از صواب

باصلاح جاری کند خامه را   دهد عزت از صحت این نامه را

تواند اصلاح کردن اگر   ز علمم بپوشد ز رحمت نظر

که حق هست بی عیب و دانای غیب   بپوشد ز اهل خطا جمله عیب

درین دهر بی خار گلزار نیست · کدام است گل کاندرو خار نیست

خمش عندلیبا نامه را ختم کن · تو این گفتگو بر دعا ختم کن

خدایا تو هستی خدای کریم · خبرگیر عالم غفور الرحیم

کرم کن برین بندهٔ پرخطا · که هست از تو امیدوار عطا

بدنیا تو کردی مرا سربلند · رساندی بدین پایهٔ ارجمند

که در همسران سروری یافتم · بملک جهان برتری یافتم

بعقبی هم از راه فضل عمیم · بکن رحم بر حال من ای رحیم

ز زندان فرقت رهائیم ده · بقرب وصالت رسائیم ده

بمن بخش شوقی که شائق شوم · بده ذوق در دل که لائق شوم

ز حرص و هوا صاف کن سینه ام · صفا بخش مانند آئینه ام

ز نور خودم روشنی کن عطا · که زان روشنی سینه گردد صفا

غم و غصه از خاطرم دور کن · ز مهر و وفا سینه پر نور کن

[illegible]تی بصیر و قدیر و نصیر · ببخشای بر حالم ای دستگیر

بجز تو ندارم درین دهر کس · که باشد درین وقت فریادرس

بهر التجائی من بیقرار · که هستی تو خلاق و آمرزگار

[illegible] و دین عزتم کن عطا · باهل یقین حرمتم کن عطا

توئی قادر و داور و کارساز · مرا فرازیم ده باهل نیاز

خدایا کن مرا فضل علم و هنر
به بخشائی بر حال بنده خدا

دلم را ز بند غم آزاد کن
بالطاف و فضل خود [illegible]

به پورم که او هست سیوا به رام
بمردان نام آوران بخش کام

ثمر بخش آن نونهال مرا
بکن تازه جاه و جلال من

غنی کن بمال و زرش در جهان
بده عزتش در میان دول

بده خلعت برتری در برش
بنه افسر سروری بر سرش

جوان دولتش در جوانان بلا
به پیران کنش صاحب اقتدار

براه هدایت کنش رهبری
دلش را ز رنج و الم کن بری

بفرقش بنه تاج علم و هنر
که گردد بهر دو جهان نامور

بیاران خویشان این خاکسار
که هستند با من محبت شعار

کرم کن کریما ز راه کرم
که باشند آزاد از رنج و غم

خدایا توئی شاه ملک کمال
بکن لطف بر بندهٔ خسته حال

خدایا توئی خالق دو جهان
بکن عفو بر زمرهٔ عاصیان

خدایا توئی ارحم الراحمین
بکن رحم بر هندی کمترین

بکن عفو جرم و گناه و خطا
بلطف و کرم کن به بخشش عطا

تمت

بالخیر

خاتمة الطبع

[illegible] از حشمت و ثروت آل رائی کنهیالال صاحب
[illegible] انجمن پنجاب لاهور سلمه الله تعالی

از کرمهای جناب کردگار
گشت زاتمامش یانه شادکام
از حصول کام دل گردید شاد
یافتم زین رنج آخرکار گنج
قصهٔ رنجیت والا اقتدار
این گهر بار رشتهٔ دل سفته ام
اندرین نامه بود روشن مدام
نامه ام باشد بعالم نامدار
جلوه گر اندر جهان شمس و قمر
در سخن گردد منور خامه ام
طبع اهل طبع زو پر نور شد
گرد در دل بندهٔ هندی خیال
[illegible]
تادر این رنجیت نامه طبع گشت